

ولدنامه

از: سلطان ولد

بیتصحیح

استاد علامه جلال الدین همسایہ

بہ اہتمام

ماہدخت بانو خمیسی

۲۰۰۰
~~۱۳۴۴~~

ولدنامه

از: سلطان ولد

بیتصحیح

استاد علامه جلال الدین همایونی

به اهتمام

ماهدخت بانو همایونی

سلطان ولد، محمدین محمد، ۶۲۳ - ۷۱۲ ق.
ولدنامه / از سلطان ولد، به تصحیح جلال‌الدین همایی، به اهتمام ناشران بنام همایی - تهران:

مؤسسه نشر هما، ۱۳۴۷
۲۲۰۰۰ ریال
۲۲۰۰۰ تومان
ویدئو (همایی)

ISBN 964-6171-65-6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

این کتاب به «مثنوی ولدی» نیز معروف است.

این کتاب در سال ۱۳۱۵ تحت عنوان «ولدنامه، مثنوی ولدی» توسط انتشارات اقبال نیز منتشر شده است.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱- شعر فارسی - قرن ۷ ق. ۲ - مولوی، جلال‌الدین محمدین محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. الف. همایی،

جلال‌الدین، ۱۲۷۸ - ۱۳۵۹. مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: مثنوی ولدی.

۸ و ۱/۳۱

PIR۵۲۲۱

۱۳۷۶

و ۶۴۹ س
۱۳۶۷

۸۷۳۰ - ۷۶ م

کتابخانه ملی ایران



موسسه نشر هما

ولدنامه

تألیف استاد جلال‌الدین همایی

چاپ اول ۲۰۰۰ نسخه، ۱۳۷۶

چاپ و صحافی: چاپخانه ستاره قم

شاپک ۶ - ۶۵ - ۶۱۷۱ - ۹۶۴

ISBN 964 - 6171 - 65 - 6

کلیه حقوق برای نشر هما محفوظ است.

نشانی: تهران، کدیستی ۱۵۵۱۹ - خیابان سهروردی شمالی

خیابان هویزه غربی، شماره ۱۲۴، طبقه دوم

تلفن: ۸۷۴۷۵۰۰، ۸۷۶۶۰۴۱



کتابخانه تخصصی ادبیات
۱۳۷۶

فهرست

یک	مقدمه
دو	نسب‌نامه خاندان سلطان ولد
سه	سرگذشت سلطان ولد
دوازده	آثار سلطان ولد
چهارده	مثنوی حاضر
پانزده	ارزش ادبی و تاریخی ولدنامه
شانزده	نظم و نثر این کتاب
هفده	نظم این مثنوی
نوزده	اشعاری که از دیگران در این کتاب آمده است
بیست	تکرار حکایات و مطالب مثنوی
بیست	سرگذشت مولانا و خانواده و یارانش
بیست و یک	بهاء‌الدین ولد پسر مولانا
بیست و چهار	سید برهان‌الدین محقق ترمذی
بیست و پنج	مولانا جلال‌الدین محمدبن بهاء‌الدین
بیست و شش	ولادت و وفات مولانا جلال‌الدین
بیست و هفت	شمس‌الدین محمد تبریزی
بیست و هشت	پیوستن مولوی به شمس‌الدین تبریزی
بیست و نه	رفتن شمس از قونیه به دمشق
سی	ناپدید شدن شمس‌الدین
سی	ببقراری و شور و جوش نمودن مولانا
سی و یک	رفتن مولانا در پی شمس‌الدین به دمشق
سی و دو	مصاحبت مولانا با صلاح‌الدین فریدون زرکوب
سی و چهار	مصاحبت مولانا با چلبی حسام‌الدین
سی و چهار	وفات حسام‌الدین چلبی
سی و شش	شیخ کریم‌الدین پسر بکنمر
سی و هفت	حقایق عرفانی و معارف صوفیه در این کتاب
سی و هفت	خلاصه بعض مطالب تصوف و عرفان که در این کتاب
است	
نسخه اصل این کتاب	
چگونگی تصحیح	
تصرفاتی که در این کتاب شده است	
بعضی از لغات و کنایات و مثلها و شبه‌مثلها در این کتاب	
فهرست مطالب تاریخی مثنوی ولدی	
فهرست مطالب مترقه مثنوی ولدی	
تتمه مقدمه معرفی مولوی	
مشایخ شمس‌الدین تبریزی	
شیخ عطار و هدیه اسرارنامه به مولوی	
چند نکته دقیق درباره مولوی	
تخلص خاموش	
مثنوی مولوی	
یاد شمس و پیروان دیگر مولوی در مثنوی	
روح طریقت و مسلک مولوی	
عشق مولوی	
مولوی و عشق و فنا	
وحدت وجود و کثرت در وحدت	
وحدت وجود تکوینی غیر از وحدت وجود تشریحی است	
وحدت وجود در آثار دیگران	
تناسخ	
تبدیل نفوس و تناسخ روحها	
عقاید فقهی مولانا	
زبان ترکی در دستگاه مولوی	
مولوی موجود آسمانی است	

بگذشت... ۹۱
 رجوع کردن به شرح صحبت مولانا و شیخ صلاح‌الدین
 ۹۲
 در بیان اینکه چون شیخ صلاح‌الدین زکوب رحلت
 کرد... ۹۵
 در بیان آنکه هر سخن گرچه مضحکه است... ۹۹
 در بیان آنکه حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاک آفرید
 ۱۰۱
 در بیان مصاحبت کردن چلیبی حسام‌الدین با مولانا ۱۰۳
 در بیان آنکه هر کرا در این عالم کار تمام نشد... ۱۰۶
 در تقریر آنکه چلیبی حسام‌الدین خود را در واقعه به ولد
 نمود... ۱۰۸
 در بیان آنکه چون چلیبی حسام‌الدین از دنیا نقل کرد...
 ۱۱۰
 در بیان آنکه اولیاء را سه حالت است... ۱۱۳
 در بیان آنکه اولیاء را یک مقام است ۱۱۷
 رجوع کردن بدان قصه که ولد را چلیبی در خواب نموده
 بود ۱۱۸
 در بیان آنکه جانها در عالم معنی پنهان بودند ۱۱۹
 در بیان آنکه مصطفی را پرسیدند از راه بهشت ۱۲۲
 در تفسیر این آیه که الست بر بکم قالوا بلی ۱۲۵
 در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک ۱۲۹
 در تفسیر این آیه که فمنکم کافرو منکم مؤمن... ۱۳۱
 رجوع کردن به قصه شفاعت مریدان... ۱۳۲
 در بیان آنکه شمس‌الدین و شیخ صلاح‌الدین و... ۱۳۵
 در بیان انالحق گفتن منصور حلاج... ۱۳۷
 در بیان آنکه هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات
 قادر بود ۱۳۹
 در بیان آنکه همچنانکه تن آب و گل طیبیان دارد ۱۴۲
 در بیان آنکه حق تعالی دنیا را که ممت است حیات نمود
 ۱۴۳
 در بیان آنکه هر کرا آن نور است که فرشتگان را بود ۱۴۵
 در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست ۱۴۶
 در بیان آنکه عالم معنی چون آب است ۱۴۹
 در بیان آنکه لذتهای دنیا مستعار است ۱۵۰
 در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید
 برهان‌الدین است ۱۵۲

به نام خداوند بخشایشگر مهربان (سبب انشای مثنوی
 ولدی) ۱
 بسمه تعالی شأنه (در بیان آنکه حق تعالی از همه مخلوقات
 ظاهرتر است) ۳
 بسم الله الرحمن الرحیم (ابتدا می‌کنم به نام خدا...) ۴
 رسیدن شمس‌الدین و مولانا به یکدیگر ۳۴
 حسد بردن مریدان مولانا بر شمس‌الدین ۳۵
 رجوع کردن به قصه شمس‌الدین ۳۷
 رجوع ولد به قونیه در رکاب شمس‌الدین ۴۰
 استغفار حسودان از کرده‌های خویش ۴۱
 بازگستاشی و حسد کردن مریدان ۴۲
 ناپدید شدن شمس‌الدین ۴۴
 در بیان آنکه نظر عارف بخداست ۴۷
 استغراق مولانا در عشق شمس‌الدین ۴۷
 رفتن مولانا به جانب شام ۴۸
 برگشتن مولانا از دمشق به روم ۵۱
 رفتن مولانا باز به دمشق ۵۱
 آمدن مولانا دویم بار به قونیه ۵۱
 در تفسیر این آیه که انا عرضنا الا ما نه علی السموات...
 ۵۳
 برگزیدن مولانا بعد از شمس‌الدین تیریزی شیخ صلاح‌الدین
 را... ۵۳
 در بیان این حدیث که اشد البلاء علی الانبیاء... ۶۸
 در تفسیر این آیه که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا
 هم یحزنون... ۷۰
 باز رجوع کردن به قصه شیخ صلاح‌الدین... ۷۲
 در بیان این حدیث مصطفی (ص) موتوا قبل ان تموتوا
 ۷۴
 مناجات ۷۹
 در بیان آنکه بی‌جهدی و عملی در حضور شیخ کار مرید
 گزارده می‌شود ۸۳
 در بیان آنکه سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد...
 ۸۴
 در تفسیر این آیه که ارض الله واسع... ۸۵
 در بیان موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ
 صلاح‌الدین... ۸۸
 در بیان آنکه چون ولد از قبل و قال عقلی و نقلی

در بیان آنکه لابد است که شیخ وسیلت گردد و رهبر
 ۲۲۰

در بیان آنکه بعضی اولیا مشهوراند و بعضی مستور
 ۲۲۲

در بیان آنکه سرّ به نا اهل نشاید گفتن
 ۲۲۸

در تفسیر این آیه که ولئنونکم بشیی من الخوف ...
 ۲۳۶

در بیان آنکه دل مؤمن در میان انگشتان قدرت حق
 است
 ۲۴۰

در بیان آنکه معانی چنانکه هست در عبارت نگنجد ...
 ۲۴۸

در بیان آنکه اولیاء را در جهت آن ابدال می خوانند که ...
 ۲۴۹

در بیان آنکه صحبت اولیای کامل از عبادت ظاهر مفیدتر
 است
 ۲۵۱

در بیان آنکه حق تعالی آدمی را جهت معرفت خود آفرید
 ۲۵۷

در بیان آنکه عاشقان را مرگ عروسی است
 ۲۶۴

در بیان آنکه چون ولی در حق ولی دیگر گواهی داد
 ۲۷۲

در بیان آنکه جهد را نیز از انبیاء و اولیاء باید آموختن ...
 ۲۷۴

در بیان آنکه هر نبی و ولی که به عالم آمد نفعه ایست از
 حق تعالی ...
 ۲۷۹

در بیان آنکه ولی خدا در زمان خود نوح وقت است
 ۲۸۸

در بیان آنکه بعد از وصل به حق که آن منزلت و نهایت
 کار خواص است ...
 ۲۹۶

در بیان آنکه تن چون ماهی است و عالم چون دریا ...
 ۳۰۹

در تفسیر و هو معکم اینما کنتم ...
 ۳۱۲

در بیان آنکه مصطفی (ص) خبر داد که اولیاء وارثان
 من اند
 ۳۱۸

در بیان آنکه موحدان در هر چه نظر کنند احد را ببینند
 ۳۲۵

در بیان این حدیث ان الله سميع الف حجاباً
 ۳۲۸

در بیان این حدیث موتو اقبل ان تموتوا
 ۳۲۹

در بیان آنکه حق تعالی کریم است
 ۱۵۳

مثل آوردن حکایت مرد خفته را که دهانش باز مانده بود
 ۱۵۵

در معنی این حدیث پیغامبر (ص) که خبر یا مؤمن ...
 ۱۵۷

در بیان مرید شدن سیدبرهان الدین حضرت مولانا بهاء الدین
 را
 ۱۵۸

در تقریر آمدن مولانا بهاء الدین ولد به قونیه
 ۱۶۱

در بیان نشستن مولانا جلال الدین بر جای والدش
 ۱۶۳

در بیان مرید شدن جلال الحق والدین سیدبرهان الدین
 را ...
 ۱۶۵

در بیان آنکه کارهای دنیا همه بازی است
 ۱۶۹

در بیان آنکه در مخلوقات و مصنوعات آدمی است که
 مختار است
 ۱۷۰

در بیان آنکه هر نفسی که آدمی در دنیایی می زند و آنرا
 در نظر نمی آورد
 ۱۷۴

در بیان این حدیث که اکثر اهل الجنة البته
 ۱۷۶

در بیان آنکه آدمی را بهره جبه میل است و محبت دارد
 جنس آن است
 ۱۷۸

در بیان آنکه مخلوقات سه نوع اند
 ۱۸۰

در بیان آنکه شیخ منکر شیخ نیست
 ۱۸۲

در بیان آنکه اولیاء اسرار حق اند
 ۱۸۴

در بیان آنکه هر که ولی خداست راستین او را خودی
 نماند
 ۱۸۷

در بیان آنکه خوشیهای دنیا که درمان می نماید در حقیقت
 درد است
 ۱۹۰

در بیان آنکه طلب دو است و راه نیز دو
 ۱۹۹

در بیان آنکه دنیا لیل است و آخرت نهار
 ۲۰۱

در بیان آنکه نور انبیاء و اولیاء و مؤمنان قدیم است ...
 ۲۰۳

در بیان آنکه اصل دین محبت حق است
 ۲۰۶

در بیان آنکه هر دلی اول قطره ای بود
 ۲۱۳

در بیان آنکه مرید راستین اوست که احوال و تقریب شیخ
 را که به خدا دارد
 ۲۱۵

سخن ناشر

نخستین شاعر صوفی که در شعر تعلیمی صوفیانه پس از مثنوی شریف طبع آزمایی کرد، «بهاءالدین محمد» فرزند ارشد مولانا جلالالدین مولوی است. که در سال ۶۲۳ هجری قمری در لارنده از شهرهای آسیای صغیر چشم بجهان گشود و در قونیه و دمشق به تحصیل پرداخت. گذشته از آن صحبت مشایخ و خلفای پدر چون برهانالدین محقق ترمذی، شمس تبریزی، صلاحالدین زرکوب و حسامالدین چلبی را درک کرد. و در زمان حیات مولانا جز کسب مقامات روحانی گوئیا مسند تدریس نیز داشت. وی از قدمای مشایخ سلسله مولویه است. بعد از پدر حرمت حسامالدین چلبی خلافت را نپذیرفت و پس از حسامالدین هم تا شیخ کریمالدین بکتر از بزرگان اصحاب مولانا زنده بود، در وی به دیده شیخی می‌نگریست وی پس از حسامالدین چلبی نزدیک به سی سال خلافت طریقه مولویه را برعهده داشت و اکثر آداب مولویه در مراسم مربوط به سماع و طرز لباس پوشیدن بدو منسوب است. سلطان ولد آثاری به نظم و نثر دارد که از آنجمله: دیوان قصاید و غزلیات و مثنوی «ولدنامه» که در میان آثار منظوم او از همه مشهورتر است. و در آن زندگانی جسمانی و روحانی پدر خویش را به نظم درآورده است. برون و شیوه حدیقه سنایی؛ جز شرح حال مولانا، حالات و مقامات بهاء ولد و شمس تبریزی و صلاحالدین و حسامالدین چلبی را نیز متضمن است، این مجموعه شامل حدود ده هزار بیت است که در مدت چهار ماه، ربیع الاول و جمادی الاخر ۶۹۰ آنرا به نظم درآورده است و به گفته استاد علامه همایی «ولدنامه معتبرترین سند برای سرگذشت احوال مولانا است» این اثر در سال ۱۳۵۵ هجری قمری به پایمردی استاد علامه جلالالدین همایی با مقدمه‌ای عالمانه و شیوه‌ای استادانه بزبور طبع آراسته گردید و چون نسخ آن کمیاب گشته بود به کوشش خانم دکتر ماهدخت بانو همایی به ضمیمه یادداشتهای گرانقدر استاد در شمار نشرات مؤسسه نشر هما قرار گرفت.

امید است خواستاران آشنایی با حیات معنوی مولانا را راهنمایی راستین گردد.

مقدمه

ای نام تو بهترین سر آغاز

بنام تو ای خداوند بخشنده بخشایشگر مهربان این نامه را آغاز می‌کنم و امیدوارم که بیاری تو با راستی و درستی انجام پذیرد.

خداوندگارا آنجا که گناهکاران سرافکننده پامرد می‌انگیزند من شرمسار در پناه تو می‌گریزم و به دامن آموزش تو می‌آویزم.

گر تو برانی کسم شفیع نباشد ره بتو دانم دگر بهیچ وسائل

کتابی که اینک با مقدمه و تصحیح و حواشی نگارنده از چاپ بیرون آمده به نظر خوانندگان می‌رسد عبارت است از مثنوی ولدی معروف به ولدنامه بهترین یادگار مهترین فرزندان مولانا گوینده مثنوی معروف، که بنام سلطان ولد شهرت و همنام جدش بهاءالدین ولد نام داشت. و در شهر لارنده ۲۵ ربیع الاخر ۶۲۳ بدین جهان آمد و روز شنبه دهم رجب ۷۱۲ در قونیه از این سرای درگذشت. این کتاب را در غرة ربیع الاول ۶۹۰ هجری قمری شروع کرد و در جمادی الاخره همان سال یعنی به فاصله کمتر از چهار ماه به پایان رسانید. رشته نژادش بدینگونه پیوسته می‌شد. بهاءالدین محمد ولد پسر مولانا جلال الدین محمد پسر سلطان العلماء بهاءالدین محمد ولد پسر حسین پسر احمد خطیبی بلخی.

جدش مولانای بزرگ خداوندگار بهاءالدین ولد که سلطان العلماء لقب داشت از بزرگان علماء و اقطاب صوفیه خراسان شمرده می‌شد و رشته طریقت و خرقه ولایتش چنانکه مشهور است به امام احمد غزالی (متوفی ۵۲۰) می‌پیوست. پدر بر پدر از مردم بلخ و ساکن آن دیار بودند. وی به شرحی که از روی همین کتاب پس از این بیاید از سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه (متوفی ۶۱۷) و مردم بلخ برنجید و در حدود سال ۶۱۶ هجری از بلخ کوچ کرد و پس از سفر حج و گردش دیار در قونیه از بلاد روم اقامت فرمود و سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی (۶۱۷-۶۳۴) بدو بی‌اندازه ارادت می‌ورزید و روز جمعه هجدهم ربیع الاخر ۶۲۸ از این جهان رخت بریست.

پدر سلطان ولد مولانا جلال الدین محمد بزرگترین و نامدارترین عرفا و دانشمندان ایران است که روز ششم ربیع الاول ۶۰۴ در بلخ بدین سرای آمد و هنگام غروب آفتاب روز یکشنبه پنجم جمادی الاخر ۶۷۲ آفتاب وجودش در پرده غیب پنهان گشت و بجهان جاویدان شتافت.^۱

۱- سرگذشت مفصل مولانا و خانواده و یارانش تا آنجا که از این کتاب بیرون می‌آید، در همین مقدمه انشاءالله به نظر خوانندگان خواهد رسید و نگارنده در صدد است که حتی الامکان از حدود مطالبی که در این کتاب مندرج است بیرون نرود.

نسب نامه خاندان سلطان ولد^۱

نسب نامه خاندان سازنده کتاب تا آنجا که در این مقدمه به کار می‌آید چنین است:

مولانای بزرگ سلطان العلماء بهاء‌الدین محمد ولد بن جلال‌الدین حسین بن احمد خطیبی بلخی، دو پسر و یکدختر داشت.

پسر بزرگش علاء‌الدین محمد و کوچکتر جلال‌الدین محمد و دخترش فاطمه خاتون نام داشتند. فاطمه خاتون در بلخ در حبائث شوهری بود از اینرو با پدرش سفر نکرد و همانجا وفات نمود. مولانای کوچک جلال‌الدین محمد بن بهاء‌الدین ولد (۶۰۴-۶۷۲) سه پسر و یک دختر داشت. پسر بزرگش بهاء‌الدین ولد معروف به سلطان ولد (۶۲۳-۷۱۲) صاحب مثنوی حاضر است. و پسر کوچکش علاء‌الدین محمد یکسال کوچکتر از سلطان ولد بود و گویند که وی در قصد شمس تبریزی با گروه بی‌خبران همدست شد و دوازده سال پیش از رحلت پدرش وفات کرد. پسر سوم مظفرالدین امیر عالم خوانده می‌شد. و دختر ملکه خاتون نام داشت که او را افند و یوله یعنی خداوندگارزاده می‌گفتند.

سلطان ولد و علاء‌الدین محمد از دختر خواجه شرف‌الدین لالای سمرقندی که گوهرخاتون نام داشت بوجود آمدند. و مادر مظفرالدین امیرعالم و ملکه خاتون زن دیگر مولانا بود بنام کراخاتون قونوی.

سلطان ولد از فاطمه خاتون دختر شیخ صلاح‌الدین زرکوب یک پسر و دو دختر داشت. پسرش امیر جلال‌الدین عارف چلبی فریدون بود که در سال ۶۷۰ دنیا آمد. و دو دختری عابده و دیگر عارفه نام داشتند و صاحب مقامات معنوی بودند.

و نیز سلطان ولد را دو سریت بود. از یکی چلبی شمس‌الدین امیر عابد و از آن دیگر چلبی حسام‌الدین امیر زاهد و چلبی واجد بوجود آمدند.

پس سلطان ولد را چهار پسر بود: عارف چلبی، عابد چلبی، زاهد چلبی، واجد چلبی. چلبی امیر عارف که پسر سلطان ولد از دختر شیخ صلاح‌الدین زرکوب و پس از پدرش خلیفه وقت بود دو پسر و یکدختر داشت بدین نامها: امیر عالم، امیر عادل، ملکه خاتون.

پسر دیگر سلطان ولد بنام عابد چلبی که پنجمین تخت نشین این سلسله بود سه پسر داشت بدین نامها: چلبی محمد، چلبی امیر عالم، چلبی شاه ملک.

۱- مأخذ این نسب نامه مقدمه مفصلی است بر یک مثنوی خطی که تاریخ کتابتش اینست «چاشت یوم الاربعاء سیوم شهر ذی القعدة سنه احدى و عشرين و الف من الهجرة النبویة» و این نسخه که به نظر بنده صحیحتر از نسخه‌های متداول مثنوی آمد متعلق است به دوست محترم آقای احمد ثقفی اصفهانی. پس از این هر جا از مقدمه مثنوی چیزی نقل شود و مقصود همین مقدمه است نه آنچه مرحوم حاج ملا زین‌العابدین شیروانی نوشته و در بعضی نسخه‌ها بچاپ رسیده یا آنچه در مثنویهای خطی و چاپی دیگر نوشته‌اند.

سرگذشت سلطان ولد

میان فرزندان جسمانی مولانا تنها کسی که تا اندازهٔ لیاقت و شایستگی خویش بدلقخواه مولانا در تحت تربیت او بار آمد همین سلطان ولد ناظم و مؤلف این کتاب است که پدر بر پدر از علماء و مشایخ بلخ بودند. وی به همنامی و یاد بود جدش بهاءالدین ولد نام و در صورت و اندام به پدر بزرگوارش شباهتی داشت و بگفتهٔ خودش به تاج انت اشبه الناس بی خلقا و خلقا سرافراز بود (مر ۲). و چنانکه پیش یاد آور شدیم ولادتش در سال ۶۲۳ و وفاتش در سنهٔ ۷۱۲ اتفاق افتاد. و آنگاه که پدرش درگذشت نزدیک پنجاه سال داشت.

سلطان ولد همه جا در نظم و نثر از خودش بلفظ ولد عبارت کرده و در این کتاب بسیار است

از قبیل^۱:

«در بیان فرستادن مولانا ولد را برسالت سوی دمشق بطلب شمس الدین» و «رجوع کردن بقصد شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشان را»

ای ولد مننویت رهبر شد	نام تو بر فلک از آن برشد
نیست این را ولد نهایت وحد	بنه آن آینه درون نمود
این ندارد کران ولد خلفا	کرد در روم هر کجا پیدا
همه او را ز جان مرید بدند	در زمان ولد مزید شدند
بعد والد شد از ولد پیدا	که چسان داشتند کار و کیا
شده است از ولد کتون پیدا	حال ایشان بنزد پیر و فتی

به اشارت پدرش با خانوادهٔ شیخ صلاح الدین زرکوب پیوند کرد و دختر شیخ را بزنی گرفت و از وی فرزندان برآورد که به تفصیل در نسب نامه اش نگاشتیم.

سلطان ولد مردی تحصیل کرده و از کلمات و معارف صوفیه که سراپای این مثنوی مبتنی بر آن است بخوبی آگاه بود و دانشهای موروثی از پدر و یاران وی بسیار داشت.

سه زبان فارسی و عربی و ترکی را می دانست. اما زبان ترکی را که در دیار قونیه فرا گرفته بود به خوبی فارسی و عربی که نخستین زبان پدر و مادری و آن دیگر زبان تحصیلی وی شمرده می شد نمی دانست چنانکه خود در این مثنوی پس از آنکه ابیاتی ترکی و فارسی بهم آمیخته و ترک جوشی آورده است بدین معنی اشارت می کند (مر ۳۲۹):

بگذر از گفت ترکی و رومی	که ازین اصطلاح محرومی
لیک از پارسی و از تازی	گو که در هر دو خوش همی تازی

سلطان ولد خدمت سید برهان الدین محقق ترمذی (متوفی ۶۳۸) را که از مریدان و تربیت یافتگان جدش مولانای بزرگ (سلطان العلماء بهاءالدین ولد) و اولین راهنمای مولانا جلال الدین

به وادی طریقت بود دریافت و از صحبت آن سید روشن روان بهره‌ها برد و درباره وی می‌گوید اینهمه معانی غریب نادر بخشایش سید برهان‌الدین محقق ترمذی است که شاگرد مولانای بزرگ بود (ص ۱۵۲).

آفتاب جمال شمس‌الدین را نیز دیدار کرد و يك سفر به رسالت از طرف پدرش نزد او به دمشق رفت و در رکاب آن مهرروان‌تاب پیاده به قونیه مراجعت نمود. در این سفر گشایشها یافت و رنجها برد و گنجها به دست آورد (ص ۳۹ و ۴۰).

با شیخ صلاح‌الدین زرکوب که از شاگردان و برگزیدگان مولانا و پس از پنهان شدن شمس بهترین مایه آرامی و سرگرمی او بود هم معاشرت و هم مواصلت داشت. مولانا به ولد سفارش کرد که پیروی از شیخ صلاح‌الدین کند، ولد پذیرفت و بنده صلاح‌الدین گشت (ص ۵۵-۵۶).

اگر چه فرمان مولانا را گردن نهاد و بندگی شیخ صلاح‌الدین را بپذیرفت اما در باطن ماجرائی داشت که دراز کشید و آخر کار وی را معلوم شد که آنچه خلاصه کار است بفکر و معرفت روی نخواهد نمودن همت پیر می‌باید و بس. پس از آن حالت و از قیل و قال عقلی بگذشت و جان او چون دریا بجوش آمد و امواج سخن از دلش جوشیدن گرفت (ص ۹۱).

ولد يك چند در خدمت صلاح‌الدین موعظه و نصیحت می‌گفت و شیخ فرمود که خواهم تو نمایی تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نمی‌گنجد (ص ۸۸). و نیز بدو فرمود که شیخ راستین منم بجز از من شیخی را نظر مکن که صحبت دیگر شیخان زیانمند است (ص ۸۳).

شیخ صلاح‌الدین مردی عامی بود اما سلطان ولد بمعارف عقلی و نقلی که حجاب چهره مقصود است گوئی دل‌بستگی داشت و خود را در این مراتب بالاتر از صلاح‌الدین می‌دید. لیکن عاقبت بر او معلوم شد که با این مایه علوم و معارف ظاهری، مشکلات معنوی حل و دشوارها آسان نمی‌گردد و از گردش چشمی اینهمه دارائیهها از دست می‌رود و سراسر بضاعتها ناچیز می‌گردد. پس از این ورطه هولناک در گذشت و بجان و دل رام و تسلیم شیخ گردید و چند سال در عهد خلافت او بسر برد.

با چلبی حسام‌الدین بن اخی ترك (حسن بن محمد بن حسن ارموی ۶۲۲-۶۸۳) که پس از وفات صلاح‌الدین از طرف مولانا شیخ و خلیفه وقت بود نیز صحبت و پیوستگی داشت و او را رهبر خویش می‌شمرد و پیوسته میان او و رهروان همچون ترجمان بود و چلبی بدو عنایتها داشت (ص ۱۰۴-۱۰۵).

چون مولانا نقل فرمود چلبی حسام‌الدین به‌ولد گفت که بجای والد بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم. ولد قبول نکرد و گفت چنانکه در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش که مولانا نگذاشته است (ص ۱۰۴).

چون چلبی حسام‌الدین رحلت کرد خلق جمع شدند و ولد را گفتند که بجای والد بنشین و شیخی کن. تا حسام‌الدین زنده بود مقامی را که در خورتو بود بوی ایثار کردی و بهانه آوردی اکنون جای بهانه نمانده است. ولد بخواهش مردم شیخی را قبول کرد و بجای مولانا نشست (ص ۱۱۰) و

آئین تازه گردانید مدت هفت سال بر سر تربت پدر اسرار یعنی مواعظ و معارف گفت و آوازه‌اش به همه جا رسید و خلفا و مشایخ انتخاب و به بلاد دور و نزدیک روانه کرد. و شجره نامه و کرسی نامه برای مشایخ این سلسله نوشت و مخالفان و منکران را به هر صورتی که بود نرم و آرام ساخت آنان که دشمن این طریقه بودند همگی دوست گشتند و از سر خشم و کینه بگذشتند. ارادتمندان این طریقه در زمان او فراوان و خلفا در روم بسیار شدند و زن و مرد بی‌شمار بدین آئین گرویدند. بالجمله ولد در مدت سی سال ریاست و خلافتش برای سلسله مولویه تشکیلات داد و رسوم و آداب تازه نهاد که هنوز میان آنها به یادگار باقی است.^۱

خود ولد می‌گوید (س ۱۲۵) شمس‌الدین و صلاح‌الدین و حسام‌الدین که خلفای مولانا بودند^۲ در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند و از تقریر ولد مشهور شدند و بزرگواری ایشان پنهان بود و همچون آفتاب ظاهر گردید.

حتی درباره پدرش مولانا می‌گوید که هر چند مشهور بود اما بعد از وفاتش به سعی و همت من که ولدم مشهورتر گشت و مریدانش بیشتر شدند و اصحاب او نیز که معروف نبودند از من پیدا شد که جسان کار و کیا داشتند.

این تعبیرات که مکرر از ولد دیده می‌شود دلیل بر سادگی روح اوست و با اینکه کسی در پی گرم کردن دستگاهی باشد شبیه‌تر می‌نماید تا دنبال حق و حقیقت گشتن.

سلطان ولد با شیخ کریم‌الدین بن بکتمر که از اقطاب نه گانه سلسله مولویه^۳ و یادگار یعنی جانشین چلبی حسام‌الدین بود و در زمان اشتغال ولد به این مثنوی یعنی سنه ۶۹۰ وفات کرد نیز پیوستگی معنوی داشت و او را قطب زمان و ولی امر می‌خواند.

به نظر نگارنده در اینجا نکته ایست که تاکنون ندیده‌ام کسی متعرض آن شده باشد.

به طوری که از ظاهر این کتاب که صحیح‌ترین اسناد تاریخ این خاندان است و همچنین از تصریح سایر مؤلفان در این باره معلوم می‌شود پس از وفات چلبی حسام‌الدین در سال ۶۸۳ خلافت به سلطان ولد صاحب این کتاب رسید و از این تاریخ تا ۷۱۲ که سال وفات اوست یعنی حدود ۳۰ سال خلافت راند. و ظاهر بلکه صریح گفتارها این است که سلسله طریقت مولوی از حسام‌الدین به سلطان ولد رسید نه به دیگری.

اما خود ولد در این کتاب پس از آنکه می‌گوید من بجای والد نشستم و خلفا بهر جانب

۱- برای کارها و آئین‌های ولد رجوع شود به صفحات ۱۱۱-۱۱۰ و ۱۳۲-۱۳۳

۲- عین عبارت کتاب است و ضمیر «بودند» حتماً به دو نفر آخر یعنی صلاح‌الدین و حسام‌الدین برمی‌گردد. چه شمس‌الدین به گفته خود، ولد، خضر و رهبر مولانا بود نه خلیفه او

۳- یعنی مولانای بزرگ بهاء‌الدین ولد و سید برهان‌الدین محقق ترمذی و شمس‌الدین تبریزی و مولانا جلال‌الدین و شیخ صلاح‌الدین زرکوب و چلبی حسام‌الدین و شیخ کریم‌الدین بن بکتمر و سلطان ولد و عارف چلبی فریدون

گسیل داشتم و آئین‌های تازه نهادم و چنین و چنان کردم، ناگاه در ربیع آخر کتاب صریح نام از شیخ کریم‌الدین پسر بکتمر به میان می‌آورد و می‌گوید (ص ۲۲۲-۲۲۱).

پسر بکتمر کریم‌الدین	هست اندر زمان ولی گزین
اندربین دور اوست صاحب‌دل	نفس را کرده بهر حق بسمل
از خودی مرد و زنده شد ز خدا	مردۀ زنده اوست در دو سرا
خلق را دستگیر نیست جز او	اندربین عصر میر نیست جز او
هر که او را محب و یار بود	کار او عاقبت تمام شود
یادگار حسام دین ما را	اوست امروز در جهان یا را
هر که زان فوت دردها دارد	یافت درمان چو رو بدو آرد
هله زان پیش کاین شود هم‌فوت	برهانید خویش را از موت
روز و شب در رضای او کوشید	می جانی ز جام او نوشید
بی‌نظیر است در جهان امروز	نیستش مثل در زمان امروز
گر ز ماضی و حال می‌گویم	اوست مقصود ازین تکاپویم
ذکر هر راهرو که گفتم من	ذکر جمله گزیدگان ز من
نیست مقصود از اینهمه گفتار	غیر اوصاف آن نکو کردار
ذکر ماضی ز عاشقان نه رواست	ماضی و آتی از جهان فناست
گفت عاشق همیشه از نقداست	هر چه جز نقد بیش او فقد است
دائماً شه حسام دین او را	مدحگر بود در خلا و ملا
صورت و سیرتش گواه وی است	که دلش زنده از لقای حی است
هر که دارد درون زنده یقین	داند این که اوست رهبر و حق بین
در پی او رود بصدق تمام	تا رهد زین خودی همچون دام

و سپس به فاصله چند صفحه وفات شیخ کریم‌الدین را یاد می‌کند و می‌گوید (ص ۲۲۵):

مدتی بود رهبر این جمع	در شب تار صورتش چون شمع
آخر کار کردگار وجود	اینچنین گوهری ز ما بر بود
کرد رحلت ز تن کریم‌الدین	آن نکو سیرت و ولی گزین
گشت بعد از حسام دین رهبر	مدت هفت سال آن سرور
داد با هر که خواست ملک و عطا	کرد مانند خویشتن بینا
گرچه رفتند از جهان مردان	نیست زایشان جهان تهی میدان
تا بود آفتاب و چرخ کبود	هست حق را خلیفه‌ای موجود

از اینجا معلوم می‌شود که کریم‌الدین بکتر هفت سال پس از مرگ حسام‌الدین زنده بوده و در حین اشتغال ولد پیرداختن این کتاب میان غرة ربیع الاول تا جمادی الاخره ۶۹۰ وفات کرده است و اگر کتاب را به ایام اشتغال یعنی کمتر از چهار ماه بخش کنیم به احتمال ظاهر وفات کریم‌الدین در ماه جمادی الاولی اتفاق افتاده است.

حال می‌بینیم که خود ولد شیخ کریم‌الدین را ولی زمان و یگانه صاحب‌دل عصر و یگانه دستگیر خلق و یادگار و جانشین حسام‌الدین می‌خواند و می‌گوید وی هفت سال بعد از حسام‌الدین رهبر بود و من هر چه از اولیاء گذشته می‌گویم مقصودم اوست و مردم را دعوت بدو می‌کند و خویشان را بنده و مرید و عاشق وی می‌شمارد.

از این مطالب بر می‌آید که رشته ولایت مولویه از حسام‌الدین به شیخ کریم‌الدین رسیده و وی در مقام قطبیت میان حسام‌الدین و سلطان ولد واسطه و فاصله بوده است. در این صورت ولد را در زمان حیات شیخ کریم‌الدین و میان سالهای ۶۸۳-۶۹۰ بجای والد نشستن و پرورش مریدان به عهده گرفتن و تشکیلات دادن و خلفا از جانب خود بهر سوی فرستادن چیست!

درست است که در روح مسلک مولانا گفتگوی مریدی و مرادی و شاگردی و استادی معنی نداشت، و آنجا که مولوی و شمس می‌چرخیدند جز آتش عشق ننگ و نام سوز چیزی در میانه نبود و جایی که این شعله فروزش داشت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخته بودند، اما این سخنان را نه در هر کس باور توان کرد و نه در عالم تاریخ و سلسله بندی مطالب دخالت توان داد. «مذهب عاشق ز مذهبها جداست»

مسأله تعدد اقطاب نیز که در بعض سلسله‌های صوفیه شنیده شده است نه با اصل طریقه مولویه و نه با صریح گفته‌های ولد درباره شیخ کریم‌الدین که تنها او قطب زمان و ولی است و بس، سازگار نیست.

شاید کسی احتمال بدهد که ولد می‌خواست در هر چیز مانندی پدرش باشد و از وی تقلید کند، و همانطور که مولانا در مثنوی معنوی بیاد بود حسام‌الدین حسامی نامه برداخت و گفت:

گشت از جذب چو تو علامه‌ای در جهان گردان حسام نامه‌ای

همچنین مقصود من زین مثنوی	ای ضیاءالحق حسام‌الدین تویی
قصدم از الفاظ او راز تو است	قصدم از انشایش آواز تو است
پیش من آواز تو خداست	عاشق از معشوق حاشا کی جداست

ولد هم با یادگار حسام‌الدین به همان زبان معامله کرد و گفت:

نیست مقصود از اینهمه گفتار غیر اوصاف آن نکو کردار

اما این احتمال بکلی بی‌پا و بی‌بنیاد است. زیرا از صریح گفته‌های ولد خلاف این احتمال معلوم می‌شود.

چیزی که نگارنده از مطاوی این کتاب استخراج کرده این است که سلطان ولد اگر چه در مقامات ظاهر و باطن جانی داشت اما تا زمان وفات پدرش بدان معنی که رسیدگان می‌گویند هنوز کارش تمام نشده بود. در دوره حسام‌الدین هم کارش تمام نشد. از این جهت در مرثیه حسام‌الدین می‌گوید (ص ۱۰۵-۱۰۶):

رهبرم رفت ره چگونه برم	بی وی از دیو سر چگونه برم
یکجا رو نهم کرا گیرم	چه بود چاره چیست تدبیرم
نی که بودت بمن عنایتها	نی که کردم ز تو روایتها
می‌رسانیدم از تو من پیغام	بخواص خواص و هم بعوام
وعده‌های عظیم داده بدی	گفته بودی رهانمت ز خودی
بخشمت عاقبت ولایتها	نقد و در آخرت ولایتها
نقد فرمای تا شوم ایمن	گردم از خوف فوت آن ساکن
گفت بودم در آب و گل پیدا	رهنما من بطلبان خدا
پیششان بودم و ندیدندم	نگزیدندم و گزیدندم
چونکه پنهان‌شدم کجا بینند	آوه این قوم چون خطا بینند
مگر آیم به‌صورت دیگر	باز من در جهان به شکل بشر

پس معلوم می‌شود که دوره کمالش تمام نشده و وعده‌ها انجام نیافته است. بعد از این مطلب بلافاصله در این موضوع وارد می‌شود که «آنکه در افواه است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگر گرفتن این سخن نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست» (ص ۱۰۶). و گوئی در صدد است که خود را به همت شیخی دیگر به مرتبه کمال برساند. سپس می‌گوید: «جلیبی حسام‌الدین خود را در واقعه به ولد نمود و گفت که هر ولی و اصل را که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود» (ص ۱۰۸).
ولد آنکس را که حسام‌الدین در خواب گفته بود در بیداری جست و به مراد رسید.

یافتم بعد خواب آنکس را	گشت بر من سیر نهان پیدا
گفت نیکم ببین که من آنم	در تن آب و گل جو مهمانم
آدم تا کنم ز نو یاری	برهانم ترا ز اغیاری

۱- این قبیل گفته‌ها را بعضی دلیل گرفته‌اند که مذهب مولویه تناسخ است و لیکن آنچه این حقیر دریافته‌ام مرادشان تناسخ جسمانی مُلکی نیست بل که مراد تناسخ نورانی ملکوتی است به‌همان معنی که شیعه امامی می‌گوید ائمه اثنا عشر نور واحدند (جلال همای)

لیک از من مگو به خلق خبر
من و تو زیر پرده بارانیم
این چنین گنج را تو تنها بر
در لباس دو جسم یک جانیم

و باز در جای دیگر رجوع به قصه این خواب کرده گوید (ص ۱۱۸)

هست مردی درین جهان پنهان
ظاهرش خاک و باطنش زر پاک
مثل نقره و زر اندر کان
تن او سست و جان او چالاک
در زمان و زمین و کون و مکان
شه حسام الحق لطیف جواب
نتوان کرد شرح او به زبان
تا شدم هست می خورم ز برش
گشتم کمترین غلام درش

سپس ترقیبات صعودی خود را شرح می دهد و تشبیه به حالات کودکی و جوانی و پیری می کند
و آخر کار می گوید

چونکه از خود گذشتم آخر کار
غیر او شیخ و اوستاد مجو
بحر گشتم مرا مجوی کنار
زانکه نبود درین جهان چون او

مقصود ولد از این کس که کارش پیش او تمام شد جز همان شیخ کریم الدین پسر بکتر نتواند
بود و پیداست که ولد در هر دور سیری کرده تا عاقبت به همت و کرامت این شیخ به مقصود رسیده و
نام او را بگفته خود شیخ یا به صوا بدید ولد که از کار مولانا و شمس و صلاح الدین عبرت و پند گرفته
بود پنهان داشته است. بند عشق و جذبه هم تا آن اندازه سخت نبوده است که پند سوز باشد و بگوید:

گفت ای ناصح خمش کن چند پند
گشت محکم بند من از پند تو
پند کم ده زآنکه بس سختست بند
عشق را نشناخت دانشمند تو
عشق آنجائی که می افزود درد
بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

از آنچه گفتیم این نتیجه گرفته می شود که پس از وفات حسام الدین (۶۸۳) راستی بخواهش
و درخواست مریدان، خلافت یعنی ریاست سلسله و اقامه مراسم و آداب ظاهری این طریقه بدست
سلطان ولد افتاده است اما قطب زمان و جانشین حسام الدین، شیخ کریم الدین بوده و ولد هم خود این
معنی را به انصاف مسلم شمرده و باطن را در گروهت پیر زنده داشته است، و هیچ کجا چنین مطلبی
را اظهار نمی کند که مولانا یا یکی از خلفای او مرا بعد از خودشان به شیخی و خلافت معین کردند.
و بنابراین باید گفت که امانت ولایت از حسام الدین به کریم الدین و از کریم الدین به سلطان
ولد رسیده است و الله العالم.

سلطان ولد چنانکه به تفصیل دانستیم خدمت مشایخ بسیار رسید و از هر کدام کم و بیش بهره
و گشایشی یافت اما بیشتر از نفس آتشین پدرش که آهن و سنگ را می گذاخت گرم شد و این گرمی

باندازه شایستگی در وجودش پایدار بود و هر دم همت پیری روشندل آتش درونش را دامن می‌زد، الا اینکه این آتش آخر کار دامنش را بسوخت یا جانش را افروخت حالی از این سخن می‌گذریم و صرافی را به گوهر شناسان این بازار می‌گذاریم.

از بعض محققان این راه شنوده‌ام که ولد تاب شناسانی پدرش را نداشت و او را نمی‌شناخت تا به همرنگی و همسانی وی چه رسد!

گاه در میان کلماتش سرمستی یا بدمستی‌ها دیده می‌شود چنانکه^۱:

راه ما طرفه است و بیچون است	برتر از عرش و فرش و گردونست
مثل ما کس ندیده در دوران	گنج عشقیم اندرین ویران
گنج من بی‌حد است و بی‌پایان	تن من همچو خاک بر سر آن
گر تو بی من جمال من بینی	قبله سازی مرا و بگزینی

اما معلوم نیست که ارزش اینها در مقابل گفتار مولانا تا چه اندازه است.

باده در جوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو	قالب از ما هست شد نی ما ازو

ولد در اواخر این کتاب از مثنوی خود بسیار تعریف و بخواندن آن سفارش و از منکران آن بدگویی می‌کند (ص ۲۲۱-۲۲۲) و این کتاب را سراسر سرّ قرآن می‌خواند و به نمکلانی مانند می‌کند که هر ناپاکی از آن پاک می‌شود.

این کتابم چو آن نمکلان است همه معنی و سرّ قرآن است (ص ۲۳۰)

ولیکن این تعریفها با آنچه مولانا در وصف مثنوی خود فرموده است ظاهراً نسبتش بیش از نسبت مجاز به حقیقت نیست.

از بعض اشعار که در تأیید سفارش از مثنوی خود و بدگویی از منکران در اواخر کتاب دارد (ص ۲۳۳-۲۳۴) شاید این معنی برآید که پاره‌ای از خوشاوندان و افراد خانواده‌اش با وی یا با اساس و طریقه مولویه مخالف بوده‌اند، ولد در این زمینه با فشاری و از آنها به تعریض و تصریح بدگویی می‌کند و می‌گوید من از اینگونه خویشان بیزارم.

گر برادر بود و گر فرزند	چونکه این عشق را نمی‌ورزند
همچو دیوند پیش من مغضوب	خوار و مردود چون خر معیوب
خویش من اوست که او چو من باشد	طالب وصل ذوالمنن باشد

سلطان ولد در ضمن تعریف از مثنوی خود نام از (سراج‌الدین مثنوی خوان) می‌برد و خوابی را که وی از حلبی حسام‌الدین درباره این مثنوی دیده است نقل می‌کند و می‌گوید مثنوی خوان ما

سراج‌الدین شبلی در خواب دید که حسام‌الدین بر سر تربت مولانا ایستاده بود و این مثنوی را در دست گرفته خوش به آواز بلند و ذوق تمام می‌خواند و در شرح مدح این نظم مبالغه‌ها می‌فرمود. بعد رو به سراج‌الدین کرد و گفت می‌خواهم که این مثنوی را بعد از این همچنین بخوانی که من می‌خوانم. و در اثنای آن ابیات دیگر در وصف این کتاب می‌فرمود. چون بیدار شد از آن همه ابیات همین يك بيت در خاطرش مانده بود:

هر کرا هست دید این را دید که برین نظم نیست هیچ مزید

و این بیت چون بر وزن این مثنوی است جهت تبرک در میانه ابیات نبشته شد (ص ۲۳۱). از اینجا معلوم می‌شود که مثنوی خوان سلطان هم مانند او مردی ساده‌دل و نیک اندیشه و زود باور بوده و برای هر چیزی فکرش به هزار جا نمی‌رفته است. آری نیک بختان جهان را در میان همین آسوده دلهای چشم بسته باید جستجو کرد نه آن مردم هزار چشمی که يك عمر در طوفان اندیشه‌های گوناگون بسر می‌برند و پیوسته در این دریای موج خیز زبرورو می‌شوند و اندیشه هرجائی آنها بیکسو آرام نمی‌گیرد و می‌گویند:

از تناقضهای دل پشتم شکست بر سرم ایجان بیا می‌مال دست

نگارنده اینجا هم عنانگیر خامه می‌شود تا بیش از این از مرحله تاریخ نگاری بیرون نرود و تمام سخن را به مرغان ترانه سنج این دریا باز می‌گذارد که:
عندلیب آشفته‌تر می‌خواند این افسانه را

نوشته الجواهر المضية درباره سلطان ولد

آنچه درباره نام و تاریخ ولادت و وفات سلطان ولد نوشتیم مطابق مشهور است. اما مؤلف کتاب الجواهر المضية فی طبقات الحنفیه شیخ محیی‌الدین ابومحمد عبدالقادر بن ابوالوفاء مصری حنفی (۶۹۶-۷۷۵) که نزدیک به زمان سلطان ولد می‌زیسته است می‌نویسد:
«احمد بن محمد بن محمد بن حسین بن محمد بن احمد بن قاسم بن مسیب بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی‌بکر الصدیق ابن ابی قحافه مولانا بهاء‌الدین بن مولانا جلال‌الدین یاتی والده فی بابه انشاالله تعالی و بهاء‌الدین هذا یلقب بسلطان ولد کان اماماً فقیهاً درس بعد ابيه بمدرسة قونیه و تبع والده فی التجرد و عمر و توفی سنة اثننتی عشرة و سبع مایه و هو ابن اثنتین و تسعین سنة و دفن بقونیه بترتبه والده و صلی علیه الشیخ مجدالدین الاقصراتی بوصیه منه»^۱.
بنابراین اسم سلطان ولد احمد می‌شود نه محمد و تولدش حدود ۶۲۰ می‌شود نه ۶۲۳. اما تاریخ وفاتش (سنه ۷۱۲) با مشهور تفاوت ندارد.

درباره پدرش مولانا جلال‌الدین رشته نژاد را طور دیگر می‌نویسد (ج ۲ ص ۱۲۳) «محمد بن

محمد بن محمد بن حسین بن احمد بن قاسم، الخ»، در القاب آخر کتاب هم سلسله نسب را مثل اینجا سه محمد پشت یکدیگر می‌گوید باین طریق: سلطان ولد لقب بهاء‌الدین احمد بن مولانا جلال‌الدین محمد بن محمد بن محمد (ص ۲۷۲ ج ۲).

با این اختلاف، نه يك طرف را بدون دلائل دیگر شاید قبول کرد و نه همه نوشته‌های او را که نزدیک به عصر سلطان ولد و معاصر با اعقاب نزدیک او بوده است توان نادیده انگاشت. تا آنجا که خود سلطان ولد در مقدمهٔ مثنوی حاضر متعرض شده روایت اول صحیح است یعنی (جلال‌الدین محمد بن محمد بن محمد بن حسین بلخی) و باقی نسب نامه همچنان در تردید باقی است اما روایت اول باز رو برتر می‌نماید.^۱

آثار سلطان ولد

آثار سلطان ولد چنانکه از مقدمه این مثنوی و مثنوی‌های دیگر به قلم خودش معلوم می‌شود عبارت است از:

دیوان اشعار و رباعیات که به مشابَهت پدرش ساخته بود و در اسلامبول بسال ۱۳۵۸ قمری از روی نسخهٔ خطی مورخه ۷۲۲ طبع شده و بسیاری از غزلیات او اشتباهاً داخل کلیات شمس در هندوستان به طبع رسیده است. ولد در غزلها نیز اکثر استقبال از غزلیات والدش کرده و به این سبب موجب اشتباه شده است اگر چه روح و جان اشعار برگزیده اشعار دارد. در مقطع غزلی گفته است:

ولد را نیست علم و نی ولایت جز آن علم و ولایت کش پدر داد

و چون از گفتن دیوان پرداخت باز به متابعت و پیروی از پدرش شروع به ساختن مثنوی کرد و سه مثنوی از خود به یادگار گذارد که همه آنها به نظر نگارنده رسیده است.

نخستین بار در سال ۶۹۰ مثنوی ببحر خفیف مخبون مقصور (و در بعض اشعار محذوف به تفصیلی که در فن عروض است) هموزن الهی نامه یا حدیقه سنائی (فاعلاتن مفاعلن فعلن - فعاتن مفاعلن فعلات) پرداخت که همین مثنوی حاضر است و دوباره در این باره گفتگو می‌کنیم.

دومین مثنوی ولد هموزن مثنوی مولانا ببحر رمل مسدس مقصور یا محذوف است. این مثنوی را پس از مثنوی بحر خفیف ساخته و در مقدمه‌اش نوشته است:

«دوستان بمن گفتند که بر وزن الهی نامه سنائی کتابی گفتمی بهتر آنست که بر وزن مثنوی مولانا هم کتاب گفته آید».

بیت اول این مثنوی:

بشنوید از نالهٔ چنک و رباب نکته‌های عشق در هر گونه باب

۱- در نسب نامهٔ مولانا روایت دیگر هم نقل شده است باین طریق سلطان العلماء محمد بهاء‌الدین ولد بن شیخ حسین خطیبی ابن احمد الخطیبی ابن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق

دو بیت آخرش:

شو ولد خامش مکن این سرّ دراز زآنکه کوتاه خوشتر است اسرار و راز
شد تمام از داد دادار این کتاب بس کنم و الله اعلم بالصواب

سومین مثنوی ولد که بعد از دو مثنوی مذکور ساخته باز هموزن مثنوی مولاناست و به این بیت آغاز می‌شود:

می‌کنم با نام حق آغاز باز نکته‌های نادر و پر راز باز

و به این دو بیت به پایان می‌رسد:

زین دعا بهتر نباشد خود دعا که شود مقبول یابندش عطا
شد سوم دفتر بفضل حق تمام تا رسد رهرو به منزل والسلام

دیگر از آثار ولد رساله نثر است که دنبال فیه مافیة مولانا چاپ شده است و گویا نام اصلی آن معارف ولد باشد.

ولد می‌خواست تا در همه چیز از پدرش پیروی کند و همانطور که در طریقت متابع و مشایخ مولانا بود در آثار نیز قدم به قدم دنبال او را بگیرد. مولانا دواوین در اوزان مختلف و رباعیات انشاء فرمود. ولد هم بطریق متابعت دیوانی گفت (ص ۳). مولانا معارف و مقالات منوره داشت، ولد هم معارف و مقالات نوشت. مولانا مثنوی داشت، او نیز مثنوی گفت. اما «زین حسن تا آن حسن فرقی است ژرف». خود ولد هم انصاف داده و گفته است فی‌الجمله در هر چه توانستم و دست رسی بود خود را به حضرتش ماندا کردم، باقی حضرتش را مقامات است و مرا نیست. مگر بود که آنجا نتوان رسیدن مگر حق تعالی به عنایت خود برساند» (ص ۴).

سه مثنوی که گفتیم از همه مهمتر و به حسب رتبه و زمان مقدمتر مثنوی بحر خفیف است که اینک طبع شده به نظر خوانندگان می‌رسد. مثنوی دوم بمنزله شرحی از رموز و دقایق مثنوی اول و مثنوی سوم تکرار و اعاده همان مطالب است با بیانی روشنتر تا هر چه در دو دفتر مبهم مانده است واضح و روشن گردد. به عبارت دیگر سلطان ولد این سه مثنوی را بمنزله سه دفتر پی‌درپی قرار داده که دومین متمم نخستین و سومین مفسر یکمین و دومین است.

خود او در مقدمه مثنوی سوم می‌گوید تا کنون دو دفتر ساخته بودم دفتر اول هموزن الهی نامه سنائی (یعنی حدیقه الحقیقه) در شرح احوال مولانا و همدان و مصاحبانش. در دفتر دوم به وزن مثنوی مولانا آنچه شرط طریقت است باز نمودم. و آن دفتر در حقیقت شرح پاره‌ای از مطالب دفتر اول است. در دفتر سوم مطالب را محض تذکار تکرار نمودم. و این دفتر به منزله تفسیری از دو دفتر دیگر است.

مثنوی حاضر

مثنوی حاضر و به عبارت خود سلطان ولد مثنوی ولدی در بیان اسرار احدی، که به نام ولدنامه شهرت یافته است.

چنانکه گفتیم هم از حیث زمان و هم از رتبه تاریخی و ادبی و معنوی بر دو مثنوی دیگرش تقدم و برتری دارد. زیرا موضوع این مثنوی بهترین و دلکش‌ترین موضوعها و احسن القصص یعنی سرگذشت مولانا جلال‌الدین صاحب مثنوی معنوی و اصحاب و یاران و پیروان اوست که هر کجا بوئی از حقیقتشان باشد جوینده حق را روشنترین راهنماست.

سلطان ولد چنانکه خود در آغاز و انجام کتاب تصریح می‌کند از اول ماه ربیع‌الاول سنه ششصد و نود هجری (۶۹۰) به ساختن این مثنوی شروع کرد و به فاصله کمتر از چهار ماه در جمادی‌الآخره از همین سال آنرا به پایان برد و در ختم کتاب گفت

مطلع این بیان جان افزا بود در ششصد و نود یارا
گفته شد اول ربیع اول گر فزون گشت این مگو طول
مقطعش هم شده است ای فاخر چارمین مه جمادی‌الآخر

این مثنوی حدود ده هزار بیت کمترک می‌شود. بدیهی است که این اندازه شعر را در مدت چهار ماه کمتر ساختن، کار آسانی نیست و از کسی که فنش شعر و شاعری نیست بهتر از اینکه می‌بینی انتظار نباید داشت خاصه که ناظمش می‌خواسته است به پیروی مولانا در تفهیم معانی بکوشد و از قیود قافیه و حدود و رسوم شاعری آزاد باشد. با این تفاوت که آن آزادی همچون تلاطم امواج بود در دریا و این همچون معلق زدن قطره کوچک در هوا.

در مقدمه نثری که خود سلطان ولد بر این مثنوی نگاشته موضوع و سبب تألیف و تاریخ شروع را بیان کرده و عین عبارتش با تلخیص این است:

«سبب انشای مثنوی ولدی در بیان اسرار احدی آن بود که حضرت والد و استادم مولانا جلال‌الحق و الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی در مثنوی خود قصه‌های اولیاء گذشته را بیان

۱- مصراع آخر مطابق متن دو نسخه معتبر که در دست ما بود نقل شد. و بنابراین لفظ (مه) بسکون هاء خوانده می‌شود و جمادی‌الآخر عطف تفسیری چهارمین ماه است دو روایت دیگر نیز در نسخه بدلها وجود دارد. یکی (چارمین شنبه جماد آخر) و دیگر (چارمین مه جماد آخر). به روایت اول اگر مراد روز شنبه چهارم ماه باشد تعبیرش فصیح بلکه صحیح نیست، ضرورت شعر هم در کار نیست. چه ممکن بود بگوید (شنبه چارم جماد آخر) به کسر میم چارم، یا (شنبه چارم از جماد آخر). و اگر مقصود این باشد که (آخرین شنبه جماد آخر) یعنی شنبه اواخر ماه که چارمین یا آخرین شنبه‌های یکماه است باین اعتبار که هر روزی در ماه چهار بار واقع می‌شود تعبیرش درست و معنی‌دار است.

و به روایت دوم لفظ (مه) بکسره اضافه خوانده می‌شود و (چارم) شماره روز است نه شماره ماه یعنی روز چهارم جمادی‌الآخره. و بنابراین ساختن مثنوی سه ماه و چهار روز بوده و بهر سه روایت مدتش کمتر از چهار ماه طول کشیده است.

فرمود و غرضش از قصه‌های ایشان اظهار کرامات و مقامات خود بود و از آن اولیائی که همدل و همدم و همشین او بودند مانند سید برهان‌الدین محقق ترمذی، شمس‌الدین محمد تبریزی و صلاح‌الدین فریدون زرکوب قونوی و چلبی حسام‌الدین حسن ولد اخی ترك قونوی. احوال خود را و احوال ایشانرا بواسطه قصه‌های پیشینیان در آنجا درج کرده چنانکه فرموده است

خوشر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

لیکن چون بعضی را آن فطانت و زیرکی نبود که مصدوقه حال را فهم کنند در این مثنوی مقامات و کرامات ایشان را شرح کردم که:

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آندم آمد

حکمت دیگر آنست که آنچه مولانا فرمود قصه‌های پیشینیان است و در این مثنوی قصه‌هایی است که در زمان ما واقع شده است.

غرض دیگر مرید باید که به اخلاق شیخ خود متخلق باشد و حضرت والدیم مرا از برادران و مریدان مخصوص گردانید به تاج انت اشبه الناس بی خلقا و خلقا. این ضعیف نیز به قدر وسع در موافقت و متابعت و مشابعت حضرتش سعی کرد. حضرتش دواوین در اوزان مختلف و رباعیات انشاء فرمود بطریق متابعت دیوانی گفته شد. آخر الامر دوستان التماس کردند که چون به متابعت مولانا دیوانی ساختی در مثنوی نیز متابعت لازم است. بنابراین و جهت آنکه خود را مانندای حضرتش گردانم از اول ماه ربیع الاول سنه تسعین و ستمائه در این مثنوی شروع رفت تا هم از پی این ضعیف نیز بعد از رحلت یادآوری بماند».

این بود موضوع و سبب و تاریخ تألیف کتاب که از گفتار خود ولد معلوم شد.

در مقابل مثنوی مولانا که به مثنوی مولوی و مثنوی معنوی و مثنوی مولانا مشهور بوده است، مثنوی‌های سلطان ولد که سردفتر آنها مثنوی حاضر است هم در ابتدا به عنوان مثنوی ولدی یا مثنوی ولد نامیده و به همین نام خوانده می‌شده است اما بعدها که تاریخش درست در دست نیست نام مثنویهای او یا تنها همین مثنوی بحر خفیف به ولدنامه شهرت یافته و اتفاقاً نام مناسبی بخود گرفته است. ما نیز نظر به نام اصلی و پیروی از مشهور از این کتاب گاهی به ولد نامه و گاه به مثنوی ولدی یا مثنوی ولد عبارت کرده‌ایم.

ارزش ادبی و تاریخی ولدنامه

این مثنوی روی بیان احوال و سرگذشت مولانا و اصحاب و یارانش ساخته شده و قدیمیترین و صحیح‌ترین سند تاریخی است که برای ترجمه حالات مولوی و مشایخ و مریدان و خانواده او در دست داریم و این مقصود را بهتر از این سندی قاطع یافته نمی‌شود.

سلطان ولد این منظور را در خلال مطالب عرفانی پرورانده و منظومه‌ای برداشته است که سر تا پا مشتمل بر مطالب عرفانی و حقایق تاریخی است. و در این دو قسمت نتایج بسیار سودمند از این

کتاب توان گرفت.

ارزش تاریخی و معنوی این کتاب بحدی است که نظیرش را در آثار فارسی بعد از زمان مولوی پیدا نتوان کرد. زیرا مهمترین موضوعات دقیق یعنی تصوف و خاصه طریقه مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود همین ولد است و بزرگترین مردان رسیده راه حقیقت یعنی مولانا سازنده آن مثنوی که صیقل و زنگ‌زدای ارواح است، در این کتاب با سند قطعی مورد بحث قرار گرفته است. اما ارزش ادبی این کتاب از دو جهت است: یکی برای نثرها که بر سر هر فصل و عنوانی نوشته شده است، و اگر آنها را جمع کنی کتابی بسیار ساده و فصیح در زبان فارسی راجع بمطالب عرفانی و تاریخی فراهم خواهد شد. و دیگر از جهت نظم، که هر قدر هم برای شتابزدگی ناظمش سست و ناتندرست از کار در آمده باشد باز از روح کهنگی و فصاحت فارسی خالی نیست و هر دو بخش نظم و نثرش مشتمل بر لغات و اصطلاحات و امثال صحیح فارسی است که از ذخائر ادبی بشمار می‌رود. به عقیده نگارنده هر چند شتاب کردن ولد در پرداختن این مثنوی و ساختن نزدیک ده هزار بیت در مدت کمتر از چهار ماه علت سستی و سبک سنگی اشعارش در نظر صرافان سخن شده است، اما جهات دیگر که گفتیم در عوض ارزش این کتاب را به قدری بالا می‌برد که از زمان تألیفش تاکنون با این خصوصیات و مزایا چیزی را همسنگ آن نتوان یافت.

نظم و نثر این کتاب

کتاب حاضر بطوریکه اشاره کردیم دو بخش می‌شود: نظم و نثر
نثر این کتاب: عباراتی است که در مقدمه و سر فصل‌ها و عناوین دیده می‌شود و همگی ریخته خامه خود سلطان ولد است.

این بخش بنظر من در آثار ادبی، بسیار مهم و گران ارزش است، چرا که عموماً ساده و بی تکلف و غالب در نهایت پختگی و اسواری نگاشته شده است. و می‌توان از میان آنها نمونه‌های فراوان برای نثر فارسی درست و سلسل جدا کرد. و برای تحقیق در سبکها و شیوه‌های مختلف که در نثر فارسی قرن هفتم بکار بوده است مانند کلسان سیخ و جهانگسای جوبینی و تذکره‌الاولیاء عطار و جوامع الحکایات و لباب‌الالباب عوفی و المعجم فی معانی اشعار العجم شمس قنس رازی و مرصع النعمان نجم‌الدین دانه رازی و غیره که هر کدام سبکی ممتاز دارند، بی‌شک نثر این کتاب بر باید توجه کامل داشت.

نثرهای این کتاب بکدست و بی ساختگی است. ما بدون اینکه قصد انتحاب داشته باشیم چند جمله از چند جای بسجسه جویندگان می‌آوریم تا از این قسمت هم عاقل بیابند:

از ص ۵ سطر ۱۱ تا سطر ۱۲
منال بعبه سب کوه در دمی ماند که در این بعبه مزین سدد از کمی سب و برین بیرون آمد و در جهان جاویدان جان که خانه نامزدان است بر آن بود

از ص ۱۴۶ هرگز آن نور هست که فرشتگان را بود طین آدم او را از اسب نیفکند و نور خدا را در آدم بیند.

از ص ۱۵۴ مادر طعام و نان می خورد تا در او شیر می شود و در صورت شیر نان و گوشت را بطفل خود می خوراند. اگر عین نان و گوشت را در دهان او کند و بخوراند طفل در حال بمیرد.
از ص ۲۵۴ اگر نادراً حق تعالی کسی را بی شیخ و استاد تعلیم دهد که الرحمن علم القرآن، بر او حکم نباشد که النادر لاحکم له. و آن نادر هم برای آن آید که دیگران از وی بیاموزند. و اینچنین نادر پیش آن بختگان که پیر پرورند خام نماید.

نظم این مثنوی

این مثنوی را در منظومات فارسی با الهی نامه یا حدیقه سنائی که ولد بدان نظر داشته است بهیچوجه همسنگ نمی توان شمرد. اما در نظر شعری از آثار عطارش هم نمی توان پستتر دانست. و سبکش اتفاقاً به سبک عطار بسیار شبیه است.

اشعار سست و قوافی ناتندرست در این مثنوی فراوان است اما شعرهای محکم و پرمعنی هم در میان آنها یافته می شود که حاکی از طبع پخته و سلیقه هموار است.

چنانکه بنظر نگارنده رسید در نیمه دوم این مثنوی اشعار خوب و استوار بیشتر از نیمه اول است.

گوئی طبع ولد به ساختن مثنوی آشنا نبوده و هر قدر پیش آمده نیرو گرفته و قوی تر گشته است.

در میان اشعارش جای جای ابیات عربی دارد که چندان محکم و دلپسند نیست. و از آن نامطبوعتر نزدیک يك صد بیت ترکی در اواخر کتاب است که خود نیز از آنها بیزار بوده و گفته است: «بگذر از گفت ترکی و رومی».

سلطان ولد در وصف اولیا می گوید

وبین ز بسیار اندکی گوید چون سوی شعر و قافیه پوید (ص ۴۵)

و در جای دیگر می گوید: برخی که میل به دواوین انوری و ظهیر فاریابی و امثال آنها دارند اهل این عالم اند و آنها که مایل به دیوان سنائی و عطار و فواید مولانا هستند اهل دل و اولیاء حقند (ص ۱۷۸).

و در دیگر جای می گوید: شعر اولیاء همه تفسیر است به خلاف شعر شعراء که از فکرت و خیالات خود گفته اند و از مبالغه های دروغ تراشیده و غرضشان از آن اظهار فضیلت است و خود نمائی (ص ۴۴).

و جای دیگر می گوید: اولیای خدا نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف از نظم و نثر به عالمیان رسانیدند (ص ۷۵).

و نیز می‌گوید: سخن را سه مرتبه است یکی نثر و یکی نظم و یکی اندیشه که در اندرون روی می‌نماید. آنچه در اندرون است عظیم با گشاد و بسیط است و چون در عبارت نثر می‌آید تنگ می‌گردد و چون در نظم می‌آید تنگتر می‌شود (س ۱۲).

ولد خود خواسته است که شعرش به شعر اولیا مانند باشد نه بشعر شعرا همچون ظهیر و انوری. و از این جهت خود را چندان مقید بساختن الفاظ نساخته و تنها غرضش تفهیم و ادای معانی بوده است. در آوردن قوافی، واو و یاء معروف و مجهول و یاء معرفه و نکره را درست رعایت کرده است و جایی که رعایت این دو قاعده نشده باشد با نظر اجمالی بچشم نگارنده بر نخورد. و اگر باشد نادر و در حکم معدوم است. دال و ذال فارسی و عربی را غالباً رعایت و در بعض اشعار بی‌اعتنائی کرده است مثل:

با بود آفتاب و چرخ کبود	هست حق را خلیفه‌ای موجود (س ۲۷۵)
هیچ کس با مقام او نرسید	اوست تنها در آن مقام فرید (س ۲۲۸)
گشت سلطان علاءدین چون دید	روی او را بعشق و صدق مرید (س ۱۶۲)

اما حرف قید گوئی اصلا در قید نبوده و اختلاف آنرا هم با نزدیک بودن و هم دور بودن مخارج حروف همه جا روا داشته است.

اختلاف حرف قید با قرب مخرج:

تا رسیدند در جزیرهٔ بحر	بر عمارت بزرگ همچون شهر (س ۲۱)
بود این گفت راست بی‌سهوی	کشف‌تر گردد ار شود محوی (س ۱۹۶)

اینگونه اختلاف قید را فردوسی در وحی با نهی، و سعدی نیز در بحر با شهر روا داشته‌اند.

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی	خداوند امر و خداوند نهی
------------------------------	-------------------------

فردوسی

چه کوه و چه دریاچه بر و چه بحر	همه روستای‌اند و شیراز شهر
--------------------------------	----------------------------

سعدی

اختلاف حرف قید با بعد مخرج که اساتید شعرا کمتر دارند در این مثنوی مثال فراوان دارد:

با چنان حشمت و بزرگی خضر	که غلامش بدند مهر و سپهر (س ۳۳)
غیر او را نجوید اندر دهر	گرچه باشد فرید و زبدهٔ عصر (س ۳۴)
نیکوان با هزار رغبت و طوع	می‌کنند و بدان ز حرص و زطمع (س ۱۸۹)

گفتیم که در میان اشعار او گاهی شعرهای نسبت‌بخته و سنجیده یافته می‌شود. محض نمونه

بچند مثال با اشاره بصفحات کتاب قناعت می‌کنیم:

همگان بر مثال تاب خوریم	گر بصورت اسیر خواب و خوریم
با هما بی‌گمان هما پزد	زاغ با طوطیان کجا پزد (س ۲۵۹)
همچنین شیخ در تو برتابد	آنقدر کاندرون‌ت برتابد (س ۳۶۰)

پهلوی مه نشین که مه باشی (س ۲۶۵)
 مطلب رهبری ز گمراهان (س ۳۰۰)
 همچنانکه حسام دین چلبی (س ۲۳۹)
 دان که حق را گزیده مردان اند
 جان فدا کن برای درویشان
 شاه دانش اگر چه چون بنده است (س ۲۷۸)
 رهن میر و خواجه و بنده است
 همه بی کام از پی کامش
 کو کسی که او نشد پذیرنده
 چه زند پیش چنگ باز، مگس (س ۲۹۰)
 نگر از باد، گرد گردان را
 بر دلش هیچ گرد نشینند (س ۱۸۹)
 نیست پوشیده زونه خیر و نه شر (س ۳۱۹)
 دیده حق را اگر چه در بشر است (س ۳۲۰)
 که از او می کنی همیشه نظر
 گاه در کفر و گاه در دینی
 هست با تو همیشه مونس و یار (س ۳۲۶)
 همه عالم پر است از بویش
 ز ابلهی هر طرف همی نگری
 حاضر است آب لیک تشنه نئی
 ورنه معشوق ظاهر است و عیان
 نردبان است آسمان را عشق (س ۳۲۷)

پس بهین را گزین که به باشی
 هیچ شیری مجو ز روباهان
 روح و حیی طلب چو می طلبی
 تا که افلاک و چرخ گردان اند
 دائماً باش طالب ایشان
 هر که جوینده است یابنده است
 کامهای جهان فریبنده است
 همه چون مرغ مانده در دامش
 سحر دارد قوی و گیرنده
 بر نیاید بحیله با او کس
 تن بهانه است بین در او جان را
 عاقل از گرد، باد را بیند
 شاه حق است در لباس بشر
 در جهان شب آنکه دیده و راست
 تن خود را چو آبگینه شمر
 لاجرم جز عدد نمی بینی
 پرده جسم است ورنه خود دلدار
 هر کجا رو کنی بود رویش
 در کف تست او تو بی خبری
 زان شکر پُر همیشه همچو نئی
 پس برو عشق جوی از دل و جان
 پر و بال است مرغ جان را عشق

بالجمله سلطان ولد خواست از الهی نامه یعنی حدیقه الحقیقه سنائی تقلیدی کند. اما از عهده
 بر نیامد. پس از او در قرن هشتم «اوحدی اصفهانی هم مثنوی جام جم را به تقلید حدیقه ساخت.
 وی هم در این میدان سمندی بناخت اما گوئی نبرد.

اشعاری که از دیگران در این کتاب آمده است:

سلطان ولد در این کتاب ۱۵ بیت از مولانا و سنائی و دیگران بتمنیل آورده است.
 از مثنوی مولانا:

خوشتر آن باشد که سر دلبران
 گفته آید در حدیث دیگران (س ۱)
 هر که بر هستی حق جوید دلیل
 او زیانمند است و اعمی و ذلیل (س ۳)
 تا دل اهل دلی نامد بدرد
 هیچ قومی را خدا رسوا نکرد (س ۱۶۱)

مادح خورشید مذاح خود است که دو چشم روشن و ناهرمداست
 ذمّ خورشید جهان ذمّ خود است که دو چشم کور و تاریک و بد است (مر ۲۰۳)

از غزلیات مولانا:
 بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن دو جهان بهم برآید سرشور و شرندارم (مر ۱۴۵)

از اشعار عربی مولانا در وصف شمس تبریزی:

طیور الضحی لاتستطیع شعاعه فکیف طیور اللیل تطمع ان تری (مر ۲۴۰)

از سنائی:

آسمانهاست در ولایت جان کار فرمای آسمان جهان (مر ۷)
 کی بود ما ز ما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده (مر ۱۷۳)
 تو جانی و انگاشتستی که جسمی تو آبی و پنداشتستی سبویی (مر ۱۹۰)

از حسام‌الدین در خواب:

هر که را دید هست این را دید که برین نظم نیست هیچ مزید (مر ۳۳۱)

از دیگران:

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آندم آمدازه (مر ۳)
 فانی ز خود و بدوست باقی این‌طرفه که نیستند و هستند (مر ۱۷)
 دیوانه کسی بود که اوروی تو دید وانگه ز تو دور ماند و دیوانه نشد (مر ۱۷۶)
 تا بدانجا رسید دانش من که بدانسته‌ام که نادانم (مر ۱۷۶)

تکرار حکایات و مطالب مثنوی مولانا

پاره‌ای از حکایات و تمثیلات و مطالب مثنوی مولانا در این کتاب با بیانی ناقص و کم مغز تکرار شده است. از قبیل: داستان خضر و موسی، حکایت محمود و ایاز، معنی این حدیث که انّ الله خلق الملائكة و رکب فیهم العقل الخ، شرح حدیث ان الله شراباً لا ولیاته اذا شربوا طربوا، شرح آن لبیک تو یا رب ماست، تمثیل این جهان کوه است و فعل ما ندا، تمثیل هیچ دزدی به دارمی ماند، داستان کسی که می‌خواست زبان حیوانات بیاموزد، و امثال آنها. و اتفاقاً ولد در حکایت اخیر اشعاری خوب در وصف خروس دارد.

سرگذشت مولانا و خانواده و یارانش

چنانکه از این کتاب بر می‌آید

مطالب تاریخی بسیار مهم که سلطان ولد در این کتاب آورده و ارزش حقیقی این مثنوی برای آنهاست در ضمن مطالب عرفانی پراکنده است. آنچه را که ولد درباره سرگذشت پدر و جدش و اصحاب و یاران آنها به نظم و نثر گفته است اگر از مطالب عرفانی و مسلکی جدا ساخته پهلوی یکدیگر بیندازیم

قدیمترین و صحیحترین اسناد تاریخی است که به اختصار اما با نهایت صحت و اعتبار درباره مولانا و خانواده و همکیشان وی نگاشته شده است. و آنرا اساس و مبنای اصلی برای تحقیقات و تتبعات دیگر باید قرار داد.

نگارنده خلاصه مطالب تاریخی را بیرون کشیده و ترتیبی داده و هرچه از این کتاب بر می آید اینجا بدون کم و زیاد نقل کرده است، تا آنان که حوصله خواندن همه کتاب و جستجو کردن اسناد تاریخی را از خلال مطالب پراکنده ندارند بحتویات این منظومه و آنچه از نظر تاریخی در بردارد تا اندازه‌ای پی ببرند.

و برای اینکه کمتر محتاج بنقل کردن اشعار و نوشته‌های ولدنامه و باعث افزایش حجم کتاب شود، برای مطالب تاریخی و همچنین مطالب دیگر فهرستی ترتیب داده و در پایان این مقدمه آورده است تا خوانندگان بعین عبارات ولد با شماره صفحات راهنمایی شوند.

۱- بهاءالدین ولد پسر مولانا

بهاءالدین محمد ولد پسر حسین بلخی معروف به مولانای بزرگ ملقب به سلطان العلماء پدر بر پدر از مردم بلخ و جمله اجدادش از مشایخ کبار و بزرگان آن دیار بودند.
نژادش به ابوبکر صدیق می پیوست. در فتوی و تقوی مثل و مانند نداشت.

لقبش بد بهاء دین ولد	عاشقانش گذشته از عد و حد
جمله اجداد او شیوخ کبار	همه در علم و در عمل مختار
اصل او را نسب ابوبکری	ز آن چو صدیق داشت او صدوری
مثل او کس نبود در فتوی	از فرشته گذشته در تقوی
بوحنیفه اگر بدی زنده	بر در او ز جان شدی بنده
فخر رازی و صد چو بوسینا	چه زدندی ببیش آن بینا (ص ۱۵۸-۱۵۹)
بود از شهر بلخ ابا عن جد	در فضیلت نداشت عد و نه حد (ص ۱۸۳)

در روزگار سلطان محمد خوارزمشاه (متوفی ۶۱۷) در بلخ می زیست. بعلمتی از سلطان و مردم بلخ برنجید و از بلخ بعزم سفر حجاز بیرون رفت. پس از زیارت کعبه و گزاردن مناسک حج بکشور روم رفت و از همه شهرها قونیه را برگزید و همانجا اقامت جست.

مردم قونیه از زن و مرد و پیر و جوان بدو روی و به ارادتش گردن نهادند و از جان و دل بوی بگرویدند.

بهاءالدین در کار رفتن از بلخ بود که خیر هجوم تاتار برسید:

بود در رفتن و رسید خبر	که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن اقوام	منهزم گشت لشکر اسلام (ص ۱۶۱)
آمد از کعبه در ولایت روم	تا شود اهل روم ازو مرحوم

از همه ملك روم قونیه را برگزید و مقیم شد آنجا
گشت سلطان علاء الدین چون دید روی او را به عشق و صدق مرید (ص ۱۶۲)

پس از مهاجرت بهاء الدین از بلخ قوم تاتار آمدند و بر بلخ و دیگر بلاد اسلام بتاخذند و دولت خوارزمشاه را برانداختند.

بهاء ولد در قونیه بنشر معارف ظاهر و باطن اشتغال داشت. و سلطان علاء الدین (یعنی علاء الدین کیقباد سلجوقی ۶۱۷-۶۳۴) مرید وی گردید و بدو بگروید تا حدی که در بیماری بهاء الدین نذر و نیاز و عهد و پیمان می کرد و می گفت اگر مولانا بهبودی یافت پادشاهی را بوی باز خواهم گذاشت. و مولانا می فرمود اگر این مرد راست می گوید بیقین وقت رحلت ما رسیده است. چرا که جمع سلطنت ظاهر و باطن در يك تن صلاح عالم نیست.

بهاء الدین در قونیه بیستر بیماری افتاد و همانجا در گذشت. مردم قونیه در عزای او رستخیز بر پا کردند. سلطان علاء الدین هفت روز برنشست و عزاداری کرد و یک هفته در مسجد جامع خوان نهاد و مالها بقرا بخش کرد و مردم قونیه نیز مالها بخش کردند.

بنا بر آنچه گفتیم مهاجرت بهاء الدین ولد از بلخ در گیراگیر هجوم مغول بمملکت خوارزمشاه یعنی حدود سال ۶۱۶ بوده است. در سال بعد بلخ بدست مغولان افتاد. و ورود بهاء الدین را به قونیه هم در این سال یعنی ۶۱۷ نوشته اند.

وفات بهاء الدین به نوشته مقدمه مثنوی که پیش گفتیم روز جمعه ۱۸ ربیع الاخر ۶۲۸ بوده است.

اما گفتار ولد (ص ۱۶۲-۱۶۳) در این باره این است که چون بهاء الدین به قونیه آمد مردم شهر از پیر و جوان و زن و مرد روی بدو نهادند و چون چند روزی بر این نسق گذشت همه مردم از خرد و کلان ارادتمندان او شدند. و بعد از این هم سلطان علاء الدین به امرا و بزرگان به زیارت وی آمدند و سلطان چون او را بدید از روی صدق مرید او گردید و از وعظ او حیران شد و از وی کرامتها مشاهده کرد. و پیوسته با خواص و نزدیکان خویش مولانا را می ستود و می گفت که وی بحقیقت ولی خداست.
بعد دو سال^۱ از قضای خدا سر ببالین نهاد او ز عنا

و پس از چندی که در بستر بیماری بود رحلت فرمود.

اگر وفات بهاء الدین را در ۶۲۸ درست بدانیم این دو سال ظاهراً نه با اقامت بهاء الدین در قونیه و نه با مدت ارادت سلطان علاء الدین هیچکدام سازگار نیست. زیرا بهاء الدین چنانکه از صریح گفتار ولد بر می آید در کار رفتن از بلخ بود که خبر هجوم تاتار برسید (یعنی حدود سال ۶۱۶) و از بلخ بسفر مکه رفت و از حجاز يك سر به روم آمد و در قونیه اقامت جست و مردم به زیارتش شتافتند و

۱- در يك نسخه کهنه دیگر که تاریخش از قرن هشتم پایین نمی آید و تازگی آقای حاج محمد آقا نجوانی تبریزی بدست آورده است نیز (بعد دو سال) است (جلال همایی)

به ارادتش گزایدند و چند روزی بر این روش بگذشت و سپس سلطان علاءالدین هم به زیارت او رفت و براستی مرید او گردید.

پس میان مهاجرت از بلخ تا آمدن به قونیه ۱۰ سال طول کشید تا در ۶۲۶ به قونیه آمده و پس از دو سال در ۶۲۸ فوت شده باشد.

و همچنین میان وارد شدن به قونیه تا ارادت علاءالدین کیقباد سلجوقی اینقدر سال فاصله نبود تا از مدت ارادتش دو سال گذشته و بهاءالدین در ۶۲۸ در گذشته باشد.

اگر نسخه (بعد دو سال) را صحیح بدانیم و ظاهر گفته‌های ولد را درباره بهاءالدین مأخذ قرار بدهیم باید بگوئیم وفات بهاءالدین در حدود ۶۱۸-۶۱۹ واقع شد نه در ۶۲۸.

اما با دیگر گفتارهای خود ولد درباره برهان محقق و غیره که بعد از این نقل خواهد شد همان سنه ۶۲۸ درست می‌نماید.

در مقدمه مثنوی می‌نویسد مادر بهاءالدین ولد دختر پادشاه خوارزم بود و ملکه خاتون نام داشت.

آوازه کرامات بهاءالدین همه جا پیچید و بعضی حکما و علما مانند: فخر رازی و قاضی زین فزاری و رشید قباتی و غیر هم در حق وی سخنها گفتند و خاطر پادشاه را بر او شوریدند. در تاریخ ۶۰۵ بهاءالدین ولد بر سر منبر دائماً فخر رازی و محمد خوارزمشاه را مبدع خطاب می‌کرد. علما در تحریک پادشاه جهد کردند که بهاءالدین ولد تمامی خلق را بخود راست کرده است و ما و شما را اعتباری نمی‌نهد. خوارزمشاه قاصدی فرستاد که حضرت سلطان العلماء بلخ را قبول کند و دستوری دهد تا ما به اقلیم دیگر رویم که دو پادشاه در یک اقلیم ننگند. بهاءالدین جواب داد که ملک دنیا را اعتباری نیست ما سفر کنیم.

پس از چندی بهاءالدین از بلخ به بغداد شد و آنجا با شیخ شهاب‌الدین سهروردی دیدار نمود. و از راه کوفه سوی کعبه رفت و پس از زیارت کعبه به دمشق رسید. اهل شام خواستند وی را نگاه دارند قبول نکرد و از دمشق به روم آمد و در شهر لارنده از توابع قونیه چند سال اقامت نمود و آنجا دختر خواجه لالای سمرقندی را که گوهر خاتون نام داشت بیسرش مولانا جلال‌الدین محمد داد و سلطان ولد و علاءالدین محمد از آن زن بودند. ولادت سلطان ولد همانجا در سال ۶۲۳ اتفاق افتاد و به حدی شبیه پدر بود که در هر مجلس آنها را برادر می‌پنداشتند.

جامی در نفعات الانس شرحی راجع به مسافرت‌های بهاء ولد بعد از مهاجرت از بلخ نوشته است که این قسمتش از حقیقت دور نمی‌نماید.

می‌گوید بهاءالدین ولد هفت سال در شهر لارنده^۱ بود. و همانجا مولانا جلال‌الدین در ۱۸ سالگی کدخدا شد و سلطان ولد در ۶۲۳ تولد یافت. و بعد از آن سلطان ایشان را از لارنده به

۱- لارنده که بنام (قره‌مان) معروفتر است قصبه‌ای است مهم از توابع قونیه در ۹/۵ فرسخی جنوب شرقی شهر قونیه که خرابه‌های قدیمی فراوان دارد: رجوع شود به قاموس الاسلام

قونیه^۱ استدعا کرد و بهاء‌الدین آنجا به جوار رحمت حق پیوست.

مولوی در سال ۶۲۲ حدود ۱۸ سال داشت. و درست می‌آید که وی در این سال زن گرفته و در سال بعد فرزندی پیدا کرده باشد.

بنابراین دو روایت، معلوم می‌شود که مولانای بزرگ در سال ۶۲۳ که تولد سلطان ولد است در شهر لارنده از توابع قونیه بوده است.

پس اگر این روایتها را صحیح بدانیم باید بگوئیم بهاء‌الدین پس از مهاجرت از بلخ و سفر مکه به روم آمده و چند سال در لارنده و دو سال آخر عمر خود را در خود قونیه بسر برده است و گفته‌اند (بعد دو سال از قضای خدا) هم درست می‌آید. یعنی پس از دو سال اقامت در خود قونیه بدرود زندگانی گفت. و اینکه چرا سلطان ولد متعرض این قسمتها نشده و چنان‌وا نموده است که بهاء‌الدین پس از سفر مکه یکسر به قونیه آمد، شاید قونیه و لارنده را که از توابع آن است از هم جدا ندانسته یا به این مطالب نظر نداشته یا درست واقف نبوده اینها احتمالاتی است که بذهن می‌آید و حقیقتش درست معلوم نیست.

و اگر روایت جامی و مقدمه مننوی را صحیح ندانیم و بگوئیم که بلافاصله از مکه به قونیه آمد و چیزی نگذشت که سلطان علاء‌الدین کیقباد جزو ارادتمندان او گردید احتمال توان داد که در نسخه تحریف و (دو) به جای (ده) نوشته شده باشد و صحیح این است که (بعد ده سال از قضای خدا). یعنی بهاء‌الدین در ۶۱۶ مهاجرت کرد و در ۶۱۷-۶۱۸ وارد قونیه شد و حدود ۱۰ سال آنجا بوده و در ۶۲۸ درگذشت والله العالم.

۲- سید برهان‌الدین محقق^۲ ترمذی

در جوانی به بلخ رفت و مرید مولانای بزرگ بهاء‌الدین ولد گردید و از وی تربیت یافت تا بمقام قطبیت و اصل گشت و پس از مولانا همه بخشایشها در سیر و سلوک از همین برهان‌الدین بود.

۱- قونیه نام ولایتی است وسیع در وسط آناتولی بارتفاع ۵۲۳ متر از سطح دریا بفاصله ۷۵ فرسخ (= ۴۵۰ کیلومتر) جنوب شرقی استامبول که در حدود یک کرور جمعیت دارد و در تمام ایالت ۴۴ جامع و ۱۴۷ مسجد و ۴۲ مدرسه و پنج کتابخانه عظیم است. شهر قونیه پایتخت سلاجقه روم بوده و معروف است که سور و خندق آنرا علاء‌الدین کیقباد ساخت. عمده اهمیت این شهر فعلاً بواسطه مقبره مولوی و کتابخانه و موزه عظیم آنجاست: قاموس الاعلام

۲- مولوی می‌فرماید:

پخته گرد و از تغیر دور شو همچو برهان محقق نور شو
چون زخود رستی همه برهان شدی چونکه گشتی بنده هم سلطان شدی (دفتر دوم)

۳- یژمڈ بکسر تاه و میم است و خود اهالی بفتح تاه و کسر میم تلفظ کنند بضم هر دو هم گویند: معجم البلدان یاقوت در مقدمه مننوی می‌نویسد سید برهان‌الدین المحقق الحسینی الترمذی از تربیت یافتگان بهاء‌الدین ولد بود چون اشراف بر ضمایر و خواطر داشت و از اسرار ضمیر آگاه بود او را سید سرتدان می‌گفتند. آنگاه که بهاء‌الدین در قونیه فوت شد سید در ترمذ فریادی برآورد و عازم قونیه شد. نه سال با مولوی مصاحبت کرد و با شیخ الاسلام شهاب‌الدین معاصر بود و مزارش در دارالفتح قیصریه است.

یکسال بعد از وفات مولانای بزرگ به قونیه آمد و چنان بزرگی تا آن زمان به قونیه نیامده بود. در قونیه بساط ارشاد و دستگیری خلائق بگسترده و هموست که نخستین بار مولوی را براه طریقت ارشاد کرد. بدو گفت که تو در عالم شریعت و فتوی جانشین پدر شدی، اما در باطن هم علومی هست که از وی بمن رسیده است. این معانی را نیز از من بیاموز تا خلف صدق پدر باشی. مولوی بدو بگروید و به وادی طریقت قدم نهاد.

مدت نه سال مولوی با سید مصاحب بود و از آن پس برهان‌الدین از این جهان رحلت کرد.

بود در خدمتش بهم نه سال	تا که شد مثل او به قال و به حال
همسر و سیر شدند در معنی	زآنکه یکدل بودند در معنی
ماند بی او جلال دین تنها	روز و شب کرد رو به سوی خدا
پنج سال اینچنین ریاضت کرد	از سر صدق و سوز ناله و درد (ص ۱۶۶)

بنابر اینکه وفات سلطان‌العلماء بهاء‌الدین ولد را در سال ۶۲۸ فرض کنیم سید برهان‌الدین به قونیه در سال بعد یعنی حدود ۶۲۹ و وفاتش پس از نه سال مصاحبت مولوی در حدود سنه ۶۳۸ واقع شده است.

۳- مولانا جلال‌الدین محمد بن بهاء‌الدین

محمد ولد بن حسین بلخی

حضرت مولوی جلال‌الدین محمد گوینده مثنوی واسطه‌العقد این دودمان است. مردی عالم و با تقوی و در همه فنون و علوم معقول و منقول متداول آن زمان استاد بود. در دین و فتوی نظیر نداشت. دیدارش بس جذاب و زیبا و بیانش بی اندازه ملیح و شیوا بود. مواعظ و نصایح گرم و گیرای او در شنوندگان اثری شگفت انگیز داشت^۱

وعظ گفتی ز جود بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر (۱۶۶)

چون بهاء‌الدین ولد درگذشت مریدان جمع شدند و مولوی را به پیشوائی خویش برگزیدند.

تعزیه چون تمام شد پس از آن	خلق جمع آمدند پیر و جوان
همه کردند رو بفرزندش	که تویی در جمال مانندش
بعد ازین دست ما و دامن تو	همه بنهادیم سوی تو رو
شاه ما زین سپس تو خواهی بود	از تو خواهیم جمله مایه و سود (ص ۱۶۳)

مولوی بر جای والدش بنشست و غلم دین احمدی برافراشت و بتدریس و وعظ و فتوی مشغول شد. یکسال بر این منوال بگذشت تا سید برهان‌الدین محقق به قونیه آمد. و مولوی به راهنمایی او داخل طریقت، و گرم سیر و سلوک گشت. مدت ۹ سال در مصاحبت سید بسر برد و

بدستور او مشغول مجاهده و ریاضت و تزکیه باطن بود.

چون سید وفات کرد مولانا تنها ماند و همچنان پنج سال دیگر در ریاضت و مجاهده بود تا بکمال شیخی رسید و قطب زمان خویش گردید (س ۱۶۶-۱۶۶) و به تربیت مریدان پرداخت. خلقی بسیار روی بدو آوردند و قرب ده هزار کس خاص و عام مریدان او شدند و پیرامن شمع وجودش پروانه وار می چرخیدند و او را پیشوا و استاد شریعت و طریقت می شناختند. در آن هنگام که مولوی سرگرم ارشاد و مریدداری بود (۱۶۶-۱۶۸)

ناگهان شمس دین رسید بوی	گشت فانی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز	برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بیاطنی تو گرو	باطن باطنم من این بشنو
سیر اسرار و نور انوارم	نرسند اولیا به اسرارم
دعوتش کرد در جهان عجب	که ندید آن بخواب ترک و عرب
شیخ استاد گشت نوآموز	درس خواندی چو کودکان هر روز
منتهی بود مبتدی شد باز	مقتدا بود مقتدی شد باز
رهبرش گشت شمس تبریزی	آنکه بودش نهاد خونریزی

وفات بهاءالدین ولد در سنه ۶۲۸ و وفات برهان محقق ده سال بعد از آن در ۶۳۸ واقع شد. و مولوی ۹ سال با او بود و پس از او نیز ۵ سال دیگر دنباله ریاضت و مجاهدت را رها نکرد. تا آنکه شمس الدین تبریزی به قونیه آمد و مولوی بدو پیوست.

پس تاریخ ورود مولوی در رشته طریقت، سال ۶۲۹ بود و حدود ۱۴ سال، ۹ سال در صحبت شیخش برهان محقق و ۵ سال تنها به ریاضت و سیر و سلوک گذرانید و در حدود سال ۶۴۲ به شمس الدین پیوست و احوال او دیگرگون گشت.

این تاریخ که از نوشته های ولد استنباط شد از مقدمه مثنوی تأیید می شود که می نویسد حضرت شمس الدین در اثنای مسافرت به قونیه رسید روز شنبه ۲۶ جمادی الاخره سنه ۶۴۲ و در خان شکر ریزان فرود آمد و مولانا او را دیدار کرد و یکجا شیفته وی گردید و بدو پیوست. جامی هم ورود شمس را به قونیه ۶۴۲ نوشته است.

ولادت و وفات مولانا جلال الدین

سلطان ولد در این مثنوی سال و ماه و روز وفات مولوی و شرح تعزیه داری مردم را یاد کرده است:

پنجم ماه در جماد آخر	بود نفلان آن شه فاخر
سال هفتاد و دو بده بعدد	ششصد از بعد هجرت احمد ^۱

۱- ص ۱۰۳ پنجم ماه جمادی الاخره ۶۲۲ هـ ق یکشنبه بوده است ۱۸ دسامبر ۱۲۷۲ میلادی پس مدت عمر مولوی به حساب شمسی می شود ۶۶ سال و ۸۹ روز یعنی سه ماه یکروز کم و به حساب قمری مدت عمرش ۶۸ سال و سه ماه یک روز کم.

و می‌گوید همه طبقات مردم شهری و روستائی از هر دین و ملتى تا چهل روز ماتم داشتند و عزادارى کردند و همه کس بر مرگش دریغ می‌خوردند.

اینکه وفات مولوی در قونیه پنجم ماه جمادى الاخر سنه ۶۷۲ هجرى قمرى واقع شد اتفاقى است. ولادتش در بلخ ششم ربیع الاول سال ۱۶۰۴ اتفاق افتاد. پس مدت زندگانش ۶۸ سال و سه ماه بود.

در مقدمه مننوی و نفعات الانس جامی هم تاریخ تولد و وفات ۶۰۴-۶۷۲ ضبط شده است، بعلاوه این خصوصیت که می‌گویند وفاتش «بوم الاحد^۲ وقت غروب الشمس خامس شهر جمادى الاخر سنه اثنین و سبعین و ستمایه» اتفاق افتاد.

در همین سال که مولانا وفات کرد نابغه فلسفه و ریاضی خواجه نصیرالدین طوسی (محمد بن محمد بن حسن ۵۹۷-۶۷۲) درگذشت.

و نیز در همین سال عارف مشهور صدرالدین قونوی (محمد بن اسحق) وفات کرد^۳ نابغه شعر و ادب سعدی شیرازی متوفى ۶۹۱ یا ۶۹۴^۴ هم در عصر مولوی می‌زیست. علامه قطب‌الدین شیرازی (محمود بن مسعود ۶۳۴-۷۱۰) هم در زمان مولوی بود. و شرحی از ملاقات او با مولوی در مقدمه مننوی و طبقات الحنفیه^۵ نقل شده است.

۴- شمس‌الدین محمد تبریزی

مردی قلندرگمنام بود. از خط و سواد^۶ بهره داشت. او را به قونیه گذار و با مولوی دیدار افتاد. آفتاب دیدارش چنان بر روان مولوی بتافت و آتش در خرمن هستی او زد که «هر چه جز معشوق باقى جمله سوخت».

۱- ششم ربیع الاول ۶۰۴ موافق با یکشنبه ۳۰ سپتامبر ۱۲۰۷ میلادی است مطابق جداول تطبیقی که نگارنده حساب کردم

۲- عجیب است که درست در می‌آید زیرا مطابق جداول تطبیقی که من دارم اول جمادى الاخر ۶۷۲ چهارشنبه است، ۱۳ دسامبر ۱۲۷۳ م. پس ولادت و وفات هر دو روز یکشنبه واقع شده است و ماه ولادتش با ماه ولادت حضرت ختمی مرتبت یکی است هر دو در ربیع الاول.

۳- رجوع شود بمقدمه تاویل سورة الفاتحه از مؤلفات قونوی بنقل از امام عبدالوهاب شعرانی

۴- وفات سعدی علی‌التحقیق در ماه شوال ۶۹۱ بوده است.

۵- ج ۲ ضمن ترجمه مولوی

۶- اینکه در بعض تذکره‌ها شمس را عامی بحت بسیط عاری از خط و سواد معرفی کرده‌اند بکلی غلط است شمس اهل خط و سواد بود و لیکن تظاهر به این امور نمی‌نمود و چندان استغراق در باطن داشت که بظاهر هیچ همت نمی‌گماشت از وی مقالاتی در دست است که مراتب عرفان و دانش او را نشان می‌دهد از مولوی نیز کتابی بعنوان معارف بهاء‌الدین ولد در دست داریم که سراپا عرفان است، اما عرفانی است که در مکتب محی‌الدین و شیخ شهاب‌الدین سهروردی و نجم‌الدین کبری و امثال ایشان تعلیم می‌شد نه عرفانی که مکتب شمس و مولوی بود این است که می‌گویند مولوی قبل از پیوستن به شمس دایم با کتاب معارف پدرش مانوس بود و چون شمس به او رسید وی را از خواندن این کتاب منع فرمود و به تعبیر ولد وی را از عالم حقیقت بعالم حقیقه الحقایق دعوت کرد و الله الموفق (جلال همای)

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید	شمس چارم آسمان رو در کشید
شمس تبریزی که نور مطلق است	آفتاب است و ز انوار حق است
این نفس جان دامنم برتافته است	بوی پیراهان بوسف یافته است
من چگویم يك رگم هشیار نیست	شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر	این زمان بگذار تا وقت دگر

مولوی یکجا اسیر عشق و جذبۀ شمس‌الدین شد. هر چه داشت بکسو نهاد و یکرو بوی بوست. زهد و خلوت و کرامت بی فروز، بعشق نخوت سوز، و وعظ و ارشاد و قیل و قال، به شعر و رقص و سماع و حال مبدل گردید.

چیزی که مولوی را از همه رسیدگان جهان ممتاز می‌سازد همین تحول روحانی است که در پیوستن بشمس از سال ۶۴۲ برای او پیش آمد. و در آنوقت مولوی بحد ۳۹ سالگی شده بود. در مقدمۀ مثنوی می‌نویسد: شمس الحق و الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی در بدایت حال مرید شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی بود در آخر حال که درجه کمال یافت سفر پیش گرفت و پیوسته نمد سیاه می‌پوشید و همه جا در کاروانسرائی منزل می‌کرد. در بغداد خدمت شیخ اوحالدین کرمانی دریافت و یکبار در شهر دمشق آنگاه که مولوی مشغول تحصیل بود وی را ملاقات کرد. و پس از طول مدت در اثنای مسافرت به قونیه رسید روز شنبه ۲۶ جمادی‌الآخره ۶۴۲ در خان شکر ریزان فرود آمد و مولوی در آن زمان مشغول تدریس بود. مولوی دیوان منتبّی می‌خواند و شمس او را منع می‌فرمود و عاقبت چنان شد که ترك تدریس کرد!

۵- پیوستن مولوی به شمس‌الدین محمد تبریزی

در ایام ریاضت و چله نشینی مولوی کشف و شهودها برایش پیش آمد که او را به شمس تبریزی راهنمایی می‌کرد (ص ۲۴۴). شمس‌الدین به قونیه آمد و خضر و رهبر مولوی گشت. مولوی به شمس عشق ورزید و او را به خانۀ خویش برد و مدت یکی دو سال با وی مصاحبت داشت و از او به هیچکس نمی‌پرداخت.

مولوی میدان فراوان داشت که او را شیخ و مقتدای خود می‌شمردند و به راهنمایی وی ارشاد شده بودند. اما چنان مفتون و مجذوب شمس بود که بروای هیچکس نداشت.

حسودان همه‌همه کردند و غوغا بیدگویی افتادند که به چه سبب شیخ ما به دام شمس افتاده است و بدیگران نمی‌پردازد. و فجفج در دهانها افتاد که مولانا را با این درویش بی نام و نشان چکار!

۱- در همین مقدمه راجع به ملاقات شمس با اوحالدین و داستان اینکه ماه را در طشت آب می‌بینم و فرمودن شمس که اگر برگردن دنبال نداری چرا در آسمانش نبینی طبیعی طلب کن تا ترا معالجه کند و همچنین درباره سؤال کردن از مولوی که با یزید بزرگتر بود یا حضرت رسول شرح مفصلی نوشته است که در نجات الانس جامی و دیگر تذکرها و شرح حالها نقل شده است

اصل و نژاد و حسب و نسب شمس معروف نبود^۱ مریدان نارسیده می‌گفتند شیخ کامل فریفته و مسحور مردی مجهول گشته و از همه کار و همه کس دست باز کنشیده است. در حضور و غیاب به شمس‌الدین بد می‌گفتند و دشنامش می‌دادند و به آزارش می‌داشتند و انتظار می‌کشیدند و دعا می‌کردند که وی بمیرد یا از نزد مولوی مهاجرت کند. شب و روز انجن خرمردان بدین گفتگوها گرم بود و همگی بخون شمس‌الدین تشنه بودند.

۶- رفتن شمس از قونیه به دمشق و

باز آمدش به رسالت ولد

شمس از دست مردم بستوه آمد و از قونیه به دمشق رفت^۲.

مولانا در فراق او بیتاب و چنان بیخود گردید که پروای هیچ کسش نبود. حالت بی‌اعتنائی وی بمردان بیش از وقت اقامت شمس در قونیه گردید.

مریدان پشیمان شدند و از در عجز و لابه در آمدند که ما پنداشتیم اگر او نباشد تو بما می‌پردازی. ندانستیم که چون او رفت حال تو تباهتر می‌گردد!

مولانا پسرش سلطان ولد را برسالت سوی دمشق فرستاد و گفت این سیم را ببر و در پای شمس تبریز بریز و بگوی ای آفتاب جهانتاب پرتو عنایت ازین سرما زدگان فراق باز مگیر و بنور خود دیار دلخستگان را روشنی بخشای.

ولد بفرموده مولانا سفر دمشق کرد و در راه رنجه کشید و همه دشواریها را از عشق دیدار شمس‌الدین و انجام خدمت پدر بر خویش هموار کرد.

شمس‌الدین رسالت ولد را پذیرفت و به قونیه آمد.

ولد در رکاب شمس‌الدین محض برای اظهار بندگی یکماه بیشتر پیاده راه پیمود و در راه رازها بر وی آشکار شد.

شمس به قونیه باز آمد و معشوق به عاشق رسید. مولانا از دیدار شمس بسی خوشدل و شادکام و از بیتابی‌ها آرام گردید و با یکدیگر نیک بجوشیدند.

مریدان نخست بر در شمس به توبه و استغفار آمدند و تحفه‌ها آوردند و سماعها دادند و مهمانیها کردند. اما چیزی نگذشت که دوباره از در ستیزگی و ماجراجویی در آمده از شمس بدگویی آغاز نمودند و او را سختتر از اول برنجانیدند.

۱- بعضی نوشته‌اند که رشته نسبش به کیا امید اسمعیلی می‌پیوست.

۲- مقدمهٔ مثنوی می‌نویسد چون حضرت مولانا شمس عزیمت شام کرد حضرت مولوی تاریخ سفر او را املا کردند و چلبی حسام‌الدین بنوشت:

«سافرالمولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصه الارواح سرالمنکاه و الزاجه و المصباح شمس الحق و الملکو الدین نور الله فی الاولین و الاخرین یوم الخمس الحادی و العشرین من شوال سنه ثلث و اربعین و ستمائه»
از اینجا معلوم می‌شود که سفر اول شمس از قونیه به دمشق روز پنجشنبه ۲۱ شوال ۶۶۳ بوده است.

۷- ناپدید شدن شمس الدین

بار دوم مریدان توبه شکستند و شمس را سخت بیازردند و دلتنگ کردند. تا به ولد گفت دیدی که مریدان عهد و پیمان خویش را بجای نیاوردند! این بار چنان خواهم رفتن که هرگز اثری از من یافته نشود. و چون سفرم دراز کشید همه گویند که شمس الدین مرده یا کشته شده است. این سخن را چند بار تکرار کرد. عاقبت از قونیه بیرون رفت و ناپدید گشت. سفرش دراز کشید، هر چه گشتند از وی خبر و اثری نیافتند.

گفت شه با ولد که دیدی باز	چون شدند از شقا همه دمساز
خواهم این بار آنچنان رفتن	که نداند کسی کجایم من
ناگهان گم شد از میان همه	تا رهد از دل اندهان همه
هیچ از وی کسی نداد خبر	نی بکس بو رسید ازو نه اثر (ص ۴۴)

معلوم کردیم که پیوستن مولوی به شمس در سال ۶۴۲ بود. و یکی دو سال با هم بودند و شمس در ۶۴۳ از قونیه به دمشق رفت.

اما ناپدید شدن شمس بنوشتهٔ مقدمهٔ مثنوی و نجات الانس در سال ۶۴۵ واقع شد. پس رسالت ولد از طرف مولوی نزد شمس و مسافرتش به دمشق و بازگشتن در رکاب شمس الدین به قونیه میان ۶۴۳-۶۴۵ بوده است. و این تواریخ با گفته‌های خودش کاملاً مطابق است. دربارهٔ پایان کار شمس الدین داستانها نوشته‌اند که هیچکدام در خور اعتماد نمی‌باشد و همهٔ محققان متفق‌اند که عاقبت کار درست آشکار نشد^۱ و از خود ولد هم صریح می‌شنویم که «نی به کس بو رسید ازو نه اثر»، پس تاریخ وفات شمس معلوم نیست.

۸- بیقراری و شور و جوش نمودن مولانا

در فراق شمس الدین

پس از ناپدید شدن شمس الدین آشفتگی و بی‌تابی مولانا روز به روز سختتر شد تا از حد بگذشت. چون گفته‌های ولد اینجا دارای نکات و دقایق بسیار است عیناً نقل و به همین اندازه قناعت می‌کنیم:

شیخ گشت از فراق او مجنون	بی سرو پا ز عشق چون ذوالنون
شیخ مفتی ز عشق شاعر شد	گشت خمّار اگر چه زاهد بد
نی زخمی که او بود ز انگور	جان نوری نخورد جز می نور (ص ۴۴)
روز و شب در سماع رقصان شد	بر زمین همچو چرخ گردان شد
بانک و افغان او بچرخ رسید	نالهایش را بزرگ و خرد شنید

۱- رجوع شود به کتاب الجواهر المصیفة فی طبقات الحنفیه و نجات الانس جامی و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و تذکرهٔ هفت اقلیم و طرایق الحقایق و مقدمهٔ مثنویهای چایی

سیم و زر را به مطربان می‌داد
 يك نفس بی‌سماع و رقص نبود
 تا حدی که نماند قوالی
 همه‌شان را گلو گرفت از بانگ
 غلغله اوفتاده اندر شهر
 کاین چنین قطب و مفتی اسلام
 شورها می‌کند چو شیدا او
 خلق از وی ز شرع و دین گسند
 حافظان جمله شعر خوان شده‌اند
 پیر و برنا سماع باره شدند
 ورد ایشان شده است بیت و غزل
 عاشقی شد طریق و مذهبشان
 کفر و اسلام نیست در رهشان
 کارشان مستی است و بی‌خویشی
 گفته منکر ز غایت انکار
 جان دین را شمرده کفر آن دون
 هم بر او باز گردد این گفتار

هرچه بودش زخان و مان می‌داد
 روز و شب لحظه‌ای نمی‌آسود
 که او ز گفتن نگشت چون لالی
 جمله بیزار گشته از زر و دانگ
 شهر چه بلکه در زمانه و دهر
 کاوست اندر دو کون شیخ و امام
 گاه پنهان و گاه هویدا او
 همگان عشق را رهین گشتند
 به سوی مطربان دوان شده‌اند
 بر براق و ولا سواره شدند
 غیر این نیستشان صلوة و عمل
 غیر عشق است پیششان هذیان
 شمس تبریز شد شهنشهران
 ملت عشق هست بی‌کیشی
 نیست بر وفق شرع و دین این کار
 عقل کل را نهاده نام جنون
 چه زند پیش شیر نر گفتار (س ۱۸۴۷)

۹- رفتن مولانا در پی شمس‌الدین به دمشق

مولوی در فراق شمس چنان بی‌قرار و بی‌آرام گشت که یکباره دل از دست بداد و شوریدگی و آشفته سری آغاز کرد. امام مفتی و پیشوای دیروز عاشقی دیوانه و رندی عالم سوز از کار در آمد. هر چه می‌جست نشان از معشوقش کمتر می‌یافت. همچنان در جوش و خروش سرگشته‌وار از قونیه به سام رهسپار گردید و خلقی بسیار در پی او روان گشتند. جذبه او مردمی را در دمشق شیفته ساخت. همه کس در وجود او حیران و سرگردان بودند، که شگفتا این احوال چیست و آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دل‌باخته خویش ساخته است.

شمس تبریزی تا خود چه آفتابی است که این خورشید دلفروز را ذره‌وار به چرخ انداخته است. غافل از اینکه:

با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندرو هفتاد و دو دیوانگی است

مولانا در دمشق هر چند جستجو کرد شمس را نیافت.

از دمشق به قونیه باز گشت و چند سالی همچنان در کسب و جوسس عشق و حال سرگردم جرخ و سماع و سحر و مطرب و قوال بود.

دوباره همان امید و آرزوی عاشق از یار بریده که وی را بی‌اختیار بدانسوی می‌کشاند که امید دیدار معشوق بیشتر است، مولوی را از قونیه به دمشق کشید. این بار هم گروهی در رکاب او به دمشق شدند. ماهها در دمشق ساکن شد و سپس به روم برگشت (ص ۴۸-۵۲).

سلطان ولد می‌گوید اگر چه مولانا شمس تبریزی را به صورت در دمشق نیافت به معنی در خود یافت. زیرا آنحال که شمس‌الدین را بود حضرتش را همان حاصل شد (ص ۵۰-۵۱). چون نگارنده در این فصل توجه به مطالب تاریخی داشت از شرح این نکته عرفانی که تاب چند معنی بیچ در بیچ دارد صرف‌نظر کرد.

باری مولانا دوباره به جستجوی شمس‌الدین سفر دمشق کرد و میان دو سفرش چند سال فاصله افتاد و در سفر دوم ماهها در دمشق ساکن بود و سپس به قونیه مراجعت فرمود. این مسافرتها چنانکه از این کتاب بر می‌آید و بعد هم گوشزد می‌کنیم در مدت هفت سال فاصله میان نا پدید شدن شمس‌الدین ۶۴۵ تا آغاز مصاحبت مولوی با شیخ صلاح‌الدین ۶۵۲ بوده است.

۱۰- مصاحبت مولانا با اصلاح‌الدین^۱ فریدون

زرکوب قونوی

ورعیان خواهی صلاح‌الدین نمود دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او دید هر چشمی که دارد نور هو^۲

مولوی چند سال در فراق شمس‌الدین بسر برد و دوباره به جستجوی او سفر دمشق کرد و پس از مراجعت از سفر دوم شیخ صلاح‌الدین فریدون زرکوب را که از مردم قونیه و از دوستان یکدل وی بود به مصاحبت برگزید و گفت آن شمس‌الدین که می‌گفتم و می‌جستم به صورت صلاح‌الدین باز آمد و مرا آرامش داد. این و آن هر دو یک روح در دو جلوه همچون یک باده در دو پیمانانه‌اند.

مولوی شیخ صلاح‌الدین را خلیفه خود قرار داد و به مریدان گفت که من سر شیخی ندارم هر کس راه حق می‌جوید به شیخ صلاح‌الدین بگردد و او را مقتدا و پیشوای خود بشمارد. سلطان ولد را هم وصیت کرد که باید پیروی از صلاح‌الدین کنی زیرا که شاه راستین اوست. ولد هم گفته پدر را

۱- توضیحاً شیخ صلاح‌الدین و حسام‌الدین چلبی هر دو از مریدان و دست‌پروردگان خود مولوی بودند که زمان شمس را هم درک کرده و ظاهراً از همان وقت داخل دستگاه مولوی شده از دوستان صادق محرم مہدم مولانا بوده‌اند و چون تدریجاً به کمال رسیده‌اند لایق صحبت و سرگرمی مولانا شدند نه اینکه ناگهانی مولوی آنها را دیده و برای مصاحبت خود پسندیده باشد چنانکه از ظاهر بعضی تذکره نویسان معلوم می‌شود. و آنچه گفتیم از روی گفته‌های ولدی کاملاً تأیید و اثبات می‌شود (ص ۲۱۵-۲۱۷)

زان مریدان صلاح دین بُد یک
که از او داشت نور حور و ملک
بود هم زان یکی حسام‌الدین
که شد او مقتدای اهل یقین

بپذیرفت و کمر به خدمت صلاح‌الدین بربست.

مولانا با شیخ صلاح‌الدین آرام گرفت و از طلب شمس‌الدین باز آمد. شیخ صلاح‌الدین مردی عامی و از خط و سواد بی‌بهره بود. توجهی که مولوی بدو داشت تا وی را پیشوا و شیخ دیگران ساخت بر مریدان خام بس گران آمد و رگهای حسد در دل حسودان بجنبید تا باز بنای دشمنی و ستیزگی نهادند و بدگوئی و دشمنانگی آغاز کردند.

می‌گفتند ای کاش همان مرد اولین بودی. شمس تبریزی هر چه بود، اهل خط و سواد و بیان و تقریر بود اگرچه هرگز به پایه و رتبه مولانا نمی‌رسید، اما این صلاح‌الدین از مردم قونیه و از خط و سواد و تقریر و بیان بی‌بهره است پیوسته در دکه زرکوبی کار می‌کرد ما همه او را دیده‌ایم و می‌شناسیم دیگر چرا مولانا گرد این مردک بی‌سواد گشته و او را شیخ و راهنمای ما ساخته است.

در حضور و غیاب از شیخ صلاح‌الدین بد می‌گفتند و وی را دشنام می‌دادند تا اینکه یکجا انجمن شدند که باید وی را بکشتن دهیم تا از او رهائی یابیم که زیر بار او رفتن بر ما سخت گرانست و مولانا هم از او دست بر نمی‌دارد.

یکی از مریدان خبر این انجمن و کنگاش را به مولانا داد و نیز خبر به صلاح‌الدین رسید که جمعی از غوغا در کمین تواند، شیخ صلاح‌الدین از غوغا نهراسید و گفت هیچکس بی‌خواست خدای خون مرا نتواند ریخت. این رنج بر دل حسودان بس گران آمده است که چرا مولانا به صحبت من آرمیده و مرا به شیخی و پیشوائی دیگران برگزیده است بایستی که به شکرانه این، جان فداکردن. این نادانان در عوض دشمنی می‌نمایند.

مولوی و شیخ صلاح‌الدین چون رفتار منکران و مریدان نادان خام را بدیدند روی از ایشان بگردانیدند و پاک از آنها بپریدند و به ترك همه گفتند در بر روی اغیار بیستند. منکران چون زیان اعراض و روی تافتن شیخ صلاح‌الدین و مولانا را در خویش مشاهده کردند و چنان یافتند که به کلی محروم خواهند شدن دوباره در بر ایشان به فغان و ناله در آمدند و توبه و استغفار پیش آوردند.

توبه منکران مقبول افتاد و همگی بندگی شیخ صلاح‌الدین را گردن نهادند. ولد هم بجان و دل ارادت او را پذیرفته بود و در خدمت او موعظه و معرفت می‌گفت.

شیخ صلاح‌الدین مدت ده سال مصاحب و نایب و خلیفه مولانا بود سپس رنجور و بیمار گشت و درگذشت.

ولد می‌گوید صلاح‌الدین بیمار شد و از مولانا دستوری می‌خواست که نقل کند، مولانا سه روز به عیادتش نرفت دلیل بر اینکه ازین بیمار دست بر باید داشت که رفتنی است و به تعبیر ولد به شیخ صلاح‌الدین دستوری داد تا رحلت کند و شیخ صلاح‌الدین رحلت کرد.

معلوم شد که مولانا پس از بازگشت از سفر دوم دمشق شیخ صلاح‌الدین را به مصاحبت برگزید و بدو آرام گرفت. ده سال هم در صحبت او بود و شیخ صلاح‌الدین وفات کرد. بعد ازین هم می‌گوید که مولوی ده سال دیگر پس از صلاح‌الدین با جلیبی حسام‌الدین مصاحب بود و در پنجم جمادی الاخر

سنه ٦٧٢ وفات فرمود.

پس مصاحبت مولوی با چلبی حسام‌الدین از حدود ٦٦٢-٦٧٢ و مصاحبتش با شیخ صلاح‌الدین از سال ٦٥٢-٦٦٢ بوده است. پس وفات شیخ صلاح‌الدین به یقین در حدود سال ٦٦٢ اتفاق افتاد و مراجعت مولوی از سفر دوم دمشق در حدود ٦٥٢ یا اندکی پیش از آن بود. پیش گفتیم که پیوستن مولوی به شمس‌الدین در سال ٦٤٢ و سفر اول شمس از قونیه به دمشق در سال ٦٤٣ و غیبت کبرای او در سال ٦٤٥ بوده است. پس مدت هفت سال میان ٦٤٥-٦٥٢ ایام هجران و آشفتگی مولانا و دوبار سفر او به دمشق خواهد بود. و اینکه ولد می‌گوید مولانا پس از سفر اول چند سال بماند و دوباره سفر دمشق کرد کاملاً مطابق با این تواریخ است.

١١- مصاحبت مولانا با چلبی حسام‌الدین حسن بن محمد

ابن حسن معروف به ابن اخی ترک

ارموی الاصل و المنتسب

چون شیخ صلاح‌الدین وفات کرد مولانا سرگرم صحبت چلبی حسام‌الدین ولد اخی ترک گردید و بقول ولد خلافت را بدو تفویض فرمود.

چلبی مدت ده سال تنگاتنگ با مولانا مصاحب بود تا مولوی در سنه ٦٧٢ وفات یافت.

خوش بهم بوده مدت ده سال پاک و صافی مثال آب زلال (ص ١٠٢)

بعد از آن نقل کرد مولانا زین جهان کنیف پر ز عنای

از اینجا معلوم می‌شود که مدت مصاحبت مولوی با حسام‌الدین ده سال از ٦٦٢ تا ٦٧٢ بوده است و آغاز مصاحبتشان مطلع تاریخ سودا و سود مثنوی است که خود فرمود:

مثنوی که صیقل ارواح بود بازگشتش روز افتتاح بود^١

مطلع تاریخ این سودا و سود بعد هجرت ششصد و شصت و دو بود

١٢- وفات حسام‌الدین چلبی

درباره وفات حسام‌الدین چلبی شعر صحیح مثنوی ولدی اینست:

بعد ده سال و دو ز ناگاه او گشت رنجور و شد بحضرت هو (ص ١٠٥)

یعنی بعد از دوازده سال از وفات مولانا حسام‌الدین وفات یافت. و لفظ ز ناگاه در عبارات

ادبی قدیم بسیار آمده است و در همین مثنوی نیز جای دیگر می‌گوید:

چونکه بیحد دوید آن طالب شد ز ناگاه قی بر او غالب^٢

١- روز افتتاح پانزدهم رجب است

٢- ص ١٥٧. نسخه دیگر بعد ده سال روز معنی درستی ندارد و اینکه ما ضبط کرده‌ایم برای اینست که در

قسمت تاریخی خواستیم همه نسخه‌ها به نظر خوانندگان رسیده باشد.

چون مولانا در ۶۷۲ فوت شد وفات حسام‌الدین دوازده سال بعد از او در حدود ۶۸۳ خواهد بود.

این تاریخ از جای دیگر نیز در همین مثنوی تأیید می‌شود که به گفتهٔ ولد شیخ کریم‌الدین پسر بکتر هفت سال جانشین حسام‌الدین بود و در حین اشتغال ولد بساختن این مثنوی در سال ۶۹۰ وفات یافت و چون هفت سال از ۶۹۰ کم کنیم باقیمانده ۶۸۳ می‌شود.

چون مولانا نقل فرمود چلبی حسام‌الدین به ولد گفت تو بجای والد بنشین و شیخی می‌کن تا من در خدمت ایستاده باشم. ولد قبول نکرد و گفت مولانا در نگذشته است. همچنانکه در زمان او خلیفه بودی اکنون هم خلیفه تو باش. حسام‌الدین بعد از مولوی خلیفه و جانشین وی بود و ارادتمندان و تشنگان فیض را از منبع رحمت آب می‌داد و سلطان ولد میانهٔ او و مریدان سمت ترجمانی داشت. اینکه گفتیم عین گفتار خود ولد بود و مقصود وی از این شیخی کردن و حسام‌الدین را در خدمت وی ایستادن نه مقام قطبیت و رسیدگی بلکه تشکیلات حزبی و اقامهٔ مراسم طریقتی است و گر نه چنانکه پیش گفتیم کار سلطان ولد در آن زمان هنوز تمام نشده بود و بصحبت شیخ کریم‌الدین تمام گشت.

چلبی از علما و بزرگان و مشایخ قونیه و بدرش از اخیها یعنی ارباب فتوت و جوانمردان بود. مثنوی که روشن‌ترین و برجسته‌ترین آثار فکر بشری است. یادگار عهد صحبت مولانا با همین حسام‌الدین است.

مولوی از پرتو شمس ساکنان این ظلمتکده را روشن ساخت و بنیادگار حسام‌الدین حسامی نامه پرداخت و از تیغ خورشید او عالمی را که از تل برف کفن پوشیده هوای روحانی او از زمستان سردتر شده بود گرم نمود و فرمود:

بو نگه‌دار و بپرهیز از زکام	تا نینداید مشامت از اثر
تن ببوش از باد و بود سرد عام	ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف	می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در بوشد کفن	تیغ خورشید حسام‌الدین بزن
هین برآر از شرق سیف‌الله را	گرم کن زآن شرق این درگاه را

در مقدمهٔ مثنوی و نفعات الانس می‌نویسد چون شیخ صلاح‌الدین بجوار حق پیوست عنایت مولانا به حسام‌الدین چلبی افتاد و سبب نظم مثنوی آن بود که چون چلبی حسام‌الدین رغبت اصحاب را با الهی نامهٔ سنائی و منطق‌الطیر و مصیبت نامهٔ شیخ فریدالدین محمد عطار دریافت شبی از حضرت مولوی درخواست کرد که غزلیات بسیار شد اگر بطرز منطق‌الطیر یا الهی نامه کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری و طالبان را آموزگاری باشد غایت عنایت باشد.

حضرت مولوی فی‌الحال از سردستار مبارک کاغذی بدست چلبی حسام‌الدین دادند در آنجا هجده بیت از اول مثنوی بود از آنجا که می‌فرماید: «بشنو از نی چون حکایت می‌کند» تا «پس سخن

کوتاه باید والسلام»^۱.

مولانا فرمود پیش از اظهار شما این داعیه از عالم غیب در دلم القاء شده بود که این نوع کتاب نظم شود.

مولوی در نظم مثنوی گاه گاه از اول شب تا مطلع فجر سخن القاء می‌کرد و چلبی می‌نوشت و نوشته‌ها را به آواز بلند برای مولوی می‌خواند. چون مجلد اول به اتمام رسید حرم حسام‌الدین فوت شد و فترتی واقع گشت بعد از دو سال باز به التماس حسام‌الدین مثنوی را تمام کرد و در مجلد دوم بدین معنی اشارت رفته است که:

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

روزی حسام‌الدین گفت وقتی که اصحاب مثنوی می‌خوانند می‌بینم که جماعتی از غیب بکف دور باش‌ها و شمشیرها گرفته، هر کس از سر اخلاص گوش نمی‌دهد بیخ ایمان و شاخه‌های دین او را می‌برند و کشان کشان به مقر سقرش می‌برند، مولانا فرمود همچنانست که دیدی

دشمن این حرف و این دم در نظر شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ احوال او

۱۳- شیخ کریم‌الدین پسر بکتمر

این مرد چنانکه پیش گفتیم خلیفه و جانشین حسام‌الدین چلبی بود و هفت سال پس از وی میان ماههای ربیع‌الاول و جمادی الاخره سنه ۶۹۰ هجری قمری وفات یافت.

چون این تاریخ وفات به نوشته خود ولد محقق و مسلم است می‌توانیم آنرا مبنا قرار داده به قهقرا برگردیم یعنی بگوئیم شیخ کریم‌الدین در سال ۶۹۰ و حسام‌الدین هفت سال پیش از او در ۶۸۳ مولوی دوازده سال پیش از حسام‌الدین در ۶۷۲ و صلاح‌الدین ده سال پیش از این تاریخ در ۶۶۲ وفات کردند. و ده سال صلاح‌الدین با مولوی مصاحب بود یعنی از ۶۵۲ تا ۶۶۲، الخ پس تواریخی که گفتیم بالتمام از روی همین مثنوی هم به حساب مستقیم و هم به قهقرا کاملاً معلوم می‌شود.

چون از سلطان ولد و سراج‌الدین مثنوی خوان پیش به تفصیل سخن رانده‌ایم اینجا تکرار نمی‌کنیم.

این بود خلاصه‌ای از مطالب تاریخی که راجع به سرگذشت مولوی و یاران و خانواده‌اش ازین کتاب بر می‌آید و بسی نکات و دقائق دیگر نیز هست که خوانندگان هوشیار خود خواهند دریافت و
اللّه الموفق.

حقایق عرفانی و معارف صوفیه در این کتاب

بخش عمده از مطالب این کتاب رموز و دقائق عرفانی است که کانون همه آنها مننوی مولانا و دیوان غزلیات و کتاب فیه مافیه اوست، و هر چه سلطان ولد با پرتوی ضعیف از آن خورشید معنی اقتباس کرده و در این کتاب جای بجای آورده است، با بیانی هر چه روشنتر و رساتر و پرمغزتر در آثار والدش موجود است.

مطالب تصوف بطور کلی دو قسمت است، يك بخش آداب ظاهری و رسومی است که جزو آئین های مذهبی و تشکیلات مسلکی شمرده می شود. و بخش دیگر معارف معنوی و تعلیمات باطنی است. بخش دوم هم به طور کلی سه قسم مطالب دارد: نخستین آنها که فهمش بر عامه اهل دانش آسان است مانند اینکه: راه نا رفته را با رهبر باید پیمود که بی رهبر بیم گمراهی است.

قطع این مرحله بی همری خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی
حافظ

بخش دوم مسائلی که فهمش بگروهی از دانشمندان مخصوص است از قبیل اینکه اولیاء خدا در هر عصر و زمان موجوداند و بهر دوری ولیی قائم است.

تا بود آفتاب و چرخ کبود هست حق را خلیفه ای موجود
تا که افلاک و چرخ گرداناند دانکه حق را گزیده مرداناند

(ص ۲۷۵-۲۷۷)

بخش سوم رموز و دقائقی که فهمش جز برای اخص خواص که رسیدگان و پختگان این وادی اند میسور نیست. و آنان که از این مرحله دور و از دور بتماشا مشغول اند هر چند که دانشمند و دقیقه یاب باشند در این رهگذر خام اند و از حال پختگان پیر پرور در حکم عوام.

نموداری از بخش سوم اینکه: عبادت های ظاهر همه قشر و پوست، و عبادت حقیقی اطاعت استاد است.

اولیاء خدا همه يك نور و يك حقیقت اند که در هر دور بشکلی و گونه ای تجلی و ظهور می کنند، شیخ صلاح الدین عین شمس الدین بود که جامه بدل کرد و بصورت صلاح الدین باز آمد چنانکه به صورت مولانا آمده بود.

پرستش خدای مجرد در قدرت همه افراد بشر نیست. و حق در تن آدم خاکی جلوه می کند و آدم از این جهت خلیفه الله است.

سراسر عالم وجود حقیقت یگانه منبسط است و کثرت و تعدد از قبل اسمها و جسمها و ماهیات اعتباری خیزد که بمنزله شیشه های رنگارنگ اند و پرتو خورشید وجود در هر شیشه برنگی می نماید. آنکه حق شناس است و چشم دو بین ندارد پای بند رنگ نماند، که دوئی همه از رنگها زاید. و آنجا که بیرنگی است جز یکی نباشد.

مولوی در مثنوی می‌فرماید:

مدحت و تسبیح او تسبیح حق
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان
خواجه هم در نور خواجه آفرین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین
میوه می‌روید ز عین این طبق
بنده را در خواجه خود محو دان
فانی است و مرده و مات و دفین
گم کنی هم متن و هم دیباچه را
آن یکی قبله است دو قبله مبین^۱

جان گرگان و سگان از هم جداست
همچو آن يك نور خورشید سما
ليك يك باشد همه انوارشان
چون نماید خانه‌ها را قاعده
فرق و اشکالات زاید زین مقال
متحد نقشی ندارد این سرا
متحد جانهای شیران خداست
صد بود نسبت بصحن خانها
چونکه برگیری تو دیوار از میان
مؤمنان مانند نفس واحده^۲
ليك نبود مثل این باشد مثال
تا که مثلی وانمایم من ترا^۳

منبسط بودیم و يك گوهر همه
يك گهر بودیم همچون آفتاب
چون بصورت آمد آن نور سره
کنگره ویران کنید از منجنیق
بی سرو بی‌پا بودیم آن سر همه
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
شد عدد چون سایه‌های کنگره
تا رود فرق از میان این فریق^۴

هم مولوی در دیوان غزلیات می‌فرماید:

آن سرخ قباتی که چو مه بار برآمد
آن ترك که آنسال به یغماش ببردند
آن یار همانست اگر جامه بدل^۵ کرد
آن باده همانست اگر شیشه دگر^۶ شد
امسال دزین خرقة زنگار برآمد
این^۷ است که امسال عرب‌وار برآمد
آن جامه بدل^۸ کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سر خقار برآمد

۱- مجلد ششم

۲- ما خلقکم و لایبئکم الاکنفس واحده ان الله سمیع بصیر: سوره لقمان (۳۱) آیه ۲۸، هو الذی انشاکم من

نفس واحده: سوره انعام (۶) آیه ۹۸ هو الذی خلقکم من نفس واحده: سوره اعراف (۷) آیه ۱۸۹

۳- مجلد چهارم ۴- مجلد اول ۵- آنست، خ ۶- دگر شد، خ

۷- بدر، خ ۸- بدل، خ

این نیست تناسخ سخن وحدت صرفست^۱ کز جوشش آن قلزم زخار برآمد^۲
 يك قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست کارم ز تک صلصل^۳ فخار برآمد
 رومی به نهان گشت چو دوران حبش دید امروز درین لشکر جزار برآمد
 گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد از برج دگر آن شه^۴ انوار برآمد
 گفتار رها کن بنگر آینه عین کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
 شمس الحق تبریز رسیده است مگوئید^۵ کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد^۶

سلطان ولد هم چند جای در وحدت وجود و وحدت در کثرت بیاناتی دارد و می‌گوید:
 هر کرا در دل نوری است نور خدا را در آدم بیند^۷. تعدد اولیا از روی اسم و جسم است نه
 از روی معنی، چنانکه پادشاهی اگر صد گونه مرکب از اسب و استر برنشیند پادشاه همان است و از
 مرکب متعدّد نشود^۸. و موحدان در هر چه نظر کنند احد را بینند^۹. و نور حق در لباس بشر جلوه
 می‌کند تا مردم را براه راست بکشاند و در هر دور بشکلی خود را می‌نماید:

نور حق چون مسیح و تن چون خر	نور حقیق در لباس بشر
این عدد و صف جنس مرکوب است	این عدد و صف جنس مرکوب است
گاه بر ماده گه به نر شیند	شاه صدگونه اسب بر شیند
گر چه مرکب هزار گونه بود	شه همان باشد و دگر نشود
هیچ پنهان نتمیم در دستیم	تا جهان قائم است ما هستیم
تا دهیمت ز نو طریق و فنی ^{۱۰}	بهر تو سر ز نیم از بد نی

باز آمد بما چرا خفتیم	گفت آن شمس دین که می‌گفتیم
تا نماید جمال و بخرامد	او بدل کرد جامه را و آمد
نی همانست اگر رود در طاس	می‌جان را که می‌خوری از کاس
آنکه می‌را شناخت مردانه است ^{۱۱}	طاس و کاس و قدح چو پیمانان است

-
- ۱- محض است، خ
 ۲- من احتمال می‌دهم که این بیت الحاقی باشد که دیگران خواسته‌اند عقیده تناسخ مولوی را حمل بر وحدت وجود کنند والله العالم
 ۳- خلق الانسان من صلصال کالفخار: قرآن، سوره الرحمن (۵۵) آیه ۱۴
 ۴- آن مه، خ
 ۵- بگوئید، ظ
 ۶- کلیات شمس چاپ هندوستان ص ۲۲۲
 ۷- ایضاً ص ۱۴۵
 ۸- ایضاً ص ۳۰۲
 ۹- ایضاً ص ۳۲۵
 ۱۰- ایضاً ص ۱۰۸
 ۱۱- ایضاً ص ۵۴

چونکه پنهان شدم کجا بینند
 مگر آیم بصورت دیگر
 آوه این قوم چون خطا بینند
 باز من در جهان بشکل بشر^۱

همچنین هر کسی که حق را دید
 در جهان شب آنکه دیده و راست
 در تن آب و گل و را بگزید
 دید حق را اگر چه در بشر است^۲

اینگونه مطالب و همچنین مطالب دیگر که در خلال این کتاب بدانها اشاره شده و سرچشمه‌اش افاضات مولوی و یاران اوست از قبیل اینکه نماز و طاعت در هر دین و آئینی بشکلی است و انبیا نماز را بصور مختلف آوردند و اولیا نماز حقیقی را بصورت سماع و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند. و همچنین اینکه عبادتهای ظاهری در نظر اولیای خدا ارزش ندارد که حقیقت دین در دست آنهاست و مولانا نقش دین هشته جان دین گشته بود. و امثال این مطالب بعقیده من از رموز و دقایقی است که به حسب ظاهر تاب چند تأویل دارد. اما جز برقتن و رسیدن، راهی بدریافت حقیقت آنها نیست و پیش خود چیزی پنداشتن و هم نارس خود را برگردن مردان بزرگ گذاشتن نه تنها از دانشمندی که از خردمندی دور است.

هر کس بقدر حوصله فهم و ظرف ادراک خود چیزی را در می‌یابد. و اگر بحر را در کوزه‌ای بریزند جز قسمت یکروزه بر نتواند گرفت. با این حال اگر کوزه کوچک مغز لاف زند که همه دریا در درون من است در خور خنده و تسخر باشد نه شایسته قبول و باور.

این قسمت بندی هم که نگارنده اینجا آورد بحسب ظاهر مطالب بود. و گرنه معتقد است که سراپا معارف معنوی صوفیه اگر از زبان رسیدگان همچون مولوی سرزده باشد نه از زبان زاغان مقلد که دغل افروخته و بانک بازان سپید آموخته‌اند، فهم کوچکترین مسائلی سهل ممتنع است. و ساده‌ترین چیزی که ادراکش بنظر بسیار سهل و آسان می‌نماید، چون از دریای بی‌کران فهم و دانش تراوش کرده است دریافت حقیقتش جز برای رسیدگان محال و مثلش همان مثل پیل است در انجمن کوران.

فهم سخنان مولوی و امثال او جز برای دانشمندی که سنخ و همسان آنها باشد میسر و طعمه هر مرغی انجیر نیست. نردبان پایه ادراکات سست کوتاه بیام آسمانی که مولوی آنجا پرواز می‌کند هرگز نخواهد رسید. این است که هر کس از ظن خود یار او می‌شود و از درونش خبردار نیست.

من درباره عقاید و روحیات و معنویت مولوی و یارانش نه می‌خواهم و نه می‌توانم اظهار عقیده کنم و چون در حال آن سرآمد پختگان جهان بخامی خویش از بن دندان معترفم از زبان خود او می‌گویم:

در نیابد حال پخته هیچ خام
 پس سخن کوتاه باید والسلام

۱- کلیات شمس چاپ هندوستان ۱۰۶

۲- کلیات شمس چاپ هندوستان ۳۲۰

خلاصه بعض مطالب تصوف و عرفان که در این کتاب است

مطالبی را که اکنون به طور خلاصه می نویسم ولد در این کتاب بتفصیل نوشته و بعضی را چند جا با عناوین و بیانه‌های مختلف تکرار کرده است. و از روی فهرستی که نگارنده ترتیب داده و ضمیمه این مقدمه ساخته است جای این مطالب از صفحات کتاب معلوم می شود.

الف: راه حق را بپیروی پیر و راهنمایی استاد باید بیمود. و ناگزیر باید شیخ وسیلت و رهبر گردد و بی شیخ ممکن نیست کسی را که بحق رسد. و بدون استاد بمقامی رسیدن نادر است و بر نادر حکم نتوان کرد. و این نادر هم پیش آن پختگان که پیر پرورند خام نماید. مولوی هم مکرر در مثنوی این معنی را باز نموده است.
در مجلد اول فرماید:

سایه یزدان بود بنده خدا	مردۀ این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زو تر بی گمان	تا رهی از آفت آخر زمان
اندرین وادی مرو بی این دلیل	لا احب الاقلین گو چون خلیل

در مجلد چهارم فرماید:

مگسل از پیغمبر ایتام خویش	تکیه کم کن بر فن و برگام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل	همچو روبه در ضلالتی و ذلیل
هین مهر الا که با پره‌های شیخ	تا ببینی عون لشکرهای شیخ

در مجلد پنجم فرماید:

دست خود مسپار جز در دست پیر	حق شده است آندست او را دستگیر
دست تو از اهل این بیعت شود	که یدالله فوق ایدبهم بود
اونبئی وقت خویش است ای سدید	زانکه از نور نبی آمد پدید
عقل کامل را قرین کن با خرد	تا که باز آید خرد زآن خوی بد

در مجلد چهارم گوید:

چون تیمم با وجود آب دان	علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می رو سپس	رستگی زین ابله‌ی یابی و بس
ابله‌ی نی که او به مسخرگی دوتوست	ابله‌ی که او واله و حیران هوست

و در مجلد اول فرماید:

ای خنک آن مرده که از خود رسته شد	در وجود زنده‌یی پیوسته شد
----------------------------------	---------------------------

و در جای دیگر گوید:

هین بده ای زاغ جان و باز باش پیش تبدیل خدا جانباز باش

ب: همچنانکه تن آب و گل را طبیبان است، جان و دل را نیز طبیبان باشد. و این طبیبان الهی باطن را از آلودگیها پاک کنند، و دل جز بآب عنایت شیخ از آرایشها پاک نگردد.

ج: همنشینی اولیا همنشینی با خداست. اولیاء خدا انوار خدای اند و اطاعت آنها اطاعت خداست. راهی بخدا نزدیکتر از صحبت شیخ نیست. و صحبت شیخ معظمترین طاعات و مفیدترین عبادتهاست. عبادتهای ظاهری همه قشر و پوست و عبادت معنوی اطاعت استاد است.

صحبت شیخ به ز طاعتهاست زیر رنجش نهفته راحتهاست
صحبتش را گزین کر آن صحبت دل رنجور تو برد صحت (س ۲۲۰)

سرّ علم و عمل عنایت اوست داد او بحر و جهد تو چو سبوست
سایه عاقلی طلب از جان کاندر آن سایه است امن و امان
با علی گفت احمد مرسل کای هزبر خدا امیر اجل
خلق جویند قرب حق در بر تو برو عاقلی طلب در سرّ (س ۲۵۴)

اینکه اطاعت شیخ بالاترین عبادتهاست یکی از ارکان عمده تعلیمات صوفیه و جوانمردان (ارباب فتوت) و بیشتر بلکه همه فرقه‌های باطنیه شمرده می‌شود. و اخبار مأثوره را که مجالست علما افضل طاعات است بهمین مقصود تفسیر کرده‌اند.

د: مرد سالك هر چند در علوم شریعت ظاهر بمقام موسی پیغامبر رسیده باشد در طریقت و علم باطن نیازمند به خضر راهبر است.

سوره کهف از این جهت مطمح انظار صوفیه است که این معنی و نظائرش را از آن استنباط می‌کنند.

ه. رسیده‌ترین مردان راه کسی است که همچون مولانا از علوم ظاهر بباطن و مقام اولیاء حق رسیده و از آنجا هم گذشته بباطن یعنی بمقام عشق پیوسته است.

باز بالای مقام عاشقی مقام معشوقی است. شمس تبریز که باطن باطن و سرالاسرار بود جهت مولانا ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیاء واصل سوی عالم معشوقی برد. زیرا که از ازل گوهر آن دریا بود. و موج مولانا از همه موجها بیشتر شد.

و: علوم ظاهر و قیل و قال عقلی و نقلی حجاب چهره مقصود است. و آنچه خلاصه کار است بفکر و معرفت نخواهد روی نمودن، نظر و همت شیخ کامل می‌باید و بس.

مولوی در این باره می‌فرماید:

چون تیمم با وجود آب دان علم نقلی با دم قطب زمان

خرده کاریهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیاستش	ره بهفتم آسمان بر نیستش
اینهمه علم بنای آخر است	که عماد بود گاو و استر است
بهر استبقای حیوان چند روز	خوانده علمش ابلهان بی فروز
علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آنرا با دلش

ز: اصل دین محبت حق است و جمله عملها برای آنست که آدمی را محبت حاصل شود. محبت بی عمل فائده دهد اما عمل بی محبت سودی نبخشد.

ح: از شیخ کرامتهای ظاهری نباید توقع داشتن. بزرگترین کرامتها نزدیک کردن مرید است به خدا و با خبر ساختن او از اسرار غیب.

ط: حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاک آفرید و بعضی را ناپاک، زهد و صلاح این جهان بر روحهای ناپاک عاریت است و هنگام اجل رنگ عارضی برود و ناپاکی باطن ظاهر شود. و فسق و فجور هم بر روحهای پاک عاریت است. هنگام اجل رنگ عاریت برود و پاکی ازلی آشکار گردد. در بیان آن داستان که به شیوخ تهمت فسق و فجور می‌بستند، مولوی گفته است:

این نباشد و ر بود ای مرغ خاک بحر قلم را ز مرداری چه باک

ی: این سخن که در افواه است که چون مرید شیخی شدی پس از او نشاید شیخی دیگر گرفتن، نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست.

شیخ نو گیر تا رهی از غم	تا شود قطرهات زدادش یم
نیک کن احتیاط در ره دین	هر خسی را بسروری مگزین
جوی از او بوی اولین شیخت	چون بیابی بود یقین شیخت
کوزه‌گر گشت آب جوی نگشت	می‌خور از آب صافیش چون گشت. (س ۱۰۷)

یا: هیچ عصر و زمانی از اولیاء خدا خالی نیست. و تا جهان قائم است اولیاء حق دائم خواهند

بود.

پس بهر دوری ولیی قائم است	تا قیامت آزمایش دائم است
پس امام حی قائم آن ولی است	خواه از نسل عمر خواه از علی است (ج ۲)

مولوی می‌گوید هر کسی که خوی پیغمبر دارد از نسل پیغمبر است خواه نسب ظاهری داشته باشد یا نداشته باشد پس آل نبی اعم از آل معنوی و صوری است

هر کرا بینی ز کوثر سرخ رو	او محمد خوست با او گیر خو (ج ۵)
هست اشارات محمد المراد	کُلّ گشاد اندر گشاد
آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده اندر عنصر آب و گلش

صد هزار آفرین بر جان او
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
شاخ گل هر جا که می‌روید گل است
گر ز مغرب برزند خورشید سر
مرغ جانها را درین آخر زمان
هم سلیمان هست اندر دور ما
قول ان من امةٍ را یادگیر
گفت خود خالی نبوده است امتی
هم سلیمان است اکنون لیک ما
دور بینی کور دارد مرد را
کور مرغانیم و بس ناساختیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی
مرغ که او بی این سلیمان می‌رود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد

یپ: شناختن اولیاء از شناختن خدا دشوارتر است.

یج: در هر دینی و آئینی نوعی از نماز و طاعت است و انبیاء هر کدام نماز را بصورتی آورند. اما اولیاء نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند. آنکه نمازشناس باشد حقیقت را در هر صورت بیابد.

ید: اصل در تحصیل فقر صحبت است. چون آن فوت شد بعمل مشغول باید شدن:

فقر را صحبت است معظم کار نظر شیخ بخشدت دیدار (ص ۲۷۲-۲۷۳)

به: نور حق در پیکر آدم خاکی تجلی می‌کند تا مردم را براه راست بکشاند و در هر دور بشکلی می‌نماید. آنکه حق شناس باشد طین آدم او را از اسب نیفکند.

یو: اولیای خدا همه يك نوراند که به اشکال گوناگون ظهور می‌کنند و کثرت در مجالی است نه در متجلی و این خود از باب اتحاد ظاهر با مظهر است نه بر سبیل حلول و تجسد و امثال آن چشمی که نورشناس باشد شاه را در هر لباس بشناسد.

چون بصورت روی عدد باشند چون بمعنی رسی احد باشند

روحشان يك بود جو فصل بهار جسمشان را درخت و برگ شمار

پس بجان کن نظره مکن بر تن خیمه اندر جهان وحدت زن (ص ۴۱)

۱- اشاره است به آیه قرآن: وَ إِنَّ أُمَّةً إِلَّا خَلَا فِيهَا نَذِير. سورة فاطر (۳۵) آیه ۲۴

اولیا بهر آن درین عالم می‌رسند ای پسر ز کتم عدم
تا همه در وجود جود کنند
نیست دیگر اگر دگر گفتم
روحشان چون بهار یکسان است
همیزم نفس را چو عود کنند
بهر صورت شمر دگر گفتم
جسمشان در عدد چو اغضان است (ص ۱۰۶)

گر ز يك شمع بر شود صد شمع در پی همدگر سراسر جمع
آخرین را تو اولینش دان چون يك اند آندو بیخطا و گمان
همه را يك ببین بچشم خرد تا ترا آن نظر ز جهل خرد
گرچه اندر شمار بسیارند شمعها ليك يك صفت دارند
صور شمع رهنان تواند دشمن دین و عقل و جان تواند (ص ۱۹۳)

مولوی عین شمس‌الدین بود و باز شمس‌الدین جامه بدل کرد و بصورت صلاح‌الدین باز آمد و سپس در پیکر حسام‌الدین ظهور کرد همچنین اولیا همه مراتب ظهور يك نوراند.

از اینگونه تعبیرات هر کسی پیش خود چیزی تصور می‌کند که سراسر پنداری بی‌بنیاد است. یکی وحدت وجود و کثرت در وحدت می‌فهمد و یکی بر مقام مظهریت و تجلی حمل می‌کند و دیگری حلول و اتحاد و آن دیگر تناسخ فرض می‌نماید. اما خود مولوی که استاد راه است پاره‌ای از این معانی را صریحاً و بعضی را به اشاره سخت انکار کرده است و بیاناتی دارد که فهمش جز بر رسیدگانی که سنخ اویند میسر نیست.

یز: باطن دین در دست اولیائی است که مقامات شریعت و طریقت را پیموده و بحقیقت رسیده‌اند. و مولانا بدین مقام واصل گشت در این مرحله که مزلهٔ اقدام است عین سخنان ولد نقل می‌شود:

سرور جمله چونکه مولانا است موجش از بحر جان قویتر خاست
بیش موج عظیم او امواج بی‌اثر چون در آفتاب سراج
نامد اندر جهان چو مولانا آشکار و نهان چو مولانا
وصف او در بیان کجا آید بحر از ناودان چه بنماید
همه از عشق او پراکنده خویش را در مهالك افکنده
دین و دنیای خویش داده بیاد در غم او که هرچه بادا باد
زاهدان گزیدهٔ مختار شده از عشق او همه خمار
نی ز خمیری که او بود زانگور بل ز خمیری که نام اوست ظهور
صائمان جمله میخوران گشته عوض ذکر شعر خوان گشته

نی چنان شعر کان مجاز بود
 ظاهرش شعر و باطنش تفسیر
 رفته فکر بهشت و دوزخشان
 زده بر نقد وقت صوفی وار
 عشق حق را گزیده بر همه چیز
 سر دین اند اگر چه بی دین اند
 دین مقبول حق خود ایشانراست
 ظاهر دین اگر چه ترك کنند
 قشر دین عاقبت شود لاشی
 چونکه آن قوم این گزین کردند
 کی کند فهم خلق ظاهرین
 همه گفته ز کوتاهی نظر
 تا تو مرهون نقش دین باشی
 تا نبخشد خدا ترا این درد
 عین اخلاص گشته اند و فزون
 نقش دین هشته جان دین گشته
 نبرد هیچ از گزیده او

بلکه شعری که مغز راز بود
 راه حق را در او بهین تقریر
 ترس نی از صراط و برزخشان
 کرده با خلق نسیه را اینار
 از سر دید و غایت تمییز
 بی حجابی همه خدا بین اند
 که حق آنرا بوصل خویش آراست
 دان که از قشر سوی مغز تنند
 مغز دین تا ابد بماند حی
 خلق گفتند ترك دین کردند
 باطن دین اولیای گزین
 اولیای کبار را کافر
 مست نقشی نه مست نقاشی
 فهم این قوم چون توانی کرد
 عقل کل را نهفته زیر جنون
 نزد صاحب دلان گزین گشته
 صد چو عطار و چون سنائی بو (س ۲۱۲-۲۱۵)

نسخه اصل این کتاب

نسخه اصل این کتاب متعلق است بدوست دیرین نگارنده جناب دانشمند ارجمند آقای محمد باقر الفت اصفهانی ادام الله ایام افاضاته العالیه که آنرا در طی يك نامه با خامه شیرین رسای خود بدینگونه وصف کرده اند که عیناً بی کم و زیاد نقل می شود:

«در سال ۱۳۳۱ قمری هجری عبدالمجید نامی از اهل بغداد گذارش به اصفهان افتاده نظر به سابقه آشنائی بر نگارنده وارد شد. از حال و مقصودش پرسیدم. جواب داد که چندی است در قسمت کتب شرقیه از کتابخانه عمومی لندن خدمت بوده فعلاً از طرف همان مؤسسه برای خریداری کتب عتیقه به اینجا آمده ام.

اینمرد چند ماهی در اصفهان اقامت و به واسطه پشت کار و بصیرتی که در این خصوص داشت آنقدر از کتابهای خطی کمیاب و نسخه های عزیز بچنگ آورده از اعماق این کهنه شهر بیرون کشید که نام بسیاری از آنها را نگارنده جز در ضمن احوال مؤلفین سلف ندیده وجود چنین ذخائر ذیقیمتی را در پیرامون خود تصور نکرده بودم. و پس از اینکه کتب ابتیاعی خود را ضمن چند صندوق برای حمل و نقل به خارجه مرتب و مهیا نمود هنگام وداع ورقه خط اعتباری که از بانك شاهنشاهی بنام نگارنده

گرفته بود بمن سپرده گفت اگر کتباً خرید کتابی را در اصفهان از شما خواستم لطفاً اقدام نموده برایم بفرستید و قیمت آنرا به اعتبار این ورقه از بانک گرفته بپردازید.

چند ماهی از حرکت معزی الیه گذشته بود که مکتوبی از او رسیده نام و نشان شخصی را در زوایای محله بید آباد نوشته چنین دستور می‌داد که در نزد این شخص کتابی از پسر صاحب مثنوی هست این کتاب را به هر قیمت ممکن می‌شود برای من خریده بفرستید.

نگارنده پس از ملاقات صاحب کتاب و گفتگوی معامله کتاب را بمبلغ شصت تومان خریده بخانه آوردم^۱

این وقت خاطر من به این موضوع متوجه و مشغول شد که ملاحظه کردم از طرفی نسخه مزبوره فعلاً امانتی است بمن سپرده بایستی بصاحبش باز دهم و از طرف دیگر آنچه معلوم است این کتاب از نسخ نفیس و کمیاب خواهد بود که مانندش در جامعترین کتابخانه‌های عالم یافت نشده با چنین اصرار بقیمت گزافش خریدارند. و بنابراین اخراج يك چنین نسخه نفیسی از ایران بدستیاری من مبادا خود جفا و جنایتی محسوب گردد.

چند روزی در بحران این اندیشه پریشان و از قبول چنین وکالتی پشیمان بودم که از حسن اتفاق در آن روزها مرحوم شیخ مرتضی ملقب به حاج منور علیشاه از فقراء خاکسار پسر مؤیدالاطباء طهرانی و فرزند طریقت حاج بهار علیشاه چندی می‌گذشت گذارش باصفهان افتاده نظر بسابقه آشنائی در خانه نگارنده اقامت و انزوا اختیار کرده بود. و چون خاطر مرا مشوش و مهموم دید خود داوطلبانه درخواست نمود که فرستادن کتابرا يك ماه به تأخیر انداخته در اختیارش بگذارم تا يك نسخه از روی آن بنویسد.

معلوم است که چنین پیشنهادی جامع انجام هر دو قسمت از تکلیف شخصی و نوعی بنده و خالی از هر نوع مانع بود. لذا کتاب را به معزی الیه دادم و آن مرحوم با شور و شعفی که سیرت دوستان موافق و سرپرست درویشان صادق است بچند روزی علاوه بر آنمدت کتاب را (سوی اشعار ترکی آن) استنساخ نموده قرین راحت و رهین منتّم ساخت و بنده شخصاً متصدی مقابله و تصحیح آن گردیدم. این است خلاصه شرح پیدایش و حصول نسخه‌ای که نزد بنده موجود است.

نگفته نگذرم که تقریباً دوازده سال قبل مرحوم دکتر مار مستشرق روسی نیز به اصفهان آمده بتحقیق و تتبع نسخ قدیم و ادبیات ایران توجهی داشت و نسخه بنده را ملاحظه و از کتابخانه لنین گراد استعمال نموده معلوم داشت که دو دفتر از جمله سه دفترش در آنجا موجود است لذا باستنساخ یکدفتر دیگرش مبادرت نمود.

۱- بطوریکه نگارنده از خود آقای الفت شنیده است صاحب این کتاب شیخی مقدّس مآب بوده و اینگونه آثار را مانند مثنوی خود مولانا جزو کتب ضلال و خرید و فروشش را حرام می‌شمرده است. آقای الفت به حبلتی شرعی هم این اثر نفیس را از شستن و سوختن و محو شدن و هم شیخ فقیر را از نکبت تنگدستی نجات داده‌اند.

اصل نسخه مزبوره در يك مجلد كهنه بود كه تاريخ كتابت نداشت لكن از قرائن رسم الخط و جنس كاغذش بر اهل خبره پوشيده نيست كه نگارش آن در حدود عصر ناظم بوده و يا لااقل از قرن هشتم هجری تجاوز ننموده باشد.

اين كتاب كه اسم و عنوان خاصی ندارد نمی‌دانم از كجا به نام ولد نامه خوانده می‌شود و به هر حالت اگر همیشه به اين اسم نامیده و شناخته گردد خالی از مناسبت نيست.

مثنوی ولد نامه مشتمل بر سه دفتر و عدد مجموع ابیاتش تقريباً معادل با مثنوی معنوی است. لكن اولاً مقدم بر هر عنوان منظومی چند سطر عبارت منثور علاوه دارد و ثانياً بر بسیاری از اشعار تازی و ترکی مشتمل است.^۱

دفتر اول به بحر خفيف نظم شده به حقایقی از شرح احوال مرحوم مولوی و اسلاف و اعقابش مشتمل و به اصطلاحات مرسومه عرفانی و افكار شخصی ناظم آميخته است كه با صرف نظر از عرفان بافیهای بی حاصلش فوائد تاریخی مهمی در بردارد.

دو دفتر ديگر بهمان وزن مثنوی معنوی لكن اغلب خالی از قصص و حكایات و تنها بر شرح و بيان مطالب عرفانی منحصر است.

چنانكه بسیاری از صاحبان طبع و طمع چون مثنوی مقدس حسامی نامه را گرد جهان گردان دیده^۲ مرجع و منظور اهل كمال و ادراكش یافته‌اند خود نیز دفترها از نظم فراوان سیاه و عمرها تمام و تباه ساخته جویای سهمی از آن مقام و منزلت گردیده‌اند.

اما تنها عرض خود برده بر زحمت سراینده و نگارندگان افزوده جز رسوائی حاصل نداشته و عاقبت در بحر نسیان و نیستی غرق و نابود گشته‌اند چنانكه خواجه فرماید:

خواست نرگس كه بياموزد از آن چشم نگاه شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

همچنين بعقیده نگارنده و موافق آنچه از دقت در شرح احوال زندگانی و روحانی ولد ضمن همین ولدنامه توان دانست، این پسر چندان نشانی از مقامات معنوی پدر نداشته و پیش از همه در آن خیال خام افتاده آنچه را از عبادات و اصطلاحات عرفانی در کتب عرفای سلف دانسته و دیده با آنچه مانند کتاب دیگرش (فیه مافیه) از پدر بزرگوار خود شنیده برشته نظم و تحریر کشیده کتابی با این طول و عرض ترتیب داده است كه از مراجعه به آنهمه قیل و قالش جز همان چند حقیقت معدود تاریخی حاصل نمی‌توان یافت.

اینك پس از قرن‌ها كه عهد بیقراری پدر گذشته و بساط خانقاه داری پسر نیز بر باد رفته برای مقایسه بین دو یادگار پور و پدر همین قدر کافی است كه ملاحظه كنیم از پدر كتابی مشهور در همه

۱- برای شماره ابیات ترکی مثنوی حاضر رجوع شود بحاشیه ص ۳۲۹

۲- اشاره بییش‌گوئی مولوی است كه می‌فرماید:

گشت از جذب چو تو علائمه‌ای در جهان گردان حسامی نامه‌ای

اقتدار گیتی بجای مانده مرور و قرون مدام بر فروغ انوارش می‌افزاید. و از بسر نیز کتابی با همان سبک و صورت یافته‌ایم که با وصف آنهمه سرمایه شهرت و اعتبار ناظمش در عصر خود اینک قرن‌هاست که صراف روزگار از اوج اعتبارش انداخته بر طاق نسیانش نهاده امروز هم چون استخوانی که از بقیه ماموت‌های قدیم یافت شود فقط یکی دو نسخه از آن پیدا شده است و تنها بواسطه خصیصه منسوخ و متروک بودن و کمیاب شدن و نسخه‌اش منحصر بفرد گردیدن مطلوب کمیاب پرستان می‌تواند بود. آری در هر مقام بین گفتن و بودن و میان شنیدن و شدن گاهی همان فرق و فاصله را توان یافتن که در میان عدم با وجود حایل و موجود است.»

نسخه دیگر که در دسترس نگارنده قرار گرفت و چگونگی تصحیح

از نوشته جناب آقای الفت معلوم شد که نسخه ایشان از روی نسخه بسیار کهنه که متعلق بقرن هشتم هجری بوده نوشته شده است. اما نگارنده ابتدا در اصفهان ایام تعطیل تابستان ۱۳۱۵ شمسی هجری مطابق ۱۳۵۵ قمری هجری نسختی (تنها از مننوی حاضر نه هر سه مننوی ولد) از روی کتاب آقای الفت برداشته با اصل مقابله کردم. چون مدت اقامت در اصفهان بیشتر از دو ماه تیر و خرداد نبود و ناچار می‌بایست برای امتحانات شهریور ماه و موقع افتتاح مدارس در طهران باشم چندان در خط خوش خط بودن نسخه و اصلاح اساسی نیفتماد و تنها غرض برداشتن نسختی بود که درست و بی‌کم و زیاد مطابق با نسخه آقای الفت باشد.

پس از بازگشت به طهران در صدد برآمدم که دوباره این نسخه را با خطی خوش و خوانا بر دفتری یک رویه بنویسم چنانکه در برابر هر صحیفه برای نوشتن نسخه بدلها و توضیحات و مطالب تاریخی و ادبی و عرفانی که از این کتاب استخراج می‌شود یک روی کاغذ سپید بماند. دوست مهربانم آقای احمد قاسمی طهرانی حفظه الله که روش تحصیل و اخلاقی سرمشق جوانان این سامان است بدلخواه قبول این زحمت را کرده نسختی چنانکه لازم بود با خطی خوش و خوانا بنوشت.

بعد از آنکه نسخه کتاب مطابق دلخواه فراهم و با نسخه اصل مقابل و مطابق شد دست بکار تصحیح زدم و در جستجوی نسخه‌های دیگر برآمدم.

تنها نسخه صحیحی که برای این کار در دسترس من قرار گرفت نسخه خطی بسیار نفیس کتابخانه مجلس شورای ملی بود که براستی سودمندترین کتابخانه‌های ایران است.

این نسخه را که شاید قدیمیترین و صحیحترین نسخ موجود در ایران باشد مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملك) رئیس گذشته کتابخانه با نهایت خوشروئی و گشایش خاطر در دسترس من گذارد و چند ماه همه روزه که از آنجمله ماه روزه بود بکتابخانه رفتم و با فراغ بال در تصحیح و مقابله

کار کردم تا پایان رسید. خداوند این بزرگ مرد را بیامرزاد و خاک او را به انوار رحمت خوش گرداناد.^۱ این نسخه مشتمل است بر هر سه مثنوی سلطان ولد که پیش تعریف کردم و در تملک یکی از اعقاب و خلفای مولوی یعنی شیخ بوستان بوده که ظاهراً در قرن نهم می‌زیسته و نامش در شجرهٔ جانشینان و خلفای مولوی ضبط است.^۲

و پشت ورق اول از مثنوی بحر خفیف (یعنی مثنوی حاضر که طبع کرده‌ام) نوشته است «تملكه الفقير اليه سبحانه الشيخ بوستان بن حضرت مولانا قدس سره». و همین خط و امضاء را می‌توان یکی از اسناد مهم کهنگی و صحت نسخه قرار داد.

این نسخه تاریخ کتابت ندارد اما بقرائن رسم الخط و کاغذ و همین خط و امضاء که گفتیم محقق است که تاریخش از قرن نهم پائین‌تر نمی‌آید. بعض رسم الخط‌های آن بدینگونه است:

۱- حرف (چ) فارسی را که اکنون با سه نقطه می‌نویسیم همه جا مطابق رسم الخط قدیم بصورت (ج) يك نقطه نوشته است.

۲- کاف فارسی را همه جا با يك سرکش نوشته و روی آن سه نقطه گذارده است.

۳- حرف (ز) فارسی را بیشتر مطابق رسم الخط قدیم با يك نقطه به شکل (ز) و گاه با سه نقطه. و همچنین حرف (پ) فارسی را گاهی با سه نقطه و گاه با يك نقطه نوشته است.

۴- دال فارسی که قدیم همه جا بشکل ذال معجمه کتابت می‌شده است اغلب بی‌نقطه و بندرت نقطه‌دار است.

و همچنین به ندرت دیده می‌شود که حرف موصول و رابطة (که) را برسم الخط پیشینیان به شکل (کی) نوشته باشد.

۵- هاء غیر ملفوظ را در موقع اتصال بکلمه (است) و علامت جمع (ها)، و همچنین الف (است) را حذف کرده و کلمات را بدینگونه نوشته است:

شدست، بودست، بیشمارست، جاهست، خانها، دانها، و امثال آنها که امروز معمول این‌طور می‌نویسند:

شده است، بوده است، بیشمار است، جاه است، خانه‌ها، دانه‌ها.

اینگونه رسم الخط‌ها مخصوص آن دوره است که طرز کتابت قدیم کم کم عوض می‌شده و به شکل تازه در می‌آمده است. یعنی حوالی قرن هشتم و نهم که در تاریخ املاء و خط فارسی کنونی

۱- مرحوم یوسف اعتصامی سالها رئیس کتابخانهٔ مجلس بود و در دیماه ۱۳۱۶ شمسی هجری مطابق ۱۳۵۶ قمری هجری بدرود زندگی گفت.

۲- در جانشینان و اعقاب مولوی دو نفر داریم که شیخ بوستان خلیفهٔ چهاردهم و دیگر حاج بوستان خلیفهٔ نوزدهم و اینکه نام و خطش در این نسخه دیده می‌شود بقرائتی که از روی خود کتاب برمی‌آید شیخ بوستان اول است.

حدفاصل و برزخ میان عهد قدیم و جدید شمرده می‌شود.

باری این کتاب را مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس قاجار بمرحوم میرزا علی اصغر خان امین السلطان تقدیم کرده و پسر امین السلطان خوشبختانه بکتابخانه مجلس فروخته و خطوط گذشتگان در اوراق این کتاب باقی است، خاکشان سیراب باد.

اساس نسخه ما که مطابق مشروحه آقای الفت از اصفهان به لندن رفته است از نسخه کتابخانه مجلس هم قدیمتر و هم کاملتر و صحیحتر بوده است اما کتابی را به اندازه مثنوی معنوی با آن عجله در مدت یک ماه و چند روز از روی یک نسخه کهنه با رسم الخط نامانوس نوشتن هر قدر هم کاتبش زبردست و آشنا به اینگونه کارها باشد واضح است که چطور از کار در می‌آید. از این جهت رونویس آن نسخه که در دست ما افتاد بی‌اندازه مغلوط و مغشوش بود. چه بسا کلمات که کاتب درست نخوانده و جای آنها را سفید گذارده یا در عوض چیز دیگر نوشته یا شکل آنرا کشیده و همه جا بتعصب شیعه و سنی بدون اینکه هیچ قسم سود و زیان مذهبی داشته باشد اسامی ابوبکر و عثمان را حتی در موردی که اصل قضیه مربوط به آنهاست تبدیل به ابوذر و سلمان کرده و به جای مرتضی در مصراع «برتر از مرتضی و فاروق‌اند» (شیخ قلی) نوشته! و از اینگونه تصرفها و اشتباهات بسیار کرده است. و اگر نسخه مجلس نبود اصلاح این کتاب برای نگارنده میسر نمی‌شد و همین نسخه در حقیقت وسیله اصلاح و احیاء کتاب گردید.

معذک همتی که آنمرد درویش در نوشتن این کتاب کرده و آقای الفت شرح داده‌اند در خور ستایش است.

در نسخه مجلس یک نقیصه فاحش وجود دارد و آن این است که گوئی خود کاتب یا کارفرما در صدد تلخیص برآمده و قسمتی از اشعار را جای به جای و در بعضی جاها تا پنجاه و شست بیت حذف کرده و این مقصود را چنان استادانه انجام داده‌اند که غالباً نقصانی در روح مطالب راه نمی‌یابد. و ما بیشتر افتادگی‌ها را در حواشی یادآور شده‌ایم.

بالجمله نگارنده این دو نسخه را به دقت مقابله و هر جا یقین بتحریف داشت از روی نسخه دیگر اصلاح کرد و در متن بنوشت و نسخه بدلهائی را که چندان بی‌راه نمی‌نمود در حواشی بیاورد و از نسخه بدلهای بی‌معنی که جز برکردن حاشیه و تزیین عمر خواننده و نویسنده هیچ سودی ندارد اجتناب نمود.

بسیاری از نسخه بدلهای که در حاشیه نقل شده از قبیل تصرفانی است که بزودی شرح آنرا خواهیم نوشت.

در مقدمه و حواشی غالب این نشانها را به‌کار برده‌ام.

خ: نشان نسخه کتابخانه مجلس. و هر جا نشانی نگذاردیم مقصود همین نسخه است.

حص یا ص: نشان نسخه‌ای که از روی کتاب آقای الفت نوشته شد.

تصرفاتی که در این کتاب شده است

پس از دقت و غوررسی در مقابله این دو نسخه بر نگارنده معلوم شد که در این کتاب تصرفاتی بعمل آمده و اشعاری حذف یا افزوده شده و پاره‌ای از کلمات يك مصراع یا تمام شعر با حفظ معنی و مضمون تغییر یافته است. بطوری که گاه می‌بینیم دو سه بیت که يك مطلب را می‌پروراند در نسخه دیگر تبدیل به يك بیت شده است که همان معنی را با تمام در بردارد. و گاهی به جای دو قافیه که از نظر فنی معیوب بوده است دو قافیه دیگر آورده که آن عیب را ندارد.

و در بعضی موارد چند بیت علاوه شده است که در سر عنوان حرفی از آن در میان نیست. و گاهی در نظم و نثر هر دو تصرف شده بطوری که معنی بکل تغییر یافته است و معلوم می‌شود که اولین نسخه مثنوی ولدی مطابق نسخه ما بوده و پس از تصرفات بشکل نسخه کتابخانه مجلس در آمده است.

بیشتر این تصرفات که شاید بنسبت هفت در ده باشد مساوی با اصل و يك قسمت در حدود يك در ده، بهتر و قسمت دیگر دو در ده بدتر از اصل است. و اگر همه جا مقصود از این تصرفات تلخیص بود چرا يك بیت بیک یا چند بیت برابر تبدیل و اشعاری علاوه می‌شد. تمام این تصرفها از روی نسخه بدلها که در حواشی نوشته‌ام معلوم می‌شود. باز محض اینکه خوانندگان مقداری از آنچه گفتم پیش چشم داشته باشند چند مثال می‌آورم:

در صفحه ۱۲۴ و ۱۲۳ مصراعها عوض شده است با حفظ مضمون.

چونکه آدم شکست امر خدا (ص)	چونکه بشکست آدم امرش را (خ)
فکرها اند لشکرش میدان (ص)	فکرها را در او چو لشکر دان (خ)

در ص ۱۲۵ باز يك مصراع عوض شده است:

بی معلّم علوم می‌داند (ص)	بی ز استاد علمها داند (خ)
---------------------------	---------------------------

در ص ۱۲۴ يك بیت ببیت دیگر تبدیل شده و در معنی یکی است:

ورنه چون ظلم می‌کنی خود بر	کی کنی عدل بر کس دیگر (ص)
ورنه چون ظلم می‌کنی بر خود	کی کنی عدل بر کسان ای بد(خ)

در جایی دیگر:

هر که را همت بلند بود	سوی آن بحر بیکرانه رود(ص)
هر که را همت است آن جوید	بسوی بحر بیکران بوید(خ)

در ص ۱۰۰:

باقیان هم بزرگوار شدند	همه در عشق کامکار شدند(ص)
باقیان هم همه بزرگ شدند	خیمه بر آسمان عشق زدند(خ)

در ص ۲۲۸:

گردد آن مطلبت یقین حاصل قرب یابی شوی بدان واصل (ص)
گردد آن مطلبت یقین مقدور قرب یابی بدانچه بودی دور (خ)

در ص ۱۰۱ دو بیت بدو بیت دیگر بیک معنی تبدیل شده است:

گر بیابد صلیب زر شخصی گر بود متقی و بی نقصی
بهر نقش بدش نیندازد بل برد در وثاق و بگدازد (ص)

چون چلیپای زر فند از دست گر چه آنکس بود خدای پرست
هیچ او را ز دست نندازد ببرد در وثاق و بگدازد (خ)

در ص ۱۰۰ چند بیت بیک بیت تبدیل شده است که تمام معنی را در بر دارد:
لیک این هم تو نیز نیک بدان که تمامت نبوده‌اند چنان
یک گره زان بدند خاص و امین رسته از شک و گشته عین یقین (ص)

لیک جمله نبوده‌اند چنین یک گره زان بدند پاک و امین (خ)

در ص ۱۲۶:

چون خطاب الست کرد خدا همه گفتند بلی جواب آنجا
آن بلی‌ها اگر چه یکسان بود ظاهراً جمله یک صفت بنمود (ص)

چون الست از خطاب رحمان بود آن بلی‌ها اگرچه یکسان بود (خ)

در ص ۲۳۷:

عرش اعظم بود یقین آن‌دل کاندرو کرده است حق منزل

آنکسی را که شد چنین دل او خوار منگر در آب و در گل او
عرش اعظم بود یقین دل او خوار منگر در آب و در گل او (خ)

از این قبیل مثالها بسیار است که خوانندگان محقق خود بحواشی کتاب رجوع خواهند کرد. اما مثال اینکه تصرف در کتاب کاملاً معنی را تغییر داده و چیز دیگر از کار در آورده است.

در ص ۲۴۶-۲۴۷ در نظم و نثر کتاب تصرف فاحش شده است.

عنوان نثر در اول این‌طور بوده است «الا جهت فرزندان و بازماندگانش (یعنی بازماندگان مولانا) عالم قائم مانده است اکنون عالم و عالمیان بطفیل اولاد او می‌زیند. اولاد و خویشان و مریدان

آنهاند که جنس وی‌اند واقع این است اگر دانند و اگر ندانند و هم در این معنی آمده است که ابدال امتی اربعون الخ». یعنی عالم بطفیل بازماندگان مولانا قائم است اما نه اعقاب جسمانی بلکه بازماندگان روحانی او و کسانی که بوی از حقیقت او دارند.

اشعار هم درست مطابق این عنوان بوده و داستان فرزند نوح و انه لیس من اهلك را آورده و کار اولاد ناخلف را روشن ساخته و گفته است:

لیک اولاد جان نه ز آب و ز گل	که رسد وحیشان ز حق در دل
ولد آنرا بدان که جنس بود	پری و دیو کی ز انس بود
گر ز شام‌اند و روم در ظاهر	همه هستند سرّ آن طاهر
صالحان جنس صالحان باشند	طالحان جنس طالحان باشند
ولد نوح اگرچه بود از نوح	چون نبودش درون تن آن روح
بود بیگانه از وی آن فرزند	ظاهراً گر بُدش بدو پیوند
لیس من اهلك نداش رسید	گفت هستی تو پاک و اوست پلید الخ

سپس در این مطالب تصرف نموده و این قسمت را که مقصود از بازماندگان آنهاست که جنس ویند. از عنوان نثر با ۲۵ شعر که متضمن معانی مذکور است حذف کرده‌اند و در سر عنوان تغییری به این شکل داده‌اند که «ببرکت و در طفیل اولاد و بازماندگان او می‌زیند». و چهار بیت هم بجای ۲۵ شعر حذف شده آورده‌اند که در حاشیه ۲۴۷ نقل کرده‌ام و يك بيتش این است:

تا هم اولاد او بیاسایند هر طرف گروند و گر آیند

اینگونه تصرفات به احتمال نزدیک بیقین کار اعقاب و بازماندگان ولد است که می‌خواستند بی‌گفتگو هر که گو باش خواه سنخیت با مولانا و سلطان ولد داشته باشند یا نه! عالم به برکت وجود آنها قائم باشد!

اما تصرفهای دیگر که نمودارش را پیش آوردیم مسلم است که مثنوی ولدی در زمان خود او بزودی انتشار یافته و در محافل و مجالس این سلسله خوانده می‌شده و در دست مردم این طریقه دور می‌زده و شاید مانند مثنوی مولانا مثنوی خوان مخصوص داشته است. پس در يك بخش این تصرفات احتمال توان داد که تجدید نظر خود ولد بوده است و پاره‌ای هم شاید از دستکاریهای دیگران باشد.

اینکه احتمال می‌دهیم بعض تصرفها از دیگران باشد بواسطه حسن ظنی است که بدست پرورده مولانا داریم و از اینجهت می‌گوییم دور است که تربیت شده دستگاه مولوی اینقدر کج سلیقه باشد که بمساوی سهل است شعر خوب را بید تبدیل کند وانگهی سبك شعر و ریخت کلمات خوب گواهی می‌دهد که بعضی تصرفات از گوینده اصل نیست.

بخشی از لغات و کنایات و مثلها و شبه مثلها که در این کتاب آورده است

نگارنده پاره‌ای از لغات و تعبیرات این کتاب را در حواشی تفسیر کرده و این فهرست را برای آن آورده است که هم آنچه از حاشیه‌ها فوت شده است تفسیر شود و هم خوانندگان را نموداری از فوائد لغوی و ادبی این منظومه بترتیب حروف تهجی پیش چشم باشد و بدانچه در ارزش ادبی اثر گرانبها گفتیم نیز متوجه باشند و در ضمن بمختصات صرفی و لغوی این کتاب آشنا شوند و اللّٰه المّوئید.

آینه درون نمد نهادن: کنایه از راز نهفتن و مطلبی روشن را به کنایت گفتن مکرر در این کتاب آمده است از جمله:

نیست این را ولد نهایت و حدّ بنه آن آینه درون نمد

ابا: آش

زان ابائی که بو بکس نرسید سیر خورد او و هیچ رنج ندید (س ۲۴۵)

اخی: بهمان اصطلاح که در قرن هفتم در قونیه به ارباب فتوت و جوانمردان و اخیان می‌گفتند:

همچنان میل تربیه به اخی بهر لقمه است زآنکه اوست سخی (س ۲۵۲)

ادرار: بمعنی وظیفه و مقرری که شیخ هم در بوستان فرموده است (س ۱۹۱)

از اسب افکندن: فریب و عشوه دادن و به غرور افکندن (س ۱۴۵)

از زمین سنگ بر سما نرسد: شبه مثل فارسی است (س ۶۹)

از گفتن نان کس سیر نشود: مثل یا شبه مثل فارسی (س ۶۱ و ۲۱۶)

از نام شراب مستی نزاید: مثل یا شبه مثل (س ۲۱۶)

استاره: ستاره «همه استاره‌ها شوند نهان» (س ۲۳۱ و ۵۲)

آلا: بمعنی لیکن و اما و جز اینکه و مگر اینکه در مورد خاص در نثرهای این کتاب و دیگر نثرهای قرن هفتم مانند «فیه مافیة» و «مرزبان نامه» بسیار است، مثالش: قالب آدمی همچون مهمانخانه‌ایست که دائماً خلق غیبی در آن می‌آیند و می‌روند آلا خانه مرده منجمد چه خبر و آگاهی دارد. (س ۱۳۷)

اگرچه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد آلا بر تمامت قادر بود (س ۱۳۹)

اگر شمه‌ای ظاهر کنند نه آسمان ماند و نه زمین آلا محال است که ایشان نیز پیدا کنند. (س ۱۴۵)

بعلم وارث پدر شدی آلا پدرت را غیر از این احوال ظاهر احوال دیگر بود. (س ۱۶۴)

و نیز رجوع شود بصفحات: (س ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۷، ۲۰۲، ۲۱۲، ۲۴۶، ۲۵۷، ۲۶۱ و ۲۸۰)

اندرونه: اندرون «تافته است اندرونه دلشان» (س ۲۰۴)

اولینه: اولین و نخستین «کاش کان اولینه بودی باز» (س ۶۰)

اهتمامی: ظاهراً بمعنی بنده و خدمتگزار. و در فرهنگها بمعنی همت بکاری گماشتن و کوشش کردن ضبط شده است.

همه را فخر از غلامی او عقل کل گشته اهتمامی او (ص ۲۱۴)

این مثال است مثل نیست بدان: مثل یا شبه مثل است در فارسی (ص ۲۲۳)
 با: بمعنی (به)، در نظم و نثر این کتاب مکرر آمده است مانند «هیچکس با مقام او نرسید» (ص ۲۲۸)

بازاندان: به بازی دادن و به بازی آوردن:

همچو يك لعبتی تو در کف او می ببازانددت بهر در و کو (ص ۲۳۶)

باش: به معنی منزل و مسکن: «این جهان باش و خانه تنهاست» (ص ۵)
 این کلمه و سایر مشتقاتش از قبیل باشیدن بمعنی منزل گرفتن و اقامت نمودن. در نثرهای قدیم مانند تاریخ بخارا بسیار آمده است.

برآمدن: ایستادگی کردن و تاب مقاومت داشتن «بر نیائی به وی یقین می دان» (ص ۲۷۴)

برتاییدن: تحمل و طاقت آوردن و چیزی را بر خود هموار کردن (ص ۱۵۲، ۲۶۰)

برسری: بمعنی بعلاوه در نظم و نثر فصحای قدیم نیز بسیار آمده است

بلکه بخشید مال و خلعتشان بر سری آن شه عظیم الشان (ص ۳۱۹)

بسکل: بمعنی بسکله چوبی که در پس در خانه و سرای گذارند و «ترك بسکل کن و گزین در را» شبه منلی است (ص ۲۳۳)

بسمل: کشته و قربانی:

چونکه پیش از اجل شوی بسمل (ص ۲۱۲)

نفس را کرده بهر حق بسمل (ص ۲۷۱)

بناگوش: مرادف بن دندان، یعنی از ته دل و صمیم قلب. در برهان قاطع نیز (بن گوش) بدین معنی ضبط شده است:

دائم از صدق ربنا گویند از بنا گوش سوی حق پویند (ص ۲۵۸)

بهر کیکی گلیم نتوان سوخت: مثل فارسی است، نظیر «برای يك بی نماز در مسجد نتوان بست» (ص ۳۰۸)

بخیه بر هیچ زدن: کنایت از کار یاوه و بی سود کردن:

هر که بر نسیه می کند تکیه دان که بر هیچ می زند بخیه (ص ۲۵۸)

بنجشك: گنجشك.

بقیمت: یعنی با قیمت بمعنی وصفی مانند بخرد و بنیرو، یعنی خرده مند و نیرومند. (ص ۲۵۷)

- پادار: ثابت و پایدار و پابرجا و جاویدان (س. ۲۵۹، ۲۶۹)
- پر نهادن: نظیر برگستردها بمعنی تواضع و فروتنی که فردوسی فرموده است: «تہمتن بیامد برگستردها پر» (س. ۹۶)
- پس پشت: بمعنی عقب سر و (پس پشت کردن) بمعنی پیمودن و در نوردیدن (س. ۶۳)
- پشتی: بمعنی بالش و متگی «خلق را بود بستر و پشتی» (س. ۲۰)
- پول: فلس که خرده‌ای از درم بوده است. (س. ۱۶۸)
- تُتماج: بمعنی آش و خوراک (س. ۲۱۶)
- ترجمان: گزارنده که مترجم گویند. (س. ۲۶۷)
- تسو: بمعنی مال اندک و خرد (س. ۵۵)
- تن زدن: سرباز زدن که مولانا هم در مثنوی مکرر آورده است.
- بود وردش زجان و دل یارب تن نمی زد دمی نه روز و نه شب (س. ۳۱۱)
- تنگانتگ: بمعنی بسیار نزدیک و بدون فاصله و تراخی (س. ۱۰۲)
- تو مدان: «تو مگو که» که در محاورات امروز هم معمول است. «تو مگو که فلان بود و من ناشناخته چنین گفتم» (س. ۲۲۰)
- جامگی: بمعنی وظیفه و مشاھرہ و جیره و واجب. (س. ۲۵۱)
- جز مگر: مگر و الا «جز مگر بر عباد مخلص او» (س. ۲۶۱)
- جوامرد: بجای جوانمرد
- جوز بازان: به معنی دسته‌ای از مردم که بازیها و کارهای شگفت‌انگیز می‌کنند در ردیف رمالان و کاهنان و پری زدگان (س. ۳۰۴)
- جوینده یابنده است: مثل فارسی
- این سخن را که نور تابنده است جو، که جوینده زود یابنده است (س. ۳۳۱)
- هر که جوینده است یابنده است (س. ۲۷۷)
- جهت: بمعنی به جهت مانند سبب بمعنی به سبب «اولیا را جهت آن ابدال می‌خوانند که از حال و خلق اول مبدل شده‌اند» (س. ۲۴۹)
- الا جهت فرزندان و بازماندگانش عالم قائم مانده است، (س. ۲۴۶)
- «آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید» (س. ۲۵۷)
- چاشت: بمعنی هنگام آفتاب بلند و روز و نیمروز (س. ۴۰)
- چغز: قورباغه (س. ۲۶۲ و ۱۶۹)
- چفسیدن: چسبیدن (س. ۴۶)
- چلہ: چهل روز ایام خلوت و ریاضت (اربعین) (س. ۲۴۴ و ۲۴۵)

چمین: کمیز و براز و پلیدیها (ص ۱۱۷ و ۲۹۷)

چوز: بمعنی مطلق مرغ نه فرقاوول بخصوص که در فرهنگها نوشته اند (ص ۲۵)

چه زند پیش چنگ باز، مگس (ص ۲۹۰) چه زند پیش شیر نر کفتار (ص ۴۸)

مثل فارسی یا شبه مثل است نظیر آنکه شیخ فرماید:

گرچه شاطر بود خروس بچنگ چه زند پیش باز روئین چنگ

و نظیر این مثل در این مثنوی بسیار است مانند:

چه زند پیش بحر، حوض و غدیر چه زند کف ببیش بحر صفا (ص ۸۶)

چه زند پیش موج بحر خسی (ص ۱۸۶) چه زند گربه پیش شیر زیان (ص ۲۶۳)

چه گر: بمعنی اگرچه بتکرار آمده است از قبیل: «همچو ماضیش دان چه گر حالی

است» (ص ۱۹۱)

حقیقتی: بمعنی و بجای حقیقی و در نثرهای قدیم نیز بنظر رسیده است.

حلیه: شمایل و قیافه و سیمای ظاهر (ص ۲۲۴)

خاکباشی: بمعنی خاکساری مکرر آمده است مثل:

«خاکباشی است عاشقان را دین» (ص ۲۰۰) و «خاکباشی ورا بیاموزی» (ص ۲۴۳)

خنب: بمعنی خم مانند دنب و سنب به جای دم و سم

خودکامه: بمعنی خودکام و خودسر «پند بشنو مباش خودکامه» (ص ۱۵۳)

خویشتن را از آن نفرزدید: یعنی ناگهان فرو مولید (ص ۳۱۹)

داروی کار: یعنی مسهل «این بگوید بخور تو داروی کار» (ص ۱۴۳)

دانست: بمعنی دانستن مانند شناخت بمعنی شناختن در غیر مواردی که علی القاعده مصدر

مرخم می آید (بعد از فعل توانستن و یارستن و بایستن و امثال آنها) «فریضه ترین همه چیزها بر آدمی

دانست جوهر خود و شناخت خالق است» (ص ۳۱۵)

دران: بمعنی درنده اسم فاعل از دریدن مانند وزان از وزیدن «تو چو میشی و او چو گرگ

دران» (ص ۲۷۴)

در خانه اگر کس است يك حرف بس است: مثل فارسی (ص ۲۲۶)

دُرده: بمعنی دُرد «همچو می صاف گشت بی دُرده» (ص ۲۸۶)

و «این کند صاف و آن کند دُرده» (ص ۲۶۳)

ذوق گفتار را گمان برده کاین بود خمر صاف بی دُرده (ص ۲۱۶)

درونه: بمعنی درون و اندرون همچون:

شرح ایشان نگنجد اندر حرف همچنانکه یمی درونۀ ظرف (ص ۲۱۱)

دستوری: بمعنی رخصت و اجازت (ص ۹۳)

دوانه: از دویدن مانند روانه از رفتن:

اندرو هر طرف روانه شوی همچو کبک دری دوانه شوی (ص ۱۵۳)

دیده‌ور: به معنی صاحب‌نظر و صاحب دیده (ص ۳۲۰)

زرده دهی: یعنی زرسره و تمام عیار (ص ۳۰۲)

زناگاه: بمعنی بناگاه و ناگاه

زیان: مقابل سود که معروف است و نیز اسم فاعل از زیستن بمعنی زیست‌کننده:

نیست سوزی که آن زیان دارد مردگان را ابد زیان دارد (ص ۲۰۹)

سبب: بمعنی بسبب در این کتاب و دیگر آثار قرن هفتم مانند جهانگشای جوینی بسیار

آمده است مانند:

«سبب لعب کودک بد رای» (ص ۱۶۹)

سرباری: بمعنی درخت بیاریا آنچه دهقانان در فروختن میوه بر سری می‌دهند و اکنون هم

سرباری می‌گویند (ص ۲۴۳)

سغبه: بمعنی فریفته و شیفته مکرر در این کتاب و مرزبان نامه و همانندهای آنها آمده است

از جمله:

سغبه این جهان از آن گشتند (ص ۲۰۰)

سماع باره: نظیر زن باره و غلام باره.

«پیر و برنا سماع باره شدند» (ص ۴۸)

سماع دادن: بمعنی مجلس ساز و سماع راست کردن:

بعد از آن هر یکی سماعی داد (ص ۴۲)

سوی: بمعنی سه گانگی همچون دوی بمعنی دوگانگی:

رنجها جمله از دوی و سوی است چون دوی رفت راه عشق سوی است (ص ۲۸۳)

سی: بایاء مجهول رسم الخط قدیم سه مانند کی و چی در که و چه:

کرد زاری ببیش او موسی که ببخش این گناه را تا سی (ص ۲۱)

سون: بمعنی سوی و شبه و مانند در برهان قاطع هم ضبط شده است:

«برتر از شش جهت سوی بی سون» (ص ۸۶)

شبان در خورگله باشد: مثل است:

«در خورگله سائقش باشد» (ص ۲۹۷)

شبکوک: بمعنی آنکه در شب گدائی کند تا نشناسندس:

همچو شبکوک شب روم بیرون بو که چیزی دهد مرا بیچون (ص ۳۱۶)

شستن و مشتقاتش از قبیل شسته و شیند: بمعنی نشستن و نشسته و نشیند
شکوه: بمعنی بیم و الزام

شناخت: بجای شناختن و شناسائی مثل دانست که پیش گفتیم (ص ۲۱۵)

شهره: بمعنی مشاهره «مرد وفادار را پادشاه شهره و خلعت و اسباب و مال می بخشد» (ص ۲۵۵)
صورها: جمع مکسر عربی را برسم شعرا و نویسندگان قدیم فارسی بفارسی جمع بسته
است (ص ۲۳۱) نظیر کراماتها که بعد از این می آید و منازلها که در شعر منوچهری آمده است: (منازلها
بکوب و راه بگسل)

عشق باره: نظیر سماع باره: (همه میخوار و عشق باره شوند) (ص ۸۹)

عوان: بمعنی ستمکار و ردیف راهزن:

(شغل دنیا چو رهزنان عوان) (ص ۲۱۳) و به معنی محصل و سخت گیر نیز آمده است

غبینه: بمعنی غبن و زیان: (هیچکس را چنین غبینه مباد) (ص ۱۷۴)

غلبیر: بمعنی غربال:

گفت باید که باشد آن غلبیر شاه گفتش که ای زعلم خبیر (ص ۲۱۶)

قالی: بمعنی فرش مخصوص (ص ۶۹)

قلم اینجا رسید و سر بشکست خانه زو شد خراب و در بشکست

مثل فارسی (ص ۲۳۰)

قیسی: بمعنی میوه معروف:

«باغبانی بشاخ زردآلو می کند وصل شاخ قیسی او» (ص ۲۶۰)

کام و ناکام: بمعنی خواه و ناخواه «کام و ناکام رو نهند بحق» (ص ۱۸)

کار و کیا: بمعنی بزرگی و شأن مقام (ص ۱۳۵ و ۱۸۱ و ۱۸۴)

کاله: کالا «تو چنین کاله بی عوض دادی» (ص ۱۷۴ و ۲۶۶)

کراماتها: مانند صورها که پیش گفتیم (ص ۲۰۴)

کس بگل کی گرفت چشمه خور: مثل فارسی است که در شعر مختاری غزنوی هم آمده است
«تو که گلی نشوی هرگز آفتاب اندای»

کشتاورز: بمعنی کشاورز (ص ۱۷۲)

کش و شاب: جوان و خوش و شادمند:

گویدت این بنوش باده ناب گه پیری که تاشوی کش و شاب (ص ۱۴۲)

کعب: بمعنی قاب بازی و شاید هر دو کلمه از یک ریشه باشد.

کفت: مرادف کف بمعنی شانه

کفک: کف «تو یقین دان که کفک خشک شود» «کفک را لطف و خوبیش زیم است» (ص ۱۵۰)

کم آمد: یعنی کم زنی و کم گیری (ص ۱۹۴)

«در کم آمد ز جمله افزونند»

کم زدن: بی‌اعتنائی کردن و پشت سر انداختن

کم زنی اختیار درویش است شبه مثل

کو سرای یقین و کوچۀ شك شبه مثل است (س ۲۰۴)

کوه قاف با سوزن کندن: کنایت از کار دشوار و محال «که بسوزن نکند کس که قاف» (س ۲۷۴)

کی بود گرمی سحر چون چاشت: مثل یا شبه مثل است (س ۲۲۱)

گُرده: بمعنی کلیه و پشت (س ۲۵۳)

«شادمانی درونۀ گُرده» و «نیست مانده گُرده با شادی»

گشاد: بمعنی گشایش و گشودگی و گشادگی

گلگونه: بمعنی غازه و سرخاب (س ۱۵۰)

گِلناک: بمعنی گل‌آلود «وز یکی آب تیره گِلناک» (س ۲۶۳)

گنججا: گنجایش

گیرا: گیرنده و جذّاب (س ۵۸)

و عظ گفتی ز جود بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر (س ۱۶۶)

گیراندن: بمعنی روشن کردن (س ۱۸۲)

هیچ بادی ورا نمیراند زآنکه او را کسی نگیراند

و همچنین دیگر مشتقاتش مانند گیران یعنی بگیران و روشن کن:

«گر بگیرانی از دهم شمعت» (س ۱۹۳)

لاغ: بمعنی شوخی و مزاح مقابل جدّ

خندشان به از گریه و لاغشان به از جدّ (س ۲۶۱)

لا لَنک: بمعنی زله و واپس مانده غذا که بسگ و گدای دهند (س ۲۳۵ و ۲۳۳)

لوت و پوت: بمعنی اقسام خورش و خوردنی (س ۲۳۵)

مانندا: بمعنی شبیه و ماننده و مانند (س ۴)

مزاد: بمعنی من یزید که نوعی از خرید و فروش است

«گر کنندش مزاد در بازار» (س ۱۱۵)

مزه: بمعنی چاشنی و لذت (س ۱۵۱)

مگر بود: بمعنی شاید بود و ممکن است (س ۴)

مینا: بمعنی ساحل و بارگاه لب دریا

«بر لب بحر ما تویی مینا» (س ۱۴۶)

مردانه: بجای مرد کامل و لایق «آنکه می را شناخت مردانه است» (س ۵۴)

معرفت گفتن: نظیر مجلس گفتن یعنی مواعظ و حقائق عرفانی به صورت وعظ و خطابه باز نمودن (ص ۸۸)

نمکسار: نمک زار (ص ۲۳۰)

نمکلان: به معنی نمک زار (ص ۱۸۷، ۸۷ و ۲۳۰)

نهایله: نهال (ص ۱۴۳)

واقعه: بمعنی رؤیا و خواب دیدن (ص ۱۰۷)

وطن گاه: بمعنی موطن و جای اصلی

«آن وطن گاه و موضع مألوف» (ص ۳۰۴)

وقت آن شد که ریش جنبانی: مثل معروف که «نوبت تو شد بجنبان ریش را» و شرح این

مثل را آورده است (ص ۳۱۹)

واخوردن: مرداف آنچه امروز سرخوردن گویند بمعنی از کاری سرد شدن و باز ایستادن «ز آنچه

کردند جمله واخوردند» (ص ۳۹)

هزار: راحتها (ص ۱۸۱)

هول: بمعنی بزرگ و شگفت انگیز «بس هول و بزرگ و زیبا و خوب می نماید» (ص ۲۱۸)

هیچ شیری مجوز روباهان: شبه مثل (ص ۳۰۰)

هر چه که: بجای هر چیزی که «نی تجلی هوست هر چه که هست» (ص ۳۰)

گرچه هر چه که مردمان ورزند (ص ۸۶)

هر چگونه: یعنی هر گونه «هر چگونه ات که خواهد او آن شو» (ص ۸۷)

یاد آور: بمعنی یاد آوری و یادگار (ص ۳۰۴)

یاوه کرده: گم کرده «شتر یاوه کرده می جوئیم» (ص ۲۲۱)

از جمله استعمالات این کتاب که از خواص نظم و نثر قدیم می باشد جمع میان برای و بهر

با (را) است مثل (برای یغما را) و (بهر زیور را). و نیز جمع میان (را) و شین ضمیر مثل (قلب را

رونقش بود شب تان) (ص ۱۲۸) و (جان بی عشق را خوانش جان) (ص ۲۲۵) (نفس را شهوت است

مطلوبش) (ص ۱۲۲). و همچنین آوردن بودیت و شدیت بجای بودید و شدید (ص ۲۰۷) و امثال آنها که

خواننده دقیق در ضمن مطالعه بدانها خواهد برخورد.

فهرست مطالب تاریخی مثنوی ولدی

سبب انشاء مثنوی ولدی و نام مولانا و یارانش همچون سید برهان‌الدین محقق ترمذی و شمس‌الدین محمد تبریزی و صلاح‌الدین فریدون زرکوب قونوی و جلیبی حسام‌الدین حسن ولد اخی ترک قونوی (ص ۱)

تاریخ شروع ولد به این مثنوی (ص ۲)

انتقال از داستان موسی و خضر بداستان مولانا و شمس تبریزی (ص ۳۳)
در بیان آنکه چنانکه موسی علیه‌السلام با قوت نبوت و عظمت رسالت جوایب خضر علیه‌السلام گشته بود مولانا با وجود چندین فضائل و خصال و مقامات و کرامات که در دور و طور خود بی‌نظیر بود طالب شمس‌الدین تبریزی گشت (ص ۳۳)

خضر مولانا شمس تبریزی شد که از نظر خلق پنهان بود (ص ۳۴)
رسیدن شمس‌الدین و مولانا به یکدیگر و عشق مولانا به شمس و بردنش به خانه خویش (ص ۳۴)
مولانا و شمس زمانی با هم بودند و مدت يك دو سال آسودند و در افواه فجع افتاد (ص ۳۵)
حسد بردن مریدان مولانا بر شمس‌الدین و در شناعة آمدنشان (ص ۳۵)
بدگوئیهای مریدان از شمس که اصل و نسبش را ندانیم و چه بوده که شیخ ما را فریفته و ما را از افادات وی محروم ساخته است و دشنامها در پس و پیش گفتن و همه در فکر این بودن که این مرد ناشناس کی بمیرد یا از این شهر برود (ص ۳۵-۳۶)

داستانی از قوم تاتار و مردم بد طالع (ص ۳۶)

رجوع کردن بقصه شمس‌الدین و مولانا و مریدانش (ص ۳۷)
رفتن شمس‌الدین از قونیه به دمشق در اثر بد رفتاری مریدان خام (ص ۳۷)
چون شمس‌الدین از قونیه برفت مولانا سخت غمگین شد و از آن مریدان بیرید (ص ۳۸)
پشیمان شدن مریدان و از در توبه و عجز و لابه درآمدن ایشان و از سر اعراض و خشم گذشتن مولانا (ص ۳۸)

در بیان فرستادن مولانا ولد را برسالت از قونیه سوی دمشق بطلب شمس‌الدین تبریزی (ص ۳۹)
شرح رسالت و رنجهای سفر که وی در این راه بر خویش آسان می‌شمرد (ص ۳۹)
رسیدن ولد به نزد شمس‌الدین در شام و پیغام رسانیدن (ص ۳۹-۴۰)
برگشتن ولد از شام به قونیه در رکاب شمس‌الدین و خوش گشتن روزگار مولانا (ص ۴۰)
پیاده راه بیمودن ولد یکماه بیشتر در رکاب شمس‌الدین و بسی اسرار از وی شنودن و رازها بر وی کشف شدن (ص ۴۰)

استغفار حسودان از کرده‌های خویش و قبول توبه ایشان و مدتی همگان با یکدیگر خوش بودن و مهمانیها و سماعها دادن (ص ۴۱)

باز گستاخی و حسد کردن مریدان و رنجانیدن شمس‌الدین پس از آنکه توبه کرده بودند (ص ۴۲)

دل‌تنگ شدن شمس‌الدین از مریدان خام و گفتنش که این بار چنان روم که کس هرگز نشان از من نیابد و پندارند که کشته یا مرده‌ام (ص ۴۴)

ناپدید شدن شمس‌الدین چنانکه دیگر نه از وی خبری رسید و نه اثری (ص ۴۴)

آشفتنگی مولانا در فراق شمس‌الدین و اینکه «شیخ مفتی ز عشق شاعر شد» (ص ۴۴)

استغراق مولانا در عشق شمس‌الدین و بیقراری و شور و جوش نمودن بیش از آنچه اول داشت (ص ۴۷)

غلغله در شهر افتادن و سخنان مردم و خاصه منکران درباره مولانا و شمس (ص ۴۸)

رفتن مولانا در حال شور و آشفتنگی بجانب شام در جستجوی شمس (ص ۴۸)

شیفته شدن مردم دمشق بمولانا و حیرتشان در کار وی که ای عجب شمس تبریزی کیست که این بزرگ مرد را دیوانه خویش ساخته است (ص ۴۹)

در بیان آنکه اگرچه مولانا شمس را در دمشق نیافت به معنی در خود یافت زیرا آن حال که شمس را بود حضرتش را همان حاصل شد (ص ۵۰)

برگشتن مولانا از دمشق به روم (ص ۵۱)

شمه‌ای از احوال مولانا پس از برگشتن از دمشق (ص ۵۱)

چند سالی نشستن مولانا و باز رفتنش از عشق بجانب دمشق و در این سفر «ماهها در دمشق ساکن شد» (ص ۵۱)

احوال مولانا در دمشق و سخنان مردم آنجا درباره وی (ص ۵۱)

باز آمدن مولانا دوم بار به قونیه از طلب شمس‌الدین (ص ۵۱)

در تفسیر این معنی که مولانا خود شمس شده بود دیگر چه می‌جست (ص ۵۲)

برگزیدن مولانا بعد از شمس صلاح‌الدین زرکوب قونوی را و بمریدان گفتن که من سرشیخی ندارم همگان به صلاح‌الدین بگروید (ص ۵۲-۵۴)

در بیان آنکه مولانا چون به ولد عنایت داشت پیوسته بتعظیم اولیا ترغیبش می‌داد (ص ۵۵)

سفارش کردن مولانا به ولد که پیروی از صلاح‌الدین کند و بذیرفتن ولد و بنده صلاح‌الدین شدنش (ص ۵۵-۵۶)

آرام گرفتن مولانا با شیخ صلاح‌الدین زرکوب و از طلب شمس‌الدین باز آمدن و باز حسد بردن مریدان خام و دشمنی آغاز کردن چنانکه با شمس می‌کردند (ص ۵۹)

بدگوئیهای حسودان درباره شیخ صلاح‌الدین (ص ۶۰)

قصد کردن حسودان در کشتن صلاح‌الدین و رسیدن این خبر بدو و مولانا و رنجیدنشان و سخنهای صلاح‌الدین در این باب (ص ۶۲، ۶۴، ۶۸ و ۶۹)

باز رجوع کردن بقصه شیخ صلاح‌الدین و دانستن او عداوت منکران را و فرمودن که ایشان ابله‌اند و جاهل، من در خیر ایشان می‌کوشم و در حقشان سعادت ابدی می‌خواهم، بایستی بشکرانه

آن جان فدا کردن در عوض عداوت می نمایند (س ۷۲)

روی گردانیدن مولانا و شیخ صلاح الدین از مریدان منکر (س ۷۳)

چون مولانا و صلاح الدین از مریدان منکر روی گردانیدند و ایشان زیانهای آنرا دیدند بر درشان بتوبه و استغفار آمدند (س ۷۳)

توبه منکران قبول شد و همگی بنده شه صلاح دین گشتند (س ۷۳)

در بیان اینکه شیخ صلاح الدین ولد را فرمود که بجز از من شیخی را نظر مکن که شیخ راستین منم. صحبت دیگر شیخان زیانمند است. نظر ما آفتاب است و مرید سنگ. لابد سنگ قابل در نظر آفتاب لعل شود و نظر ایشان سایه است و سنگ قابل در سایه لعل نشود (س ۸۳)

گفتگوهای شیخ صلاح الدین با ولد (س ۸۳-۸۴، ۸۷)

موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ صلاح الدین و فرمودن او که خواهم تو نمائی تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نمی گنجد و مثل آوردن (س ۸۸)

چون ماجرا میان ولد و شیخ صلاح الدین دراز کشید و او را معلوم شد که به فکر و معرفت آنچه خلاصه کار است نخواهد روی نمودن. از آن حالت بگذشت (س ۸۹)

چون ولد از قیل و قال عقلی و نقلی بگذشت جان او چون دریا بجوش آمد و امواج سخن از دلش جوشیدن گرفت (س ۹۱)

رجوع به شرح صحبت مولانا و صلاح الدین که نایب و خلیفه مولانا بود و اینکه مصاحبستان ده سال طول کشید و صلاح الدین رنجور گشت و در گذشت (س ۹۲-۹۶)

رنجور شدن صلاح الدین و رنجش دراز کشیدن و از حضرت مولانا درخواست کردنش که مرا دستوری فرما تا نقل کنم. و قبول یافتن التماس او بحضرت مولانا و سه روز بعیادتش نارفتن و معلوم شدن که او را وقت نقل است (س ۹۲)

وصیت شیخ صلاح الدین که در جنازه من دهل و کوس و دف بزنید و عزاداری مردم در وفات او (س ۹۵)

در بیان آنکه چون شیخ صلاح الدین رحلت کرد خلافت به چلبی حسام الدین بن اخی ترک رسید (س ۹۶)

گفتار مولانا درباره شمس و صلاح الدین و حسام الدین (س ۹۶-۹۸)

همه مریدان مطیع حسام الدین گشتند و با وی چون شمس و صلاح الدین از در ستیزه نیامدند (س ۹۹)

در بیان مصاحبت کردن چلبی حسام الدین مدت ده سال تنگاتنگ با حضرت مولانا و یاران و اصحاب از حضرت هر دو بی حسدی مستفید شدن و بعد از آن نقل فرمودن مولانا (س ۱۰۳)

سال و ماه و روز وفات مولانا قدس سره (س ۱۰۳)

عزاداری مردم در وفات مولانا تا چهل روز (س ۱۰۳)

شماه از فضایل مولانا که مردم یاد می‌کردند و تأسف می‌خوردند (ص ۱۰۴)

چون مولانا نقل فرمود چلبی حسام‌الدین به ولد گفت که به جای والد بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم ولد قبول نکرد و گفت چنانکه در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش که مولانا نگذشته است (ص ۱۰۴)

حسام‌الدین چلبی پس از دوازده سال از رحلت مولانا وفات کرد (ص ۱۰۵)

احوال ولد پس از وفات حسام‌الدین (ص ۱۰۵-۱۰۶)

چلبی حسام‌الدین خود را در واقعه به ولد نمود که هر ولی واصل که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود (ص ۱۰۸)

ولد آن کس را در بیداری جست که از نظرها پنهان بود (ص ۱۰۸)

چون چلبی حسام‌الدین رحلت کرد ولد به خواهش مردم شیخی را قبول کرد (ص ۱۱۰)

ولد مدت هفت سال بر سر تربت پدر اسرار گفت و آوازه‌اش به شرق و غرب رسید و کارهای

تازه کرد (ص ۱۱۰-۱۱۱)

رجوع بدان قصه که ولد را چلبی حسام‌الدین در خواب نموده بود و شرح فضائل قطبی که زنده و از نظرها پنهان است و ولد او را می‌ستاید. (یعنی شیخ کریم‌الدین بن بکتر که بعد هم از او نام برده است) (ص ۱۱۸-۱۱۹)

رجوع بقصه شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشانرا و به مقام والد خود بشیخی نشست (ص ۱۲۲)

کارهای تازه ولد چون خلفا و نواب بهر سو فرستادن و شجره نوشتن و رسوم و آداب دیگر (ص ۱۲۲-۱۲۵)

در بیان آنکه شمس‌الدین تبریزی و خلفای مولانا شیخ صلاح‌الدین و چلبی حسام‌الدین در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند، از تقریر ولد همچون مولانا شهرت گرفتند (ص ۱۲۵)

در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید برهان‌الدین محقق ترمذی است که شاگرد مولانای بزرگ بهاء‌الدین محمد معروف به ولد بود (ص ۱۵۲)

وصفی از فضایل سید برهان‌الدین (ص ۱۵۲-۱۵۹)

داستان آمدن سید برهان‌الدین محقق ترمذی در جوانی به بلخ و گرویدنش به مولانای بزرگ بهاء‌الدین محمد ولد و شرح نسبت و نژاد و فضائل مولانای بزرگ و لقب سلطان العلماء برای

او (ص ۱۵۸-۱۵۹)

سید برهان‌الدین پس از مولانای بزرگ قطب سلسله بود (ص ۱۶۰)

در بیان آنکه مولانای بزرگ سلطان العلماء بهاء‌الدین محمد ولد از محمد خوارزمشاه و مردم بلخ برنجید و از آنجا بیرون شد و پس از مهاجرت او قوم تاتار بلخ را بگرفتند و

مولانای بزرگ پس از سفر کعبه به روم رفت و در قونیه مقیم شد و سلطان علاءالدین مرید او گشت (س ۱۶۱-۱۶۲)

مولانای بزرگ در رفتن بود که خبر هجوم تاتار رسید (س ۱۶۱)
مقام ارادت سلطان علاءالدین به مولانای بزرگ که می‌خواست او را بجای خود بر تخت سلطنت بنشانند (س ۱۶۲)

رحلت مولانای بزرگ پس از دو سال در قونیه و هفت روز تعزیه داشتن سلطان و سوار ناشدنش و عرس دادن و تمامت اهل قونیه را مالها بخشش کردن و عزاداری مردم قونیه (س ۱۶۱-۱۶۳)
چون تعزیه بهاءالدین تمام شد مردم روی به مولانا جلال‌الدین آوردند که بعد از این عالم بزرگ ما توتئی (س ۱۶۳)

نشستن مولانا جلال‌الدین بر جای والدش مولانا بهاء‌الدین ولد و رسیدن سید برهان‌الدین محقق بطلب شیخ خود به قونیه و شیخ را نیافتن و فرزندش جلال‌الدین را دیدن که در علوم ظاهر بغایت شده بود و بمرتبه پدر رسیده و بدو گفتن که بعلم و ارث پدر شدی الا پدرت را غیر از این احوال ظاهر احوال دیگر بود و آن آمدنی است نه آموختنی، بر رسته است نه بر بسته و آن احوال از حضرتش بمن رسیده است، آن را نیز از من کسب کن تا در همه چیز ظاهراً و باطناً وارث پدر گردی و عین او شوی (س ۱۶۳-۱۶۴)

آملان سید برهان‌الدین محقق به قونیه سالی پس از وفات مولانای بزرگ (س ۱۶۴)
سید برهان‌الدین مردم قونیه را بخویش دعوت کرد و خلقی انبوه مرید او شدند (س ۱۶۵)
در بیان مرید شدن مولانا جلال‌الحق والدین سید برهان‌الدین محقق را و مدت نه سال در صحبت او بودن و بعد از آن نقل کردن سید برهان‌الدین و مولانا جلال‌الدین بمجاهده و ریاضت مشغول شدن و بکمال شیخی رسیدن و عین او گشتن و قطب زمان خویش شدن چنانکه کاملان و اصلان محتاج عنایت او بودند (س ۱۶۵)

مولانا پس از وفات سید برهان‌الدین پنجسال ریاضت اشتغال داشت (س ۱۶۶)
مردم از مولانا کرامتها دیدند و خاص و عام بدو گرویدند و مریدانش از ده هزار بیش شدند و مولانا بوعظ و ارشاد مشغول شد (س ۱۶۶)
آنگاه که مولانا گرم دعوت و تربیت بود و مریدان بشمار داشت «ناگهان شمس دین رسید به وی» (س ۱۶۷)

شمس‌الدین تبریزی جهت مولانا جلال‌الدین ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیائی واصل سوی عالم معشوقی برد (س ۱۶۷)

انقلاب و تحوّل مولانا برهبری شمس تبریزی (س ۱۶۸)
ولد صاحب مثنوی حاضر می‌گوید این همه بیان و معانی «هست موروث از بهای ولد» و مرا

بهمنامی او پدرم بهاء ولد نام گذارد (س ۱۸۳)

نژاد و نسب مولانای بزرگ که ابا عن جد از مردم بلخ بودند (س ۱۸۳)

شرحی از فضائل مولانای بزرگ و اینکه حتی درباره بایزید و جنید می گفت نیک مردان بودند و حکایتی درباره بزرگواری او (س ۱۸۳-۱۸۴)

گفتار سید برهان الدین که راه را پایان هست اما منزل را پایان نیست (س ۱۹۹)

سرمستی های ولد گوینده این مثنوی (س ۲۰۹-۲۱۰)

در بیان آنکه هر ولی اول قطره ای بود از غایت صدق و محبت حق، آخر دریائی شد و موجها

در دریا متفاوت اند و موج مولانا از همه موجها بیتر است. (س ۲۱۳)

شرحی از فضایل مولانا و رسم و آئین خود و پیروان صادقش که لغزشگاه کوتاه نظران

است (س ۲۱۳-۲۱۵)

تفضیل مولانا و پیروان راستین او بر ذوالنون و سنائی و عطار (س ۲۱۵)

تفضیل مریدان رسیده بر اولیای گذشته و تعریف از شیخ صلاح الدین در جزو مریدان مولانا

که مرید باید چنین باشد (س ۲۱۵)

نام بردن از حسام الدین در جزو مریدان برگزیده مولانا (س ۲۱۷)

شمس تبریزی این قدرت را داشت که هر چه می خواست می کرد و در هر چیز و هر کس تصرف

می نمود و هر ناممکنی پیش قدرت وی ممکن بود (س ۲۲۴)

شرحی از مقامات حسام الدین چلبی و اظهار سوگواری و اسف که چنان گوهری از دست برفت:

روح وحیی طلب جومی طلبی همچنانکه حسام دین چلبی (س ۲۳۹)

در بیان مراتب عاشقان و معشوقان و اینکه شمس تبریزی سرور و پادشاه آخرین مرتبه معشوقان

و از نظرها پنهان بود و شعر عربی مولانا در وصف شمس (س ۲۴۰-۲۴۱)

گفتار مولانا که در قیامت من و شمس الدین از همه ممتاز و بی انباز حشر گردیم (س ۲۴۲)

پاره ای از شهودهای عرفانی مولانا از شمس و شرحی از فضائل و مناقبشان (س ۲۴۴)

پاره ای از حالات شمس الدین و مرتبه ارادت مولانا بدو (س ۲۴۴-۲۴۶)

شمه ای از شمایل و صورت و سیرت مولانا (س ۲۴۶)

در بیان آنکه مولانا از جهان صورت نقل فرمود اما نور حقیقی او در بازماندگان و فرزندان و

پیروانش باقی و پایدار است (س ۲۴۶)

گفتار درباره کریم الدین پسر بکتمر که یادگار حسام الدین است و در این دور صاحب دل و ولی

زمان هم اوست (س ۲۷۱)

ولد می گوید هر چه از گزیدگان می گویم مقصودم همان پسر بکتمر است (س ۲۷۱)

تعریف و تجلیل از کریم الدین بن بکتمر و اینکه حسام الدین پیوسته مدحگر او بود (س ۲۷۲)

نقل فرمودن شیخ کریم‌الدین پسر بکتمر که وی پس از حسام‌الدین هفت سال رهبر بود (ص ۲۷۵)

ناله و افغان ولد در مرگ شیخ کریم‌الدین (ص ۲۷۵)

سرمستی‌های ولد از حال خود و شیخ (ص ۲۸۲-۲۸۳)

تعریف ولد از مثنوی خو (ص ۳۳۰)

شرح خوابی که سراج‌الدین مثنوی خوان درباره این مثنوی دیده و چند بیت در خواب از

حسام‌الدین شنیده که یکی بخاطرش مانده بود:

هر که را دید هست این را دید که بر این نظم نیست هیچ مزید (ص ۳۳۱)

سفارشها و مبالغه‌های ولد درباره خواندن این مثنوی (ص ۳۳۲-۳۳۳)

تعریض گونه‌ای از ولد به خویشاوندان که جنس او نی‌اند. (ص ۳۳۳)

سال و ماه و روز شروع و ختم این مثنوی (ص ۳۳۷)

فهرست مطالب متفرقه مثنوی ولدی

در بیان آنکه حق تعالی از همه موجودات ظاهرتر است و از غایت پیدائی پنهان است (س ۳)

در بیان آنکه ظاهر آدم محسوس است و مجسم مقامش هم لایق او باشد محسوس و مجسم و در تقریر آنکه شرط است دوبار زائیدن آدمی را یکی از مادر و بار دیگر از تن و هستی خود (س ۵)
حق تعالی خلق را از ظلمت آب و گل آفرید و نور را بر آن نثار کرد و قابلیت آتش داد که او را بشناسد (س ۹)

حق تعالی در نهاد هر کس خاصیتی نهاده است که بجز بجنس خود نیارآمد و هر چیز بزدش ظاهر می شود (س ۱۱)
معانی چنانکه هست در زبان و عبارت ننگجد و سخن را سه مرتبه است، نظم و نثر و اندیشه (س ۱۲)

حق تعالی دو دریا آفریده است یکی از نور و یکی از ظلمت و برزخ معنوی میان آنهاست که بهم نیامیزند (س ۱۴)

چنانکه آفتاب چراغ عالم است حق تعالی چراغ عقول و حقایق است (س ۱۵)

رجوع بتامی آنکه سخن سه مرتبه دارد و خموشی بالای نطق است لیکن نه هر خموشی (س ۱۶)
در بیان آنکه انبیا و اولیا يك نفس و يك نورند (س ۱۷)

شکر کردن موسی خدای را که دعاش قبول گشت و خضر را دریافت (س ۱۸)

جواب خضر موسی را که چون ملاقات من مقدور تو شد اکنون باز گرد (س ۱۹)
باز استغفار کردن موسی و قبول خضر توبه او را (س ۲۰)

امر فرمودن حق تعالی فرشتگان را که آدم را سجود کنند و شرح حدیث

«انَّ اللّٰهَ لَمَّا خَلَقَ الْعَقْلَ قَالَ لَهُ اقْعُدْ، فَاقْعَدَ، ثُمَّ قَالَ لَهُ قُمْ، فَاقْمَامْ» الخ (س ۲۲)

حکایت سلطان محمود که امیرانش بر ایاز حسد بردند و امتحان ایشان بشکستن گوهر شب افروز (س ۲۳)

بیان آنکه مراد از سلطان محمود، خداست و از امیران، عقلا و علما و حکما و از ایاز، انبیا و اولیا و از گوهر، هستی ایشان (س ۲۸)

ملك الموت آئینه صافی است که هر کس روی خود در او می بیند (س ۲۹)

در بیان آنکه آدمی چنانکه زید چنان میرد «کما تعیشون تموتون» (س ۳۰)

باز رجوع کردن بقصه حضرت موسی علیه السلام (س ۳۱)

در بیان آنکه انبیا و اولیا را اهل نفس و جسمانیان، خصماند زیرا غیر جنس اند (س ۳۶)

چون خدا خواهد قومی را هلاک کند خصمان را در نظرشان خوار و اندک نماید (س ۳۶)

شعر اولیا همه تفسیر است و سر قرآن، بخلاف شعر شعراء که از فکرت و خیالات خود گفته اند

و از مبالغه های دروغ تراشیده (س ۴۴)

نظر عارف به خداست و نظر زاهد به عمل خود. زاهد گوید من چه کنم عارف گوید تا حق چه کند (ص ۴۷)

در تفسیر این آیت که انا عرضنا الامانه علی السموات و الارض الخ (ص ۵۳)
چون اولیا را دیده باز شود صورت غیبی بینند بچشم سر و آوازا شنوند بگوش سر (ص ۵۶)
در بیان آنکه مرد خدا چون پیش از مرگ بمیرد قائم بحق باشد هر چه او گوید گفته حق
باشد (ص ۵۸)

حق تعالی عبادت و خدمت بر بندگان جهت آن نهاد که خداپرست شوند و از خود پرستی
وارهند (ص ۶۴)

در بیان حدیث اشد البلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء الاقرب فالاقرب (ص ۶۸)
هر که خدا را دانست از مرگ نترسد (ص ۶۹)
در تفسیر آیت «الان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون» (ص ۷۰)
اگر سر معنی را چنانکه هست ولی خدا بیان کند و بنماید آسمان و زمین نماند (ص ۷۱)
در بیان حدیث مصطفی (ص) موتوا قبل ان تموتوا (ص ۷۴)

دین و نماز و طاعت معنیست است بی چون و چگونه و تعلق است که آدمی را از ازل با خدا
بود. چون انبیا ظاهر شدند آن نماز را به صور مختلف آوردند. اولیا نیز نماز حقیقی را در صورت سماع
و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند هر که طعام شناس باشد از کاسه‌ها بغلط نیفتد (ص ۷۵)
شناختن حق تعالی سهلتر است از شناختن اولیاء (ص ۷۶)

در بیان آنکه بی جهدی و عملی در حضور شیخ کار مرید گزارده می شود و بمقصود می رسد (ص ۸۳)
سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد و من استوی یوماه فهو مغبون (ص ۸۴)
در تفسیر آیه «ارض الله واسعة» که ارض معنوی است و در بیان اینکه شیخ را کرامتهای عالی
است که مرید از آن مستفید شود و از تأثیر نظر شیخ بینا شود. کسی که این نوع کرامتها از شیخ دیده
باشد بکرامتهای دیگر که تعلق به دنیا دارد کی التفات کند (ص ۸۵)

هر چه از شیخ واصل آید آن را از خدای تعالی باید دیدن زیرا که شیخ کامل در دست قدرت
حق همچون آلت است (ص ۸۹)

هر سخن اگر چه مضحکه است و بی حاصل چون آنرا ولی خدا فرماید جد محض و پرفائده
گردد (ص ۹۹)

حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاک آفرید و بعضی را ناپاک (ص ۱۰۱)
در تفسیر این آیت که «من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی». و در تقریر آنکه در افواه
است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگر گرفتن این سخن نزد اولیا و اهل تحقیق
خطاست (ص ۱۰۶)

در بیان آنکه اولیا را سه حالت است و اینکه قطب کامل دارای کدام حالت باشد (ص ۱۱۳)

اولیاء را يك مقام است که اگر پیدا کنند خلق را هستی نماند و همه عالم نیست شوند (س ۱۱۷)
 جانها در عالم معنی پنهان بودند و چون بعالم اشباح آمدند خوب و زشت پیدا شد. و در تقریر
 اینکه چون شاگرد از استاد اندک آموزد استاد بدو فخر نکند و لیکن از آن شاگردی که عظیم آموخته
 باشد فخر کند (س ۱۱۹)

در بیان گفتار پیغمبر (ص) که راه بهشت خارستان است و راه دوزخ گلستان.

و در اوصاف نفس و عقل و جان و دل (س ۱۲۲)

در تفسیر آیه «الست بر بکم قالوا بلی» و در مراتب بلی ها (س ۱۲۵)

در معنی حدیث «اعدی اعدوک نفسک التی بین جنیبک» (س ۱۲۹)

در تفسیر آیت «فمنکم کافر و منکم مؤمن» (س ۱۳۱)

قطب پادشاه اولیاست و دولت اولیا و کار و کیای ایشان بیش عظمت او اندک است (س ۱۳۵)

در بیان انا الحق گفتن منصور و اینکه قالب آدمی همچون مهمانخانه ایست (س ۱۳۷)

هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات قادر بود اگر چه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد الا

بر تمامت قادر بود (س ۱۳۹)

همچنانکه تن آب و گل طبیعیان دارد جان و دل را نیز طبیعیان باشد (س ۱۴۲)

دنیا که مemat است حیات، و عقبی که حیات است مemat می نماید و الجوع طعام الله (س ۱۴۳)

در بیان آنکه هر که را نور فرشتگان بود نور خدا را در آدم ببیند، و آنکه اولیا را اسراری عظیم

است (س ۱۴۵)

در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست (س ۱۴۶)

حکایت بایزید بسطامی که گفت «سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جنتی سوی الله» (س ۱۴۶)

پشیمان شدن مریدان با یزید که چرا گفته شیخ را حق ندانستیم (س ۱۴۸)

در بیان آنکه عالم معنی چون آب است و صور چون کف و یخ منجمد (س ۱۴۹)

لذتهای دنیا مستعار است (س ۱۵۰)

حق تعالی کریم است و خلاق را برای آن آفرید که او را بشناسند و بدانند و ببینند و تمثیل

بمادر و کودک شیرخوار (س ۱۵۳)

حکایت مرد خفته که دهانش باز مانده بود و ماری در دهانش رفت (س ۱۵۵)

در معنی حدیث نبوی «جز یا مؤمن فان نوزک اطفاء ناری» (س ۱۵۷)

در بیان آنکه از دور آدم تا این غایت اولیای کامل ظاهر شدند و اهل علوم ظاهر از ایشان بیخبر

بودند تا حدی که منصور را بدار آویختند (س ۱۶۶)

غم آخرت زندگی بار آورد و غم دنیا دل را پژمرده کند (س ۱۶۸)

کارهای دنیا همه بازی است و در آن هیچ فائده نیست (س ۱۶۹)

آدمی از میان مخلوقات مختار است و باقی مجبوراند (س ۱۷۰)

- هر که در ترك كردن عوض ببند ترك بر او آسان شود (ص ۱۷۳)
- عالی همت آنکس است که بخدا مشغول شود (ص ۱۷۳)
- در بیان آنکه «فمن يعمل مثقال ذرة خيراً يره» الخ (ص ۱۷۴)
- در بیان حدیث «اکثر اهل الجنة البله» (ص ۱۷۶)
- هر که قدرت حق ببند بر قدرت خویش نظر نیندازد (ص ۱۷۷)
- آدمی بهره میل و محبت دارد جنس آنست (ص ۱۷۸)
- بعضی از مردم با ثار عطار و سنائی و مولانا و برخی بدیوان ظهیر و انوری میل دارند دسته اول اهل دل، و دسته دوم اهل آب و گل اند (ص ۱۷۸)
- در بیان آنکه مخلوقات سه نوع اند، فرشته و آدمی و حیوان (ص ۱۸۰)
- در بیان آنکه منکر شیخ منکر شیخ نیست از او منکر است. و آنکه نزد شیخ نمی آید از رد شیخ است (ص ۱۸۲)
- اولیاء اسرار حق اند و هر که بر خدای عشق بازی کند با خدای کرده باشد (ص ۱۸۴)
- هر که ولی خداست راستین، او را خودی نماند (ص ۱۸۷)
- در تفسیر این آیت که اثتیا طوعاً او کرهاً (ص ۱۸۸)
- خوشیهای دنیا که درمان می نماید در حقیقت درد است و هر که تن را نکشت آخر کار علف دوزخ شود (ص ۱۹۰)
- پاکی باطن را آبش شیخ است لابد که ناپاک از آب پاک شود (ص ۱۹۲)
- اجرام موجودات و تمامیت نقوش و صور حجاب و پرده غیب اند (ص ۱۹۶)
- در بیان آنکه از خدا ترسیدن مقام بزرگ است و اینکه عقل ترازوی این جهان است (ص ۱۹۸)
- در بیان آنکه طلب دو است و راه نیز دو (ص ۱۹۹)
- اگر عالم اولیا ظاهر گشتی کفر و ایمان یکسان شدی (ص ۲۰۰)
- در بیان آنکه دنیا لیل است و آخرت نهار (ص ۲۰۱)
- در بیان آنکه نور انبیا و اولیا و مؤمنان قدیم است و قائم بخدا. و تمثل به دو بیت مولانا:
- «مادح خورشید مداح خود است الخ» (ص ۲۰۲)
- در بیان آنکه اصل دین محبت حق است و آنکه اولیا بر همه اسرار واقف اند (ص ۲۰۶)
- آدمی اوست که ممیز حق و باطل و راست و دروغ باشد (ص ۲۰۸)
- مرید راستین اوست که احوال شیخ را ظاهر و باطن اکتساب کرده باشد (ص ۲۱۵)
- اولیا و ملک باطنشان و جمال روح بیچونشان از چشم حس پنهانست (ص ۲۱۸)
- در بیان آنکه لابد است که شیخ وسیلت گردد و رهبر و بی شیخ ممکن نیست که کس بحق رسد (ص ۲۲۰)
- بعضی اولیا مشهوراند و بعضی مستور و حکایت مصطفی (ص) درباره یکی از خاصان

حق (ص ۲۲۴)

در گفتار مصطفی (ص) «أَنْتَى لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمِينِ» (ص ۲۲۶)

داستان جنید و احمد زندق (ص ۲۲۶)

سَرَبَه نااهل نشاید گفتن که او را زیان دارد (ص ۲۲۸)

داستان کسی که از موسی علیه السلام زبان حیوانات آموخت (ص ۲۲۸)

در تفسیر آیه «وَلَنْبَلُوَنَّكُمْ بِشَيْئِي مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ الْخ» (ص ۲۳۶)

در بیان آنکه دل مؤمن در میان انگشتان قدرت حق است (ص ۲۴۰)

در تقریر آنکه عاشقان خدای را سه مرتبه است و معشوقانش را سه مرتبه (ص ۲۴۰)

در بیان آنکه معانی چنانکه هست در عمارت نگنجد (ص ۲۴۸)

اولیا را جهت آن ابدال می خوانند که از حال و خلق اول مبدل شده اند (ص ۲۴۹)

منصور در عشق مرتبه اول داشت و خلق او را فهم نکردند پس عاشقان دیگر را که بالای اویند

چگونه توانند فهم کردن (ص ۲۵۰)

در بیان آنکه صحبت اولیای کامل و فقرای واصل از عبادت ظاهر مفیدتر است (ص ۲۵۱)

در تقریر آنکه هر میلی دلیل جنسیت نیست (ص ۲۵۱)

جنسیت لازم نیست که از طریق صورت باشد (ص ۲۵۲)

در بیان آنکه صحبت اولیا معظمترین طاعات است و بدون شیخ و استاد کاری از پیش

نمی رود (ص ۲۵۲)

در بیان آنکه هر عمل همچون دانه ایست که از آن چیزی می روید (ص ۲۵۵)

حق تعالی آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید (ص ۲۵۷)

شیطان همه را راه می زند و علف دوزخ می کند جز اولیا را (ص ۲۶۱)

در بیان آنکه بسیاری بصورت اولیا در آمده و در واقع رهنزاند (ص ۲۶۴)

عاشقان را مرگ عروسی است «إِنَّمَا الدُّنْيَا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ زِينَةٌ» (ص ۲۶۶)

مناصب این عالم همچون کوههای بلند است و اهل مناصب چون بُزَان (ص ۲۶۸)

در بیان آنکه مرغ پیر برد و آدمی بهمت (ص ۲۷۰)

نزدیکترین راه بخدا صحبت اولیاست (ص ۲۷۰)

چون ولیی در حق ولی دیگر گواهی داد باید که ولایت او محقق باشد (ص ۲۷۲)

جهد را نیز انبیا و اولیا بخلق آموخته اند (ص ۲۷۴)

در تفسیر آیه «إِنَّ الْأَبْرَارَ لَشَرِبُونَ» و «أَنْ لَيْلَهُ شَرَاباً لِأَوْلِيَائِهِ الْخ» (ص ۲۷۸)

در بیان آنکه هر نبی و ولی که بعالم آمد و می آید نفعه ایست از حق تعالی (ص ۲۷۹)

در تقریر آنکه بعض اولیا را خداوند از نظرها پنهان می دارد (ص ۲۸۰)

در بیان آنکه این عالم ذره ایست از آن عالم (ص ۲۸۲)

حق تعالی پادشاهی است که به وزیر و امیر و حاجب و نایب و خدم و حشم محتاج

نیست (ص ۲۸۵)

در بیان آنکه ولی خدا در زمان خود نوح وقت است (ص ۲۸۸)

اصل در آدم سیرت است نه صورت و در قیامت هر کسی بخلق خود حشر خواهد شد (ص ۲۹۱)

حق تعالی ارواح را پیش از اشباح آفرید (ص ۲۹۴)

در بیان آنکه اخص خواص را بعد از وصول بحق سفری و سیری دیگر است (ص ۲۹۶)

در تفسیر «قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ» (ص ۲۹۹)

در بیان آنکه بنده خاص خدا بر کافه خلایق مشفق است و همه اولیاء حق يك نوراند (ص ۳۰۱)

در بیان آنکه عاقل را يك اشارت بس است (ص ۳۰۴)

در بیان آنکه معجز اکبر سخن اولیاست نه کرامات دیگر (ص ۳۰۴)

تن چون ماهی است و عالم چون دریا و جوهر آدمی چون یونس (ص ۳۰۹)

در تفسیر «وَهُوَ مَعَكُمْ أَلَيْسَ كُنْتُمْ» و «مَنْ عَزَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَزَفَ رَبَّهُ» (ص ۳۱۲)

حکایت آنکه در طلب گنج سفر کرد و گنج در خانه اش بود (ص ۳۱۳)

حکایت شاهزاده‌ای که علمها آموخت و پدرش به انگشتری او را امتحان کرد (ص ۳۱۵)

فریبه‌ترین همه چیزها بر آدمی دانست جوهر خود و شناخت خالق است (ص ۳۱۵)

در بیان گفتار مصطفی علیه السلام که اولیاء وارثان من اند (ص ۳۱۸)

داستان سلطان محمود که شبی ناشناخت با دزدان همراه شد (ص ۳۱۸)

حکایت ابراهیم ادهم (ص ۳۲۰)

در بیان آنکه عالم چون کوهی است و افعال و اقوال آدمیان چون صداها (ص ۳۲۳)

در بیان آنکه موحدان در هر چه نظر کنند احد را بینند (ص ۳۲۵)

در بیان حدیث مصطفی (ص) «ان لَیْلَهُ سَبْعِینَ اَلْفَ حِجَاباً اَلخ» (ص ۳۲۸)

در معنی حدیث مصطفی (ص) «موتوا قَبْلَ اَنْ تَموتوا» (ص ۳۲۹)

خوابی که سراج‌الدین مثنوی خوان از جلیبی دید راجع به این مثنوی (ص ۳۳۱)

پایان کتاب (ص ۳۳۲)

سپاس بی پایان خداوند جهان را که بنده ناچیز بیاری او این دفتر را به پایان رسانید.

بتاریخ غره شوال ۱۳۵۶ هجری قمری

مطابق ۱۴ آذر ماه ۱۳۱۶ شمسی هجری

(جلال همائی)

تتمه مقدمه

معرفی مولوی

اگر در میان بشر افراد کامل و اصلی یافته شود، بی شبهه مولوی فرد اول و مصداق کامل انسان کامل است، چه گمان نمی‌کنم از مقام انبیا که بگذریم، بالاتر از این که مولوی به آن رسیده است، مقامی در ارتقاء مدارج روحانی بشر وجود داشته باشد.

مولوی بزرگترین مصداق يك مرد کامل انسان است که درجات معارف بشری را تا آخرین مقام پیموده و معراج حقایق را تا آخرین پله امکان بالا رفته است. اما طریق سیر و ارتقاء مولوی باین قرار است که خودش در يك مصراع با کمال فصاحت و بلاغت می‌فرماید:

خام بدم پخته شدم سوختم

عالمی دانشمند بود که بر کرسی تدریس می‌نشست، عارف شد. عارفی بزرگوار از کار در آمد که مجلس گرم و وعظ گیرا داشت سالکان را راهنمایی و طالبان را هدایت و ارشاد می‌فرمود. از این مقام هم گذشت و عاشق شد. عاشق دلباخته سراز دستار ناشناخته شمس گردید. تمام مراحل عشق را از مرتبه نشاط و سرمستی وصل تا آخرین درجه سوز و گداز هجران و فراق پیمود. سوخت و گداخت. هرچه از علم و عرفان داشت یکسره در باخت:

^۱عشق آن شعله است که او چون بر فروخت آنچه جز معشوق باقی جمله سوخت^۱

از دو عالم بیگانه شد. بدرجه‌یی بالاتر از قهر و لطف و کفر و دین رسید:

با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندر او هفتاد و دو دیوانگی است^۲
هر که را در عشق این آئین بود فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

بکجا رسید؟ نمی‌دانم! من از این راه نرفته‌ام و به آن مقام نرسیده‌ام تا بتوانم آنرا وصف کنم.

پیل باید تا چو خسبد او ستان خواب ببند خطه هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب چون ز هندستان نکرده است اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت تا بخواب او هند تا ندرفت تفت^۳

من از خودم می‌گویم و کار بدیگران ندارم فیل من هرگز یاد هندوستان نمی‌کند. من هرگز لاف شناسایی مولوی را نمی‌زنم. تمام عمر با خودم بوده‌ام و تاکنون خود را نشناخته‌ام چگونه کسی را که یکدم با او نبوده و او را ندیده و احوال او را در نیافته‌ام، خواهم شناخت؟!

تمام عمر با خود بودی و شناختی خود را دمی با او نبودی چون زنی لاف شناسایی

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر پنجم، بیت: ۵۸۸

۲- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۴۷۱۹

۳- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳۰۶۸ - ۳۰۷۰۸

باری خود مولوی می‌گوید:

پس عدم‌گردم، عدم چون ارغنون گویدم کاناالیه راجعون^۱

لابد خود مولوی این مقام را پیموده و بمرتبهٔ انا لله و انا الیه راجعون رسیده بود. یا للعجب تعجب دارم از کسانی که می‌خواهند مولوی را با اصطلاحات خام عرفانی معرفی کنند. مقامات عالیّهٔ این مرد بزرگ را که از لاجول آن طرف افتاده بود با امثال کلمات غیب الغیوب، و غیبت ذات، و فناء فی الله، و بقاء بالله، و مقام فؤاد و سرّ و خفیّ و اخفیّ بشناسند و بشناسانند. کسی که می‌خواهد مولوی را با اصطلاحات معقّد صحو و محو و صعق و محق و طمس و انطماس و امثال این کلمات معرفی کند، چنانست که کسی بخواهد مسائل عالی جبر و مقابلهٔ خیام و هندسهٔ تحلیلی پاسکال را از روی کتاب حلیه‌المتقین مجلسی، و فلسفهٔ افلاطون قدیم یا فرضیه‌های اینشتین جدید را از روی کتب شرعیات دبستانها و دبیرستانها حلّ کند. خود مولوی از مقامات عرفان گذشت. هزار مرحله از عرفان محی‌الدین و شهاب‌الدین سهروردی بالاتر رفت. عشق بجائی او را رسانید که: «جنس گردون نبود و تابش کوکب»

از باده‌یی مست بود که می‌گفت:

باده در جوشش گدای جوش ما چرخ در گردش اسیر هوش ما^۲

کار عشق و جنون را تا آنجا برد که گفت:

عشق هرجا خیمه زد اندر درون عقل رخت خویش اندازد برون
من چه گویم يك رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست^۳

او از لاجول آن طرف بود:

هین مکن لاجول عمران زاده‌ام من ز لاجول آن طرف افتاده‌ام^۴

با این احوال واقعاً مضحك نیست که چنین دریای برجوش و خروشی را بکفهای دور افتادهٔ ساحل معرفی کرده او را بکلمات صحو و محو و صعق و محق و طمس و لمس معرفی کنیم. مولوی تا با سید برهان‌الدین محقق بود، شاید با این کلمات آشنایی داشت. اما آفتاب طلعت شمس همه این دستگاهها را از علمی و عرفانی بسوخت. بگفتهٔ ولدی، مولوی خود اهل باطن بود اما شمس او را به باطن، و سراسرار، و نورانوار دعوت کرد.

گویند مولوی قبل از شمس با کتاب معارف پدرش انس داشت که از جنس عرفان محی‌الدین و شهاب‌الدین است و شمس او را از خواندن آن کتاب منع فرمود.

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر سوم، بیت: ۳۹۰۶

۲- ایضاً، دفتر اوّل، بیت: ۱۸۱۱

۳- ایضاً، دفتر اوّل، بیت: ۱۳۰

۴- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳۷۷۷

مشایخ شمس‌الدین تبریزی

شیخ شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی شاهباز عالم طریقت و عرفان است. اما این که شاهباز بلند پرواز الهی در آغاز حال در حضانت کدام شیخ و استاد تربیت یافته بود، در این باره نام سه کس معروفست:

۱- رکن‌الدین سجاسی (سجاس بفتح سین اول نام یکی از نواحی زنجان است) که نام و کنیه‌اش «ابوالغنائیم محمد» بوده و بتحقیق علامه قزوینی در حواشی شدالآزار تا سنه ۶۰۶ هجری حیات داشته است.

وی از شاگردان طریقتی قطب‌الدین ابهری زنجانی است (ابوالرشید احمد بن ابی عبدالله محمد) متولد ۵۰۰ متوفی ۵۷۷ ه.ق.

شیخ اوحدالدین کرمانی متوفی ۶۳۵ و اصیل‌الدین محمد شیرازی متوفی ۶۱۷، و شهاب‌الدین محمود اهری هم از مریدان و تربیت یافتگان رکن‌الدین سجاسی و برادران طریقتی شیخ شمس‌الدین تبریزی بوده‌اند

۲- ابوبکر سله باف تبریزی

۳- بابا کمال جندی

و ما بین این سه نفر همان رکن‌الدین سجاسی در نظر جمعی از محققان با موازین تاریخی اوفق است و شاید در این باره نوشته جامی در نفحات الانس انطباق باشد که می‌گوید: شمس‌الدین تبریزی مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده است و بعضی گفته‌اند مرید شیخ رکن‌الدین سجاسی بود که شیخ اوحدالدین کرمانی نیز مرید وی است و بعضی گویند مرید بابا کمال جندی بوده است و می‌شاید که بصحبت هر سه رسیده و از همه تربیت یافته باشد.^۱

شیخ عطار و هدیه اسرار نامه به مولوی

معروف است در موقعی که بهاء‌الدین ولد پدر مولانا از بلخ مهاجرت کرد و عبورش به خراسان افتاد در نیشابور بدیدن شیخ عطار رفت در آن وقت مولوی ۱۳-۱۴ ساله بود. شیخ عطار نسخه‌ای از مثنوی اسرارنامه خود را هدیه کرد و به بهاء‌الدین گفت: زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند: تذکره دولت‌شاه سمرقندی ص ۱۹۳ طبع لیدن.

اسرارنامه منظومه‌ای است ببحر هزج مسدس محذوف مقصور حدود ۳۳۰۹ بیت اولش این است:

بنام آنکه جانرا نوردین داد خرد را در خدادانی یقین داد

در طهران هم طبع شده و از آثار مسلم عطار است:

چند نکته دقیق درباره مولوی

کسی به این نکات توجه نکرده و حق همین است که توجه نکرده باشد («بهدی نوره من یشاء» و «من لم يجعل الله له نوراً فما له من نور»)

۱- اول کسی که مولویه را به اسم «مولانای روم» و «مولوی رومی» خوانده، بابا رکن‌الدین بیضاوی فارسی است در شرح «فصوص الحکم» که در اوایل قرن هشتم بسال (۷۳۹-۷۴۳) تألیف کرده و چند جا از مولوی شعر آورده است بنام «مولانای روم» فافهم و اغتنم.

۲- حقیقت مسلک مریدی و مرادی مولوی در اوایل مجلد ثانی است که سالک ناقص چگونه می‌تواند عارف کامل و مرشد واصل را بشناسد. و این حقیقت را با بیانی بسیار لطیف در ده بیت بیت گفته است که شرح مفصل می‌خواهد:

نقش جان خویش می‌جستم بسی هیچ می‌نمود نقشم با کسی ... الخ

تا این بیت:

در دو چشم غیر من تو نقش خود گر ببینی آن خیالی دان و ردّ

۳- مسأله ظهور الوهیت در مظاهر بشری از قدیم مورد دعوت، و فلسفه اصلی بعضی فرق و مذاهب بوده است حکیم عطاء معروف به «مقنع» که پیروان او را «مبیتسه» یا سپید جامگان می‌گویند و از دعوات و پیروان ابومسلم خراسانی بوده، همین دعوی را داشت. وی در سال ۱۵۹ در ماوراءالنهر ظهور کرد و غایله‌یی عظیم راه انداخت که بجنگ با خلفای عباسی کشید، زمان مهدی عباسی. و عاقبت در ۱۶۱ یا ۱۶۲ کشته یا بدست خود مسموم شد.

شلمغانی و منصور حلاج هم آن عقیده را داشتند^۲

گروهی از باطنیه مخصوصاً پیروان «الحاکم بامرالله» نیز در باطن همان عقیده را داشتند؛ و بالجمله مسأله ظهور الوهیت در مظاهر بشری از قدیم ما بین فرق شیعه و صوفیه سابقه داشت؛ اما تأویل و توجیه این امر بوجوهی مختلف است که بعضی کفر و ضلالت و بعضی عین دین و هدایت است؛ بعضی این امر را فقط بطور مجاز و استعاره می‌گویند و مقصودشان ظهور کرامات و خرق عادات است که از این معنی بظهور آثار الهی در بشر تعبیر می‌کنند؛ بعضی حلول و تناسخ می‌گویند؛ بعضی آنرا از باب وحدت توجیه می‌کنند؛ هاتف می‌گوید:

در سه آیین شاهد ازلی پرتو از روی تابناک افکند

گروهی آنرا از باب فنای فی‌الله و اتحاد ظاهر و مظهر می‌گویند. مولوی از همین جماعت است و شعار او همان «مارمیت اذرمیت و لکن الله رمی» است. ولیکن نه بر سبیل مجاز و استعاره بلکه از راه اتحاد حقیقی که «میوه می‌روید ز عین این طبق» آنهم نه بطور عموم چنانکه مذهب وحدت وجود

۱- مثنوی علاءالدوله: چاپ سنگی ص ۱۰۷ سطر ۲ بعد: نیکلسون، دفتر دوم، بیت: ۱۰۵-۹۳

۲- رجوع شود به ابن اثیر، و آثار الباقیه ابوریحان، و فرق شیعه، و الفرق بین الفرق، و خاندان نوبختی

است بلکه بطور خصوصی چنانکه مسلک انبیاست. یختص من عبادہ من یشاء و یختص لعبادہ من یشاء... الخ

۱- بنده شخصاً حدس می‌زنم که شمس تبریزی همانطور که از بعض تواریخ معلوم می‌شود با جماعت باطنیه ارتباط داشته بلکه بقول بعضی از نسل کیابزرگ امید بوده و مسأله ظهور الوهیت در مظاهر بشری را اصلاً از آن راه گرفته جز اینکه این امر را ترفیق و تلطیف کرده و بصورتی عارف پسند در آورده و همانرا به مولوی تلقین کرده است. والله العالم

۵- در مقدمه نثر مجلّد پنجم نکته‌ی عجیب دارد که کمتر متوجّه آن شده‌اند وی می‌گوید شریعت همچون شمعی است که راه می‌نماید. چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است. چون بمقصود رسیدی این حقیقت است. «لَوْظَهَرَتِ الْحَاقِقُ تَكَلَّبَتِ الشَّرَائِعُ» و «و طلب الدلیل بعدالوصول الی المدلول قبیح» یا شریعت همچون آموختن علم طب است و طریقت پرهیز کردن و حقیقت صحت یافتن؛ چون آدمی از این حیات مرد، شریعت و طریقت هر دو از او منقطع شد ... الخ^۱

غزلیات دیوان شمس

یعنی آن قسمت از اشعار مولوی که بنام شمس شهرت یافته و يك پارچه شور و جذبه و حال است. اکثر غزلیات آتشین که بانعره‌های مستانه یا ناله‌های جانگداز عاشقانه توأم دیده می‌شود، یادگار ایام وصل و فراق مولوی با شمس است. قسمت دیگر هم مربوط است به ایام مصاحبت مولانا با صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی که چون دورهٔ ۲۰ ساله مصاحبت با این دو نفر را با ایام وصل و فراق شمس که وصلش سه چهار سال از آغاز پیوستن مولوی به شمس تا غیبت کبرای شمس است (۶۴۲-۶۴۵) و مدت فراق و آشفنگی احوال مولانا و زیستن او در بیم و امید مدّت هفت سال طول کشید از غیبت شمس تا آغاز مصاحبت صلاح‌الدین زرکوب (۶۴۵-۶۵۲). بر روی هم ۳۰ سال آخر عمر مولوی است که دورهٔ انقلاب احوال و ارتقاء او بعالیترین درجات انسانی بود. اما اینکه از دوره‌های قبل یعنی از حدود ۳۹ سال اوّل عمر مولوی از ولادت تا پیوستن به شمس (۶۰۴-۶۴۲) هم اثری در دیوان شمس هست یا نه، مسئله‌ی است که محتاج تحقیق و غوررسی کامل در دیوان شمس است. بعضی معتقدند که مولوی قبل از پیوستن اصلاً اهل شعر و شاعری نبود و این امر هم از کرامت‌های عشق بود. من منکر عجایب عشق نیستم «عشق از این بسیار کرده است و کند» ولیکن باور کردن این امر که ۳۹ سال اصلاً شعری نگفته و بقتّه شاعری با این قدرت طبع از کار در آمده باشد، دشوار است! علی‌ای حال بنده معتقدم که از دوره‌های قبل، یعنی ۳۹ سال اوّل عمرش نیز آثاری در این مجموعه است جز اینکه همسنگ اشعار نیمه دوم عمرش نیست. خواه در ایامی که مشغول علم و عالمی بوده، از چند سالگی تا سال وفات پدرش بهاء‌الدین (۶۲۸)، و خواه در ایام سیر و سلوک عرفانی زیر دست سید برهان‌الدین محقق ترمذی که مدّت ۹ سال از (۶۲۹)، يك سال بعد از مرگ

بهاء‌الدین تا وفات سید برهان‌الدین (۶۲۸) بوده است. زیرا مره شعر عرفانی از ذوق اشعار عاشقانه دو تاست. والله العالم.

تخلص خاموش

تخلص شعری مولوی (خاموش) بوده که در آخر غزلیات دیوان شمس غالباً به طور ایهام و توریه کلمه خاموش، و خمش، و خامش، و خاموش را آورده است این عقیده را ابتدا آقای حاج شیخ محمد باقر الفت اصفهانی اظهار کردند و من دلیل پرسیدم گفتند نسخه‌ی از رباعیات مولوی بخط کهنه دیدم که پشت آن نوشته بود: «مولانا جلال‌الدین محمد متخلص به خاموش» و بعد در غزلیات تفحص کردم دیدم در اکثر آنها این کلمه ذکر شده است.

عقیده آقای الفت در ابتدا حدسی بیش نبود و لیکن کم کم این حدس از روی مآخذ دیگر تأیید شد

از جمله در تذکره نصرت که نسخه آن در کتابخانه مدرسه سپهسالار جدید طهران است تحت شماره ۲۷۳۰ تصریح شده که تخلص مولوی خاموش بوده است. آقای الفت مکتوبی هم به شیخ کنونی مولوی مقیم استامبول نوشتند که او هم جواب داد تخلص مولانا خاموش بوده است. من صورت این مکتوب را هم زیارت کرده‌ام اما نمی‌دانم مآخذ ایشان همین نوشته‌های ایرانیانست که در این ایام راجع به مولانا نوشته‌اند یا مآخذ دیگر داشتند.

علی ای حال گویا مسلم باشد که خاموش تخلص مولوی بوده و گرنه اینهمه تکرار لفظ خاموش به اشکال مختلف در اواخر غزلیات هیچ دلیلی جز تخلص بودن ندارد. کلام بر سر این است که آیا ملازمه صریحی ما بین تخلص و غزل در کار است که هر جا تخلص خاموش نبود، بگوئیم، غزل الحاقی است؟ چه غزلیات الحاقی در دیوان شمس علی التحقیق فراوان است، یا از روی مآخذ و سیاق دیگر باید حکم کرد کدام از مولوی است، و کدام الحاقی است. بنده قسم دوم را معتقدم که فقط نمی‌توان تخلص را دلیل قطعی قرار داد. بعضی از روی همین که در آخر غزلیات کلمه خاموش باشد، آنرا معیار تشخیص اشعار اصلی مولوی از اشعار الحاقی دیگران قرار داده‌اند. و لیکن آنچه بر بنده مفهوم شد، نسبت عموم و خصوص من وجه است. چه بسا اشعار مسلم که تخلص خاموش ندارد مثل (بنمودمی نشانی ز جمال او و لیکن ... الخ) و «از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»^۱ و چه بسا غزلی کلمه خاموش هم دارد اما الحاقی است.

از غزل‌های مسلم مولانا که تخلص خاموش ندارد:

ای قوم به حج رفته کجائید کجائید معشوق همین جاست بیایید بیایید

۱- بنمودمی نشانی ز جمال او و لیکن دو جهان بهم برآمد سر شور و شر ندارم
از غزلیات مسلم مولاناست که در سر فصل مثنوی ولدی، ص ۱۶۵ آمده است. در دیوان غزلیات نول کشور متأسفانه تمام این غزل را ندارد حتی بیت فوق را هم ندارند.

۲- مطلع غزل: بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

دلیلش این است که در مقالات شیخ صفی‌الدین اردبیلی بدان تمثّل جسته است.
 شیخ صفی‌الدین شاگرد طریقت شیخ زاهد گیلانی است که شیخ زاهد برادر طریقتی مولانا بود
 و هر دو از دست شمس تبریزی جام ولایت نوشیدند.^۱

مثنوی مولوی

بانگ توحید یا نعمه الهی و صیقل ارواح که بنام مثنوی مولوی می‌خوانند، یادگار ایام صحبت وی با
 حسام‌الدین است که سر تا پای آن کتاب مملوّ از اسم و تعریف او و متضمّن این معنی است که سبب
 نظم همان حسام‌الدین بوده است. در مقدمه جلد ثانی گوید:

چون ضیاء الحق حسام‌الدین عنان	باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود	با بهارش غنچه‌ها بشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود	بازگشتش روز استفتاح بود ^۲

معروف این است که چون حرم حسام‌الدین فوت شد و او را در دل مشغولی راه یافته بود، این
 امر سبب تأخیر مثنوی شد، ولیکن بنده از فحوی ابیات فوق چنین می‌فهمم که در آن ایام حسام‌الدین
 بدستور مولوی مشغول ریاضتی و چله‌یی بود که بازگشت او را بازگشت از معراج حقایق و از دریا به
 ساحل عبارت فرموده است. والله العالم.

باری در دفتر ۴ گوید:

ای ضیاء الحق حسام‌الدین تویی	که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی	می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌یی	می‌کشی آن سو که تو دانسته‌یی
مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌یی	گر فزون گردد تو اش افزوده‌یی ^۲

و جای دیگر در همین مجلد ۴ می‌گوید:

همچنان مقصود من زین مثنوی	ای ضیاء الحق حسام‌الدین تویی
مثنوی اندر فروع و در اصول	جمله آن تست و کردستی قبول
چون نهالی کاشتی آبش بده	چون گشادش داده‌یی بگشا بگره
قصدم از الفاظ او راز تو است	قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست	عاشق از معشوق حاشا کی جداست ^۳ الخ

۱- رجوع شود به صفوة الصفا، ابن بزّاز

۲- مثنوی نیکلسون، دفتر دوم، بیت: ۷- ۳

۳- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳- ۱ و بیت ۵.

۴- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۷۵۹ - ۷۵۸.

در سر آغاز مجلد ۶:

میل می‌جو شد بقسم سادسی	ای حیات دل حسام‌الدین بسی
در جهان گردان حسامی نامه‌یی	گشت از جذب چو تو علامه‌یی

مولوی بتخیل شاعرانه یا به تحقیق عارفانه، مثنوی خود را (حسامی‌نامه) نام داده است.^۱

یاد شمس و پیروان دیگر مولوی در مثنوی

در مثنوی مکرر از شمس نام برده و هر جا به اسم او رسیده، دیوانه‌وار آشفته‌گی حال نشان داده است.

از جمله در اوایل مثنوی در قصه پادشاه و کنیزک که خودش در ابتدای حکایت می‌گوید:

بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن^۲

در اوایل این قصه ذیل عنوان «بردن طبیب غیبی بر سر بیمار» داد سخن داده و در آخر گفته

است:

فتنه و آشوب و خونریزی مجو بیش از این از شمس تبریزی مگو^۳

و در ابیات قبل می‌گوید:

شمس تبریزی که نور مطلق است آفتابست و از انوار حق است^۴

جای دیگر در مجلد ثانی می‌گوید:

هم ز فرّ شمس باشد این سبب	باز گرد شمس می‌گردم عجب
هم از او حبل سببها منقطع	شمس باشد بر سببها مطلع
از که از شمس این زمن باور کنید	صد هزاران بار ببریدم امید
صبر دارم من و یا ماهی ز آب	تو مرا باور مکن کز آفتاب
عین صنع آفتابست ای حسن ^۵	ور شوم نومید نومیدی من

گویا در تعبیر «ای حسن» اشارتی بنام حسام‌الدین است که اسم اصلی او حسن بود. و راجع

بسید برهان‌الدین محقق ترمذی و شیخ صلاح‌الدین زرکوب گوید:

همجو برهان محقق نور شو	پخته گرد و از تغیر دورشو
چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی	چون زخود رستی همه برهان شدی
دیده‌ها را کرد بینا و گشود	ور عیان خواهی صلاح دین نمود

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر ششم، بیت: ۲ - ۱

۲- ایضاً، دفتر اول، بیت ۳۵.

۳- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۴۲

۴- مثنوی علاء‌الدوله ص ۴ بیت ۱۹. نیکلسون ندارد

۵- مثنوی نیکلسون دفتر دوم، بیت: ۱۱۱۴-۱۱۱۰.

فقر را از چشم و از سیمای او دید هر چشمی که دارد نور هوا

اشعار فوق را بمناسبت خلوص و اخلاص و مُخْلِص و مُخْلِص «الا عبادك منهم المخلصين» آورده و بیان احوال سیر و سلوک آنها را کرده است.

مقایسه مثنوی و غزلیات شمس: مولوی در مثنوی علم و عرفان و عشق، هر سه را بهم آمیخته و از آمیزش آنها بیکدیگر معجون و گوارشنی خوشگوار ساخته که بمذاق همه کس سازگار است. عالم و عارف و عاشق، حتی عامی جاهل نیز همه از مثنوی بهره می‌برند. اهل حال و قال هر دو از خواندن این کتاب محظوظ و بهره‌مند می‌شوند:

ناطق کامل جو خوانباشی بود بر سر خوانش زهر آشی بود^۱

اما غزلیات سر تا پا عشق است و حال. جذبه است و شور؛ دریایی است موج که از دماغ هر موج و روح سودائی متلاطم بیرون جوشیده، و به این سبب جز برای سودازدگان لذتی ندارد. عقلای اهل علم، رجال سیاست و تجارت، حتی ارباب ادب که از ادبیات فقط بهره‌ی قیل و قال دارند، هیچکدام از غزلیات مولانا لذت نمی‌برند.

اگر مکتب شعر فارسی را بسه درجه مکتب عقل و نیم عقل و مکتب عشق تقسیم کنیم، حدیقه سنائی کتاب مکتب اول و مثنوی کتاب مدرسه دوم، و غزلیات مولانا بزرگترین کتاب دبستان سوم است. این فقط شوریدگی و آشفستگی، جنون و دیوانگی، وجد و حال و جوش و خروش می‌خواهد و بس.

چون در تمثیل ممکن است تقصیری کرده باشم مجدداً مثال می‌زنم. اگر مکتب شعر فارسی را از نظر محقق در معارف بشری و الهی تقسیم کنیم، حدیقه سنائی کتاب مدرسه عقل حکیمانه، و مثنوی کتاب اول مدرسه عشق و تحقیق، و غزلیات آخرین کتاب این دبستان است. کتاب حافظ و سعدی نیز از کتب همین مدرسه محسوب می‌شود اما امثال شاهنامه و انوری و خاقانی و فرخی همه در مکتب ابتدائی معارف عالیه بشری است. باید اول آنها را خواند و بعد وارد مدرسه تحقیق شد. و در این مدرسه باید از حدیقه سنائی و منطق الطیر عطار شروع و بغزلیات مولانا ختم کرد. والله الموفق

روح طریقت و مسلک مولوی

مولوی صوفی است، اما نه آن صوفی که سلسه‌های دیگر مثلاً شیخ شهاب‌الدین سهروردی متوفی ۶۳۲ و امام ابوالقاسم قشیری صاحب رساله قشیریه متوفی ۶۶۵ و سایر سلاسل تصوف می‌گویند:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

۱- مثنوی علامه‌الدوله ج ۲ ص ۱۳۳، سطر ۲۱، مثنوی نیکلسون، دفتر دوم، بیت: ۱۳۲۲-۱۳۱۹

۲- مثنوی علامه‌الدوله، جلد سوم، ص ۲۴۳، سطر ۴؛ در مثنوی نیکلسون به این صورت است:

ناطق کامل جو خوان باشی بود خوانش بر هر گونه آشی بود : دفتر سوم، بیت: ۱۸۹۵

تو مگر خود مرد صوفی نیستی نقد را از نسبه خیزد نیستی^۱
دفت‌ر صوفی سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست^۲

مولوی عارف است و وحدت وجود می‌گوید، اما نه بر طریق عرفان و وحدت وجود شیخ اکبر محی‌الدین ابن عربی متوفی ۶۳۸، و شمس مغربی، و اوحدی اصفهانی، و ملاعبدالرزاق کاشانی متوفی ۷۳۵، و جامی، و امثال ایشان.

او معتقد است که ما بین افراد بشر هم در جنس و نوع اختلافست، تا بماهیات متنوع متکثر چه رسد! وحدت وجود او بر سبیل وحدت نور مطلق است:

منبسط بودیم و يك گوهر همه بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
چون بصورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق^۳

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد موسیقی با موسیقی در جنگ شد
چون دورنگی از میان برداشتی موسی و فرعون کردند آشتی^۴

تفاوت افراد بشر در مراتب نورانیت است:

پس امام حیّ قائم آن ولی است خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او آن ولیّ کم از او قندیل او
وآنکه زین قندیل کم مشکوّه‌ماست نور را در مرتبت ترتیب‌هاست^۵

متأسفانه اسم صوفی و عارف موجب اشتباه شده است:

اشترک لفظ دایم رهزن است اشترک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر تا که در هر کوزه چبود درنگر
آن یکی کوزه پر از آب حیات و این یکی کوزه پر از زهر ممت ...
پس ز نقش لفظهای مثنوی صورتی ضال است و هادی معنوی

۱- مثنوی علاءالدوله چاب سنگی ص ۴

۲- ایضاً، ص ۱۰۸

۳- ایضاً، ص ۱۸

۴- مثنوی علاءالدوله چاب سنگی ص ۶۵

۵- ایضاً، ص ۱۲۲

در نُبی فرمود کاین قرآن زدل هادی بعضی و بعضی را مصل^۱

مولوی می‌گوید بشر با مقام مجردات صرف نمی‌تواند رابطه داشته باشد، و رابطه بشر با حق بوسیله افراد کاملی است برجسته که در يك دور به صورت انبیا، و در يك دور به گونه اولیا و اقطاب جلوه‌گر می‌شوند. این نژاد ممتاز در هر دوری موجود است، «خواه از نسل عمر خواه از علی»، و کمال بشر این است که به این افراد متصل شود. طریق اتصال به این افراد عشق^۲ و نیستی و فناء فی‌الشیخ است که فناء فی‌الحق است و علامت این پیوستگی آزادی و آسایش درونی و استخلاص از خطرات قلب و وسوس و وهم و شیطان، و نرسیدن از مرگ و رها شدن از خواهی زشت ناپسندیده است که بشر را آزار می‌دهد:

شادباش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علت‌های ما
ای دوی نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما^۳

هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب مگی پاک شد^۴

مرگ دان آنک، اتفاق اتمت است کآب حیوانی نهان در ظلمت است^۵

اولیا و اقطاب کامل فرزندان حقیقی پیغمبرند هر چند در صورت سیادت انتساب صوری نداشته باشند و خواه از نسل عمر باشند یا از نسل علی:

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو او محمد خوست با او گیر خو^۶

هست اشارات محمد المراد کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او بر قدوم دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش زاده اندر عنصر آب و گلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که می‌روید گل است خم می‌هر جا که می‌جوشد مُل است^۷

۱- بصل به کثیراً و بهدی به کثیراً. مثنوی علاءالدوله جلد ششم ص ۵۶۷؛ نیکلسون چاپ لیدن بیت:
۶۵۹-۶۵۱ و ۶۵۶-۶۵۵.

۲- برای توضیح عشق رجوع کنید به صفحه نودوچهار همین مقدمه

۳- مثنوی علاءالدوله ص ۱

۴- ایضاً، ص ۱

۵- مثنوی نیکلسون دفتر سوم، بیت: ۳۹۰۷

۶- ایضاً، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵.

۷- ج ۶: مثنوی علاءالدوله ص ۵۵۴

فناء در آن فرد کامل فناء فی الله است و اتصال به او اتصال بحق است:

سیل چون آمد بدریا بحر گشت	دانه چون آمد بمزرع گشت گشت ...
موم و هیزم چون فدای نار شد	ذات ظلمانی او انوار شد ...
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد	در وجود زنده‌یی پیوسته شد
روحهایی کز قفسها رسته‌اند	انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید چنین	که ره رستن ترا این است این
ما بدین رستیم زین تنگین قفس	غیر این ره نیست چاره زین قفس ^۱
چون شنیدی شرح بحر نیستی	کوش تا دایم در این بحر ایستی
جمله استادان بی اظهار کار	نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد	کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونتر است	کار حق و کارگاهش آن سراسر ^۲

این مرگ بمعنی تبدیل ذات است؛ سوراست نه گور، نعم است نه ماتم.

در فناها چون بقاها دیده‌یی	بر بقای جسم چون چفسیده‌یی
هین بده ای زاغ جان و باز باش	پیش تبدیل خدا جانباز باش ^۳

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز	زر خالص را چه نقصانست گاز ^۴
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی	این چنین فرمود ما را مصطفی ^۵
نی چنان مرگی که در گوری روی	مرگ تبدیلی که در سوری روی ^۶

علوم نقلی اگر مانع راه وصول نباشد، قدر مسلم طریق وصول بکمال مطلق نیست. راه همان اتصال به کامل است و بس:

چون نیّم با وجود آب‌دان	علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن، تبع می‌رو، سپس	رستگی زین ابلهی یابی و بس ^۷

ابله‌یی نی کو بمسخرگی دو توست ابلهی کو واله و حیران هوست

۱- ج ۱: مثنوی علاءالدوله ص ۴۱

۲- ج ۶: مثنوی علاءالدوله ص ۵۸۷

۳- مثنوی علاءالدوله مجلد پنجم، ص ۴۴۹

۴- ایضاً، مجلد چهارم ص ۳۶۸

۵- ایضاً، مجلد چهارم ص ۳۸۳

۶- ایضاً، مجلد ششم، ص ۵۶۹

۷- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر چهارم، ص ۳۶۱

عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلم با دل زآنسوی است کاوست^۱

مارمیت اذرمیت ولكن الله رمی

روح اشعار مولوی همین آیت است که بکرات در مثنوی آورده و بیش از هر حدیث و آیتی به آن تمثیل جسته است، بطوری که می‌توان آنرا سرلوحه شعار خانقاه مولوی قرار داد.

همچنین مقصود من زین مثنوی	ای ضیاء الحق حسام‌الدین تویی
پیش من آوازت آواز خداست	عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس	هست رب‌الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی	ناس غیرجان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی	تو سر مردم ندیدیستی دمی
ما رمیت اذرمیت خوانده‌بی	لیک جسمی در تجزی مانده‌بی ^۲

روح مسلک مولوی درباره اولیاء کامل، اتحاد ظاهر و مظهر است نه حلول و اتحاد که بعضی توهم کرده‌اند. ظهور اولیاء و انبیاء در هر دوره از باب توالی فیض و تواتر تجلی است نه تناسخ که بعض خیال کرده‌اند ما ناقصیم و با کامل باید پیوند کنیم. اولیاء دارای مراتبی هستند تا به خاتم الاولیاء رسد چنانکه انبیاء مراتبی داشتند تا به مقام ختمیت رسید. ظهور اولیاء در هر دوره لازم است:

پس بهر دوری ولّی قائم است تا قیامت آزمایش دائم است^۳

مرغ جانها را درین آخر زمان نیست‌شان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دورما^۴ کو دهد صلح و نماند جور ما^۵

هم سلیمان هست اکنون لیک ما از نشاط دور بینی در عما^۶

دور بینی کور دارد مرد را همچو خفته در سرا کور از سرا^۷

حمدلله کاین رسن آویختند فضل و رحمت را بهم آمیختند^۸

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر چهارم، ص ۳۶۲

۲- ج ۴، مثنوی نیکلسون چاپ لیدن ص ۲۲۳

۳- ایضاً، ص ۲۹۱

۴- مثنوی نیکلسون دفتر دوم، بیت: ۲۷۰۷-۲۷۰۶

۵- ایضاً، بیت: ۳۷۳۱

۶- ایضاً، بیت: ۳۷۳۲

۷- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۲۷۸

چون خدا اندر نیاید در عیان
دست را مسپار جز در دست پیر
مارمیت اذرمیت احمد بده است
دیدن او دیدن خالق شده است
خدمت او خدمت حق کردندست
مدحت و تسبیح او تسبیح حق
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان
چون جدا دانی ز حق این خواجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین
نایب حَقِّد این پیغمبران^۱
حق شده است آن دست او را دست گیر^۲
روز دیدن دیدن این روزنست
میوه می‌روید ز عین این طبق
بنده را در خواجه خود مجودان
گم کنی هم متن و هم دیباجه را
این یکی قبله است دو قبله مبین^۳

وَلَوْ جَعَلْنَاهُ مَلَكًا فَجَعَلْنَاهُ رَجُلًا وَّلَلْبِئْسَ مَا يَلْبِسُونَ آية ۹ سورة انعام (۶)

ما لِهَذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعَامَ وَيَمْسُ فِي الْأَسْوَاقِ آية ۷ سورة فرقان (۲۵)

وَمَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكْتُمَ اللَّهُ إِلَّا وَحِيًّا أَوْ مِمَّنْ وَّرَاءِ حِجَابٍ أَوْ يُرْسِلَ رَسُولًا آية ۵۱ سورة شوری (۴۲)
آیات فوق همه مدلول مسلک مولوی است.

خلاصه اینکه افراد کامل باید از طرف خدا کامل خلق شده باشند. این همان روح مذهب تشیع است که امامت را منصب الهی می‌دانند حالا تو بگو مولوی فقیه حنفی مذهب اشعری مسلک بود برای اینکه در کتب طبقات الحنفیه نام او را ذکر کرده‌اند. من کاری به اسم ندا رم. آیا مذهب شیعه جز این است که امامت را منصب الهی می‌دانند نه مقام بشری که طریقه سلطنت ظاهریه است! آیا فرق شیعه حقیقی با سنی جز این است که شیعه می‌گوید مقام خلافت منصب الهی است که به اجماع امت درست نمی‌شود. باید فرد ممتاز ذاتاً متوج به تاج گزمن باشد.

خلاصه اولیاء ظهور حق و تجلی نور حق اند نه از جنس حق، چنانکه وحدت وجودی خشک بی‌مزه می‌گوید:

من نیم جنس شهنشه دور از او لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات آب جنس خاک آمد در نبات^۴

آن فرد کامل هم جنس ما نیست بلکه نژاد یا نوع ممتازی است که در هر دوره بصورتی متجلی می‌گردد

جنس ما چون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد پیش پای اسب او گردم چو گرد

۱- مثنوی نیکلسون، دفتر اول، بیت: ۶۷۳

۲- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۷۳۶

۳- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۲۱۸... ۳۱۹۷

۴- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۱۷۱-۱۱۷۰

خاك پایش شوز بهر این نشان تا شوی تاج سر گردنکشان
ای بساکس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد^۱

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق نیستند از خلق برگردان ورق^۲

مولوی معتقد است که انبیا و اولیا روح و جانی زاید بر نفوس عادی بشری دارند

غیر فهم و جان که در گاو و خراست آدمی را عقل و جانی دیگر است
با زغیر عقل و جان آدمی هست جانی در ولی آن آدمی^۳

مولوی دربارهٔ اتحاد ظاهر و مظهر بیانات عالی گرم شیرین دارد. وی معتقد است که روح انسان کامل به کیفیتی که بر ما مجهولست، با ذات حق اتصال دارد.

همچنین مقصود من زین مثنوی ای ضیاء الحق حسام‌الدین تویی
پیش من آوازت آواز خداست عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصال بی تکلف بی قیاس هست ربّ الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی ناس غیر جان جان شناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی تو سر مردم ندیدستی دمی^۴

و در جای دیگر گوید:

اتصالی که ننگجد در کلام گفتنش تکلیف باشد و السلام^۵

در مجلد ششم در داستان قلعهٔ ذات الصور یا دژ هوش ربا در خطاب به انسان کامل، و پیر
واصل می‌گوید:

ای هزاران جبرئیل اندر بشر ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان مرلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم صورتی دون را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم خود نیکو بمال تا ببینی شعشعه نور جلال^۶

۱- مثنوی نیکلسون، ج دوم بیت: ۱۱۷۸

۲- ایضاً، ج ششم، بیت: ۳۱۹۲

۳- ایضاً، ج چهارم بیت: ۴۱۰

۴- ایضاً، ج چهارم بیت: ۷۶۲ ... ۷۵۴

۵- ایضاً، ج پنجم، بیت: ۸۸۰

۶- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۴۵۸۸-۴۵۸۴

خلاصه مسلك و مرام مولوی در همان ده هفده بیت اول مثنوی از: «بشنو از نی چون حکایت می‌کند» تا «در نیابد حال پخته هیچ خام» گفته شده و باقی مثنوی در حقیقت تفسیر همان ابیات است. اما توضیح مسلك و مرامش در سه موضع مثنوی خوب روشن است یکی در دیباجة جلد دوم سی چهل بیت از «چون خلیل آمد خیال یار من»: دیگر در قصه گنج نامه و گنج یافتن در مجلد ۵؛ سدیگر و آن قلعه ذات الصور در مجلد ۶.

بهترین تمثیل حالت عرفان و تصوف مولوی همانست که در جلد اول در داستان نقاش چینی و رومی گفته است؛ چینی‌ها و رومی‌ها با یکدیگر بر سر هنر نقاشی جدال کردند و هر کدام مدعی شدند که در این هنر از دیگران ماهرتر و چابک‌ترند. پادشاه وقت قرار امتحان داد. ابتدا چینی‌ها و رومی‌ها در علوم و معارف بحث کردند و رومی‌ها فائق شدند. آنگاه بنمودن هنر نقاشی رسید. چینی‌ها گفتند که يك خانه را به ما و خانه دیگر را به رومی‌ها اختصاص بدهید تا هنر نقاشی خود را بر دیوارهای خانه نمایش دهیم. سلطان فرمود تا چنان کردند. چینی‌ها انواع رنگها از خزانه سلطان گرفتند و بکار مشغول شدند. چینیان صدرنگ از شه خواستند. «پس خزانه باز کرد آن ارجمند».

هر صباحی از خزانه رنگها چینیان را راتبه بود و عطا^۱

اما رومی‌ها هیچ رنگ نخواستند و فقط بکار صیقلی کردن دیوارها پرداختند.

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ در خورآید کار را جز دفع زنگ

در فروبستند و صیقل می‌زدند همچو گردون ساده و صافی شدند^۲

بطوری دیوارها را صاف و صیقلی و هموار ساختند که صورت در آنها عکس می‌انداخت. بعد از پایان عمل هر دو فرقه، پادشاه برای دیدن اثر آنها رفت. نخست خانه چینی‌ها را دید که نقش و نگاری بسیار زیبا و دلکش می‌نمود؛ چون نوبت به رومیها رسید، پرده را بالا زدند آنچه نقش و نگار در نگارستان چینیان بود، بهتر و صاف‌تر در دیوار آنها عکس انداخت چندانکه چشم را خیره می‌ساخت.

عکس آن تصویر و آن کردارها زد بر آن صافی شده دیوارها

هرچه آنجا بود اینجا به نمود دیده را از دیده خانه می‌ربود^۳

مولانا بعد از داستان گریز بمقصود خود می‌زند و می‌گوید:

رومیان آن صوفیاند ای پسر بی زتکار و کتاب و بی‌هنر

نیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها پاک ز آرزو حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دل است صورت بی منتها را قابل است

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر اول، بیت: ۳۴۷۳

۲- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۳۴۷۵-۳۴۷۶

۳- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۳۴۸۲-۳۴۸۱

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند بحر و بر را آشنایی یافتند^۱

آری عرفان و تصوف از راه اشراق و کشف و شهود درک حقایق می‌کند، و فیلسوف از راه استدلال و فکر.

این استدلال در نظر مولانا همچون آن نقاشی چینیان است، و آن اشراق و کشف و شهود همچون صیقلی کردن دیوار رومیان است.

آینه‌ات دانی ز چه غمّاز نیست زآنکه زنگار از رخس ممتاز نیست
رونو زنگار از رخ دل پاک کن بعد از آن آن نور را ادراك کن^۲
چون سلیمان باش بی‌سواس و ریو تا تو را فرمان برد جنّی و دیو^۳

بند معقولات آمد فلسفی شهسوار عقل آمد صفی^۴

علمهای اهل دل حمالشان علمهای اهل تن آحمالشان
علم چون بردل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود^۵
خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا بی‌کتاب و بی‌مُعید و اوستاء^۶

عجبا جوانان نوکار از این گفتارها بشبیه نیفتند که خوبست از درس و بحث دست بکشند و فاتحه دبیرستان و دانشکده را هم يك باره بخوانند به امید این که پیغمبر بشوند و علوم انبیا در دل ایشان سرازیر شود؛ حاشا و کلاً «هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد»

نکته‌ها چون تیغ بولادی است تیز گر نداری اسپری واپس گریز^۷

این مکتب که مولانا در آن سخن از علم تقلیدی و تحقیقی می‌گوید، مافوق مکتب علم و مدرسه است یعنی پس از آنست که تحصیل علم را بکمال رسانده باشی و بخواهی بر مرتبه و کلاسی بالاتر بروی نه این که از قدم اول عامی جاهل بمانی و طمع در علوم انبیا و اولیا بسته باشی. ملاحظه کنید همین مولوی در تعریف «علم» و ترغیب بتحصیل علوم چه می‌گوید:

۱- مثنوی نیکلسون، بیت: ۳۴۹۶... ۳۴۸۳ - ۲- مثنوی علاءالدوله، چاپ سنگی ص ۲

۳- مثنوی نیکلسون، دفتر چهارم، بیت: ۱۱۵۰

۴- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۳۴۴۷-۳۴۴۶

۵- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳۴۶۱-۳۴۶۰

۶- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۶۹۱

۷- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۶۹۱

خاتم ملك سلیمانست علم جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پری و دبو ساحلها گرفت هر یکی در جای پنهان جا گرفت^۱

علم دریایی است بی حدّ و کنار طالب علم است غوّاص بحار^۲

هم سؤال از علم خیزد هم جواب هم چنانکه خار و گل از آب و خاک
هم ضلال از علم خیزد هم هُدی هم چنانکه تلخ و شیرین از ندی^۳

مولوی با علمی که نتیجه‌اش غرور و خودستایی و حرص جاه و مال و بی‌خبری از عوالم روحانی است مخالفت دارد.

صد هزاران فصل داند از علوم جان خود را می‌نداند این ظلوم^۴
علم و مال و منصب و جاه و قران فتنه آرد در کف بدگوه‌ران^۵
بدگهر را علم و فنّ آموختن دادن شمع است دست راهزن^۶

ملاحظه کنید در ترجیح عقل بر جهل چه می‌گوید:

گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد^۷
دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست^۸

وانگهی رسیدن به مقام اولیاء که از حق تعالی بی‌واسطه کتاب و معلّم فیض می‌گیرند، کار سهل و راه هموار آسانی نیست؛ خیلی ریاضت و مشقت لازم دارد. باید اولاً روح را از جمیع صفات و اخلاق رذیله حرص و آز و شهوت و سبّعت و بخل و کینه و هوس و ... پاک و بقول اهل سیر و سلوک «تخلیه» و «تهذیب» کرد. بعد از آن صفات و ملکات فاضله بشری آراسته کرد که آن را «تحلیه» می‌گویند. نه این اینکه فقط ریش و سبیل و موی سر را رها کرد و با شکل عجیب و غریب به انتظار کشف و شهود نشست!!

عشق مولوی

پس چه باشد عشق دریای عدم درشکسته عقل را آنجا قدم
آفت ادراک آن حالست قال خون بخون شستن محالست و محال

۱- مثنوی نیکلسون، دفتر اول، بیت: ۱۰۳۳ ... ۱۰۳۰ ۲- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۸۸۱

۳- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳۰۰۹-۳۰۱۰ ۴- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۲۶۴۸

۵- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۱۴۳۸ ۶- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۱۴۳۶

۷- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۸۷۷ ۸- ایضاً، دفتر دوم، ص ۳۴۹ حاشیه

با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندر او هفتاد و دو دیوانگی است
مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صراع

من چو با سودائیش محرمم روز و شب اندر قفس در می دمم

سخت مست و بیخود و آشفته‌یی دوش ای جان برجه پهلو خفته‌یی
عاشق و مستی و بگشاده زبان الله الله اشتری بر نردبان
چون ز راز و ناز او گوید زبان یا جمیل الستر خواند آسمان

عشق جوشد باده تحقیق را او بود ساقی نهران صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن باده آب جان بود ابریق تن
چون فزاید باده توفیق را قوتت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب چون بگو والله اعلم بالصواب
آتشی از عشق در دل برافروز سربسر فکر و عبارت را بسوز

کسانی که بر مثنوی شرح نوشته‌و اشعار مولانا را با اصطلاحات ثقیل مهول عرفانی از قبیل تجلی ذات و تجلی صفات و تجلی افعال و مقام غیب الغیوب و مرتبه سر و فواد و مقام صحو و محو و صعق و محق و طمس و حضرت ملکوت و لاهوت و ناسوت، و امثال این کلمات مهوله را وسیله توضیح گفتار و بیان مسلك و مشرب مولانا قرار داده‌اند، نه مولوی را شناخته و نه اشعار او را فهمیده‌اند. سی سال بود که مولانا از سر این احوال و اصطلاحات گذشته و بجائی رسیده بود که می‌گفت:

«در نیابد حال پخته هیچ خام» و «آفت ادراك آن حالست قال»

شحم و لحم زندگان یکسان بود آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان زانکه پنهانست بر تو حالشان
همچنین یکسان بود آوازاها آن یکی پردرد و آن پرنازها

تازه اینان می‌خواهند حال او را با قال تعریف کنند.

جای دیگر گفتم مثل این جماعت مثل کسی است که بخواهد مسائل عالی جبر و مقابله و هندسه تحلیلی را از روی کتاب حلیه المتقین و زاد المعاد مجلسی حل کند یا طب جالینوس و فلسفه افلاطون را از روی تاریخ مُعجم تفسیر کند! خنده‌دار نیست؟

مولوی و عشق و فناء

عشقی که مولوی می‌گوید و آنرا نزدیکترین راه به سر منزل کمال انسانی می‌داند، عشقهای صوری شهوانی نیست؛ عشقی که او می‌گوید دارای این امتیاز است:

۱- عشقی است که تمام صفات رذیله را در عاشق می‌کشد و تمام بیماریهای روحانی او را علاج می‌کند:

شادباش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوی نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما^۱

عشقهای صوری شهوانی مایه جمیع امراض و بیماریهاست، اما عشق الهی عرفانی دوی همه دردها و بیماریهاست.

۲- عشق الهی مولوی، شخصیت سوز است؛ غرور و مَنیّت و عُجب و خودبینی بشر را نابود می‌کند؛ بطوری که عزّت را در خوار شدن، و حیات را در کشته شدن پیش معشوق می‌داند؛ جور و جفای معشوق را بجان می‌خرد و قهر و لطف معشوق برای او یکسان است. خلاصه همه چیز و همه شخصیت و منیت خود را نثار پای معشوق می‌کند.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب کلی پاک شد^۲.

نه مثل عشقهای شهوانی که در روزنامه‌ها می‌خوانید که جوان وحشی نافرمانیخته دختری معصوم را کشت برای این که تسلیم خواهش شیطانی او نشد و چون از او عَلت پرسیدند، گفت چون شخصیت و غرور مرا شکسته، او را کشتم؛ ای لعنت به این غرور، ای لعنت به این شخصیت.

اما عشق مولوی چگونه است:

عشق آن شعله‌است که او چون برفروخت آنچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند در نگر زان پس که بعد از لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت شادباش ای عشق شرکت سوز زفت^۳

عاشقان را هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود يك نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی و آن دو صد را می‌کند هر دم فدا
آزمودم مرگ من در زندگی است چون رهم زین زندگی پابندگی است
أقتلونی أقتلونی یا ثقات انّ فی قتلی حیاتاً فی حیات^۴
خون شهیدان را ز آب اولیتر است این خطا از صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غواص را پاجیله نیست^۵

تو به يك خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق

۱- مثنوی نیکسون، چاپ لیدن، دفتر اول، بیت: ۲۴-۲۳

۲- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۵۸۸-۵۹۰

۳- ایضاً، بیت: ۲۲

۴- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۷۶۸-۱۷۶۷

۵- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳۸۳۹-۳۸۳۴

عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می‌آید بدست^۱

عاشقانرا درد و غم حلوا شود ناکسانرا لیک آن بلوا شود^۲
 جمله رنجوران دوا دارند امید نالد این رنجور یک افزون دهید
 جمله رنجوران شفا جویند و این رنج افزون جوید و درد و حنین
 خوبتر زین سم ندیدم شربتیی زین مرض خوشتر ندیدم صحتی^۳
 پس سقام عشق جان صحت است رنجهایش حسرت هر راحت است^۴

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه چون گواهی نیست شد دعوی تباه
 چون گواهی خواهد از قاضی مرنج بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج^۵

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد^۶
 نالم و ترسم که او باور کند وز کرم آن جور را کمتر کند^۷

۳- عشق عرفانی بندگی را بر سلطانی و فقرا را بر ثروتمندی ترجیح می‌دهد.

عشق می‌گوید به گوشم پست پست صید بودن خوشتر از صیادی است
 بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش دعوی شمعی مکن پروانه باش
 تا ببینی چاشنی زندگی سلطنت بینی نهان در بندگی
 نعل بینی بازگونه در جهان تخته بندان را لقب گشته شهان^۸

با دو عالم عشق را بیگانگی واندر او هفتاد و دو دیوانگی
 سخت پنهانست و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حسرتش
 غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته‌بندی پیش او^۹

ملك دنيا تن پرستان را حلال ما غلام ملك عشق بی‌زوال^{۱۰}

۱- مثنوی نیکلسون، دفتر پنجم، بیت: ۱۱۶۴-۱۱۶۳

۲- ایضاً، دفتر سوم، ص ۱۷۲ حاشیه

۳- ایضاً، دفتر ششم، ص بیت: ۴۵۶۹-۴۵۶۸ بیت دوم را ندارد. علامه‌الدوله ص ۶۶۲، سطر ۱۰

۴- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۴۰۰۹-۴۰۱۰ ۵- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۵۶۹-۱۵۷۰

۶- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۴۱۵-... ۴۱۱ ۷- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۴۷۲۱-۴۷۲۰

۸- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۴۴۲۱

تو که یوسف نیستی یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب باش^۱

گاهی سطح عشق از بندگی و خداوندی و پادشاهی هر دو بالاتر می‌رود. بندگی را بند، و خداوندی را درد صداع می‌داند.

مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع^۲

۴- مذهب عاشق در مسلک مولوی از همه مذاهب جدا و تمام توجه او بسوی خداست.

ملت عشق از همه دینها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست^۳

عشق آن زنده‌گزين كو باقى است وز شراب جانفزايست ساقى است

عشق آن بگزين كه جمله انبيا يافتند از عشق او كار و كيا^۴

براميد زنده‌يى كن اجتهاد كو نگرده بعد روزى دو جماد^۵

هست معشوق آنكه او يك تو بود مبتدا و منتهايست او بود^۶

۵- عاشق اگر در ظاهر بی‌ادب است، برای این است که دعوی عشق و عاشقی می‌کند و این امر خود نوعی از همسری و همسانی است و لیکن در باطن از عاشق هیچ کس مؤدب‌تر نیست برای اینکه خود او و دعوی او هر دو در مقابل معشوق حقیقی نیست و فانی است.

بی‌ادب‌تر نیست زو کس در جهان با ادب‌تر نیست زو کس در نهان^۷

بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری که بود دعوی عشقش همسری

چون بی‌اطن بنگری دعوی کجاست دعوی^۸ او پیش آن سلطان فناست

۶- مولوی می‌گوید:

عشقهای صوری شهوانی مایه ننگ و رسوایی است و از قدحهای صورت نباید مست شد؛ یعنی جمال‌پرستی و توجه باشخاص جمیل هنوز در مرتبه نقص بشریت است، وقتی بکمال می‌رسد که از این صورتهای گوناگون به صورت آخرین پیوسته باشد:

عشقهای کز بی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود^۹

۱- منوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر اول، بیت: ۱۹۰۶ ۲- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۴۷۲۲

۳- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۷۷۰ ۴- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۲۱۹-۲۲۰

۵- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۵۲۷ ۶- ایضاً، بیت: ۱۵۱۸

۷- ایضاً، بیت: ۳۶۸۲... ۳۶۷۹ ۸- دعوی و از: نخ

۹- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۲۰۵

هین رها کن عشقهای صورتی عشق بر صورت نباید ای ستی^۱

عاشقان را شادمانی و غم اوست دستمزد اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق از تماشایی بود عشق نبود، هرزه سودایی بود^۲
قدحهای صور کم باش مست تا نگردي بت تراش و بت پرست

از قدحهای صور بگذر مایست باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا بهن فم چون رسد باده نباید جام کم^۳

که گویا مولوی در ضمن این قبیل اشعار اشاره و إشعار دارد بعقیده و مسلک آن طایقه از صوفیان که عشق صورت و جمال پرستی را نهایت کمال و آخرین منزل سیر عارف سالك پنداشته‌اند. چنانکه به طریقه و مسلک شیخ اوحدالدین کرمانی متوفی ۶۳۵ هـ، و پیروان مکتب او منسوبست. ۷- در مذهب مولانا ما بین عاشق و معشوق اتحادی و یگانگی است که درکش جز برای کسی که آن حالت را دریافته باشد ممکن نیست. یعنی از کیفیت و کمیت و حدود وصف و بیان خارج است و بقول عرفا «طوڑ و راء طور العقل» و بقول خود او:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است لیک عشق بی زبان روشن تر است
خود قلم اندر نوشتن می‌شتافت چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بختف شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت^۴
شرح عشق از من بگویم بردوام صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حداست حد کجا آنجا که وصف ایزد است^۵
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز^۶

باری گفت و گو بر سر وحدت عاشق و معشوق بود که:

در دل عاشق بجز معشوق نیست در میانشان فارق و مفروق نیست
آن یکی نه که عقلش فهم کرد فهم آن موقوف شد بر مرگ مرد^۷

بهترین حکایتی که در وحدت عاشق و معشوق در مثنوی آمده حکایت مجنون است و فضاء

که گفت:

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر دوم، بیت: ۷۰۲

۲- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۵۸۶-۵۸۷ ۳- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۷۰۷-۳۷۰۹

۴- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۱۲-۱۱۵

۵- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۲۱۸۹-۲۱۹۰، ضمناً در این بیت اشاره به مطلب دیگر دارد که در بیت بعد گفته است.

۶- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۹۷۱ ۷- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۲۶۸۰ و ۲۶۸۳

لیک از لیلی و جود من پر است این صدف پر از صفات آن دُر است
 ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی
 داند آن عقلی که او دل روشنی است در میان لیلی من و فرق نیست^۱

ملاحظه کنید سعدی هم عارف بود اما تا این درجه که می‌گفت: «دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست» یعنی هنوز دوئی باقی بود. عارف دیگر هم به تازی گفته است:

انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنأ^۲

اما مولوی را ببینند بکجا رسیده است که می‌گوید:

ما یکی روحیم اندر دو بدن^۳

۸- مابین عاشق و معشوق ارتباط نهانی است. یعنی عشق حقیقی هرگز یک سری و یک طرفی نیست بل که باید از هر دو سو جذب و انجذاب باشد و عبارت فلسفی «جذب متباین محال است»

چون درین دل برق مهر دوست جست اندر آن دل هم یقین می‌دان که هست^۴
 هیچ بانگ کف زدن ناید بدر از یکی دست تو بی‌دست دگر^۵

میل معشوقان نهانست و ستیر میل عاشق با دو صد طبل و نفیر^۶

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو تا نه معشوقش بود جویان او
 عشق معشوقان خوش و فربه کند^۷ لیک عشق عاشقان تن زه کند

اما عشقهای مجازی که تودهٔ خلق مخصوصاً جوانان با آن سروکار دارند مصداق مثل معروفست:

«خانه عروس از جشن و شادی غوغاست و خانه داماد هیچ خبر نیست»

مثل این عشقها همان مثل مگس است و فیل که گفت خودت را محکم نگاه دار که می‌خواهم از پشت تو برخیزم، فیل گفت اصلاً از آمدن و نشستن تو هیچ اثر و خبر نداشتم تا به برخاستن چه رسد. باری مولوی می‌گوید:

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر پنجم، بیت: ۲۰۱۷-۲۰۱۹

۲- منسوب است به حلاج

۳- من کیم لیلی و لیلی است کیست من مایکی روحیم اندر دو بدن مثنوی علاه الدوله (ص ۴۸۳ سطر ۲۷)

۴- اندر آن دل دوستی می‌دان: نخ

۵- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۴۳۹۵ و ۴۳۹۷

۶- ایضاً، بیت: ۴۶۰۳

۷- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۴۳۹۴-۴۳۹۳

عاشقی گرزین سروگرزان سراسر است
عاشقان را کار نبود با وجود
بال نی و گرد عالم می‌پرند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
عاقبت ما را بدان شه رهبر است^۱
عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
دست نی و گو ز میدان می‌برند
چون عدم یکرنگ و نفس واحدند^۲

۹- عاشق از کفر و ایمان برتر و بالاتر است. مقصود این نیست که عاشق هیچ دین و مذهب ندارد و «لاشیبی» صرف است. مقصود این است که مقام عشق از موضوع کفر و ایمان و دین خارج است؛ مثل مردم مست و خواب که از موضوع تکلیف خارج می‌شوند:

زانکه عاشق دردم نقد است مست لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست^۳

۱۰- پیمودن راه کمال و سعادت عالی انسانی بوسیله عقل و علم، هم ما را دیر بمقصد می‌رساند، و هم پرخطر است و کمتر امید نجات در آن هست. برخلاف طریق عشق که هم زودتر بشر را به سر حد کمال روحانی می‌رساند و هم راهش کم خطر است.

داند آن کو نیک بخت و محرم است زیرکی زابلیس و عشق از آدم است
زیرکی ستاحی آمد در بحار کم رهد، غرق است در پایان کار
عشق چون کشتی بود بهر خواص کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظن است و حیرانی نظر^۴

عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سوی است کوست^۵

زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن^۶

آزمودم عقل دوراندهش را بعد از این دیوانه سازم^۷ خویش را^۸

در داستان مجنون و ناقه می‌گوید:

راه نزدیک و بماندم دیردیر سیرگشتم زین سواری سیر سیر
بای را بریست گفتا گو شوم در خم چوگان لیلی می‌روم

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر اول، بیت: ۱۱۱ ۲- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳۰۱۷-۳۰۱۶ و ۳۰۱۹

۳- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳۲۸۰-۳۲۸۱ ۴- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۱۴۰۷-... ۱۴۰۲

۵- ایضاً، بیت: ۱۴۲۴ ۶- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۲۳۲۸

۷- خوام: نخ ۸- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۲۳۳۲

گوی شو می گرد بر پهلوی صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق^۱

حافظ شاگرد همین مکتب است که می گوید:

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار بگذارند و خم طره یاری گیرند

عشقت رسد بفریاد و خود بسان حافظ قرآن زبر بخوانی با چارده روایت^۲

۱۱- عشقهای مجازی موجب پریشانی و پراکندگی حواس و قوای مدرکه انسانی است اما عشق حقیقی مایه جمعیت و تمرکز حواس و پوزبند وسواس و در نتیجه موجب خلاقیت و فعالیت نفس انسانی می گردد:

عقل تو قسمت شده بر صدمهم در هزاران آرزو و طم و رم^۳
جمع باید کرد اجزا را بعشق تا شوی خوش خود سمرقند و دمشق
جمع کن خود را جماعت رحمت است تا توانم با تو گفتن آنچه هست^۴

نیست جمعیت ز بسیاری جسم جسم را بر باد قائم دان چو اسم^۵

پوزبند وسوسه عشق است و بس ورنه کی وسواس را بسته است کس^۶

روح مشرب و مسلک عرفانی مولوی را در چند موضع از مثنوی مخصوصاً می توان درك کرد.
۱- یکی دیباجه دفتر دوم از این بیت:

چون خلیل آمد خیال یار من صورتش بت معنی آن بت شکن^۷

تا حدود چهل بیت بعدش که منتهی می شود به حکایت «هلال پنداشتن آن شخص خیال را»^۸
۲- داستان فقیر گنج طلب در مجلد ششم که دست آخر بسبب الهام آمدن آن مشکل بر فقیر گنج طلب کشف شد که:

از فضولی تو کمان افراشتی صنعت قوآستی برداشتی

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر چهارم، بیت: ۱۵۵۰ و ۱۵۵۵ و ۱۵۵۸

۲- بعضی بفظ «گر خود بسان حافظ» می خوانند و کاملاً غلط است. قرآن خوانی که منتهی بهاشقی نمی شود!

۳- در عربی گویند [جاء بالطم و الزم ای بالبحری و البری] او الرطب و الیاس او المال الكثير] معنی آن در فارسی «از این در و آن در» و «گوناگون» و «فلان و بهمان»: یعنی عقل و همت تو به کارهای متنوع گوناگون از این در و آن در خرج می شود.

۴- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳۲۹۴ ... ۳۲۸۸

۵- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۰۴۵

۶- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۳۲۴۰

۷- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۷۴

۸- ایضاً، ص ۲۵۳

ترك اين سخته كمانى را بگو
 زانكه حق است اقرب از حبل الوريد
 در كمان نه تير و پريدن مجو
 تو فكنده تير فكرت را بعيد
 اى كمان و تيرها برساخته
 هر كه او دور است دور از روى او
 هر كه دور انداز تر او دورتر
 فلسفى خود را زانديشه بگشت
 گو بدو چندانكه افزون مى دود
 جاهدوا فينا^۱ بگفت آن شهريار
 جاهدوا عنا^۲ نگفت اى بى قرار^۳

۳- موضع سوم که کاملاً مبین و شارح عقیده و مسلک عرفانی مولوی است، داستان قلعه ذات الصّور یا «دز هوش ربا»^۲ آخر مجلد ششم است که مثنوی به آن حکایت ختم می شود. داستان سه شاهزاده که بتماشای و بازدید مملکت پدر رفته و در دام عشق اسیر افتادند. والله الموفق
 جلال الدین همائی غفرله.

وحدت وجود و کثرت در وحدت

سربسته می گویم مشرب مولوی مذاق وحدت وجود محیی الدین و شمس مغربی و عبدالرزاق کاشانی و امثال ایشان نیست چه در نظر وحدت وجود عالم همه حق است

به نزد آنکه جانش در تجلی است همه عالم کتاب حق تعالی است

آفتاب رخ تو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد
 غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد

یار بی برده از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار

جامی می گوید:

دلی کو عاشق خوبان مه روست بداند یا نداند عاشق اوست

امامولوی فقط ولی امر و قطب کامل را مظهر حق می داند نه به طور حلول و اتحاد جسمانی ظلمانی، بلکه از باب اتحاد نورانی و بر سبیل فنای مظهر در ظاهر، و اتحاد ظاهر با مظهر، و سایر افراد بشر را حق نمی داند بلکه معتقد است که کمال سایر افراد اتصال بهمان فرد کامل است و عالم همه حق نیست:

۱- والذین جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا وان الله مع المحسنين آیه ۶۹ سورة عنكبوت (۲۹)

۲- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر ششم، بیت: ۲۳۵۸ ... - ۲۳۵۰

۳- ایضاً، دفتر ششم، ص ۴۷۷

حق شب قدر است در شبها نهران تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان نی همه شبها بود خالی از آن
آنکه گوید جمله حق است احمقی است و آنکه گوید جمله باطل آن شقی است^۱

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند هر کسی رو جانبی آورده‌اند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه کشف گردد که که گم کرده است راه^۲

مولوی مظهریت قطب را نه از راه وحدت وجود بلکه از طریق عشق و فنای فی‌الله می‌داند.

سیل چون آمد بدریا بحر گشت	دانه چون آمد بمزیر گشت گشت ^۳
موم و هیزم چون فدای نار شد	ذات ظلمانی او انوار شد ^۴
روحهایی کز قفسها رسته‌اند	انبیاء رهبر شایسته‌اند ^۵
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو ذرا	پس چه زُرْعَتاً بگنجد این دو را
آن یکی نه که عقلش فهم کرد	فهم آن موقوف شد بر مرگ مرد ^۶
جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد	رخت هستی را بسوی یار برد ^۷

مولوی میان افراد بشر تمایز نوعی بلکه جنسی قائل است و فرد کامل بشری را از جنس سایر افراد عادی بشر نمی‌شمارد.

جسمها چون کوزه‌های بسته سر	تا که در هر کوزه چپود درنگر
آن یکی کوزه بر از آب حیات	و این یکی کوزه بر از زهر ممات
گر به مظر و فاش نظر داری شهی	ور به ظرفش عاشقی تو گم‌رهی ^۸

ببینید مولوی درباره قطب کامل و سایر افراد بشر چه می‌گوید. از زبان قطب کامل:

من نیم جنس شهنشہ دور از او	لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات	آب جنس خاک آمد در نبات ^۹
جنس ما چون نیست جنس شاه ما	مای ما شد بهر مای او فنا

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر دوم، بیت: ۲۹۴۲ - ... - ۲۹۳۵

۲- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۳۲۸ و ۳۳۰

۳- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۵۳۱

۴- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۵۳۳

۵- ایضاً، بیت: ۱۵۴۲

۶- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۶۸۲ - ... - ۳۶۸۰

۷- مثنوی علاء‌الدوله ص ۶۱۵ سطر ۱۶

۸- نیکلسون، دفتر ششم، بیت: ۶۵۲-۶۵۰

۹- یعنی وجود آب و خاک در یکدیگر فانی شده و به شکل نبات ظهور کرده‌اند پس وحدت آنها از راه فنای متعین است در لامتعین و مثل فنای جنس در فصل است نه از راه اتحاد وجود.

چون فنا شد مای ما او ماند فرو
پیش پای اسب او کردم چو گرد
خاك پایش شو برای این نشان
تا شوی تاج سر گردنکشان
ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد و بر الله زد^۱

وحدت وجود تکوینی غیر از وحدت وجود تشریحی است.

خواهید گفت پس معنی آن همه تحقیق که درباره اتحاد حقایق امکانی می‌کند چیست؟

مثنوی ما دکان وحدت است غیر واحد هرچه بینی آن بت است^۲

منبسط بودیم و يك گوهر همه بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه^۳

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد موسیقی با موسیقی در جنگ شد^۴

جنبش کنها ز دریا روز و شب کف همی بینی نه دریا ای عجب^۵

لاجرم سرگشته گشتی از ضلال چون حقیقت شد نهان پیدا خیال^۶

نیست را بنمود هست آن محتشم هست را بنمود بر شکل عدم^۷

استخوان و باد روپوش است و بس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او، قایل او، بی‌احتجاب
زانکه الأذنان من الرأس ای مثاب^۸
بحر وحدان^۹ است جفت و زوج نیست
گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای مُحال و ای مُحال اشراك او
دور از این دریا و موج پاك او
نیست اندر بحر مشرك پیچ پیچ
ليك با احوال چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احوالیم ای شمن
لازم آمد مشرکانه دم زدن
آن یکی زانسوی وصفست و حال^{۱۰}
جز دوی ناید بمیدان مقال^{۱۱}

۱- مثنوی نیکلسون، دفتر دوم، بیت: ۱۱۷۶-۱۱۷۰

۲- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۱۵۲۸

۳- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۱۲۷۱

۴- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۱۰۳۴ و ۱۰۲۶

۵- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۱۰۲۴-۱۰۲۳

۶- وحدانیت: نخ

۷- آن یکی زانسوی وصفست و خیال: نخ

۸- مثنوی نیکلسون، دفتر ششم، بیت: ۲۰۳۴-۲۰۳۰

یعنی در ظاهر دو وجود و دو موجود می‌گوئیم اما در واقع یکی بیش نیست و یکی است. پس اظهار دویی در مقال است، و ادراک یکی و وحدت در حال.

صبغة الله است رنگ خُم هو بیسها يك رنگ گردد اندر او
چون در آن خُم افتد و گوئیش قُم از طرب گوید منم خُم لائلم
آن منم خُم خود اناالحق گفتن است رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتشی می‌لافتد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زرکان پس انا النار است لافش بی‌زبان
آتش چه آهن چه لب ببند ریش تشبیه و مشبه را بخند
پای در دریا منه کم گو از آن بر لب دریا خمش کن لب گران^۱

گر هزارانند يك کس بیش نیست جز خیالات عدد اندیش نیست^۲

وحدت وجود در آثار دیگران

مسلمان گر بدانستی که بُت چیست بدانستی که دین در بت پرستی است
اگر مشرک ز بُت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی
گلشن راز

متّحد بودیم با شاه وجود حکم غیریت بکلی محو بود
بود اعیان جهان جمله برون ز امتیاز علمی و عینی مصون
جامی

شیخ محی‌الدین در اوّل فتوحات مکیّه می‌گوید:

((سُبْحَانَ مَنْ اَظْهَرَ الْاَشْيَاءَ وَ هُوَ عَيْنُهَا))

که قیل و قالی بر پا کرده و علاءالدوله سمنانی بر او سخت تاخته است؛ و بعضی «غیباها» خوانده‌اند که غائله را رفع می‌کند. اتفاق را ظهور و غیبت هو مناسب است؟!

اکنون جواب بشنوید که وحدت وجود در عالم تکوین و ایجاد کاملاً صحیح است و مولوی هم بدان حقیقت معتقد است. اما اینکه عالم همه حقّ است و سالک بجایی می‌رسد که تمام عالم را حقّ می‌بیند و مابین انبیا و اولیا و سایر افراد بشر تمایز و فرق نباشد... الخ

این سخن در طریقت مولوی درست نیست. او می‌گوید انبیا و اولیا مظاهر کامل حقّند و باقی باید از ایشان پیروی کنند... و اگر بخواهیم مابین تکوین و تشریح را سازگاری بدهیم، باید بگوئیم افراد

بشر همه در اصل وجود مشترکند اما تفاوت درجات نور است.

خلاصه اینکه نور تجلی بر همه افراد یکسان ننافته و فجعلنا بعضهم علی بعض مصداق یافته است. واضح بشنوید که مولوی می‌گوید:

پس امام حیّ قائم آن ولی است خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او آن ولیّ کم از او قنديل او
آنکه زین قنديل کم مشکوۀ ماست نور را در مرتبت ترتیب‌هاست^۱

مولوی در بیان فناء وجود بشر در حقّ بهترین اشعار را در مورد «انالحق»، و «سبحانی ما اعظم شانی» گفتن بایزید بسطامی گفته است:

چون پری غالب شود بر آدمی گم شود از مرد وصف مردمی
چون پری را این دم و قانون بود کردگار آن پری خود چون بود^۲
فناء فی الله را به حدیده محماۀ مانند می‌کند:

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم پس بگوید آتشم من آتشم^۳
در موضع دیگر می‌گوید:

چون انای بنده لا شد در وجود پس چه باشد تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشم است بگشا در نگر بعد لا آخر چه می‌ماند دگر^۴
مولوی می‌گوید کمال توحید آنست که وجود سالك در وجود حق تعالی فانی شود:
چيست توحيد خدا آموختن خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز همچو مس در کیمیا اندر گداز... الخ^۵

تناسخ

اما مسئله تناسخ، باز مختصر و در بسته می‌گویم مولوی بیک نوع تناسخ که آنرا تناسخ ملکوتی^۶ یا تشابه و اتحاد ارواح باشد، معتقد است (مؤمنان مانند نفس واحده) وحدت روحانی مظاهر و اتحاد در تجلی و ظهور سزا نیست؛ اما تناسخ مُلکی^۷ یا جسمانی که از مذهب هندوان و جماعتی از فلاسفه،

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر دوم، بیت: ۸۲۰-۸۱۷

۲- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۲۱۱۴ و ۲۱۱۲

۳- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۲۰۹۷-۲۰۹۶

۴- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۳۰۱۱-۳۰۰۹

۵ و ۶- تناسخ ملکوتی حشر اعمال است بصور حیوانی و تجسد صفات انسانی در قیامت و این قسم از تناسخ که: «حشر تو به گونه صفت خواهد بود» جایز است و مقابل آنرا تناسخ مُلکی می‌گویند که حلول ارواح انسانی است در قالب حیوانات چنانکه تناسخیه گفته‌اند و این قسم تناسخ را حکمای اسلامی تماماً محال و ممنوع می‌دانند رجوع شود به سفر نفس اسفار و بحث نفس شرح منظومه

رکن اصلی عقاید محسوب می‌شود بنظر من در طریقه مولوی معقول نیست اگرچه جمعی از اصحاب مثنوی معتقد بودند. والله العالم. خلاصه تناسخ ملکوتی یا وحدت در تجلی و ظهور همانست که در قرآن کریم می‌خوانیم:

و ما اوتی النبیون من ربهم لانفرق بین احدٍ منهم... سورة بقره (۲) آیه ۱۳۶
و وحدت وجود و اتحاد حق را با ممکنات اگر می‌شنوید جز این نیست که در قرآن کریم فرموده است:

«ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله» سورة بقره (۲) آیه ۱۱۵
«کل شیئی هالک الا وجهه» سورة قصص (۲۸) آیه ۸۸
«الله نور السموات و الارض» سورة نور (۲۴) آیه ۳۵
«وهو معکم اینما کنتم» سورة حدید (۵۷) آیه ۴

تبدیل نفوس و تناسخ روحها

آب بهر آن ببارد از سماک	تا پلیدی را کند از خبث پاک
آب چون بیکار کرد و شد نجس	تا چنان شد کآب را رد کرد جس
حق ببردش باز در بحر صواب	تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان	هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آدم	بستمدم خلعت سوی خاک آدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی بزدان خوی من

خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش	باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آید زان طرف دامن‌کشان	از طهارات محیط آرد نشان
از تیمم وارهاند جمله را	وز تحری طالبان قبله را

عقاید فقهی مولانا

۱- در حد و تعزیر قاضی هر که مرد نیست بر قاضی ضمان کونست خرد نایب حق است و سایه عدل حق چون برای حق و روز آجله است عاقله او کیست، دانی، هست حق

۲- ایضا، دفتر ششم، بیت: ۱۵۱۹ - ... - ۱۵۱۱ نیکلسون بیت چهارم را ندارد

اما حنفیه مخصوصاً خود ابوحنیفه، آب کثیر برکه‌یی عظیم را می‌گفت که چون بیک طرف آن دست بزنی، طرف دیگر حرکت نکند؛ اما حنفیان چون دیدند که آن مقدار آب موجب عسر و حرج می‌شود، مساحت بمیان آوردند و گفتند، آب کثیر آنست که طول و عرضش برحسب مساحت 10×10 ذراع باشد، و عمق آن به اندازه‌یی که چون مشت از آب برکنی، کف حوض پیدا نشود.^۱

۵- در شریعت مرگواهی بنده را نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه شرع نپذیرد گواهیشان به‌گناه^۲

مذهب حنفیه است که در قبول شهادت حریت را شرط می‌دانند و گواهی بنده را قبول نمی‌کنند.^۳ برخلاف مذهب شیعه امامیه که در شهادت حریت را شرط نمی‌دانند. ظاهراً شافعیه نیز با حنفیه در این فرع موافقند.

۶- پس از این رو علم سحر آموختن نیست ممنوع و حرام و ممتن^۴
بهر تمییز حق از باطل نکوست سحر کردن شد حرام ای مرد دوست^۵

در مذهب امامیه نیز همین طور است که عمل سحر و جادو حرام است اما علم و تعلیم و تعلّمش حرام نیست. من خود مخصوصاً این مسأله را در درس خارج فقه در مبحث مکاسب محرّمه خوب واری کرده‌ام. اسلام با هیچ علمی هرچند علم نرد و شطرنج و موسیقی و غناء باشد مخالف نیست فقط با پاره‌یی از اعمال و پیشه‌های ناروا مخالف است.

از مرحوم آیه‌الله آقا سید محمد باقر در چه بی‌اعلی‌الله مقامه نیز مکرّر سؤال کردم و همانطور که در بالا گذشت جواب شنیدم.

۷- کز ضرورت هست مرداری حلال که تحرّی نیست در کعبه‌ی وصال^۶
در ضرورت هست هر مردار پاک بر سر منکر زلعت باد خاک^۷

در مصراع اول بقاعده فقهی «الضرورات تبيح المحظورات» اشاره شده و در مصراع دوم به اینکه در خود کعبه رسم تحرّی قبله مورد ندارد زیرا از هر طرف می‌توانند نماز بگذارند. خود مولانا در جای دیگر گفته است:

در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ارغواص را پا چيله نیست^۸

۱- رجوع شود به شرح هدایة مرغینانی

۲- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر اول، بیت ۲۸۱۴-۲۸۱۳

۳- «لاتقبل شهادة الاعجمی و لا المملوک» ج ۳ ص ۱۲۲، شرح هدایة مرغینانی

۴- مثنوی علاءالدوله، چاپ سنگی، دفتر سوم، ص ۲۲۴ سطر ۲

۵- در مثنوی علاءالدوله و نیکلسون پیدا نشد

۶- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر ششم، بیت: ۴۶۷۲

۷- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۲۴۱۶

۸- ایضاً، دفتر دوم، ۱۷۶۸

نظیری نیشابوری گفته است:

سر کوی دلبر من بحریم کعبه ماند که زهر طرف در آنجا بتوان نماز کردن

۸- دیه بر عاقله است

حکم فقهی است که در قتل خطای شخص دیت بر عاقله باشد نه بر خود جانی. و عاقله، پدر و خویشان پدر است که همه مرد باشند چرا که دیه قتل خطا بر زنان نباشد.

خونبهای جرم نفس قاتله هست بر حلمش دیت بر عاقله^۱

۹- مال غضبی راضمان باید داد؛ دراکل میته نیز تا ممکن است پرهیز و ضمان بهتر است. مولوی در مناظره مرغ و صیاد دفتر ششم مثنوی از قول مرغ می‌گوید چون دانه را دیده بود:

گفت من مضطرم و مجروح حال
هین بدستوری ازین گندم خورم
گفت مفتی ضرورت هم توتی
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به
ور خوری باری ضمان او بده^۲

۱۰- «لا یصح طلاق المجنون ولا السكران»^۳

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست همچو طفل است او مُعاف و مُعتفی است^۴

از مسائل خلافی شیعه و اهل سنت است^۵

۱۱- بار برگیرنده چون آمد عرج
گفت حق لیس غلی الاعمی حرج^۶

۱۲- وقت تحلیل نماز ای با نمک
زان سلام آورد باید بر ملک^۷

تحلیل، تسلیم آخر نماز است مقابل «تحریم» و «تحریمه» که شروع نماز است یا تکبیره الاحرام. و در حدیث نبوی است که درباره صلوٰة فرمودند:

«تحریمها التکبیر و تحلیلها التسلیم»

و سلام فرستادن بر انبیاء و ملائکه را اهل سنت در تسلیم نماز واجب می‌دانند اما نزد شیعه

وجوب ندارد.

۱- مثنوی نیکلسون، دفتر پنجم، بیت ۲۱۰۱ ص ۱۳۳

۲- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۵۲۸-۵۳۱

۳- مختصر نافع

۴- مثنوی نیکلسون، چاب لیدن، دفتر سوم بیت: ۶۷۲

۵- بدایةالمجتهد

۶- مثنوی نیکلسون، دفتر سوم بیت ۶۷۶

۷- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۲۹۸۶

۱۳- در تحیات و سلام الصالحین مدح جمله انبیا آمد عجین^۱

مربوط است به تشهد نماز موافق روایت بخاری و مسندابن حنبل که مورد عمل اهل سنت و جماعت است

«التحیات لله و الصلوات الطیبات السلام علیها النبی و رحمة الله و بركاته السلام علینا و علی عباد الله الصالحین»

۱۴- در بیوع آن کن تو از خوف غرار که نبی آموخت سه روز اختیار^۲

مسأله غرر در بیع و خیار فسخ سه روزه است که در فقه شیعه و سنی هر دو معتبر است. با این فرق که شیعه خیار سه روزه را فقط در بیع حیوان می گوید و اهل سنت آن را در هر بیعی جزو خیار شرط می دانند.

۱۵- قاعده ید «علی الید ما اخذت حتی تؤدی»

گفت پیغمبر که دست هر چه بُرد بایدش در عاقبت واپس سپرد^۳

۱۶- در امامت جماعت نماز کوری در شریعت مکروه است. باری امامت اعجمی در شریعت مکروه است.

در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را^۴

این عقیده مورد اتفاق شیعه و سنی است.^۵

۱۷- مسئله ارش چشم گاو و دیگر حیوانات

چون دو چشم گاو در جُرم تلف همچو یک چشم است کش نبود شرف
 نصف قیمت ارزد آن دو چشم او که دو چشمش راست مسند چشم تو
 و رگنی یک چشم آدم زاده ای نصف قیمت لایق است از جاده ای^۶

از مسائل خلافیه حنفی و شافعی است. عجب این است که مولوی اینجا موافق هیچ کدام نیست بل که موافق شیعه امامیه است که آن را از قول شیخ طوسی رحمه الله متوفی ۴۶۰ در کتب فقه از قبیل شرایع و مسالک و جواهر و ریاض نقل کرده اند.

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر سوم بیت ۲۱۲۲

۲- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۵۴۳

۳- ایضاً، دفتر دوم، بیت ۵۴۸

۴- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۲۰۸۷

۵- در متن لمعه شهید اول است: «ویکره امامه الارص والاجذم والاعمی»

۶- مثنوی نیکلسون دفتر چهارم، بیت: ۱۷۱۳-۱۷۱۱

زبان ترکی در دستگاه مولوی

با اینکه مولوی از کودکی در بلاد ترکی نشو و نما کرد و اولادش همه آنجا متولد شده بودند معذک دستگاه این خانواده، دستگاه فارسی زبان بوده است به طوری که زبان فارسی را بهتر از عربی و ترکی هم می‌فهمیده‌اند.

از خود مولوی که متولد بلخ بود بگذریم حتی سلطان ولد که متولد لارنده است به تصریح خودش زبان فارسی را بهتر از ترکی و عربی می‌فهمیده و آنرا زبان معمول دستگاه خانوادگی و پیر و مریدی خودشان می‌شمرده است در ص ۲۸ بعد از چند بیت عربی می‌گوید:

فارسی گو که جمله دریابند گرچه زین غافلند و درخواهند

در ص ۳۹۴ می‌گوید:

بگذر از گفت ترکی و رومی که از این اصطلاح محرومی
لیک از پارسی و از تازی گو که درین هر دو خوش همی تازی

و درغزلیات می‌فرماید

اخلاقی اخلاقی زبان پارسی گویم که نبود شرط در حلقه شکر خوردن بتنهائی

مولوی موجود آسمانی است

چرا او را در قفس زمین حبس می‌کنیم و او را به ترک و فارس و عرب اختصاص می‌دهیم خود او می‌گوید:

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
حقیر در تنبّع مثنوی گفته‌ام:

نکته‌ای گویم بوزن مثنوی در بیان وصف حال مولوی
گرچه تن شد از خراسان سوی روم در ننگجد جان من در هیچ بوم
تا نپنداری که کرم خاکیم من زمینی نیستم افلاکیم

خود مولانا می‌گوید:

خراسان و عراق آمد مقامم ولی چون شمس در غوغای روم
زه‌ای و هوی این و آن چه ترسم که من خود هوی دشتم های روم

شروح و تفاسیر مثنوی

در هندوستان اسلامی چند شرح نوشته‌اند که بطبع رسیده است.

۱- مکاشفات رضوی محمدرضا مولوی، [لکهنو] نول کشور، [۱۸۷۷] چاپ سنگی

- ۲- تفسیر مثنوی محمدعلی بحرالعلوم
- ۳- شرح مثنوی محمدبن نظام‌الدین
- ۴- شرح مثنوی ولی محمد که در ۱۸۹۴ میلادی در دهلی و لکهنو طبع شده است.
- ۵- غلامعلی شبلی نعمانی هم کتابی در احوال مولوی بنام «سوانح مولانای روم» نوشته است از تفسیر و شرح دیگر مثنوی در ۶ مجلد طبع شده از «یوسف بن احمد مولوی»
- ۶- شرح خوارزمی، کمال‌الدین حسین بن حسین سبزواری. لکهنو، مطبعه نول کشور، ۱۸۹۴، چاپ سنگی.
- ۷- شرح خواجه ایوب
- ۸- المنهج القوی فی شرح المثنوی بعربی
- ۹- شرح و ترجمه ترکی آنقروی که از همه شروح ترکی بهتر است. (انقروی، اسمعیل)
- ۱۰- ترجمه انگلیسی نیکلسون در چند مجلد طبع شده است.

به نام خداوند بخشایشگر مهربان

سبب انشای مننوی ولدی در بیان^۱ اسرار احدی آن بود که حضرت والد و استاد و شیخ سلطان العلماء و العارفین مولانا جلال الحق والدين محمد بن الحسين البلخي قدسنا الله بسره العزيز در مننوی خود قصه‌های اولیاء گذشته را ذکر کرده است و کرامات و مقامات ایشان را بیان فرموده غرضش از قصه‌های ایشان اظهار کرامات و مقامات خود بود و از آن اولیاتی که همدل و همدم و همنشین او بودند مثل سلطان الواصلین سید برهان‌الدین محقق ترمذی^۲ و سلطان‌المحبوبین و المعشوقین شمس‌الدین محمد تبریزی^۳ و قطب الاقطاب صلاح‌الدین [فریدون] زرکوب^۴ قونوی وزبده الاولیاء و السالکین چلبی حسام‌الدین [خس] ولد اخی ترك قونوی^۵ عظمنا الله بذکرهم، احوال خود را و احوال ایشان را بواسطه قصه‌های پیشینیان در آنجا درج کرده چنانکه فرموده است.

خوشر آن باشد که سیر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

لیکن چون بعضی را آن فطانت و زیرکی نبود که مصدوقه حال را فهم کنند و غرض او را بدانند در این مننوی مقامات و کرامات حضرتش را و از آن^۶ مصاحبانش که همدم او بودند که بیت

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آندم آمد

شرح کرده شد تا مطالعه کنندگان و مستمعان را معلوم شود که آن همه احوال او و مصاحبانش بوده است تا شبهت و گمان از ایشان برود زیرا چون فهم کنند که این اوصاف همان اوصاف است که در قصه‌های ایشان فرموده است معلوم کنند که مقصود احوال خود و مصاحبانش بوده است. و حکمتی دیگر آن است که آنچه مولانا قدسنا الله بسره‌العزیز^۷ فرمود قصه‌های پیشینیان^۸ است، در این مننوی قصه‌هاییست که در زمان ما واقع شده است. غرض دیگر آنکه مرید باید که به اخلاق شیخ خود متخلق گردد و پیروی^۹ شیخ کند همچو مأموم به امام و مقتدی با مقتدی مثل خرقة پوشیدن و سرسپردن^{۱۰} و سماع کردن و غیره از اعمال شیخ آن قدر که تواند چنانکه می‌فرماید تخلقوا باخلاق الله و هم حضرت والد مولانا عظم الله ذکرة مرا از برادران و مریدان و عالمیان مخصوص گردانید بتاج^{۱۱} انت اشبه الناس

۱- و بیان خ ۲- الترمذی خ ۳- التبریزی خ ۴- المعروف بذهبی القنوی خ
 ۵- القنوی خ ۶- و آن خ ۷- قدس الله سره خ ۸- اسلاف حص
 ۹- متابعت حص ۱۰- ستردن خ ۱۱- بخلعت و تاج خ

انتاشبه الناس بی خلقا و خلقا این ضعیف نیز بر وفق اشارت حضرتش بقدر وسع طاقت اجتهاد نمود که لایکلف الله نفسا الا وسعها و بر مقتضای من اشبه اباه فما ظلم در موافقت و متابعت و مشابهت حضرتش سعی کرد^۱ حضرتش دواوین در اوزان مختلفه^۲ و رباعیات انشاء فرمود بطریق متابعت دیوانی گفته شد آخر الامر دوستان^۳ التماس کردند که چون بمتابعت مولانا قدسنا لله بسره العزیز^۴ دیوانی ساختی در مثنوی نیز متابعت لازم است بنابر آن و جهت آنکه^۵ خود را مانندای^۶ حضرتش گردانم از اول ماه ربیع الاول سنه تسعین و ستمه (۶۹۰) در این مثنوی شروع رفت تا هم از پی^۷ ضعیف نیز بعد از رحلت یادآوری بماند. فی الجمله در هر چه توانستم و دسترسی بود خود را بحضرتش مانندای^۸ کردم. باقی حضرتش را مقامات است و مرا نیست مگر بود، که آنجا نتوان رسیدن مگر حق تعالی به عنایت خود برساند چنانکه بدین مقدار رسانید هیچ نوع امید از حضرتش نمی‌برم و همچو بد گمانان که یظنون بالله ظن السوء نومید نیستم که *إنه لایبأس من روح الله الا القوم الکافرین* [والحمد لله وحده والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین الطاهرین و سلم]

۱- کردم خ ۲- مختلف خ ۳- ویاران و مریدان خ ۴- عظم الله ذکره خ
 ۵- آن جهت که خ با خط الحاقی و در اصل مثل همین نسخه بوده است
 ۶- مانند: حص ۷- این ضعیف یادآوری نمایند خ
 ۸- تشبیه حص

بسمه تعالی شأنه

در بیان آنکه حق تعالی از همه مخلوقات و موجودات ظاهرتر است و از غایت پیدایی پنهان است که خفی لشدّه ظهوره زیرا هر مخلوقی را از آدمی و غیره به اوصافش توان شناختن مثلاً صورت آدمی را می بینی اگر از تو می پرسند که چه کس است می گوئی نمی شناسمش بعد از اختلاط که افعال و اقوال و اخلاق و هنرهای او را مشاهده می کنی گوئی که نیکش شناختم آنچه از او دیدی که موجب شناخت شد بقین که صورت^۱ نیست معنی بی چون و چگونه اوست اکنون چون بدان مقدار اخلاق و افعال معنی آدمی بر تو پیدا شد حق تعالی که جمله مخلوقات افعال و اقوال و آثار اوست چون پنهان ماند از این روی می فرماید که الحق اظهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران

هر که برهستی حق جوید دلیل او زیان مند است و اعمی و ذلیل

اگر چه معنی آدمی را بچشم ندیدی از افعال و اقوالش شناختی و می گویی که در او جوهری است که این همه از او می آید^۲ چرا با خود نگوئی که خدا نیز چنین ذاتی است که هر چه دیدم و خواهم دیدن همه صنع و آفریده اوست پس دایم خدای تعالی را از همه پیداتر می بینم و مگو که نمی بینم. اگر غیر این دانی و بینی مثلش چنان باشد که کس در باغ گوید که برگ را می بینم و باغ را نمی بینم موجب مضحکه باشد.

۱- تعیین صورت خ

۲- می زاید خ

بسم الله الرحمن الرحيم

ابتدا می‌کنم به نام^۱ خدا
آنکه نی‌ضد^۲ بود نه ند^۳ او را
نی زکس زاد و نی کسی از وی
صفتش لم یلد و لم یولد
آنکه پیوسته آشکار و نهان
عرش و فرش است از او بپرگ و نوا
زنده از وی زمین و هفت فلک
نور چشم و دل است و عقل و روان
در همه جانها چو جان در تن
تن ز جان زنده است و جان از وی
نی برون است ذات او نه درون
صنع حقاند نیک و بد بی‌حد
بی^۴ ز یک شخص چون شود پیدا
صلح با جنگ و گریه با خنده
هریکی فعل از دگر ممتاز
نی^۵ از آن فعلهای گوناگون
گوئیش هر دم یگانه کسی
آن گزینی که کرده‌ای از جان
پس مگو اینکه صورتست پدید
این‌چنین فهم کن خدا را هم
ز آنکه خلق است مظهر خالق
ز آسمان و زمین و هر چه در اوست
نیک و بد را چو حق کند پیدا
در تر و خشک و شر و خیر ببین
چون نظر همچنین شود بینی
هر دمی صد جهان نو بینی
بی پری بر سمای روح پری
در سرائی روی که بی‌چون است
صاف معنی است وین^۵ صور دُرند

موجد عالم فنا و بقا
نیستش کس شریک در دو سرا
همه میرند و او بماند حی
ذات او را نبوده کفو احد
می‌کند جلوه بر کهان و مهان
پر ز نور وی‌اند ارض و سما
آدمی و پری و دیو و ملک
نیست چیزی از او تهی به جهان
نور او می‌زند ز جان بر تن
هست در جان و دل نهان آن حی
روشن از نور او درون و برون
رو ز اعداد صنع سوی احد
صد هزاران صفات و فعل جدا
که به ترتیب و گه پراکنده
یک همه ناز و یک خشوع و نیاز
بگزینی ورا به جان ز درون
از همه دوستان مرا تو بسی
نیست صورت نه نقش این می‌دان
چون ز صورت دل تو معنی دید
در همه روی او ببین هر دم
می‌نگر هر صباح در فائق
جز خدا را مبین نهان در پوست
دیدن غیر او بد است و خطا
آن یکی را کزو شد این تکوین
آنچه بوده است و هم بود بینی
چون ورا بی شریک بگزینی
بی کف دست^۴ صد فتوح پری
صورت چون به پیش آن دون است
اهل معنی ز نقش جان بردند

در سرای امان شدند مقیم همه رفتند شاد سوی نعیم
 آن سرا چون نه زیر و نی بالاست درگهش زآن ز خلق ناپیداست
 آسمان و زمین شد آخر آن گر سواری تو سوی آخر ران
 این جهان باش و خانه تنهاست و آن جهان قصر جانهای شماست

در بیان آنکه ظاهر آدم محسوس است و مجسم، مقامش هم لایق او باشد محسوس و مجسم و روح را که معنوی است و بی چون مقامش هم معنوی و بی چون باشد. آسمان و زمین خانه اجسام است و عالم بی چون که اصل هستیهاست مقام ارواح است پس این عالم آخر باشد و عالم آخرت سرا. از آن جهت پیغامبر علیه السلام جسم را مرکب خواند که نفسک مطیتک فارق بها پس عیسی علیه السلام بر این صورت نرفته باشد بر آسمانی رفته باشد که آن بر این حاکم است و آن آسمان انوار و صفات خداست.

و در تقریر آنکه شرط است دوبار زائیدن آدمی را یکی از مادر و بار دیگر از تن و هستی خود. تن مثال بیضه است. گوهر^۲ آدمی باید که در این بیضه مرغی شود از گرمی عشق و از تن بیرون آید^۳ و در جهان جاویدان جان که عالم لامکان است پزآن شود که اگر مرغ ایمان او از هستی او نزیاید حکم سقط گرفته باشد از او کاری نیاید و ابداً محبوب ماند که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

مصطفی گفت تن بود مرکب روح یا^۱ عقل کی شود مرکب
 مرکبی دان به قول او تن را در سرای بقا مجو تن را
 پس یقین شد که آسمان و زمین گشت آخر برای نفس مهین
 گر تو مرکب نعی از این آخر بدر آ هم چنانکه از یم دُر
 قطره چون گشت در صدف گوهر کی بماند در آن صدف دیگر
 بجهت مرغ را چو روید بر شکند بیضه را برآرد سر
 گر بود صعوه ور بود عنقا فکند بیضه را برد به سما
 چون که نه ماهه شد بجهت ز شکم به در آید رهد^۵ ز تنگی و غم
 ور نیاید برون تو مرده اش دان در شکم با که نیست خود بجهت آن
 همچو بادی بود درون جگر باد را زن گمان ببرده پسر
 گر بدی آن پسر زدی خوش سر ایندر این عالم از تن مادر
 در جهان بزرگ با پهنا که شد آراسته ز ارض و سما
 بی شمار است کوه و صحراهای بی کنار است آب و دریاهاش
 و تو هم حاملی از آن انوار زین جهان ظلام سر به در آر^۶

۱- خانهای خ ۲- وجوه خ

۳- و آن مرغ از تن که شأنت بیضه دارد بیرون آید حص

۴- با خ ۵- رهد خ ۶- بردار، حص

از تن همچو مریم ای جويا
 هين ممان در خودی چو ز آن کانی
 جنبشت در شکم اگر ز ولاست
 بار ديگر بر آ^۱ ز جسم جهان
 همچو از معدنی که آری خاک
 باشد آن نقره اندر او پنهان
 چون بر آید ز خاک کان نقره
 بهر نقره است خاک را مقدار
 گرچه آن خاک شد ز کان بیرون
 تا نزیاید ز خویش بار دگر
 هیچ‌گونه به کار ناید آن
 یا منال صدف که از دریا
 تا نزیاید از آن صدف گوهر
 قیمتش کی شود چنان پیدا
 پس رو از خود بزای بار دگر
 تا رهی از خطر شوی ایمن
 چون ملک بر فلک شوی باقی
 خاک کانی چو رفت در آتش
 رست از خواری و عزیز شد آن
 هم توگر طالبی در آتش عشق
 تا رهی از حجاب این هستی
 چون دوبار است شرط زائیدن
 يك بزادن در این جهان غرور
 زادن اولین چو شد حاصل^۲
 جان خود را بیار در ره حق
 بهر جانی بری^۳ هزاران جان

عیستی زای بی پدر گویا
 دل بر این تن منه اگر جانی
 بی گزاف و عبث چو باد هواست
 شو روان در جهان عقل و روان^۴
 بود آمیخته به نقره پاک
 خاک چون تن عیان و نقره چو جان
 ماند از خاک، خوار و بی‌بهره
 ورنه بی نقره خاک باشد خوار
 نشود همچو نقره آن موزون
 ماند آن خاک در خودی ابتر
 کی شود چون درم عزیز و روان
 به در آید درست ای دانا
 کی خرندهش به نقره و با زر
 پیش هر پیر و نزد هر برنا
 هم چنانکه ز خاک نقره و زر
 در پناه خدای شو ساکن
 حقت از خمر جان شود ساقی
 بگدازید و گشت کارش خوش
 خاک بد بسته، نقره گشت روان
 بگداز اندرون کوره صدق
 تا کنی از می خدا مستی
 يك ز مادر يك از خود ای پرفن^۵
 يك شدن زی ظلام تن سوی نور
 در دوم کوش تا شوی واصل^۶
 تا بری از اله درس و سبق^۷
 عوض دانه‌ای دو صد بستان^۸

۱- بزای خ

۲- از این بیت تا «چون دو بار است شرط زائیدن» یعنی هفده شعر در نسخه کتابخانه مجلس نیست.

۳- یکی ز بطن بدن، خ ۴- مقدور ۵- در دوم جهد کن که گردی نور، خ

۶- این بیت از نسخه مجلس افتاده است ۷- بیر، خ

۸- به ضم باء موحدده مخفف (بوستان) و به کسر فعل امر از (ستاندن) یا (ستدن) هر دو اینجا معنی می‌دهد در

(خ) روی (ب) ضمه گذارده است

عوض پشگ، مشگ تاتاری
 همچو چاهی است تنگ و تار شکم
 کاندر آن است^۳ مسکن احرار
 هر که زین بو نبرد گمراهست
 هیچ مانند به شادکامی^۵ غم
 کی دهد بی‌نوا خبر از گنج
 یا ز ذوق سخن در و دیوار
 خاک مرده از او می‌آشامد
 ورنه بی‌نور اوست مرده و پوست
 کو جحیم و کجا بود جنت
 وین همه ظلمت و عنا و فناست
 تا کنی در خدا مدام نظر
 تا که بی جام و می رسد مستی
 بر فلک‌ها و بگذر از موسی^۶
 بی حجابی جمال مه را بین
 که شد آن هست از بخار و ز دود
 آن جو مغز است و این بود چون پوست
 در کتابش بیان این را کرد
 کار فرمای آسمان جهان^۱
 نی بر این چرخ گنبد مینا
 فوقه یَسْبَحُونَ فی الانوار
 صَوْرَةُ الْجِسْمِ حَائِلٌ اَبَدًا
 نَظْرُ الْعَقْلِ شَاهِدُ الْاَرْوَاحِ
 فَلِکَ الرَّوْحُ رَوْضَةٌ وِجْنَانِ
 مَا جَرَى مِنْهُ لَا زَمَانَ لَهُ
 یَفْتَدِی مِنْ ضِیَائِهِ وَ یَنُورُ
 کُلُّ مَنْ قَالَ دَائِمًا جَانِی
 آسمان کی مقام اهل هویست

عوض خارزار گلزاری
 آن چنان^۱ که به پیش آن عالم
 پیش آن ملک و عالم پادار^۲
 این جهان تنگتر از آن چاهست
 این قدر^۳ نسبتش نباشد هم
 شرط^۴ صحت مجوی هیچ از رنج
 کی بود کور آگه از دیدار
 آن جهان چون حیات محض آمد
 زنده و تازه این جهان همه زوست
 نیست با مرده زنده را نسبت
 آن‌همه روشنی و عیش و بقاست
 حاصل اینست کز خودی بگذر
 پاک شو از غرور و از هستی
 بی خرتن برآی چون عیسی
 رخت دل را بر آسمان کش هین
 نی^۵ بر این آسمان و چرخ کبود
 بل بر آن آسمان که حاکم اوست
 نی سنائی که بد به حکمت فرد
 که آسمانهاست در ولایت جان
 پس بر آن آسمان رود دانا
 فَلِکَ الرَّوْحِ مَجْلِسُ الْاِحْرَارِ
 نَظْرُ الْحِسِّ لَا یَرَاهُ مَدَا
 بَصَرُ الْحِسِّ نَاطِرُ الْاَشْبَاحِ
 فَلِکَ الْجِسْمِ جَمْرَةٌ وِ دُخَانِ
 فَلِکَ الرَّوْحِ لَا مَکَانَ لَهُ
 فَلِکَ الذَّهْرِ فِی هَوَاهِ یَدُورُ
 فَلِکَ الْکَوْنِ هَالِکٌ فَانِی
 آسمان صورت است و معنی نیست

۳- که اندر هست، خ

۲- یعنی پایدار و با ثبات

۱- همچنان، خ

۷- تریسی، حص ۸- نه، خ

۵- بگونه شادی، خ ۶- شرح، ص

۹- این بیت از حکیم سنائی تضمین شده است. آسمان و جهان، خ

آسمان و زمین که فانی‌اند صورت ار شد بلند پست شود قدرتی هست کان بلند از اوست بی مکان است قدرت یزدان در مکانش به حس توان دیدن هر که از حس و از جهت برهید چون صور پرده‌اند نی^۱ مقصود پس بر این آسمان نرفت مسیح حق جمیل و جمال منظر او بی گمان خوب پیش خوب آید طیبین سوی طیبات روند *يَطْلُبُ الْمَرْءُ مَا يُجَانِسُهُ صِنْفٌ شَيْئِي بِصِنْفِهِ بَقْوَى اجْتِمَاعِ الْمِيَاهِ وَالْقَطْرَاتِ هَكَذَا النَّارُ وَالْهَوَا اِعْلَمْ* عکس هذا لقاء غير الجنس جنس از جنس می‌شود افزون جنس خود را چو یافت جوینده لیک درباب نیک^۶ ای دانا دو صفت هست در تو چشم گشا اهل فرش از سپهر جان دوراند رو به عرشی گرو کز آن جنسی چون دو جنس آمد^۸ این گزین به را دائماً عاشقان حق را جو عشقت از عاشقان شود افزون

هفتشان پست و هفت گشت بلند عاقبت جز سوی عدم نرود وین به پستی نیازمند از اوست گر چه اندر مکان شده است روان بی مکانش شود به جان دیدن یار را دید و از خطر بجهید پرده را عقل کی کند معبود او ملیح است رفت سوی ملیح غیر خوبی نگشت در خور او^۲ زشت با زشت هم بیاساید هم خبیثین به جنس خود گروند^۳ *عِنْدَ تَلْقَائِهِ يُؤَانِسُهُ حِينَ لُقْيَائِهِ بِهِ يَرَوَى جَمْعُهَا يَرْتَقَى يَصِيرُ فُرَاتِ كُلِّ شَيْئِي بِجِنْسِهِ يَفْخَمُ*^۵ ذاك كالجن في هلاك الانس جنس از غیر جنس ناموزون گر چه لال است گشت گوینده که نه هر جنس درخور است ترا *يَكُ زُفْرَشِ وَ يَكُ زُفْرَشِ*^۷ علا عرشیان همچو خور پر از نوراند سوی جنی مرو اگر انسی ترك که کن چو یافتی مه را هر چه گوئی همیشه زیشان گو چون شدی یارشان شوی موزون

۲- ان الله جميل يحب الجمال

۱- بی‌حس

۳- الطيبات للطيبين والخبيثات للخبيثين

«ذره ذره کاندین ارض و سماست جنس خود را همچو گاه و کهر باست»

۴- بعين ص يعين خ به خط الحاقی ۵- يفخم ص ۶- لیک این هم بدان تو خ

۷- عرش وعلا خ ۸- آمدی خ

۹- پس ز جان عاشقان. در نسخه مجلس این بیت پس از «جنس خود را چو یافت جوینده» است

ای برادر به غیر جنس مشین^۱ تا بری ره به سوی منزل دین

در بیان آنکه حق تعالی خلق^۲ را از ظلمت آفرید و مراد از ظلمت آب و گل است که حیوانیست و به خواب و خور می‌زید نور خود را بر آن ظلمت نثار کرد که **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ** و در تقریر آنکه حق تعالی چون آدمی را آفرید قابلیت آتش داد که او را بشناسد پس از هر صفت بی‌پایان خود اندک اندک در او تعبیه کرد تا از این اندک، آن بسیار و بی‌نهایت را تواند^۳ فهم کردن چنانکه از مثنی گندم انباری را و از کوزه آبی جوئی راه، اندکی بینائی داد تا نموده^۴ شود که همه بینائی چه چیز است و همچنین شنوائی و دانائی و قدرت الی مالانهایه همچون عطاری که از انبارهای بسیار اندک در طبله‌ها کند و به دکان آورد همچون حنا و عود و شکر و عنبر^۵ و غیر آن تا آن طبله‌ها نمودج^۶ انبارها باشد^۷. از این روی می‌فرماید که **وَمَا أَوْتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا**^۸ مقصودش علم تنها نیست یعنی^۹ آن چنانکه از علم اندکی دادم از هر صفتی نیز اندک اندک دادم تا از این اندک آن بی‌نهایت معلوم شود پس طبله‌های عطار صورت انبارهاش باشد که **خَلَقَ آدَمَ عَلَىٰ صَوْرَتِهِ**

نورشان ریخت بر سر از رحمت	خلق را حق چو ساخت در ظلمت
کرد تا شد لعاش در خورشان	نور خود را نثار بر سرشان
ایزد از خاک و باد و آب و ز نار	کرد ترکیب جسم را ز چهار
بعد از آن اندرون جسم آورد	دل و جان را ز بحر معنی کرد
از صفات قدیم و علم و سنا ^{۱۰}	اندر ایشان نهاده گوهرها
بی حد و بی‌شمار از آن دریا	قهر و لطف و جفا و حلم و وفا
وز صفت‌هاش ذات او بینی	تا تو در خود صفات او بینی
آورد در دکان و در بازار	همچو عطار کو ز هر انبار
از گلاب و ز مشک و از عنبر	از حنا ^{۱۱} و ز عود و از شکر
همه را ناورد به يك بار او	اندکی آورد نه بسیار او
پر و در هر یکی دوصد خروار	باشد انبارها ورا بسیار
قدر هر طبله‌ای به کلبه برد	نهد از هر یکی به طبلة خود
عاقلی ز آن بداند آن بی شک	گر چه در طبله‌ها بود اندک
اندرونش صفات الرحمن	هست دکان حق تن انسان
گر چه اندک بود بدان ز صفا	پس تو در خود ببین صفات خدا

۱- مخفف یا به معنی «مشین» مانند شستن و (شسته) به کسر اول به معنی نشستن و نشسته

۲- خلقت، ص خلوت، به خط الحاقی ۳- توان حص ۴- معلوم خ

۵- مثل حنا و اشنان و غیره خ ۶- نمودج خ ۷- شد خ

۸- سوره اسراء (۱۷) آیه (۸۵) ۹- معنی خ ۱۰- سخا خ ۱۱- حنی خ

تا^۱ چسان است آن صفات منیر
 نی ز يك كوزه آب ای عطشان
 هم ز يك دو مویز ای برنا
 همچنین گندم و حبوب دگر
 در نُبی آنچه گفت^۲ اوتیتیم
 علم من بی حد است اندك از آن
 تا از آن اندکی بدانیدم
 هست اسمای من سمیع و بصیر
 بنگر در خود این همه اوصاف
 خود صفاتم اگر چه بی حد است
 زین توانی شدن بر آن عالم
 گرچه زآن بحرهای بی پایان
 اندکی داده ام از آن به تو من
 تا ببینی چگونه متصل است
 هیچ وقتی نبوده است جدا
 آن چنان که آفتاب در خانه
 گر چه در خانه تابشش اندك
 نبود تاب از آفتاب جدا
 همچنان دان صفات. حق را تو
 زین سبب گفت حق که آدم را
 همچو آن طبله ها که در دکان
 نی دکان گشت صورت انبار
 زین صفات قلیل روسوی اصل
 لیک اینجا دقیقه ایست بدان
 جز صفات خدا صفات دگر
 جزوش از کلّ خود جداست بدان
 مشت گندم نه دور از انبار است
 گشت از کلّ جدا به صورت آن
 هست بسیار این مثال و نظیر
 دل به حق ده اگر دلی داری

سیر کن زین قلیل سوی کثیر
 می شوی واقف از فرات روان
 می شوی بر تمام آن دانا
 اندکش می کند ز جمله خیر
 هست اندك چو قطره از قلمز
 به شما دادم از برای نشان
 از سر اطلاع خوانیدم
 عالم و عادل و غفور و رحیم
 تا شناسی مرا و گردی صاف
 آن صفات قلیل از آن عداست
 پس تو از خود مرا بدان عالم
 که صفات منند در دو جهان
 سیر کن اندر آن به علم و به فن
 با صفات صفات من زالست
 از صفات صفات من به خود آ
 می زند روشنیش بر خانه
 اوفتد قدر روزن هر يك
 نیست پوشیده هست این پیدا
 متصل کز مخوان ورق را تو
 آفریدیم ما به صورت ما
 سِرّ انبارها کنند بیان
 گرچه انبار بی حد است و کنار
 مکن اندر میان هر دو فصل
 سر بنه تا شود بر تو عیان
 متصل نیست همچو نور به خور
 گرچه جزوش چو کل بود یکسان
 اندکش گرچه عین بسیار است
 گرچه عین وی است ای ره دان
 فکر کن تا شوی تمام خبیر
 چون از او می رسد ترا یاری

عمر و هستی و صحت همه زوست
 چون ز جوی وئی بجوی او را
 مرغ آبی به سوی آب رود
 دل بیدار از زمین و سما
 جان بی‌جا کجا گزیند جا
 آسمان و زمین بود زندان
 روح را آسمان جناب^۱ حق است
 قطره نور آنچنان دریا
 آب دریا بهر کجا که بود
 چون ولی^۲ را خلاصه آن نور است
 آسمانش یقین بود آن نور
 پس بر این آسمان میدان او را
 آسمان صورتست و جان معنی
 جز که بر نور نور^۳ ننشیند
 موج دریا رود سوی دریا
 آب را باد سوی آب برد
 فرعها سوی اصل خویش روند
 جزو جنت رود به سوی نعیم

آب حوض درون تو ز آن جوست
 سوی بی‌سوی رو بهل سو را
 مرغ خاکی سوی تراب رود
 گذرد خوش رود سوی بالا
 لائۀ پشه کی سزد به هما
 جان آزاد کی گزینند آن
 مستیش دائم از شراب حق است
 چون از آنجاست هم رود آنجا
 بی‌گمان سوی اصل خویش رود
 کی از آن نور جان او دور است
 می‌نگردد ز غیر آن مسرور
 جنس آن نیست چون رود آنجا
 سوی معنی رود روان معنی
 دیو هرگز به حور ننشیند
 گرد گردد ز باد در صحرا
 خاک را جانب تراب برد
 ز آنکه اجزا به کل خود گروند
 جزو دوزخ رود به سوی^۴ جحیم

در بیان آنکه حق تعالی در نهاد هر کس خاصیتی نهاده است که به جز به جنس خود نیارآمد و اگر بیارآمد بنا بر علتی باشد و آن خاصیت همچو موکلی است که شخص را به جنس خود می‌برد که ان‌الله تعالی ملکا یسوق الجنس الی الجنسی و در تقریر آنکه جنس جنس آفریدن را سبب آن بود که چیزها به ضد ظاهر می‌شود که و یضدها تتبین الاشیاء دیگر آنکه کمال صنعت آن است که بر بد و نیک قادر باشد زیرا که اگر بر نیک توانا باشد و نتواند بد ساختن قادر تمام نباشد پس نسبت به خدا نیک و بد یکسان‌اند از آن ره که هر دو معرف کمال^۵ صنعت حق‌اند لیکن اگر از این نسبت قطع نظر کنی نیک و بد کی یکسان باشد. تقریری دیگر که بی این نسبت و تعلیل کشف شود که نیک و بد همه نیک است چون این تقریر را به صدق شنیده باشی و قبول کرده باشی به برکت این حق تعالی بدانند^۶ نیز راه دهد

۱- حباب، خ ۲- دلی خ ۳- نور بر غیر نور حص ۴- چو دیو سوی خ

۵- خ لفظ کمال ندارد

۶- بذات خ و به خط الحاقی در حاشیه [بدان] گویا در نسخه قدیمتر (بذات) مطابق رسم‌الخط قدیم بوده و کاتب

(بذات) خوانده است وگرنه به هیچ روی راهی بذات حق تعالی نیست

هست حق را فرشته‌ای به زمین
دیو جان را به سوی دیو برد
زن صفت را برد به سوی زنان
گر کند کس سؤال کز چه سبب
جنس جنس آفرید مردم را
يك بود همچو دیو و يك چو مَلَك
يك خورد خاك و يك بجوید پاك
در جوابش بگوی ایزد خواست
تا که نيك و بد اندر این مأوا
چیزها چون به ضد پیدا شد
نيك بی بد کجا نمودی نيك
گر نبودى گدا و یا درویش
حكمت دیگر آنکه نقاشان
گونه‌گون صد هزار نقش کنند
هم سوار و پیاده بنگارند
از سلیمان و مور و دیو و پری
تا که هر يك کمال صنعت خویش
وآنکه نتواند این چنین کردن
باشد او ناقص اندر آن صنعت
بد و نيك نقوش از آن زیباست
می‌کنند آگهت از آن نقاش
صانع با کمال آن باشد
صنع حق کن ازین مثال قیاس
زان سبب خیر و شر بود یکسان
بر همه صنعتها توانا اوست
نيك و بد چون معرفاند او را
پس از این روی هر دو يك ذاتند
ليك اگر تو به نقششان نگری
به سوی خوبرو کنی رغبت
چون کنی از خدای قطع نظر

کو برد جنس را به جنس یقین
میر و شه را سوی خدیو برد
نر صفت را به صفّ تیغ زنان
مختلف گشت صنّع حضرت رب
نيك و بد بی‌شمار در دو سرا
يك بود از زمین و يك ز فلک
يك فتنه سست و يك رود چالاک
که شود آشکار کز از راست
گردد از همدگر قوی پیدا
بد ز افعال نيك رسوا شد
بی بدی خود کجا فرودی نيك
کی نمودی غنی گزیده و بیش
نقش شاهان کنند و فراشان
صورت جبرئیل و عرش کنند
در جهان هیچ نقش نگذارند
از وحوش و هوام و کبک دری
می‌نماید که کی کم است و که بیش
صنعهها را به نقش آوردن
پیش صنّاع نبودش قیمت
که ز هر دو کمال او پیداست
کاندرین پیشه نیست کس همتاش
که بد و نيك از او روان باشد
تا برت يك شود حریر و پلاس
که خدا را همی کنند بیان
خالق نقش زشت و زیبا اوست
که ندارد به صنع خود همتا
هر دو روی ورا چو مرآت اند
نيك و بد را چگونه يك شمیری
بود از زشت‌رو ترا نفرت
پیش تو زهر کی بود چو شکر

زین رسد نور و زان رسد نیران
 آن برد در جحیم و این به جنان
 واحداً عنداً من آتاهُ ججی
 واحداً عنداً عاقل کامل
 یطلبُ البُعدَ جاهلاً جافی
 سَقَرُالهجر محبسُ الاشرار
 مسکنُ المنکرین فی الذَّبجور
 نشود بر تو روشن این احوال
 می ننگنجد به زورقی دریا
 کی از آن بحر عشق دیده شود

رنج و راحت کجا بود یکسان
 آن کند پر غم این کند شادان
 هَلْ یَکُونُ البصیرُ والاعمی
 هَلْ یَکُونُ العلیمُ و الجاهل
 یَطلبُ القربَ عالیماً وافی
 جنهُ الوصلِ مسکنُ الأخیار
 مشربُ الشیخ فی عیون النور
 شرح این را اگر کنم صد سال
 بحر از لوله کی شود پیدا
 حرف و صوت و زبان چو لوله بود

در بیان آنکه معانی چنانکه هست حق آن است که^۱ در زبان و عبارت ننگنجد زیرا که سخن را سه مرتبه است یکی نثر و یکی نظم و یکی اندیشه که در اندرون روی می نماید آنچه در اندرون است عرصه اش عظیم باگشاد و واسع و بسیط است و چون در عبارت نثر می آید تنگ می گردد و چون در نظم می آید هم تنگ تر می شود و بالای این هر سه مرتبه عالم غیب است که فیض از آنجا در سینه می آید سِغَت و بسط آن بی حد و بی پایان است

در خور خامشی سخن ذره است
 شبندی چون شوی به لب گویا
 خمشی احمد و سخن شرع است
 مصطفی آفتاب و شرعش تاب
 مصطفی جدّ و شرع چون نسل است
 مثل او بحر و چشمه و جوئی
 گاه دمساز منطرب و چنگی
 گه شوی مست و گه شوی مخمور
 گه شود شادمان ز تو غمگین
 هم معانی ز تو خوش و دلشاد
 تو چو شمسی و قول تو ذره
 فهم کن این مشو ز فکر ملول
 وی از آن نی فزون شد و نی کاست
 ز آب بحرش خورند و کم نشود
 که نظیرش ندید کس به جهان

در یم نثر نظم یک قطره است
 در خموشی توئی بقین دریا
 خمشی اصل و گفتگو فرع است
 مصطفی چشمه است و شرعش آب
 شرع فرع است و مصطفی اصل است
 همچنانی تو نیز چون جوئی
 گاه در صلح و گاه در جنگی
 گاه گردی خراب و گه معمور
 گه کنی خانه ها ز خشت و ز طین
 صورت از تست دائماً آباد
 تو چو بحری و فعل تو قطره
 همچنین است فعل و قول رسول
 صدهزاران چو شرع از او برخاست
 پس چنین زو برند و کم نشود
 نی که بوجهل در بدی بود آن

زآن بدیهاش هیچ کم می‌شد
 بود مانند چشمه جوشنده
 لیکن این ظلمت است و آن نور است
 این کند کور و آن ببخشد چشم
 آن دهد حور و جنت و کوثر
 این برد بی گمان به قعر سقر
 بلکه هر لحظه در فزونی بُد
 نزد جنسش چو ماه رخسنده
 این همه ماتم آن همه سور است
 آن دهد حلم و این کند پر خشم
 این برد بی گمان به قعر سقر

در بیان آنکه حق تعالی دو دریا آفریده است یکی از نور و یکی از ظلمت، و برزخ معنوی میان آن دو دریا کشیده است که آمیختنشان به همدیگر ممکن نیست همچون آب و روغن که در یک قندیل باشند و به هم نیامیزند. مدد اهل تقوی و انبیاء و اولیاء و ملائکه از آن دریای نور است و مدد مشرکان و شیاطین و نفوس بدان از دریای ظلمت است که به هم چسبیده‌اند و نمی‌آمیزند که

مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ^۱

بشنو این را ز نصّ ای دانا
 يك بر از شهد و قند و نرمی و لطف
 يك دهد خاره يك دهد نسربین
 يك به چرخت برد یکی به زمین
 مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ گفت در قرآن
 برزخ معنوی میان دو بحر
 مثل آب و روغن‌اند به هم
 گر چه هر دو به یکدیگر مانند
 کان ترا همچو گرگ و مار گُشد
 هر چه ماند به هم نباشد يك
 زهر و تریاق اگر چه یکسان‌اند
 هر دو را طعم اگر چه زشت بود
 داند او کان بود گُشنده و بد
 ز آن رسد درد و زین رسد درمان
 باز گردم بدان چه می‌گفتم
 خمشی در دلت چو دریائست
 باز برتر ز سینه در بی‌چون
 مشرقش را نشد حدی پیدا
 عرصه‌اش بی‌کنار و بی‌پایان
 که ز یزدان دو بحر شد پیدا
 يك بر از زهر و قهر و کَلّی عنف
 يك بود تلخ و يك بود شیرین
 يك به کفرت کشد یکی سوی دین
 هر دو با هم مقیم یَلْتَقِيَانِ
 تا نیامیزد آنچه لطف به قهر
 يك نگردند همچو شادی و غم
 لیک دانم که عاقلان دانند
 وین به زودیت سوی یار گُشد
 آنکه يك بیند او بود در شك
 عاقلان فرق هر دو را دانند
 هر که داناست کی ز راه رود
 وین کند تیغ فهم او را رد
 ز آن بود موت و زین حیات و امان
 دُر نطق و سکوت می‌سفتم
 در درون بی حروف گویائست
 يك جهانی است بی^۲ درون و برون
 مغربش نیست زیر و نی بالا
 درگهش را کسی ندیده کران

<p>بی خرید و فروش صد برکت مهر و ماه زمانه، چون مَرخ است^۱ ماه و خورشید آسمان فانی است چرخ و مهر و مهش نماند نیز هر دو را يك بود به معنی نَخ مَثَل النَّجْمِ فِي الضُّحَى أَفَل مِنْ بَعِيدٍ وَ مِنْ فَتَى دَانِي جِسْمُنَا مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينِ قِشٍّ عَلَيْهَا الْعُقُولُ وَ الْأَقْهَامُ ثُمَّ فِي الْحَشْرِ يُحْشَرُ^۲ الْمَوْتَى ذات حق ماند از جهان تنها در جهان صفات تابنده است جز جمال لطیف الرحمن</p>	<p>نیست آنجا سکون و نی حرکت ماه و مهر عقول، بی چرخ است مَرخ از آن گفتمش که آن فانی است مَرخ سوزد نماند از وی چیز پس به معنی است يك، چه چرخ و چه مَرخ غَيْرٌ وَجْهٍ إِلَّا هُوَ بِأَعْيُنِنَا هُوَ بَاقِي وَ غَيْرُهُ فَإِنْ خَالِقُ الرُّوحِ قَبْلَ ذَا التَّكْوِينِ آخِرُ الْأَمْرِ يَهْدِي الْأَجْسَامَ غَيْرُهُ فِي الْوُجُودِ لَا يَبْقَى جانها نیست گردد و تنها مهر و ماه عقول، پاینده است نبود در حقایقش تابان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در بیان آنکه چنانکه آفتاب چراغ عالم است که خلق همدیگر را به واسطه آن می بینند و فرق^۳ می کنند میان بیگانه و خویش و زشت و خوب و سیاه و سفید، حق تعالی آفتاب عقول و علوم و حقایق و دقائق است زیرا که بی نور حق هیچ اندیشه راست^۴ روی ننماید و میان دو سخن فرق نتوان کردن، پس فرق کردن تو میان دو سخن شاهد است که حق را می بینی جهت اینکه بی دیدن حق تمیز ممکن نیست چنانکه بی دیدن آفتاب، تمیز میان دو شخص ممکن نباشد

<p>خور عقل است حق اگر دانی حالت فکر تو خدا بینی سخنی پیش تو بد و دون است این تفاوت میان هر دو سخن نه از خور آسمان تفاوتها اول آن آفتاب دیده شده است آن گزین تو گشته است گواه و نه چون شب شود نمی بینی</p>	<p>فکرها را به نور او خوانی نیک و بد را از او جدا بینی سخنی خوب و نغز و موزون است نشود جز ز نور قابل گن می کنی در میان پیر و فتی آنگهی این و آن گزیده شده است که یقین دیده ای خود ای آگاه شب تاریک کی تو بگزینی</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱- مَرخ به معنی گیاه آتش زنه باشد و با (عفار) در زبان عربی تردیف می شود

۲- ينشر خ

۳- فرقهها خط الحاقی در ص

۴- صائب الحاقی در ص

نیک را از بد و سیه ز سفید چون چراغی نباشدت در پیش لیک اندر ضمیر نایدت این گر چه از ضد خور شدت معلوم خاطر آنجا نمی رود ای عمّ صور جمله چیزها پیدا پس خور روح را که ضدّش نیست بینی از نور او حقایق را رایها را همه ازو بینی رایها گرچه هست جمله نکو چه عجب گر از آن شوی غافل در نیاید به خاطرت هیچ این در تعجب ممان و نیک بدان بی گمان فکر و ذکر و دانش را تا ترا عقل و رأی و اندیشه است يك دمی نیست کش نمی بینی با تو است آن کسی که می جوئی با خود آی و نگاه کن که نظر که بدان نور شد برت پیدا دور بینیت کرد از او دورت خویش را دان که تا خدا دانی هستیت هم دلیل و مدلول است ای پر از آب جوی همچون خُم غافللی از خدای ای گمراه گر بُدی گوش گفتمی صد بیت باز گردیم از این به شرح سکوت

خار را از گل و جنار از بیدار نکنی فرق گرگ را از میش که به خورشید می نماید این که به خور می شود صور مفهوم که از آن نور شد تو را هر دم از بد و نیک و از غنی و گدا دائماً قائم است و ندّش نیست حلّ کنی جمله دقایق را و آنچه نیکوتر است بگزینی بهترین را گزین کنی خوش تو گر چه يك دم نمی شود آفل که از آن است فکرهای متین که بدان حل شد آشکار و نهان خورشان يك خور^۲ است در دو سرا دیدن ایزدت عیان پیشه است پس چه در جستجوی غمگینی خیره هر سوی از چه می پوئی بر چه افتاد پیشتر ز فکر فکر نیکو ز بد و لیک ترا تا نهان ماند از نظر نورت زان که حق را دلیل و برهانی خاطرت خود چه جای مشغول است تشنه منشین مکن تو خود را گم سر بنه تا رسد ز شاه کلاه کی فروزد چراغ کس بی زیت خمشی چون یم است و گفت چو حوت

رجوع به تمامی آنکه سخن سه مرتبه دارد و خموشی بالای نطق است و لیکن نه هر خموشی زیرا که جماد و حیوان و مردم جاهل سخن نمی گویند دلیل نکند که خموشی ایشان بهتر از نطق است لیک این هم بدان و فهمی کن کاین کسی را بود که او ز سخن

جاهلان را کند به حق دانا
 ابر جودش دهد به بر بُرها^۱
 سخنش مرده را کند زنده
 عقلها مایه برده از سخنش
 خمشی چنین کس است عظیم
 نی کسی که او بود ز نادانی
 مایه علم نی درون دلش
 آدم است آنکه در تن چو گلش
 گر بلیسش ز نقص بیند گِل
 لیک گر این خران بی مقدار
 عقلشان بود از ازل ناقص
 گفتشان ناقص و کژ و مردود
 این چنین کس اگر بود خامش
 گفت و خاموشیش همه ابتر^۲
 چون حدث هر طرف که او گردد
 همچو عثمان نما خموش کجاست
 تا دهد خلق را وی از خمشی
 این مثل گفته اند قوم قدیم
 گفت او سیم دان خموشی زر
 حالت وحی او خموش بدی
 سر زدی و خیش از لباس حروف
 پس ز قرآن سقای خلق شدی

عالمان را برد بر اوج سما
 چون که در بحر شد شود دُرها
 چند روزه نه بلکه پاینده
 روح تازه ز علم من لُدنش
 که او بود در جهان مثال کلیم
 خمش از غایت گران جانی
 بی عنایت بمانده آب و گلش
 تا بد انوار حق ز جان و دلش
 زآن بود کو ز حق ندارد دل
 که زندانی اند ناقص و خوار
 لاجرم هستشان عمل ناقص
 شد بر ایشان ره خدا مسدود
 چون جماد است از او مجوی توهُش
 حرکاتش ز همدگر بدتر
 دمبدم زشت و نحس تر گردد^۳
 که برش^۴ گفتگوی بانگ صداست
 حکمت و علم و ذوق و هوش و خوشی
 مرد کو هست در زمانه عظیم
 چون خموشی و گفت پیغمبر
 چون گذشتی^۵ از آن به گفت شدی
 آب بحرش درآمدی به ظروف
 و آن حدیثش شفای خلق بدی

در بیان آنکه انبیاء و اولیاء يك نفس و يك نوردند همه از يك خدای می گویند و بخشایش از او دارند از هستی خود رهیده اند جز ذکر و تعظیم حق در ایشان چیزی نمانده است از ما سوی الله نیست شده اند و قایم به حق اند

نظم

«فانی ز خود و به دوست باقی
 همچونین اند اولیای کبار
 این طرفه که نیستند و هستند»
 موج زن جمله چون یم زخار

۱- در اول به فتح اول و شد راه به معنی بیابان و صحرا و دوم به ضم اول به معنی گندم است
 ۲- خمشی این چو گفتنش ابتر خ ۳- گندد خ ۴- پُرش ص ۵- گذشتش ص

از یکی نور بوده‌اند^۱ یقین همه را يك فروغ و يك شر است ذوق آن يك بود چو زد در کام همچو چوپان که کدخدای رمه است می‌کنند از کرم بدان حضرت تا که اعدا شوند یار و حبیب يك ز عشق و یکی ز ترس و قَلَق دارد از غیر یار نفرت و عار باشد از غیر قابلش نفرت تا به وی راز سینه را گوید تا بر ایشان نثار سیر باشد زان که هر کس نبرده ره به لَدُن پی ایشان همیشه پویان بود خواستی او لقای آن مردان خضر را یافت، شد اَمَل به حصول^۲

همه ارواح اولیای گزین نامهاشان به صورت ار دگر است قند را گر کسی نهد صد نام دعوت انبیا برای همه است مر خواص و عوام را دعوت زآن نمودند معجزات غریب کام و ناکام رو نهند به حق هر دلی^۳ را کرامت اسپت شعار قابلان را کند به حق دعوت همچو خود مست عاشقی جوید دعوتش با خواص حق باشد نیستش با عوام هیچ سخن اولیا را کلیم جویان^۴ بود هر سحر گه به ناله از یزدان عاقبت چون دعاش گشت قبول

شکر کردن موسی خدا را که دعاش قبول گشت و خضر را علیه السلام^۵ دریافت

کرد از جان و دل به صدق و صفا رفت بیش خضر سجودکنان حمد او گاه فاش و گاه نهفت با وی از لطف يك نفس پرداخت گفت چون بهر تست نیست ضرر زهر از دست تست به ز شکر و آن چنان لفظهای خوب شنید دل او را چو آینه بزدود در سخن جمله را به وی بنمود دل بسته‌اش روانه گشت چو جو در صدف گشت دُر بی همتا آنچه او شد مجوز راه سخن پس بگفتش به لطف، آن ره بین

بر زمین سر نهاد و شکر خدا زآن ملاقات شد قوی شادان دست بوس خضر چو کرد بگفت بعد از آن خضر مر ورا بنواخت گفت جونی ز رنجهای سفر رنج بهر تو است گنج و گهر چون ز موسی چنین ارادت دید پس زبان را به لطف و مهر گشود آنچه می‌جست از خدای ودود صد چنان شد که بد ز صحبت او جو چه باشد که شد یکی دریا دُرّ چی و بحر چی چه گفتم من چون رسید از خضر به موسی این

۱- است خ ۲- مرولی خ هرولی خ ۳- چوپان ص ۴- کش بد او مأمول خ

۵- خضر علیه السلام را خ

هله بر خیز سوی امت شو
 خلق گمراه را به راه آور
 پزّهان جمله را ز نار جحیم
 تا عوض از حقت ثواب رسد
 گفت موسی به وی که ای سلطان
 روی خوبت ندیده بودم من
 شب ز شوقتم دمی نمی خفتم
 ناچشیده میّت خراب بدم
 بوی نان خوش مرا به نان آورد
 در تمنّات می سپردم جان
 چون که افتاد بر رخت نظرم
 به خدائی که اوست مطلوبت
 نکنم دور از این جناب رفیع
 بی توقف به شهر خویش برو
 همه را رو سوی آله آور
 که و مه را رسان به صدر نعیم
 اجر بی حد و بی حساب رسد
 زین چنین حضرتی مرا تو مران
 به شهانت گزیده بودم من
 درد دل را به کس نمی گفتم
 مست بی جام و بی شراب بدم
 خورد نان سوی مُلک جان آورد
 بعد این وصل چون کشم هجران
 عمر بی تو بسر چگونه برم
 که شدم عاشق رخ خوبت
 مبر این شیر را ز طفل رضیع

جواب خضر موسی را علیه السلام که چون ملاقات من مقدور تو شد اکنون بازگرد و پیش امت خود رو که خیراً لزیارة لحظه

گفت ای موسی کلیم بدان
 که ز نم نعل باز گونه^۱ بسی
 صحبتم مشکل و قوی صعب است
 پای همراهم کجا داری
 گفت، باشد که حق دهد یاری
 از چنین خواب غفلت تاری^۲
 چون ورا دید بلاغب و صادق
 کردش از دل قبول در صحبت
 نرمد از هر آنچه زو^۳ بیند
 کفرهای ورا شمارد دین
 که به من کرد همهری نتوان
 نکته‌ام را نکرد فهم کسی
 آب دریام تا حد کعب است
 چون تو بی من رمی جدا داری
 بخشدم عقل و فهم و هشیاری
 رسدم از خدای بیداری
 مست او شد و واله و عاشق^۴
 که بود^۵ بس حمل^۵ در صحبت
 نیک و بد را همه نکو بیند
 نشود از جفای او غمگین

۱- نعل باز گونه زدن عبارت از پی گم کردن است

۲- طاری خ یعنی عارض و عرضی

۳- مست و شیدا و واله و عاشق خ

۴- که بد او خ

۵- به فتح اول به معنی بردبار و با تحمل

۶- او خ

سنگ او را به جای لعل خَرَد
 همدگر را ز جان شفیق شدند
 دُر جان را به گفت می‌سفتند
 بر لب بحر کشتی دیدند
 خلق را بود بستر^۱ و پُشتی
 بادبانی بر او بلند و سترگ
 تبری در کفش به صورت زفت
 از پی خدمت آن گزیده هو
 تا کند دفع ظلم و زشتی را
 ماند بی رخت و بار آن کشتی
 این ز عقل و ز شرع بیرون است
 از چه رو کردیش خراب چنین
 اندر این کار بر تو گیرد ذق
 که ترا صبر نبود و تمکین
 که نداری تو پای من هشدار
 همچو آن زشت‌رو که نیکو خوست
 هر دم از وی گل و سمن چینم
 کنم از عین گریه صد خنده
 برم ادریس را ز فرش به عرش
 این ز نسیان نه از رضا کردم
 عفو فرما ز لطف این زَلّت
 خاك خاك است اگر به آب آغشت
 سرت از بند من بگردیده است
 که آنچه گفتم نبود سهو و خطا
 هر که کز گیردش بود او ضالّ
 پیش آورد آن زمان لین^۲ را
 لابهام را پذیر و بخش خطا
 مشنو از من بهانه یا حجت

زهر را از کفش چو شهد خورد
 چون به هم در سفر رفیق شدند
 چند روزی به هم همی رفتند
 هر طرف چون بسی بگردیدند
 که نبد در جهان چنین کشتی
 همچو شهری فراخ بود و بزرگ
 ناگهان خضر سوی کشتی رفت
 زد بر آن بادبان و کشتی او
 در شکست آن درست کشتی را
 شد معطل ز کار، آن کشتی
 گفت با وی کلیم این چون است
 مؤمنان را بد این پناه حصین
 هیچ این‌را روا ندارد حق
 گفت او را، نگفتمت پیشین
 من نگفتم ترا از اول کار
 کار من بد نما ولی نیکوست
 من بر آتش اگر چه بنشینم
 من ز مرده برون کنم زنده
 آرام ابلیس را ز عرش به فرش
 گفت ای شاه من خطا کردم
 گذران از من این یکی کزّت
 گفت می‌دان کزین نخواهی گشت
 لیک این حال بر تو پوشیده است
 هم شود آخرت یقین پیدا
 اینت گفتم خداست شاهد حال
 چون شنید از خضر کلیم این را
 کرد زاری و گفت بهر خدا
 گر کنم بار دیگر این حرکت

باز استغفار کردن موسی علیه‌السلام و قبول کردن توبه او را خضر علیه‌السلام

باز از جان و دل شفیق شدند
 بر عمارت بزرگ همچون شهر^۱
 روی او خوب چون قمر دیدند
 در حدیث و سؤال و پاسخ او
 از پس کوه پیش جوئی برد
 مرغ جان پسر ز تن بپرید
 باز گو چیست این برای خدای
 کی روا دارد این بگو زنهار
 که نخواهی تو فهم کرد این راز
 گر چه حقت کلیم خود خوانده
 کرد خواهی بر آن ز عجز سؤال
 به حق حق که با تو او یار است
 که ببخش این گناه را تا سه^۲
 تا به سه در شمار نامده است
 نبود جز فراق تو غُرمی^۳
 هجر بگزین دگر وصال مده
 زآنکه در شرع راسخی و قوی
 این لجاجت چنین قویست بدان
 گفت من کی بدی بر تو تباه
 همره من مشو ز من بشنو
 می روی^۴ هر طرف به ظاهر تن
 غیر این گمراهی است هم دعوی

باز با همدگر رفیق شدند
 تا رسیدند در جزیره بحر
 اندر آن جای يك پسر دیدند
 خیره ماندند هر دو در رخ او
 خواند او را خضر به سوئی برد
 زیر بنهاد و حلق او بپرید
 چون کلیم این بدید گفتش های
 طفل معصوم را بکشتی زار
 گفت من هی بگفتمت ز آغاز
 زآنکه در ظاهری فرو مانده
 هر چه بینی ز من تو تا صد سال
 گفت عفوم کن این دوم بار است
 کرد زاری به پیش او موسی
 چونکه سنت سه بار آمده است
 گر کنم باز این چنین جرمی
 بعد از آن عذر را مجال مده
 گفت می گفتمت نمی شنوی
 بر تو ظاهر چو غالبست از آن
 گر بدی مر ترا به معنی راه
 پس ز اول که گفتمت که برو
 پیروی آن بدی نه این که به من
 پیروی آن بُدست در معنی

در بیان امر فرمودن حق تعالی فرشتگان را که آدم را سجود کنند که و اذ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا
 لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَى وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ^۵ و سجده کردن فرشتگان و اعراض ابلیس

۱- اختلاف حرف قید باقرب مخرج است چنانکه سعدی فرماید

«چه کوه و چه دریاچه برو چه بحر همه روستایند و شیراز شهر»

و فردوسی هم وحی را با نهی قافیه کرده است در بعض اشعار این مثنوی قرب مخرج هم در اختلاف قید رعایت نشده است.

۲- شاید (سی) به معنی سه با یاء مجهوله رسم الخط قدیم بوده است و بنابر این ظاهر (سی) است (۹)

۳- غم به ضم اول به معنی غرامت و غبن است «من له الغنم فعليه الغرم»

۴- دوی خ

۵- سورة بقره (۲) آیه (۳۴)

که من جز تو خدا را نمی پرستم و سجود نمی کنم و جواب حق تعالی ابلیس را که خداوندگار تو آنگاه باشم که امر مرا بشنوی و بجا کرده آری^۱ چنانکه عقل را آفریدم و امر کردم امر را بجا آورد و از آن ابا نکرده که اِنَّ اللّٰهَ لَمَّا خَلَقَ الْعَقْلَ قَالَ لَهُ اَقْعُدْ فَعَدَّ ثُمَّ قَالَ لَهُ قُمْ فَقَامَ ثُمَّ قَالَ لَهُ اُقْبِلْ فَاَقْبَلَ ثُمَّ قَالَ لَهُ اَذْبِرْ فَاذْبَرَ ثُمَّ قَالَ لَهُ تَكَلَّمْ فَتَكَلَّمْتَ ثُمَّ قَالَ اَنْصِتْ فَاَنْصَتَ ثُمَّ قَالَ لَهُ اَنْظُرْ فَتَنْظُرْ ثُمَّ قَالَ لَهُ اَنْصِرْفْ فَاَنْصِرْفَ ثُمَّ قَالَ لَهُ اَفْهَمْ فَفَهَّمَهُ ثُمَّ قَالَ لَهُ بَعْزِي وَجَلَالِي (وَعَظْمَتِي) وَكِبْرِيَانِي وَاسْتَوَانِي عَلِي عَرْشِي مَا خَلَقْتُ خَلْقًا اَكْرَمَ عَلَيَّ مِنْكَ وَلَا اَحَبَّ اِلَيَّ مِنْكَ بِكَ اَعْرَفُ وَبِكَ اَعْبُدُ وَبِكَ اطَاعُ وَبِكَ اَعْطَى^۲ وَبِكَ اُعَاتِبُ^۳ لَكَ الثَّوَابُ وَعَلَيْكَ الْعِقَابُ

نشینیدی حکایت ابلیس زآنکه حق با فرشتگان فرمود همه کردند سجده از دل و جان گفت هستی مرا چو از نار است کی روا باشد اینکه نیک به بد نکنم هرگز ای یگانه خدا گفت او را سجود بی امرم پشت با امر من سجود بود چون ملایک سجود آدم کن امر را پاس دار و ژاز مخا آنکه مأمور امر ما گردد بی عدد زین نسق ز حق بشنید امر را چون شکست شد ملعون گشت از آن حضرت معللاً دور همچنین داد با صحابه خیر عقل را چون بیافرید خدا روی آورد سوی حق به صفا پشت را کرد سوی حق در حال چون که بنشست باز گفتش خیز باز گفتش سخن بگوی و بگفت گفت بنگر، نگاه کرد آدم فهم کن گفت، فهم کرد سخن پس بفرمود عقل را به حقم

که چرا دور گشت از تقدیس که به آدم کنند جمله سجود گشت ابلیس سرکش از فرمان پیش گِل سجده کردند عار است پست گردد چو بنده سر بنهد گر گشندم سجود غیر ترا پشت کردن بود از این کم رم روی بی امر من جحد بود و نه بر جان خویش ماتم کن هر چه جز این کنی بد است و خطا عاقبت شاد و پیشوا گردد جز که بر تار معصیت نتنید قهر حق کردش از جنان بیرون رفت در خون خویش آن مغرور از زبان خدای پیغمبر امر کردش که روی آر به ما باز فرمود پشت کن بر ما گفت بنشین نشست بی اهمال عقل برخاست بی توقف نیز^۴ چون که گفتش خموش، حرف نهفت گفت رو، رفت شادمان بی غم کرد از جان هر آنچه گفتش کن چون تو در نیست بی بها به حقم

به حق بی‌شمار رحمت من
 به حق ساکنان عالم فرش
 زآن سبب بر همهات گزیدستم
 از تو باشند خلق در بندم
 بر تو باشد عقاب من آخر
 چون ثواب است اجر راه صواب
 يك رود از تو تا به قعر جحیم
 غیر تو امر من کجا شنود
 صد هزار دگر بماند نهفت
 روی بی‌امر پشت گردانست
 هر که بی امر رفت دست گزید

به حق کبریا و عزت من
 به حق استوای من بر عرش
 که به از تو نیافریدستم
 همه عالم به تو پرستندم
 به تو باشد عتاب من آخر
 به تو خواهد رسید گنج ثواب
 يك شود از تو در نعیم مقیم
 گفتگویم همیشه با تو بود
 همچنین صد هزار مدحش گفت
 پشت کردن به امر روی آنست
 برد رحمت هر آنکه امر گزید

استشهاد آوردن حکایت سلطان محمود که امیرانش از حسد می‌گفتند که چرا پیش سلطان، ایاز از ما مقرب‌تر باشد و دریافتن سلطان ضمیر ایشان و بشکستن گوهر شب افروزشان امتحان کردن، و ناشکستن ایشان گوهر را، و تحسین کردن پادشاه، و عاقبت به دست ایاز رسیدن و شکستن ایاز آن گوهر شب افروز را

با ایاز گزیده مسعود
 شاه اندر لباس بنده نهان
 شاه هم چون غلام بسته میان
 که يك‌اند آن دو شه مبین‌شان دو
 همچو در صد وجود يك ایمان
 پس دو را يك ببین گذر ز کلاه
 گذر از ابر نام و بین رخ ماه
 در دل و جان خود بجو ز احد
 داشتی دوست آشکار و نهان
 جز حدیثش سخن نگفتی او
 از چه از ما ایاز شد مختار
 ای عجب شه چه دید در رویش
 کرد بر چنگ عشق ساز همه
 جمله ارکان دولت خود را
 از امیر و وزیر و هر که بدند

همچنین بود قصه محمود
 بازگون نعلها نگر به جهان
 بنده بر تخت شسته همچو شهان
 نی غلط گفتم این نبود نکو
 بگذر از جسم و بنگر اندر جان
 بنده بر تخت پر ز صورت شاه
 نام او بنده است و معنی شاه
 دارد این سیرهای بی‌حد و عد
 شاه محمود ایاز را چون جان
 شب ز عشقش دمی نخفتی او
 گفته تا هم^۱ وزیر و جمله کبار
 پیش شه به ز ماست يك مویش
 شاه چون فهم کرد راز همه
 خواند ایاز و وزیر را بسزا
 چون همه نزد شاه جمع شدند

نوش بنمودشان و نیش آورد
 این گهر را که نیست هیچ نظیر
 دل خود را ز مهر در پرداز
 گرچه من چون تنم تو همچون جان
 حکم تو آتش است و من چون موم
 شکنم گر بود خرد سر را
 سهل بودی بجستمی دیگر
 کردمی من فدای شاه جهان
 گفت از تست منتظر^۱ احوال
 خلق^۲ خلقت بود جهان آرای
 از که و از مه و بد و نیکو
 گفت این را تو بشکنش زوتر
 از شکستن شدند جمله نفور
 هر یکی را نهاد صد تمکین
 همه سر مست از قباد^۳ شدند
 چون تو کافر نئی سوی کیش آ
 بی توقف ز دست شاه ربود
 تا نماندش ز گوهری رنگی
 همچو سنگ آسیا جو و بُر را
 پیش شه بندگان سر بنهاد
 چون شکستی به سنگ دُرّ ثمین
 بر دُرّ آن به بود که سنگ زنم
 بهر روپوش بر وی آن رنگ است
 بر سرش زر ز جهل افشانند
 بهر آن صد هزار گوهر باخت
 گرچه باشد زر و دُر و مرجان
 همچو بُرد و بطانه و دیبا
 لون لون از برنج و از بریان
 ترش و شیرین به نزد هر مهمان
 گشته مطلوب خلق چون رمه را

گوهر شب فروز پیش آورد
 شاه فرمود با وزیر که گیر
 بشکنش خرد و پس برون انداز
 گفت باشه وزیر که ای سلطان
 گرچه تو حاکمی و من محکوم
 کی روا دارم اینکه گوهر را
 در جهان گر بدی چنین گوهر
 دادمی زر خریدمی از جان
 کرد شاه آفرینش اندر حال
 مهربانی و عاقل و خوش رای
 هر امیری که بد به حضرت او
 هر یکی را بخواند و داد گهر
 گفت همچون وزیر شمع صدور
 همه را کرد شاه بس تحسین
 همه خوشدل شدند و شاد شدند
 شاه فرمود ایاز را پیش آ
 این گهر را بگیر و بشکن زود
 زد بر آن گوهر او یکی سنگی
 کرد چون سرمه خرد آن دُرّ را
 بعد از آتش چو گرد داد به باد
 شاه گفتش بگوی حکمت این
 گفت او زان که امر شه شکنم
 خود دُر امر شه است و آن سنگ است
 تا از آن رنگ گوهرش دانند
 لیک آن کس که دُرّ امر شناخت
 هر چه زاد از جهان فنایش دان
 گونه گون جامه از بد و زیبا
 همچنین هم طعامهای جهان
 سرخ و زرد و سپید اندر خوان
 رسته از خاک دان تو این همه را

گر ترا هست بوی ز اهل یقین
 چون تو جانی برو سوی جانان
 جود کن خویش چون جوانمردان
 کان بود عاریت چو می در خم
 در تنت جان بود ز جانانه
 عاقبت از چه روی خاک شود
 خاک گردند همچو اول بار
 طفل نادان پیش ز جهل دود
 کی پذیرد بگو خرد آن را
 رنگ و بی‌رنگ يك بود پیشش
 می‌فریبند خلق را هر دم
 گر چه در رنگها نهفته شدند
 کمترک خور از آن مخور بسیار
 نشود عاقبت از این دو هلا
 بکش او را به خنجر ایمان
 جاه را می‌شود ز جان جویان
 جاه جاه است دور شو از جاه
 چون نبودش ز حق عنایت وعون
 تو همان قوت می‌خوری به جهان
 طلب جاه سر کند ز درون
 بهر میری شوی غلام شهان^۲
 نخورد زین دو آنکه حق بین است
 میل کم کن به قوت حیوانی
 نبود غیر عشق در خور تو
 چون ملك بر روی^۳ به بام فلک
 که بدان روح تا ابد پاید
 دشمنان را ز بیخ و بن بکنی
 دائماً بی غمی روی مسرور

هر چه از خاک زاد خاکش بین
 گذر از رنگ و بوی و نقش و نشان
 سوی بی سوی تازه^۱ چون مردان
 مکن از بوی و رنگ ره را گم
 روشنی از خور است نه از خانه
 زاده خاک اگر نه خاک بود
 نیک و بد جمله اندر آخر کار
 بیضه جوز^۲ را چو رنگ بود
 دهد افزون بها خرد آن را
 آن کسی را که شد خرد پیشش
 همچنین رنگهای خاک دزم
 پس یقین دان که جمله خاک بدند
 خاک و باد است قوت نفس چو مار
 تا که مار چو مور اذرها
 پیش از آنکه شود چو کوه کلان
 زانکه چون نفس سرکشت از نان
 نان بود خاک و باد باشد جاه
 زین دو شد سرکش و عدو فرعون
 قوت مار است خاک و باد بدان
 چون که نان و خورش شود افزون
 سروری را طلب کنی از جان
 دان حقیقت غذای نفس اینست
 غیر این لقمه خور، گر انسانی
 حکمت و علم اگر شود خور تو
 زان خورشها شوی ز سلك ملك
 از چنان قوت قوتی زاید
 بی سلاخی مصافها شکنی
 هر چه خواهی ترا شود مقدر^۵

۲- چو ز ظ به معنی مرغ و (چوزه) بچه ماکیان باشد

۳- بر روی خ

۱- تاز ظ

۳- توزرده می به شهان خ

۵- میسور خ

یار را در درون خود جوئی
 از تر و خشک و نیک و بد چیزی
 تا نمیری ز خود چنین نشود
 ذات تو بگذرد ز خیر و ز شر
 سر زده از جهان اعدادند
 این دو را نیست در یکی گنج
 چون در آخر سوی خدا گردند
 تا ز وحدت شوی تمام^۳ آگاه
 شوی آگه ز سیر الّا تو
 پرده بردار تا شوی اعلا
 مار نفس ازها از این دو شود
 کی شوی همچو مقبلان پیروز
 همچو کفار در سفر کشت
 تا شوی عین نور همچون خور
 معدن علم ذوالجلال شوی
 سفره و خوان آن بر افلاک است
 عاشقان اند نشسته^۴ جاویدان
 ساز و آواز و نای و چنگ و رباب
 حوریان شکر لب و مه رو
 شهد و شیر و شراب و آب روان
 گشته پربار از آن هوا اغصان
 عاشقان را در آن خدا ساقی است
 این چنین عیش را همیشه سزید^۵
 که ز جان رام امر هو آمد
 یافت او نقد ملک باقی را
 یافت رست از زیان و نقص و هلاک
 بر فلک رفت و آن قمر را دید
 ساز همچون فرشته قوت از پاک

در ره عشق بی قدم پوئی
 خود نبینی برون خود چیزی
 همه باشی تو و دگر نبود
 چون شود در تو نیست وصف بشر
 زان که این هر دو وصف اعدادند
 ضدّ و ندّ و عدد بود اینجا
 زان که اعداد جمله لا گردند
 زود^۲ گو لا اله الا الله
 چون که از لا کنی تولا^۱ تو
 زآن که لا پرده است حق الّا
 خورش و جاه خاک و باد بود
 چون از این دو همی خوری شب و روز
 هم همین مار عاقبت کشت
 همچو لقمان غذا ز حکمت خور
 چشمه نور لایزال شوی
 علم و حکمت غذای املاک است
 گرد آن خاک پاک بی پایان
 بیششان بی شمار نقل و شراب
 در چنان جنتی که هست در او
 چار جوی است اندر او چو روان
 زان نوا برگ و بر شده رقصان
 طرب و ذوق و عشرتش باقی است
 هر که در خاک پاک را طلبید
 جنت و حور اجر او آمد
 هر که در خویش دید ساقی را
 هر که او جان پاک در تن خاک
 در زمین دژم ز خاک رهید
 کم خور از خاک تا نگردي خاک

۱- ز خود خ ۲- رو می گو خط العاقی در ص ۳- چوما خ

۴- یا بنا بر حذف دال جمع است که در شعرای قدیم معمول بوده یا صحیح (شسته) است

۵- مزید ص گزید خط العاقی در نسخه ص

روح را از بلا و رنج خرد
 فرش و عرشت نماید اندر تن
 سِرّ بنهفته را عیان بینی
 پا نهی در بهشت جاویدان
 زیر پای تو سر نهند مَلَك
 نفریبند نقوش کون و مکان
 دیده‌اند از بلند و پست به علم
 چون از ایشان نهان نشد اسرار
 یافته در کمی نهفته فزون
 آنچه مکروه تست خیرش دان^۱
 هست آن سِرّ محض نامطلوب
 همچو خورشید آسمان پیدا
 کی بود يك برش بد و نیکو
 پیششان رو که رهبراند ایشان
 همه هستند پر ز نور خدا
 تا^۲ شوی رشك جن و انس و ملك
 چون که ایشان نهند آن سو گام
 چون مه و مهر و بی فلك تابند
 پیش رخسارشان قمر چه بود
 گر چه بی جسم آن جهان جان است
 کین جهان از وی است زاینده
 چون که عقل کل است سرگردان
 بود از کانشان کم از مثقال
 تا شوی عالی و نمائی پست
 تا ز مهرش شوی چو چشمه مهر

تا شود نفس دون مطیع خرد
 چون که غالب شود خرد بر تن
 بی حجابی جمال جان بینی
 واره‌ی زین جهان چون زندان
 همچو عیسی روی فراز فلك
 اولیا را که عاقل‌اند بدان
 همه را آن چنانکه هست به علم
 نبودشان نظر به ظاهر کار
 دیده در رنج گنجها مدفون
 شرح این راز بشنو از قرآن
 و آنچه باشد به نزد تو محبوب
 پیش بینا بود بد و زیبا
 شبه^۲ را از گهر شناسد او
 علم حق را چو مظهراند ایشان
 برتراند از سما و عرش و علا
 ببرندت و رای هفت فلك
 هم فلك هم مَلَك شوند غلام
 همه ز آن گام کامها یابند
 پیش گفتارشان گهر چه بود
 آن جهان عکس نور ایشان است
 آن جهان قدیم پاینده
 عقل جزوی کجا رسد سوی آن
 وصف مردان اگر کنم صد سال
 دامن شیخ را مهل از دست
 تا برد او ترا و رای سپهر

۱- شاید اشاره به این آیت باشد غسی ان تکرهوا شیتاً و هو خیر لکم و عسی ان تُحبوا شیتاً و هو شرّ لکم:

سوره بقره (۲) آیه (۲۱۶)

۲- به معنی سنگ سیاه با هاء ملفوظه و غیره ملفوظه هر دو آمده است فردوسی فرماید

شبی چون شبه روی شسته به قبر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

عمیق گوید

هوای مشرق تاری‌تر از شب شبه گون هوای مغرب رنگین‌تر از عقیق مذاب

امر او را مده به گوهرها
 بشکن از بهر امر او چو ایاز
 امر او را چو نیست هیچ بها
 گوهر هستیت به سنگ نیاز

در بیان آنکه مراد از سلطان محمود خداست و از امیران عقلاء و علماء و حکماء و از ایاز انبیاء و اولیاء و از گوهر، هستی ایشان

هست محمود خالق دو جهان
 اولیا چون ایاز عاشق حق
 هستی آدمی بود گوهر
 خلق را دل نداد بر هستی
 نیستیتی که هست خود آن است
 نیستیتی که هستها همه زوست
 این چنین هست نیستشان بنمود
 نیستی را به عکس هست نمود
 بی وجود از عدم گرفت وجود
 هستها زان یماند چون قطره
 نیست آن است کاین طرف آمد
 کند آنجا رجوع کش اصل است
 نی تو هر چه کنی و می گویی
 آن درون نیست است و بی چون است
 هر چه زاد از تو فرج آن باشد
 اصل را فرج خوانده مستی دون
 هر که ز امرش شکست گوهر را
 گوهر امر بر گهر بگزید
 از ولی آید این چنین هنری
 امر را انبیا چو پذیرفتند
 آن بلیس است کو شکست امرش
 هر که باشد چنین ز نسل ویست
 روی، امر است و غیر آن پشت است
 بهر این گفت روح من امری^۱
 نی که خلق تو به ز خلق بود

خود پرستان مثال آن میران
 دائماً از خدا گرفته سبق
 هر که آنرا شکست شد سرور
 نیستی را گزیدن و پستی
 اصل هر جسم و مایه جان است
 نیک و بد صاف و دُرد و دشمن و دوست
 حق بر ایشان دری به خود نگشود
 نقد بنمود قلب زر اندود
 زو جهانهاست نو به نو موجود
 همه زان آفتاب یک ذره
 عاقل اینجا چگونه آرامد
 زآنک بی هجر آن طرف وصل است
 ز اندرون تو است چون جوئی
 ز اندرون است آنچه بیرون است
 هر چه آید ز تن ز جان باشد
 فرج را اصل گفته هر مغبون
 کرد از بهر سیر فدا سر را
 سروری را چنان عزیز سزید
 شکنند چون ایاز او گهری
 دو جهان بی مضاف بگرفتند
 زان که مستی نداشت از خمرش
 گر ز روم و ز شام و گر ز ری است
 روی، جانست و غیر جان پشت است
 هر که کور است ازین بر او بگری
 رتبت خلق کی چو خلق شود

۱- اشاره به آیه یستلونک عن الروح قل الروح من امر ربی: سورة اسراء (۱۷) آیه (۸۵)

تو همانی بدان که داری دوست
 در حقیقت بدان که تو آنی
 تو نئی مور صد سلیمانی
 چون شد اندر تنش نهان و دفین
 صنع بین از خدای بی‌پایان
 نور هفت آسمان و هفت زمین
 بحر در کشتنی که دید عیان
 تا فتد از دو چشم هر جایی
 بحر و بر کوه و دشت بگرفته
 بنگر بحرهای نور بسی
 ننمود آن ترا بدیع و شگفت
 گر بود نور بی حد و پایان
 تا روی چون مَلَك فراز فلک
 در بن خنب^۱ از چه چون دُردی
 گر تو صافی برآ به عرش برین
 جان کز او نیست، باد انبان است
 قطره‌ای از خدا ندارد بو
 ننماید ز شاهد جز تلخی
 گر چه بنمود خویش را ذوالنون
 دانه‌اش را مچین که آن دام است
 در فنا بی شکی بلاش رسد

مغز تو خواسته است و باقی پوست
 هر چه او را به عشق جویانی
 با تن مور سوش چون رانی
 گذر از مور و نور عشق ببین
 ای پسر زین سخن مشو حیران
 اندر این چشم خُرد خویش ببین
 همچو دریا ز چشم سر زده آن
 چشم کشتنی و نور دریائی
 موج آن نور بر فلک رفته
 در دُر چشم همچو يك عدسی
 نور این دُر چو عالمی بگرفت
 چه عجب در تن دو صد چندان
 پی آن نور پوی همچو مَلَك
 می عشق و صفا اگر خوردی
 بن خنب است آسمان و زمین
 جان به جانان رود اگر جان است
 همچو حیوان بخورد و خوابست او
 گوید از بایزید و از کرخی
 ننگ دیو و پری است آن ملعون
 زو بری شو که ناخوش و خام است
 وای بر وی اگر فناش رسد

در بیان آنکه ملك الموت آئینه صافی است که هر کس روی خود در او می‌بیند اگر دیوست دیوش می‌بیند و اگر فرشته است فرشته الی مالا نهاییه

ملك الموت چون بر او آید
 قهر بیند از او جو غافل بود
 ملك الموت چون فرشته بود
 چون مَلَك طاعت و نماز گزین
 زان که خلق مَلَك جوگیری تو
 بلکه جانت بهوی بیاساید
 تا که روحش ز جسم برآید
 لطف بیند هر آنکه عاقل بود
 جنس او شو که با تو یار شود
 منشین غافل و نیاز گزین
 از ورود ملك نمیری تو
 قوتت از ورودش افزایشد

۱- خنب به تقدیم خاه معجمه بر نون ساکنه و در آخر باء موحده به معنی خم مانند (دنب) در (دم) و (سنب)

ز آب مر آب را هم افزونی است
جنس مر جنس را یقین مدد است
چون فرشته شوی به خلق نکو
مرگ آنرا بود که پر ریو^۱ است
مَلَك و دیو هر دو ضدانند
تو ز دیوی فرشته شو اکنون
مَلَك الموت با تو یار شود
ور نگریدی ملک، شوی مقهور
زان که با هر يك آن دگرگونست
لایق هر کسی نماید رو
ملك الموت آینه است بدان
بر یکی خوش مثال حور آید
بر یکی مهربان و یار شود
بر یکی گردد او پدر مادر
نسبه بگذار هین به نقد ببین
در یکی غصه در یکی شادی
يك بود پر ز درد مویکنان
نی تجلی هوست هر چه که هست
می نماید به هر کسی حق رو
بر یکی شوق و ذوق و وصل و تلاق
چون به نقد ای پسر بدیدی این

قوت و ازدیاد و موزونی است
جنس را يك بدان چه گر عدد است^۱
بر پری از سفول سوی علو
در لباس بشر نهان دیواست
همدگر را به طبع می رانند
تا که گردی ز جنس خود افزون
در بد و نیک غمگسار شود
می بمانی ز وصل حق مهجور
بر یکی آب و بر دگر خون است
وای بر هر که او بود بدخو
جمله رخسار خویش دیده در آن
بر یکی هم جو دیو بنماید
بر یکی هم جو ذوالفقار شود
بر یکی دوزخی پر از آذر
در دل هر یکی جو گشت دفین
يك خرابست و يك در آبادی
يك ز راحت روانه جلوهکنان
در بدو نیک و در بلندی و پست
بی حجابی و لیک لایق کو
بر یکی جور و رنج و درد و فراق
نسبه را همچنین بدان و ببین

در بیان آنکه آدمی چنانکه زید چنان میرد، باز همچنان حشر شود ذات او از آنچه هست، نگردد و چیز دیگر نشود آن چنانکه دانه‌های گندم و جو و برنج و گاورس^۲ و غیرها من الحبوب را چون در زمین بیندازند و بکارند از زمین همان رویند و سر برآرند اگر گندم است، گندم، و اگر جو است جو آدمیان نیز اگر چه به صورت يك رنگ‌اند و يك نقشی، لیکن در معنی متفاوت‌اند و مخالف، یکی امین است و یکی خائن یکی صالح است یکی طالح یکی مؤمن است و یکی کافر الی مالانهایه. چون بمیرند و در گور روند هر یکی چنانکه بود باز همچنان برخیزد و حشر شود که یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهُ و تَسْوَدُّ وُجُوهُ^۳ از این سبب می فرماید پیغامبر علیه السلام کَمَا تَعِيشُونَ تَمُوتُونَ و کَمَا تَمُوتُونَ تُحْشَرُونَ

نشنیدید که شاه جمله رسل مهدی و هادی و خفیره^۴ سبل

۱- یعنی اگر چه متعدد است

۲- ریو: حیل و فریب

۳- ازلن

۴- خفیر به معنی پاسبان و راهدار است با خط العاقی خفیر

۵- سورة آل عمران (۳) آیه (۱۰۶)

در تَموتون همان صفت بر خوان
 رخت هستی ز تن بپردازد
 زهر کی گردد از گداز، شکر
 نشود صاف او ز سودن دُرد
 چون که او را بدل نگشت صفات
 وصف خود را تمام بنماید
 چون شود خرد هم بود مطلوب
 جو نخواند کسی کش آن باشد
 عین آن است بهر زیور را
 نشوند از گداز دیگر چیز
 هر چه گردند همچنان باشند
 نیست گشت و گداخت اندر طین
 عین دانه بود نه چیز دگر
 همچنان حشر گردد ای جویا
 و ر شقی بود هم شقی خیزد
 بر ولی لطف و بر عدو زو کین^۱
 روی خود دید هر بد و نیکو
 ترست از خود بود یقین می‌دان
 جان تو چون درخت و مرگ جو برگ
 ناخوش و خوش ضمیر تست از خود
 اندر آن آب آن شکر چه شود
 چون ملاقات خسرو و شیرین
 در هر آن آب کو برفت بخور
 بدو نحس و خبیث و نکال است
 نشود ز آنچه بود دیگرگون
 عاقلان را بس است این مقدار

گفت روشن کما تعیشون دان
 شخص از مرگ اگر چه بگدازد
 نشود بعد مرگ چیز دگر
 سرمه سرمه است اگر چه گردد خرد
 چیز دیگر کجا شود آن ذات
 بلکه از خرد گشتن افزایش
 همچنین ذات و وصف جمله خوب
 گندم از خرد شد همان باشد
 گر گدازد ز نار کس زر را
 همچنین نقره و مس و ارزیز
 چون گدازند هم همان باشند
 دانه‌هایی که رفت زیر زمین
 آخر کار چون برآرد سر
 همچنین هر کسی که مرد اینجا
 گر تقی بود متقی خیزد
 مرگ هم رنگ آدمی است یقین
 مرگ مانند آینه است و در او
 اینکه از مرگ گشته‌ای ترسان
 زشت رخسار تست نی رخ مرگ
 از تو رسته است اگر نکو گر بد
 بنگر چون شکر در آب رود
 يك جُلایی شود خوش و شیرین
 دل عاشق بود چو آن شکر
 غیر عاشق چو زهر قتال است
 گر بمیرد و گر زید آن دون
 هست این را نظایر بسیار

باز رجوع کردن به قصه حضرت موسی علیه السلام

چون شد از هجر او کلیم کدر
 نیستیشان فکنده بود به غم

باز گرد و بگو حدیث خضر
 جرم ثالث بدان که هر دو به هم

جو عشان در سفر به جائی بود
 تنگدستی و قلت بی حد
 حق بر ایشان حلال کرده حرام
 در چنان حالتی ز نان محروم
 ناگهان آمدند در يك ده
 بود آنجا یکی سرای عظیم
 نی کریمی که ملك و مال دهد
 نی کریمی که جامه بخشد و نان
 طفلکانش از او بمانده یتیم
 شده دیوار آن سرایشان خم
 پس خضر راست کرد آن خم را
 طفلکان را ز غصه برهانید
 بعد از آن خضر گشت زود روان
 گفت موسی به روی خضر درشت
 آن یتیمان ز زر غنی بودند
 چون نگفتی ز حال جوع و ضرر
 خضر گفتش برو فراق گزین
 چون که آمد ز بی خودی با خود
 نیست با تو مرا دگر صحبت
 باز گرد و برو به سوی وطن
 چون فراقست رفت خواهی باز
 سیر کشتی شنو که آن چون بود
 خواست شستن وزان^۲ به لشکر خود
 شهر اسلام خواست کرد خراب
 غارت خان و مانشان کردن
 چون که من قصد او بدانستم
 حکمت این بود ای کلیم آله
 وان که خونی آن پسر گشتم
 پدر و مادرش ولی بودند
 آن پسر خود نبود قابل آن

بهر جنبش نه دست و پائی بود
 کرده شان بد ضعیف و لاغر خد
 بهر ابقای نفس در اسلام
 بی ز زاد و برهنه و مهموم
 يك کهی نی در آن و پر همه مه
 صاحب آن سرای مرد کریم
 بل کریمی که قال و حال دهد
 بل کریمی که بخشد او دل و جان
 ليك بسیار بودشان زر و سیم
 خواست گشتن خراب اندر دم
 از دل هر دو برد آن غم را
 وز چه حبس و رنج بجهانید
 بی خور و زاد با کلیم دوان
 صحبتت صعب بود ما را کشت
 زآن عمل مر ترا چه بستودند
 تا رسیدی زرت از آن دو پسر
 سومین جرم شد یقین دان این^۱
 گفت خضرش که ای نبی احد
 این قدر بود از خدا رزقت
 مصلحت نیست بودندت بامن
 کنم آگه ترا کنون زین راز
 طالبش شاه کافر دون بود
 بر سر مؤمنان به ناگه زد
 مؤمنان را فکندن اندر آب
 به اسیری زن و بچه بردن
 کردمش خرد تا توانستم
 تو نگشتی ز سیر او آگاه
 بردمش گوشه‌ای و من^۳ کشتم
 هر دو از صدق و دین ملی^۴ بودند
 که شود ز اهل طاعت و ایمان

عاقبت زو شدی پدر کافر
 زان که در جانیشان محبت او
 کشتمش تا رهند هر دو از و
 و آنچه دیوار را بکردم راست
 جد ایشان ز صالحان بوده است
 چون بدی این روا که من ز ایشان
 گر مرا گنجهای دُرّ بودی
 سَرّ آن هر سه را چو گفت بدو
 با چنان حشمت و بزرگی خضر
 با ولی‌زادگان چنین خدمت
 تو که هستی پر از خطا و گناه
 نیک بنگر چه بایدت کردن
 بی شک اولاد اولیای خدا
 هر کشان خدمتی کند اینجا
 پدر و جدشان شود خشنود
 بلکه هر کو ز پشت آدم زاد
 همه گردند شاد و خرم از آن
 چون که یک نفس گفتشان احمد
 ز آن سبب خواند نفس واحدشان

هم بماندی ز راه دین مادر
 چون نشستی نهان شدی ره هو
 سِرّ او این بده است بشنو تو
 بهر آن دو یتیم هم برجاست
 زبده حور و انس و جان بوده است
 جستمی اجر همچو بی کیشان
 همه اینار آن دو حرّ بودی
 گفت ما را بهل خدا را جو
 که غلامش بدند مهر و سپهر
 کرد تا یابد از خدا رحمت
 با چنین حال ناسزا و تباه
 چون که غرقی ز جرم تا گردن
 در پناه حق‌اند در دو سرا
 برد از حق عوض هزار عطا
 چون که فرزندان برد ز تو بسود
 ز انبیا و اولیای پاک نژاد
 دوستدارت شوند از دل و جان
 هم تو یکشان بدان گذر ز عدد
 که نباشد شمار در یک جان

در بیان آنکه چنانکه موسی علیه السلام با قوت نبوت و عظمت رسالت جوایای خضر علیه السلام گشته بود مولانا قدسنا الله بسره‌العزیز با وجود چندین فضایل و خصال و مقامات و کرامات و انوار و اسرار که در دور و طور خود بی نظیر بود و مثل نداشت طالب شمس‌الدین تبریزی قدس الله سره‌العزیز گشته بود

غرضم از کلیم مولاناست
 آنکه چون او نبود کس به جهان
 نسبت او به اولیای کرام
 پیش او جمله همچو طفل بدند
 گر بدیدی ورا ز دور جنید
 بوسعید ار چه بود شیخ فرید
 آنکه در فقر و عشق یکتا بود

آنکه او بی نظیر و بی همتاست
 آنکه بود از جهان همیشه جهان
 بود همچون خواص را به عوام
 بر لطف و صفاش ثقل^۱ بدند
 از کمین نکته‌اش شدی او صید
 گر بدیدی ورا شدیش مرید
 آنکه جایش همیشه بی‌جا بود

لرزه در ارض و در سما فتدی
 نی فلک همجو او مهی زاید
 به سری شیوخ لایق بود
 همه صفها زده ز جان گردش
 همه بر روی او چو يك خالند
 همه خال آمدند و رو اوی است
 هر یکی در وله دو صد ذوالنون
 دایما بود طالب ابدال
 گر بود راست عشق محبوبش
 خنك آن کس که شد ورا بنده
 زآنکه معشوق می شود عاشق
 آنکه با او اگر درآمیزی
 پرده های ظلام را بدری
 خسرو جمله واصلان بود او
 خلق جسم اند و اولیا جان اند
 راه جان را به جان توان ببرید
 از ازل عالم اند و والا اند
 در طلب گر چه بس بگردیدند
 دور از وهم و از گمان می داشت

آنکه گر روح او دو پر پزدی
 آنکه در دورها جو او ناید
 آنکه اندر علوم فایق بود
 مفتیان گزیده شاگردش
 اولیا هم که صاحب حال اند
 لطف و خوبی خال نه از روی است
 هر مریدش ز بایزید افزون
 با چنین عز و قدر و فضل و کمال
 طالب آخر رسد به مطلوبش
 زآنکه جوینده است یابنده
 بنده شاه است چون بود صادق
 خضرش بود شمس تبریزی
 هیچ کس را به يك جوی نخری
 آنکه از مخفیان نهان بود او
 اولیا گر ز خلق پنهان اند
 جسم، جان را کجا تواند دید
 این چنین اولیا که بینا اند
 شمس تبریز را نمی دیدند
 غیرت حق ورا نهان می داشت

رسیدن شمس الدین و مولانا به یکدیگر

از همه خاصتر به صدق و صفا
 خاص با او بر آن نیفزاید
 مهر باقی ز دل برون فکند
 گر چه باشد فرید و زبده عصر
 او بود با چنان لقا مخصوص
 گشت برها بر او چو روز بدید
 هم شنید آنچه کس ز کس نشنید
 بی حجابی بدید روی ورا
 گشت پیشش یکی بلندی و پست
 گفت بشنو شها از این درویش

نزد یزدان چو بود مولانا
 گشت راضی که روی بنماید
 طمع اندر کس دگر نکند
 غیر او را نجوید اندر دهر
 نشود کس بدان عطا مخصوص
 بعد بس انتظار رویش دید
 دید آنرا که هیچ نتوان دید
 چون کشید از نیاز بوی ورا
 شد بر او عاشق و برفت از دست
 دعوتش کرد سوی خانه خویش

ليک هستم به صدق عاشق تو
بی گمان جمله آن خواجه بود
به وثاقت همی روی تو درست
شاد و خندان به سوی خانه شدند
مدت يك دو سال آسودند
فجفج^۱ افتاد در همه افواه

خانهام گر چه نیست لایق تو
بنده را هر چه هست و هر چه شود
پس از این روی خانه خانه تست
بعد از آن هر دو خوش روانه شدند
يك زمانی به هم همی بودند
غیرت حق درآمد و ناگاه

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس الدین

آن مریدان بی خبر چو رمه
پشت بر ما کند ز بهر چه او
از صغر در صلاح و طالب رب
ما همه عاشقیم در ره شیخ
دیده هر يك در او علامت‌ها
اوست بی شک وز او بریم سبق
همه زو برده بی شمار عطا
شاه جمله شهان شهنشه ماست
گوش هر کس چنین سخن شنید
سینه جمله را چو سینا کرد
در دل غیر مهر او گشتیم
صیدها را به شاه آوردیم
گر چه زین پیشتر مرید بودند
دوستش شاد و دشمنش مقهور
برد از ما چو يك گهی را جو
همچو گاهی ربود و برد از جا
می نیاید کسی ز جاش نشان
همچو اول برش نمی‌بینیم
کرد بر خویش شیخ را مفتون
با چنین مکر^۲ می‌تواند زیست
در سرش اینکه نیست مهتر از او
می ندانیم هم که او ز کجاست
که از او شد خراب این آئین

در شناعت درآمدند همه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو
ما همه نامدار ز اصل و نسب
بنده صادقیم در ره شیخ
جمله دیده از او کرامت‌ها
شده ما را یقین که مظهر حق
گشته ما هر یکی از او دانا
برتر از فهم و عقل این ره ماست
آنچه ما دیده‌ایم کم کس دید
چشم ما را گشاد و بینا کرد
همه از وعظ او چنین گشتیم
همه چون باز صیدها کردیم
خلق عالم همه مرید شدند
شد ز ما شیخ در جهان مشهور
چه کس است اینکه شیخ ما را او
آنچه جوی است کانچنان گه را
کرد او را ز جمله خلق نهران
روی او را دگر نمی‌بینیم
ساجراست این مگر به سحر و فسون
ورنه خود کیست او و دروی چیست
کمترینی ز ماست بهتر از او
نی ورا اصل و نی نسب پیدا است
ای دریغا دگر چه زخم است این

همه خلقان ز وعظ شد محروم
طالع سعد ما از او شد شوم
جمله گشته به خون او تشنه
ساخته بهر کشتنش دشنه
گاه گاهیش چون بدیدندی
تیغ بر روی او کشیدندی
فحش ها پیش و پس بگفتندی
همه شب از غمش نخفتندی
همه در فکر این که کی از شهر
رود او یا فنا شود از قهر

در بیان آنکه انبیا و اولیا را اهل نفس و جسمانیان خصم اند زیرا غیر جنس اند که الضدان

لا یجتبعان

همچو کفار در زمان رسول
قصده کرده ورا ز کید و فضول
گشته پنهان ز فکرشان در غار
با ابوبکر احمد مختار
هم مسیح از غم گروه جهود
رفته پنهان به سوی چرخ کبود
قصده موسی جو کرد هم فرعون
غرقه شد چون نبودش از حق عون
همچنین با خلیل آن نمرود
که فکندش میان آتش و دود
گشت آتش بر او گل و نسربین
گشته شد خود ز پشه آن بی دین
همچنین قوم هود و نوح جواد
چون رسید از خدایشان میعاد
همه از باد و آب نیست شدند
زان که لایق به مسخ و خسف بدند
نیت بد که بود ایشان را
آن بلا بازگشت بر سرشان
تیغ را می زدند بر خود از آن
گر نه بر خود همی زدند به قهر
ابلهی دید کس که خویش گُشد
در گمانش که زخم بر دگر است
عاقبت دید زخم بر جگر است

در بیان آنکه چون خدا خواهد که قومی را هلاک کند خصمان را در نظر ایشان خوار و بی مقدار
واندک نماید اگر چه بسیار و بی شمار باشند و یَقُولُکُمْ فِی أَعْيُنِهِمْ لِقَضَى اللَّهِ أَمْرًا کَانَ مَفْعُولًا^۱

آن شنیدید که قوم بد طالع
بر سر بام مسجد جامع
در یکی قلعه ای نشسته بدند
گر چه آن قلعه بود سخت بلند
گرد قلعه ز هر طرف تاتار
آن گره را گرفته بد به حصار
بر سر بام نیز قوم از بیم
راست کردند منجنیق عظیم
می کشیدند سنگ بر تاتار
باز می گشت سنگشان هر بار
بر سر و خانه شان همی افتاد
جمله را می فکند از بنیاد

با چنین جنگ سر کسی نبرد
 يك نرفته از آن سوی خصمان
 بانگ از چه همی زنید چو رعد
 کمترین کاهشان چو کوه شده است
 کُشت با سنگ خرد خود صد پیل^۱
 کمتر از فندقیست مقدارش
 کشته گشتی امیر و هم چاکر
 گرم باشد همیشه بازارش
 پیش آن ذره خور قوی خوار است^۲
 زود شد پادشاه در عالم
 چون خدا را به صدق طالب شد
 هر که از او سر کشید شد کشته
 نه دلیری و لشکر بسیار
 به روایت ز قول پیغمبر
 گربه و شیر يك بود بر او
 هم یکی باشد ای پسر هشدار
 از زر آن بیشتر دهد برکت
 نکنند کار يك درم به صفت
 کنندت پاره زنده نگذارد
 نگزد گرنهندیش به کمند
 غالب آید ز شیر در قدرت
 هیچ لشکر نکرد او را سود
 گمراهان را به جز عمی^۳ نفزود

بس یکی گفتشان ز اهل خرد
 بازگون سنگ بر شماسست روان
 طالع خصمتان قوی است به سعد
 چون خدا یار آن گروه شده است
 نشنیدی که مرغک بابیل
 سنگک کوچکی ز منقارش
 چون زدی بر سر چنان لشکر
 ای خنک آنکه حق بود یارش
 اندک از حق به نفع بسیار است
 يك تنه هر رسول بر عالم
 هر یکی بر هزار غالب شد
 همه عالم زبون او گشته
 تا بدانی عنایت است به کار
 راست گفت آن صحابی سرور
 هر که برد از عنایت حق بو
 يك درم نزد او و يك دینار
 حق چو در يك درم نهد برکت
 و از آن زر ستاند او برکت
 گربه را بر تو حق چو بگمارد
 و نخواهد ز شیر بر تو گزند
 چون خدا گربه را دهد نصرت
 نی ز يك پشه کشته شد نمرود
 صد هزاران خدا چنین بنمود

رجوع کردن به قصه شمس‌الذین عظیم‌الله ذکره

قصه شمس دین کنیم آغاز
 دشمنیشان ز حد و عدّ بگذشت
 تا شود بر دمشق و شام ز عشق
 جان خود را ز مکرشان بخرید

بازگردیم از این حدیث دراز
 چون غلوشان بر او ز حدّ بگذشت
 شمس تبریز رفت سوی دمشق
 وارهید از چنین خسان مرید

۱- أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ... وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمُ طَيْرًا أَبَابِيلَ: سورة فيل (۱۰۵) آیه (۳)

۲- غمی ص

۳- بسیاری است و خاری است ص

که رهید از گروه بی ایمان
گشت معرض ز جمله آن دانا
مرغ مهرش ز لانه‌شان بپرید
عکس شد آنچه هر یکی می‌خواست
ماند آن شاه ما به ما تنها
بی لب و کام قندهاش خوریم
بجهیم از جهان و پنج و ششش^۱
برده‌ها را به عون او بدریم
ز آنچه دل بافت تار و پود نماند
عفومان کن از این گناه خدای
که بد آن پیشوا ندانستیم
یا رب انداز در دل آن پیر
عفو کلی که ازین شدیم دو تو
ناله و گریه‌مان بر این دال است
دمعُ عینی یَغور کَالعین
خُذ یدی فی البِحار^۲ یا نوحی
کم یُقاسی الفؤادُ صَبْرُکم
کیف اُحیی^۳ انا بلا کیف
نمُرُ العشق لا اوان له
لامنساء لاکلیه و صباح
حیرتی فی هواه نعم الزین
صدق قولی منزّه عن مین
گر چه زین غافلند در خواباند
کرده بودند از سفه^۴ جرات
که بیخشا مکن دگر هجران
گر دگر این کنیم نعمت^۵ کن
گرچه کردیم جرمها ز فضول
ماهها زین نسق به روز و شبان
راهشان داد و رفت از او آن کین

پس خدا را گزارد شکر از جان
چون حزین شد ز هجر مولانا
دوستی را از آن نفر ببزید
چون که آن رایشان نیامد راست
گفته بودند اگر رود زینجا
همچو اول از او عطا ببریم
بار دیگر ز پندهای خوشش
زین قفس باز همچو مرغ پریم
نشد این وان قدر که بود نماند
همه گریان به توبه گفته که وای
قدر او از عمی ندانستیم
طفل ره بوده‌ایم خرده مگیر
که کند جرمهای ما را او
قد ما بود الف کنون دال است
ساعة لا یراکم عینی
انا جسم و انتم روحی
لا منی لکنیب غیرکم
صدکم قاتلی بلا سیف
شجرُ العشق لامکان له
یتغدی بئمره الارواح
غیر حبیب عندی شین
وصلنا غیر قابل للبین
پارسی گو که جمله دریابند
آن گروهی که بودشان غفلت
پیش شیخ آمدند لابه‌کنان
توبه‌ها می‌کنیم رحمت کن
توبه ما بکن ز لطف قبول
بارها گفته این‌چنین به فغان
شیخشان چون که دید از ایشان این

در بیان فرستادن مولانا قدسناالله بسره‌العزیز ولد را به رسالت سوی دمشق به طلب تبریزی عظیم‌الله ذکرة ما تنجوتون

در نهان اندرون برون از حد
از برم پیش آن شه مقبول
گویش از من که ای شه تبریز
زانچه کردند جمله وا خوردند
خانمان^۱ را فدای آن سلطان
در رکابش به فرق سر بدویم
چند روزی بیا و با ما ساز
زان که تو سرمه‌ای و ما گردیم
کی دهد چاشنی شکر زهر
همچو خار خلنده سر کردیم
همچو مه ز ابر هجر باز برآ
دل او را به لایه‌ها می‌جو
نرم گردد نگیرد این را سخت
بهدل هجر و بگذرد از عنف
شکر کرد او خدای واحد را
آن حبیب یحبه‌الله را^۲
راه را می‌برید از سر عشق
کم ز گه می‌شمرد هر گه را
برد از هر زیان هزاران سود
می‌نمودش چو قند و چون خرما
زان که از عشق مرده زنده شود
سوی مرهم از آن نمی‌پویند
روی سوی فنا همی آرند
می‌جان را کشند بی لب و جام
قصه را گو گذر ز گفتن راز
آن شه اولیای با تمکین
گفتش ای شه غلام تست فلك

بود شه را عنایتی به ولد
خواند او را و گفت رو تو رسول
ببر این سیم را به پایش ریز
آن مریدان که جرهما کردند
همه گفته کنیم از دل و جان
هه او را به صدق بنده شویم
رنجه کن این طرف قدم را باز
آن مکن تو به ما که ما کردیم
چون تو لطفی و ما یقین همه قهر
آنچه از ما سزید اگر کردیم
تو چو گلشن بیا و وصل نما
همچنین زین نمط به وی می‌گو
باشد این گر بود مرا آن بخت
دهدم باز وصل از سر لطف
پس ولد سرنهاد والد را
گفت رفتم که آم آن شه را
گشت از جان روان به سوی دمشق
بی تعب می‌دوید در صحرا
خار آن ره بر او چو گلشن بود
نار گرما و سختی سرما
رنج در راه عشق گنج بود
عاشقان زخم را به جان جویند
از سر و سروری چو بیزارند
تا که از خویشتن رهند تمام
نیست این را نهایت و آغاز
چون رسید او به نزد شمس‌الدین
بر زمین سر نهاد همچو ملک

۱- جانمان خ

۲- حبیب و محب‌الله را خ

از سر لطف شه گشاد دو لب
در دل و سینه عشق نو کارید
کرد پیدا سیری که بود نهفت
بی تنش گرد عرش گردانید
شب تاریک را نمود چو چاشت
تا روان گشت همچو سیل روان
اندر او چون رسید یافت امان
همچو مرغی که وا رهد از دام
ره زنانش زنند در صحرا
تاب خور هم برد از او صد تو
می‌برند از تو تا شوی آفل
رهزنان رهند چون اسباب
کرد محرومت از سر عقبی
تا شدستی به هر بدی موسوم
مشنوش تا رسی به صدر نعیم
ز آن خور آسمان و قطب زمین
خوش پذیرفت آن مقاتل را

بعد از آن شست با حضور و ادب
در سخن آمد و دُرر بارید
سِرّ سِرّ حدیث و قرآن گفت
بی پرش بر فلک بپرانید
حجب از پیش چشم دل برداشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان
سوی بحری که بی حد است و کران
از فنا و خطر بجست تمام
قطره‌ای کان بماند از دریا
خاک یک سو برد هوا یک سو
این چنین رهزنان و تو غافل
تن تو چون سبوست جان چون آب
منصب و جاه و نعمت دنیوی
کرده‌اندت از آن نعم محروم
می‌برد تن ترا به قعر جحیم
پند بگذار و گو زشمس‌الدین
چون شنید از ولد رسالت را

رجوع ولد به قونیه در رکاب شمس‌الدین

تا رسد در امام خود مأموم
نه از ضرورت ولی ز صدق و ز جان
بر فلان اسب خنگ خوشرفتار
با تو کردن برابری نتوان
نبود این روا مگو زنهار
که تو معشوقی و منم عاشق
بلکه جانی و از توام زنده
در رکابت به فرق سر بدوم
بی سکون گه نشیب و گه بالا
ز آن که آن رنج قفل گنج گشود
صد جهان از ورای چرخ بدید

بازگشت از دمشق جانب روم
شد ولد در رکاب او پویان
شاه گفتش که شو تو نیز سوار
ولدش گفت ای شه شاهان
چون بود شه سوار و بنده سوار
به سواری توئی شها لایق
تو یقین خواجه‌ای و من بنده
واجب است اینکه من پیاده روم
یک مهه بیش راه رفت به پا
گر چه ره صعب بود سهل نمود
در ره از وی هزار سَر بشنید

می‌شد از هر عطا ز نو مسرور
 نوش شد جمله نیش مولانا
 چون شود تن بگو ز دیدن جان
 چون به معنی روی بود يك جان
 يك بود آن دو، چون بساز دو تار
 با وجود دو گردد آن خوشتر
 هیچ حظ از وجود او نببری
 يك بود چون به سِر آن نگرند
 جنتی میل کی به انس کند
 در پی حور، دیو کی پوید
 از یکی بحر همچو امواج‌اند
 چون به معنی رسی احد باشند
 از ره روح يك بهار آیند
 جسمشان را درخت و برگ شمار
 خیمه اندر جهان وحدت زن
 همه از تاب نور يك قمراند
 در گذر تو ز چون که بی‌چون است
 از زمین‌اند بر سما نرسند
 دریم عشقشان نه ما نه من^۲ است
 بوسه‌ها را نبوده هیچ کنار

استغفار حسودان از کرده‌های خویش

منکر قطب آسمان بودند
 سر نهادند که ای خدیو کبار
 از سر صدق روی آوردیم
 اشک ریزان ز عشق او واجد
 دادشان از نوازش او تمکین
 حلقه شستند گرد شاه لطیف
 چون دو خور که زنند سر ز سما
 زنده شد آنکه فهم کن آمد
 هر یکی از خودی تمام برید

هیچ کس را نگشت آن مقدور
 چون رسیدند پیش مولانا
 در سجود آمدند هر دو شهان
 گر به صورت دواند تو يك دان
 چون محبت شود میان دو یار
 تار تنها بود یقین ابتر
 همچو مردی که نیم او ببری
 آن دوی که کمال یکدیگرند
 دوستی خود دلیل جنس کند
 بر فلک هر مَلَك مَلَك جوید
 گر چه مردان عشق افواج‌اند
 چون به صورت روی عدد باشند
 به تن و عشق^۱ در شمار آیند
 روحشان يك بود چو فصل بهار
 پس به جان کن نظر مکن بر تن
 همه يك ذات و يك صفت گهراند
 راهشان ای پسر دگرگون است
 خلق عالم به اولیا نرسند
 راه ایشان و رای جان و تن است
 یکدیگر را گرفته خوش به کنار

و آن جماعت که منکران بودند
 جمله‌شان جان‌فشان به استغفار
 توبه کاریم از آنچه ما کردیم
 هر یکی بر درش شده ساجد
 کردشان شه قبول چون دید این
 بعد از آن جمله از وضع و شریف
 پهلوی شه نشست مولانا
 شمس تبریز در سخن آمد
 هر یکی ز آن سخن به عشق پرید

هر یکی خون معتبر بنهاد
 از امیر و توانگر و درویش
 تا شود یار، مهربانی کرد
 در حضور شهان هر دو جهان
 همه چون لیل و آن دوشه جو صبح
 همه را تازه گشته زیشان کشت
 رسته بی خار هر طرف گلزار
 همه گشته در آن جهان بر کار
 همه بر نور و غرق در رحمت

بعد از آن هر یکی سماعی داد
 هر یکی قدروسع و طاقت خویش
 بخشش آورد و میهمانی کرد
 مدتی این چنین گذشت زمان
 همه چون جام و آن دوشه چون راح
 آن دوشه چون بهار و ایشان دشت
 شاخ و برگ درونشان بر بار
 دیده بی پرده ای همه دیدار
 در چنین عیش و در چنین وصلت

باز گستاخی و حسد کردن مریدان بعد از آنکه توبه و استغفار کرده بودند

زد در ایشان کدورتی دیگر
 بعد چندین عروج سوی علا
 کرد بیزار از نماز و نیاز
 هر یکی ز اعتقاد بر گردید
 می و مستی گذشت و ماند خمار
 صحت تن به رنج باریکی
 تا شود جمله خلق را عبرت
 نشوند ایمن از بلیس لعین
 شادمانی به هر امل نکنند
 جمله باشند خایف و جويا
 نهلند از کف خود آگه را
 دامنش را ز دست خود ندهند
 نشوند از بَلکه بدان مغرور
 ترسشان هر نفس بیفزاید
 نشوند ایمن از کمین قضا
 در عبادت به کارشان دارد
 گاه شادی و عیش غمگینی
 ترس ترسان بوند ناله کنان
 هله ای عالمان خوش رفتار
 هله ای صادقان بی همتا

باز شیطان به صورتی دیگر
 بعد چندین صفا و کشف غطا
 مکر شیطان ببین که چو نشان باز
 رخت اعمال جمله را دزدید
 بازگشتند همچو اول بار
 روشنی شد بدل به تاریکی
 چشم زخمی رسید از غیرت
 تا که خایف بوند در ره دین
 تکیه بر زهد و بر عمل نکنند
 گر چه گردند از عمل دریا
 عاجزانه روند این ره را
 هیچ بی پیشوا قدم ننهند
 گر چه آن خمرشان کند مسرور
 حال آن جمع یادشان آید
 گر رسدشان ز حق هزار عطا
 قوت و زور زارشان دارد
 در تنعم کنند مسکینی
 زان چنان چشم زخم روز و شبان
 هله ای زاهدان شب بیدار
 هله ای رهروان ز پیر و فتی

هله ای طالبان آن دولت
 از چنین دام بی‌امان جستید
 هر یکی در شکار، بازانید
 شده قانع به کهنه دلغید
 در چنین بیشه هر یکی شیرید
 همچو گل شد لطیف و تازه و خوش
 گشت چون جسر تا روید بر آن
 سبک از چه به تن قوی زفتید
 تا ببینید روی آن شه را
 نبود ایمن آنکه انسان است
 مکر او را ز رهروان پرسید
 قصد کرد از^۱ برای یغما را
 جدّ هر مؤمنی و ترسا بود
 گرچه از مصر و از عراق و ری‌اند
 هر فرشته‌اش سجود کرده ز جان
 با چنین پیشوا و یار وفی
 کرد بیرون ز جنّه المأوی
 گندمی را نمود بیش از شهد
 تا ورا صید همچو مرغان کرد
 چه کند فکر کن چه مغروری
 کو کسی که او نشد پریشانش
 که شدند آن گروه پر از کین
 باز شد دل زبون آن گلشان
 مؤمنان گشته از هوا ترسا
 باز در قلع شاه کوشیدند
 چون شدند از شقا همه دمساز
 که چو او نیست هادی و دانا

هله ای بندگان آن حضرت
 هله آنها که از جهان رستید^۱
 هله آنها که با کبازانید
 هله آنها که فارغ از خلقید
 هله آنها که بی‌خورش سیرید
 هله آنها که بر شما آتش
 هله آنها که بر شما طوفان
 هله آنها که بر هوا رفتید
 ترس ترسان روید این ره را
 دشمن جانتان چو شیطان است
 دشمن خرد نیست زو ترسید
 صد هزاران هزار چون ما را
 همچو آدم که اصل و بابا بود
 انبیا و اولیا ز پشت وی‌اند
 مقتدا و خلیفه یزدان
 با چنین آدم علیم صفی
 مکرها کرد و عاقبت او را
 از کمین نقل، نقل کرد از عهد
 دام را زیر دانه پنهان کرد
 با تو مسکین که کم ز عصفوری
 دشمن آدم است بجگانش
 باز چون شمس دین بدانست این
 آن محبت برفت از دلشان
 عقلشان شد اسیر نفس و هوی
 نفسهای خبیث جوشیدند^۲
 گفت شه با ولد که دیدی باز
 که مرا از حضور مولانسا

۱- تمام خطابه‌ها را بعد از لفظ (هله) در نسخه اصل به صیغه جمع غایب نوشته است و چون نسخه قدیمتر (رستید) به ذال معجمه مطابق رسم الخط قدیم بوده کاتب به اشتباه افتاده کلمه را به صیغه غایب پنداشته است در نسخ قدیم همه جا صیغه خطاب است

فکنندم جدا و دور کنند
خواهم این بار آنچنان رفتن
همه گردند در طلب عاجز
سالها بگذرد چنین بسیار
چون کشانم^۱ دراز گویند این
چند بار این سخن مکرر کرد
بعد من جملگان سرور کنند
که نداند کسی کجایم من
ندهد کس نشان ز من هرگز
کس نیابد ز گرد من آثار
که ورا دشمنی بکشت یقین
بهر تأکید را مقرر کرد

ناپدید شدن شمس‌الدین

ناگهان گم شد از همیان همه
یک دو روز او چو گشت ناپیدا
بعد از آن چون ورا بجد جستند
هیچ از وی کسی نداد خبر
شیخ گشت از فراق او مجنون
شیخ مفتی ز عشق شاعر شد
نی ز خمری که او بود ز انگور
تا رهد از دل اندهان همه
کرد افغان ز درد مولانا
سوی هر کوی و هر سرا جستند
نی به کس بو رسید از او نه اثر
بی سرو پا ز عشق چون ذوالنون
گشت خمار اگر چه زاهد بد
جان نوری نخورد جز می نور

در بیان آنکه شعر اولیاء همه تفسیر است و سر قرآن زیرا که ایشان از خود نیست گشته‌اند و به خدا قائم‌اند حرکت و سکون ایشان از حق است که قلب المؤمنین اصبعین من اصابع الرحمن تقلبه کیف یشاء آلت محض‌اند در دست قدرت حق جنبش آلت را عاقل به آلت اضافه نکند به خلاف شعر شعراء که از فکرت و خیالات خود گفته‌اند و از مبالغه‌های دروغ تراشیده و غرضشان از آن اظهار فضیلت و خودنمایی بوده است همچون آن بت‌پرست که بتی را که خود می‌تراشد معبود خود می‌کند که اَتَعْبُدُونَ مَا تَتَّخِذُونَ^۲ شعرا اولیا را که از ترك حرص و فنای نفس آمده است همچو شعر خود می‌پندارند نمی‌دانند که در حقیقت فعل و قول ایشان از خالق است مخلوق را در آن مدخل نیست زیرا شعر ایشان خودنمایی نیست خدا نمائی است مثال این دوشعر چنان باشد که باد چون از طرف گلشن آید بوی گل رساند و چون از گلخن آید بوی ناخوش آورد اگر چه باد یکی است اما به سبب گذرگاه مختلف بویش مختلف شود هر که را مشامی باشد فرق هر دو را داند که المؤمن کیش ممیز یکی که سیر خاید اگر چه مشک گوید به مشامها بوی سیر رسد و برعکس هر که مشک خاید و لفظ سیر گوید بوی مشک آید

شعر عاشق بود همه تفسیر
شعر شاعر بود یقین تف سیر
شعر شاعر نتیجه هستی است
شعر عاشق ز حیث مستی است
ز آن که از این بوی حق همی آید
و آن ز وسواس دیو می‌زاید

۱- بمانم خ

۲- قال اَتَعْبُدُونَ مَا تَتَّخِذُونَ: سوره الصافات (۳۷) آیه ۹۵.

شعر این را ز راستی است فروغ
 تا به نرخ نکوش بفروشد
 چون سوی شعر و قافیه پوید
 در بیان و زبان و در دم او
 دیده های درون هر اعمی
 همچو جانش پذیر و گیر برش
 بردت از زمین به چرخ کبود
 راحت روح و نور ایمان است
 که برد خلق را ز کفر به دین
 سر این را بدان دمی به خود آ
 مشمر هر دو شعر را یکسان
 و آن شراری است آمده ز جحیم
 و آن شود زر مست به جان بیذیر
 ز آن که دلشان ز حق بود گردان
 هست شاهد بر این سخن قرآن
 شرح عبّاد و اهل ایمان است^۱
 صفت قرب اولیاست در آن
 پر بود نظمشان ز نور جلال
 از می نفس دیو مست شدند^۲
 ز آن که رست از دروغ و زرق و ریا
 که پُراند از نفاق و حرص عظیم
 شُعرا يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ^۳
 نیستشان نور؟ سِرّ درویشان
 بی خود اندر ره خدا پوید
 جمله احرار از او برند سبق
 بی خودی روی در خدا کرد او
 از جهان سرور می زاید

رونق شعر آن بود به دروغ
 هر دم آن در مبالغه کوشد
 وین ز بسیار اندکی گوید
 گر چه خود می ننگنجد آن یم او
 لیک از آن دم همی شود بینا
 آن چنان شعر که این بود اثرش
 تا که گردد ز تو خدا خشنود
 ز آن که این شعر شرح قرآن است
 آن فریقی که شعرشان بود این
 دینی چه جمله را برد به خدا
 شعرشان را مخوان چو شعر کسان
 ز آن که این میوه می رسد ز نعیم
 شعر ایشان بود همه اکسیر
 مدح حق است شعر این مردان
 مدح ایشان همی کند بزدان
 همه قرآن ثنای ایشان است
 همه خود ذکر انبیاست در آن
 قال ایشان بود نتیجه حال
 لیک آنها که خود پرست بدند
 شعر ایشان نبود بهر خدا
 از برای چنین نفوس لثیم
 گفت در هجوشان حق بی چون
 خود نمائست پیشه ایشان
 مرد درویش از خدا گوید
 چون که بی خود شده است دزره حق
 خودی خویش را فنا کرد او
 شعر ایشان ز نور می زاید

۱- از اینجا سه بیت در نسخه مجلس افتاده دارد

۲- نفس و دیو مست بدند خ

۳- والشعراء يتبعهم الغاوون سورة الشعراء (۲۶) آیه (۲۲۴)

۴- بوز؟

که از آن مرده می پذیرد جان
 چون ندارد رهی به علم درون
 چون که صراف نیست آن نادان
 خون عشاق را نبوده قصاص
 کشتنی نیست که آن ممات بود
 سود محض است از آن زیان نبود
 که بدان می‌رهد ز نفس عدو
 از فنا و به دوست پیوستن
 سوی الاً تمام وا گشتند
 دائماً روی با خدا کردند
 سیر زهاد طاعت و خیری
 قابل است این و آن بود مقبول
 عشق خورشید و زهد چون ذره
 عاشقی با تو آمد ای جویا
 برد سرها چو داد سر عاشق
 هر که سر را نداد رفت به باد
 مرد بی‌درد گشت زو چون دُرد
 میل عاشق چو سیل و چشمه و جو
 ز ابلهی دُر مگوی هر شبه را
 مشمر صاف صاف را دُردی
 از حج و روزه و نیاز رسی
 پیش این بحر زن به سنگ سبو
 تا که این یم کند برای تو کار
 یا ز فهم، و ز عقل و رأی تو خود
 نپرد سوی قاف جز عنقا
 چفسد او تا رساندش جایی
 هیچ با او مزن ز جهد نفس
 تارهی ز این جهان همچون شست
 گذراند ترا ز کون و مکان
 دهدت ملک و شاهی و دولت
 مر ترا و بست شود زو زر

شعرشان را فسون عیسی دان
 فرق این را کجا کند هر دون
 شبه و دُر بود برش یکسان
 عاشقی شد نهایت اخلاص
 کشتن عاشقان حیات بود
 آنچنان قتل را ضمان نبود
 بلکه شکرانه واجب است بر او
 کشتن عاشقان بود رستن
 زآن که از خویش جمله لاگشتند
 خودی خویش را رها کردند
 عاشقان راست این چنین سیری
 حامل است این و آن بود محمول
 عشق چون بحر و زهد چون قطره
 زاهدی می‌شود به عقل اینجا
 چون که کشته خداست هر عاشق
 سر برد عاشقی که او سر داد
 زنده آن کس بمرد کاینجا مرد
 میل زاهد بود چو آب سبو
 فرق این هر دو می‌کن ای دانا
 از می عاشقان اگر خوردی
 زاهدت گوید از نماز رسی
 عاشقت گوید ای رفیق نکو
 خویش را در یم صفا بسپار
 چه برآید ز دست و پای تو خود
 مگسی نگذرد ز دریاها
 مگر اینجا به پَر عنقائی
 همچو عنقاست عاشق و تو مگس
 دست و پائی مزن در او زن دست
 کار تو او کند یقین می‌دان
 بردت بی‌گمان در آن حضرت
 نکنند او حواله جای دگر

در بیان آنکه نظر عارف به خداست و نظر زاهد به عمل خود زاهد گوید من چکنم عارف گوید تا حق چه کند خود را فراموش کرده است بلکه خودی او نمانده است و مستهلك حق گشته که همّ العارف ربه و همّ الزاهد نفسه

نقل صائب شنو از آن سرور	در بیان صفات این دو نفر
زاهد از ترس گفته من چکنم	در میان چنین محن چکنم
عارف از عشق گفته او چه کند	عجب از بهر من خدا چه تند
نظر او بود به سوی خودی	که کنم نیک و نگروم به بدی
نظر این بود به سوی خدا	نگرد دائماً به روی خدا
نظرُ الزاهدين في الأفعال	نظرُ العارفين في الأفعال
صحوهُ الزاهد من الأعمال	سُكْرُهُ العارف من الإجلال
عملُ البِرِّ مُتَكَ الزاهد	مَطْمَحُ العارف لَدَى الواجد
ذا يَرى نَفْسَهُ بِفَعْلِ البِرِّ	ذَاكَ لِلْحَقِّ شَاهِدٌ فِي السِّرِّ
ذَاكَ احسانُهُ مَدَى مَعْدود	عارفُ الْحَقِّ هَادِمُ المَحْدود
ذَاكَ فِي الارضِ عَمْرُهُ يَفْنى	عارف الْحَقِّ فِي البَقَاءِ سَمَا
زاهد اندر میان خوف و رجا	عارفُ الْحَقِّ طار فوق ججى
مسكنُ الزاهدين في ذَالْفَرش	هَمَّةُ العارفين في ذى العرش
نیست این را نهایت آن سلطان ^۱	باز گو چون شد از فراق و چسان

استغراق مولانا قدسناالله بسره العزیز در عشق شمس الدین تبریزی عظیم الله ذکره و بی قراری و شور و جوش نمودن بیش از آنچه اول داشت

روز و شب در سماع رقصان شد	بر زمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او به عرش رسید	نالهاش را بزرگ و خرد شنید
سیم و زر را به مطربان می داد	هر چه بودش ز خان و مان می داد
يك نفس بی سماع و رقص نبود	روز و شب لحظه ای نمی آسود
تا حدی که نماند قوالی	که او ز گفتن نگشت چون لالی
همه شان را گلو گرفت از بانگ	جمله بیزار گشته از زر و دانگ
همه گشتند خسته و رنجور	بی شرابی شده همه مخمور
گر بدی آن خمارشان ز شراب	دفع گشتی یقین هم از می ناب
لیک بودند خسته از گفتن	وز فغان و سرود و نا خفتن
جان جمله به لب رسیده ز رنج	بی تف نار دل پزیده ^۲ ز رنج

غلغله اوفتاده^۱ اندر شهر
 کاین چنین قطب مفتی اسلام
 سورها می‌کند چو شیدا او
 خلق از وی ز شرع و دین گشتند
 حافظان جمله شعر خوان شده‌اند
 پیر و برنا سماع باره شدند
 ورد ایشان شده است بیت و غزل
 عاشقی شد طریق و مذهیشان
 کفر و اسلام نیست در رهشان
 کارشان مستی است و بی خویشی
 گفته منکر ز غایت انکار
 جان دین را شمرده کفر آن دون
 هم بر او باز گردد این گفتار

شهر چه بلکه در زمانه و دهر
 که اوست اندر دو کون شیخ و امام
 گاه پنهان و گاه هویدا او
 همگان عشق را رهین گشتند
 به سوی مطربان دوان شده‌اند
 بر براق ولا سواره شدند^۲
 غیر این نیستشان صلوة و عمل
 غیر عشق است پیششان هذیان
 شمس تبریز شد شهنشهان
 ملت عشق هست بی کیشی
 نیست بروفق شرع و دین این کار
 عقل کل را نهاده نام جنون
 چه زند پیش شیر نر کفتار

رفتن مولانا به جانب شام در جستجوی شمس‌الدین

با چنان مستی و چنین جوشش
 کرد آهنگ و رفت جانب شام
 چون رسید اندر آن سفر به دمشق
 همه را کرد شیفته^۳ و مفتون
 همه گشتند عاشقش از جان
 خانمان را فدای او کردند
 همه از جان مرید و بنده شدند
 طالبش گشته طفل و پیر و جوان
 شامیان هم شدند والء او
 از چه گشته است عاشق و مجنون
 عالم و عامی و غنی و فقیر
 گفته چه شیخ و چه مرید است این
 تا جهان شد ز عهد آدم کس
 دیده بر روی او هزار اثر

با چنان عشق و با چنان کوشش
 در پیش شد روانه پخته و خام
 خلق را سوخت او ز آتش عشق
 همه رفتند از خودی بیرون
 دیده در درد او دو صد درمان
 امرش از دل بجای آوردند
 همچو سایه پیش فکنده شدند
 همه او را گزیده از دل و جان
 که این چنین فاضل، بیمبر خو
 که اندر او مدرج است صد ذوالنون
 مانده خیره در آن فغان و نفیر
 که نبیشان به هیچ قرن قرین
 نشنید این چنین هوی و هوس
 هر که را بود در درون گوهر

دیده مانند آفتاب عیان
 گفته با جمله بی خطا و زلل
 این چنین دیده که او خدایین است
 نی چو او در زمانه هم دیدیم
 در بزرگی و عزّ از او مهتر
 هر طرف گشته خیره سر پویان
 تا پیش این چنین یگانه رود
 که پیش هر طرف همی پوید
 بی حجابی به ما چو خور پیدا
 جز به خود با کسبش شوقی نیست
 غیر را عقل هیچ نگزیند
 دایم از عاقلان بود نقلم
 کی شکر جنس ناردان باشد
 در دو شکی است ما بری ز شکیم
 اندر آخر بر حبیب رویم
 هم یقین سوی زاغ زاغ رود
 روح ما يك بود گذر ز صور
 يك ز جان گشت چون جهان از رب^۱
 در زمین هر طرف پراکنده
 اندر این نیست هیچکس را شك
 تن همان خاك گشت ای پر فن
 همچو اوّل که بود در مبدا
 يك ز جان گشته اند چشم گشا
 گردد از همدگر جدا تن دون
 پا رود جانبی و سر سوئی
 نیست گردند جمله زآن هستی
 از خور و ماه و از گه و دریا

هر دم از وی کرامتی همگان
 سزّ ماضی و حال و مستقبل
 همه گفتند خود عجب این است
 مثلش اندر دهور نشنیدیم
 کی بود در جهان از او بهتر
 که شده است این چنین ورا جویان
 شمس تبریز خود چه شخصی بود
 ای عجب شیخ از او چه می جوید
 این چه سزّ است ای خدا بنما
 خود ندانسته این که فوقی^۱ نیست
 اندر او خویش را همی بیند
 عقل گوید که طالب عقم
 جنس آن دان که عین آن باشد
 دو مبین در میان که هر دو یکیم
 ما غریبیم و هم غریب رویم
 بی شکی جفت باز باز شود
 تو مرا غیر شمس دین مشمر
 چار و پنج است و هفت يك قالب
 خاك قالب بد اوّل افکنده
 آن پراکندگی ز جان شد يك
 باز چون روح شد جدا از تن
 شد پراکنده باز آن اجزا
 چشم و گوش و سر و دست و دوبا
 ورنه چون جان رود ز تن بیرون
 متفرّق شوند هر سوئی
 يك شود کوزه^۲ يك شود دستی^۳
 همچنین ذره های ارض و سما

۱- فرقی خ

۲- مقصودش مثالی برای وحدت در کثرت است یعنی اشیاء متعدد به واسطه ارتباط بامبدأ واحد یکی می شوند همچون اعضاء و جوارح قالب که به واسطه جان یکی شمرده می شوند و چون جان از تن رفت اعضاء به کثرت اصلی نخستین باقی می مانند و جهان نسبت به جان جهان همچون اعضاء تن است به روان انسان

۳- گرز و خ

۴- ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال کرد

همه زو زنده‌اند و جنبان‌اند که به روحی است قائم و بر پا آسمان و زمین شود ویران زیر و بالا به هم بیامیزند همه گردند لا بجز الآ چون بود جان دو چیز گوی به من سوی اشتر چرا نمی‌پوید پیش آن کس که او بود دانا هر کسی را جداست ماهیت ناید اندر شمار بی عدّ است قصّه را گو که تا کجا پیوست^۲

شده مجموع از یکی جان‌اند همچو يك شخص گیر عالم را چون رود در قیامت از وی جان ماه و استارگان فرو ریزند نی جهان ماند و نه ارض و سما جان چو اعداد را کند يك تن گو^۱ نه هر اسب اسب را جوید این سخن هست روشن و پیدا جستن از نسبتست و جنسیت سرّ این بیکران و بی حدّ است زین معانی گذر کن ای سرمست

در بیان آنکه اگر چه مولانا قدس‌الله بسره‌العزيز شمس‌الدین تبریزی را عظم‌الله ذکره به صورت در دمشق نیافت به معنی در خود یافت زیرا آن حال که شمس‌الدین را بود حضرتش را همان حاصل شد

در خودش دید همچو ماه پدید بی تن و روح هر دو يك نوریم من ویم او من است ای جويا پیش از آن که این فلک شود گردان که مرا بود او چو جان درخور از کف شه چه باده‌ها خوردیم از وجود جهان نیفزودیم چون نداریم در جهان همتا از غنی و فقیر و دشمن و دوست مشمر ز اهل^۳ این جهان ما را طالب ماست خلق ارض و سما کیست که احوال ما عیان داند چون که خود او منست و من اویم زو بود جمله دخلم و خرجم نیست بی شخص سایه را مایه بی ویم هیچ تار و بودی نیست

شمس تبریز را به شام ندید گفت اگر چه به تن از او دوریم خواه او را ببین و خواه مرا هر دو با هم بدیم بی تن و جان نی فلک بود و نی مه و نی خور بی فلک جمله^۴ عیش‌ها کردیم بی زمین و زمان به هم بودیم فهم‌ها کی رسد به حالت ما مغز مائیم و دیگران همه پوست زین خلائق نه‌ایم ما یارا این جهان خیره است اندر ما حالت ما به کس نمی‌ماند من و او از چه رو همی گویم بل همه اوست من در او درجم او چو شخص است و هست من سایه بی‌وجودش مرا وجودی نیست

هیچ بی او مرا نه پشت و نه روست
 در بد و نیک و در خشونت و لین^۱
 او چو دریا و من چو یک قطره
 هستی ذره نی^۲ ز شمس و سماست
 که خمم پر ز آب آن جوی است
 اصل را گیر بگذر از تفریق

جنبش من همه ز جنبش اوست
 پس ز من دائماً تو او را بین
 او چو خورشید و من چو یک ذره
 تری قطره نی^۲ که از دریاست
 مدح خود کردم از این روی است
 پس همه مدح اوست در تحقیق

برگشتن مولانا از دمشق به روم

رفت چون کبک و همچو باز آمد
 بود عالی ز عشق اعلی شد
 که آنچه می‌جست شد بر او پیدا
 بی سر و پا به بام و بر در او
 بحر عشقش از او به موج و به جوش
 که این چه شورا است و این چگونه جنون
 بیشتر گشته ز آن دم هجران
 هیچ کس را نمانده صبر و سکون
 پیش آن آفتاب عشق از جان
 همه را عشق و عاشقی شد دین

کرد رجعت به روم باز آمد
 قطره‌اش چون فزود دریا شد
 چون چنین شد مگو نیافت ورا
 مطربان را بخواند از سر او
 می‌زد افغان قوی به بانگ و خروش
 حیرت خلق شد در آن افزون
 بی‌قراریش از غم هجران
 همه از درد او شده مجنون
 پیر و برنا چو ذره‌ها رقصان
 گشت در چشم سرده هر آتین^۳

رفتن مولانا باز به دمشق

رفت با جمع خلق سوی دمشق
 جمله گفته زهی عجب سودا
 گفته خلقان که چیست این یا رب
 نی چنین شوق در کسی دیدیم
 عاشقی کی ز عشق ساکن شد
 بی قدح خمر عشق می پیمود

چند سالی نشست و باز ز عشق
 باز از نو^۴ فکند صد غوغا
 مدتی کرد شورهای عجب
 ما چنین عشق و شور نشنیدیم
 ماهها در دمشق ساکن شد
 روز و شب یک دمش قرار نبود

آمدن مولانا قدسنا الله بسره‌العزیز دویم بار به قونیه از طلب شمس‌الدین تبریزی عظم‌الله

ذکره

تا زند بر جبین شیر رقوم
 تا سها را کند پر^۵ از ناهید

بعد از آن بازگشت جانب روم
 سر زد از جرخ آن خورشید

عین اویم کنون ز خود^۱ گویم
 خود همان حسن^۲ و لطف بودم من
 همچو شیره درون خم جوشان
 در پی حسن^۳ خویش می‌کوشد
 می‌کند جهد تا نماید آن
 گوهر نفس را چو می بستود
 هر چه گفتند انبیا دانست
 سیر این بازجوی از ره حال^۴
 تا شود ماه آنچه استاره است
 عَرَفَ رَئِه شود آن گه
 یا چو قطره که شد زیم گوهر
 یا چو نطفه که شد به صورت حور
 یا چو عامی که شد ز دانش حبر
 پس شود پیش و بگذرد در پیش
 مرکب شکر را ز جان راند
 باقیش را ز لوح دل برخوان
 دان که دعوی اوست بی معنی
 در بیان چنین سَر ای دانا
 وز خوشی و طرب ز دست نشد
 سخنش را به يك جوی شمار
 هست نوری درون دل پنهان
 همچو نور خور از خور ای برنا
 نشود زو نهان به عالم چیز
 غافل از وی همیشه جاهل و خام
 دیده باشد خدای را پیدا
 هست از معرفت غنی و ملی^۵
 زینت جَنّت است و هم حور است
 پادشاه و خلیفه چون آدم

گفت چون من ویم چه می‌جویم
 وصف حسنش که می‌فزودم من
 خویش را بوده‌ام یقین جویان
 شیره از بهر کس نمی‌جوشد
 زآن که آن حسن^۱ دروی است نهان
 مرتضی^۵ بهر آن چنین فرمود
 هر که دانست خود خدا دانست
 نرسی اندر این به قیل و به قال
 این به تبدیل نفس اماره است
 چون که گردد ز خود تمام آگه
 همچو مس که آن ز کیمیا شد زر
 یا چو غوره که شد تمام انگور
 یا مثال هلال که آن شد بدر
 چون ترقی کند چنین در خویش
 فضل حق نیک بعد از آن داند
 لایق بخشش است شکر بدان
 بی چنین حال اگر کند دعوی
 آن چنانکه بگفت مولانا
 هر که او از سماع مست نشد
 منکرش دان اگر چه کرد اقرار
 معنی دیگر این بود ای جان
 که نباشد جدا ز ذات خدا
 چیزها را بدان کند تمییز
 این چنین نور در وی است مدام
 نور خود را چو بیند آن جویا
 معنی دیگر آن بود که ولی
 ذات او سر به سر همه نور است
 مظهر حق وی است در عالم

۱- من ۲- جنس ۳- جنس ۴- حس که خ، جنس دروی خ ۵- مصطفی خ

۶- از این بیت تا بیست و شش بیت بعد [هست اسرار حق] از نسخه مجلس سقط شده است

۷- یعنی بی‌نیاز و پر

می‌دمد نور کبریا ز دمش
هیچ منگر به خویش او را دان
تا شود سوی حق ترا سیری
بی حجابی خدای را دانی
بی ظلامی شود سراسر نور
گشت آنرا نفوس خلق حمل
تا که کشف شود از این سر نو^۱

سجده‌گاه ملک شده قدمش
دانش اوست دانش یزدان
دایم او را ببین مبین گیری
شیخ خود را چو آن صفا دانی
دانش حق شود ترا مقدور
هست اسرار حق عظیم نغول^۱
یک از آن این بود نکو بشنو

در تفسیر این آیت که **أَنَا عَرَضْنَا الْإِمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا**^۲

حاملش شد ز جاهلی انسان
هر که پذیرفت امر را والاست
همچو دیوان رود به سوی سفول
قادرش آفرید در همه کار
می‌تواند قرین فسق بدن
ز آن سبب قابل اوامر شد
از جماد و نبات و از حیوان
از مه و از بروج و از ناهید
غیر انسان کش اختیاری داد
بیند اندر خود او دیانت را
عرش چه نور کبریا بیند
پاک و صافی نهفته در سینه
پس ز جان هر دمش گزینی تو
بر مثال نقوش در قالی
با توسل آن به هر کجا باشی
روز و شب می‌نمود پیدا شیخ

آن امانت که گفت در قرآن
آن امانت بدان که امر خداست
وآنکه مهمل گذاشت ماند جهول
آدمی را چو کرد حق مختار
می‌تواند سوی صلاح شدن
بر بد و نیک چون که قادر شد
غیر انسان نبود قابل آن
از زمین و سما و از خورشید
هر یکی را خدای کاری داد
گر نگه دارد آن امانت را
در خود او عرش و هم سما بیند
دل تو هست همچو آئینه
نیک و بد را در او ببینی تو
نبود آن صور ز دل خالی
پس تو محتاج کس چرا باشی
همچنین عشق شمس دین را شیخ

برگردن مولانا قدسناالله بصره‌العزیز بعد از شمس‌الدین تبریزی شیخ صلاح‌الدین زرکوب

[قونوی] را عظیم‌الله ذکره

۱- به ضم نون و غین نقطه‌دار به معنی ژرف و تمام و نهایت است در حاشیه نسخه اصل به خط الحاقی

[نقول] به ثاء سه نقطه فتحه‌دار وقاف نوشته و این صیغه در عربی نیامده است

۲- این بیت در نسخه مجلس افتاده است

۳- سورة احزاب (۳۳) آیه (۲۲)

در چنین جوش يك مرید از او چه سوار و امیر بل شد شاه رهروان زو شده به برگ و نوا در وصال خدا قوی کامل قطب هفت آسمان و هفت زمین نور خور از رخس خجل گشتی چون ورا دید شیخ صاحب حال رو بدو کرد و جمله را بگذاشت گفت آن شمس دین که می گفتیم او بدل کرد جامه را و آمد می جان را که می خوری از کاس طاس و کاس و قدح چو پیمانه است هیچ از می نباشد آن محروم و آن که اندر ظروف تن نگیرد نیست این را کرانه ای دانا گفت از روی مهر با یاران من ندارم سر شما بروید سر شیخی چو نیست در سر من خود به خود من خوشم نخواهم کس بعد از این جمله سوی او پوئید تا چو او جمله راه راست روید گندم چه کز او شوید گهر زآن که دارد به خلق او میلان گر شمائید مردم آگاه که شما را ز مرحمت بگزید این چنین گنج هر که یافت غنی است میل دارد عظیم با یاران حرص او روز و شب در این کار است این چنین شه شده است طالبان

یافت قربت سوار گشت به کوا^۱ گشت حاکم به منزل و بر راه اهل منزل از او بپرده عطا نظرش کرده سنگ را قابل لقبش بود شه صلاح الدین هر که دیدش ز اهل دل گشتی برگزیدش ز زمرة^۲ ابدال غیر او را خطا و سهوا انگاشت باز آمد به ما چرا خفتیم تا نماید جمال و بخرامد نی همان است اگر رود در طاس آنکه می را شناخت مردانه است دائماً مست باشد آن مرحوم^۳ دل کورش شراب جان نخورد شرح کن تا چه گفت مولانا نیست پروای کس مرا به جهان از برم باصلاح دین گروید نبود هیچ مرغ هم پر من پیش من زحمت است کس چو مگس همه از جان وصال^۴ او جوئید به ز گندم شوید اگر چه جوید گر چه دورید از او برید نظر جلوه ها می کند گه جولان همه گردید شاکر الله چون صبا بر نهالتان بوزید و آنکه محروم ماند کور و دنی است تا که گردند از نکوکاران وای او کاندر او زانکار^۵ است لیک حرص و هوی است غالبان

۴- جان و مال ض به خط العاقی

۳- محروم

۱- نکو

۵- در انکار خ به انکار خط العاقی

هست حرص و هوی حجاب خدا
 بنگرید اندر آن جمال لطیف
 پیش او سز نهید اگر ملکید
 همچو خورشید نور او بیداست
 وآنکه باشد منافق و دو رو
 ترك حرص و هوی کنید چو ما
 گر نغید از ضلال و کفر کثیف
 ورنه دیوید اگر در او به شکید
 هر که دارد دلی بر او شیداست
 نبرد زآن دفينه نیم تسو

در بیان آنکه مولانا قدسناالله بسره‌العزیز چون به ولد عنایت داشت پیوسته به تعظیم اولیاء

ترغیبش دادی

پس ولد را بخواند مولانا
 سر نهاد و سؤال کرد از او
 گفت بنگر رخ صلاح‌الدین
 مقتدای جهان جان است او
 گفتم آری و لیک چون تو کسی
 گفت با من که شمس دین این است
 گفتمش من همان همی^۱ بینم
 از دل و جان کمین غلام ویم
 هر چه فرمائیم کنم من آن
 گفت از این پس صلاح‌دین را گیر
 نظرش کیمیاست بر تو فتد
 بحر او قطره را گهر سازد
 دل پژمرده را کند زنده
 برهاند ترا ز مرگ و فنا
 کندت بر علوم سیر دانا
 گر زمینی تو آسمان گردی
 گفتمش من قبول کردم این
 بکشم خاک پاش در دیده
 رو نهادم به وی به صدق و نیاز
 کرد بر من نظر چو دید مرا
 مست گشتم نه از می انگور
 نی چنین غرق که او^۲ بود نقصان

گفت دریاب چون توتی دانا
 چیست مقصود از این به بنده بگو
 که چه ذات است آن شه حق بین
 مَلِكٌ مُلْكٌ لا مکان است او
 بیند او را نه هر حقیر و خسی
 آن شه بی براق و زین این است
 غیر آن بحر جان نمی‌بینم
 مست و بی‌خویشتن ز جام ویم
 هستم از جان مطیعت ای سلطان
 آن شهنشاه راستین را گیر
 رحمت کبریاست بر تو فتد
 زر کند خاک را چو بگدازد
 بخشدت جان پاک پاینده
 برساند به تخت ملک بقا
 جمله اسرار از او شود پیدا
 همچو جان سوی لا مکان گردی
 که شوم بنده صلاح‌الدین
 تا از آن نور حق شود دیده
 بنده او شدم به عشق و نیاز
 هستم او را غلام در دو سرا
 غرق شد جان و جسم اندر نور
 بل کمالی که نیست برتر از آن

جان من بود قطره دریا شد
فکرها در زمان مصور گشت
انبیا را بدید پیش نظر
گفته با هر یکی سخن^۱ بیدار
خلق دیگر مگر که اندر خواب
دلم از پست سوی بالا شد
روح صافی به شکل پیکر گشت
با سر و دست و پا چون نقش بشر
با زبان و به صورت از اسرار
زین ببینند اندکی چو سراب

در بیان آنکه چون اولیا را دیده باز شود نشانش آن باشد که صورت غیبی ببینند به چشم سر و آوازا شنوند به گوش سر چنانکه اهل جسم در خواب شهرها و باغها و مردم گوناگون می بینند اولیاء نیز در بیداری خواب ببینند همچو مریم که جبرئیل را بیدار به صورت جوانی دید و لوط علیه السلام فرشتگان را به صورت امردان و همچنان جمله به صور مختلفه مشاهده کردند

آن گروهی که زنده از دین اند
طفل در خواب می ببیند نان
هر چه آید به خاطرت بیدار
عکس تو اهل دل به بیداری
رفته بی کاروان و مرکب و ساز
با تو بنشسته هر دو چشمش باز
کوه و صحرا و کشتی و دریا
انبیای گذشته را ببیند
نی که جبرئیل همچو شخص جوان
مریم از وی گریخت چونش دید
گفت با مریم او ز من مهراس
حق مرا امر کرد تا بدمم
تا شوی حامل مسیح مرم
بی توقف در او دمید آن دم
بعد نه ماه آن پسر را زاد
جمله خویشان شدند جمع بر او
از تو این کار بد بدیع نمود
سر بلندی ما کنون شد پست
کرد اشارت کز این پسر پرسید
همه گفتند طفل نوزاد است
همه بیدار خواب می بینند
زان که مقصود اوست آن به جهان
گه خوابت همان شود دیدار
خوابها دیده در ره باری
طرفه العین در دمشق و حجاز
شهرها دیده چون ری و ابخاز
مهر و ماه و نجوم و ارض و سما
صد چنین ارض و صد سما ببند
خود به مریم نمود ناگهان
بود مستوره زو قوی ترسید
مَلْکَم من ببین مرا بشناس
از ره آستینت روح دمم
گفت دردم درون من ز کرم
تا که شد حامله ار او مریم
و آنگهانش به گاهواره نهاد
که بدی بکر و عابد و حق جو
نام تو پیش خلق نیکو بود
می نگوتی که این چه واقعه است
بد مگوئید اگر خدا ترسید
کی از آن پرسد آنکه آزاد است

بر سر و ریش ما همی خندی
 نور صدق و صفا درونش زد
 خوش بگفت اندر آمد او در حال
 که منم در صفات چون^۱ موسی
 زنده هود و لوط و نوح شدم
 به همه وجه دارم آن دم را
 کرد حق پیشوا و شاه مرا
 تا کنم من دواى هر غم و درد
 همچو آدم به من جلالت داد
 کور یابد دو دیده^۲ بینا
 هر طرف به ز تندرست دود^۳
 سرکشان را ز جان و دل بنده
 سنگ ریزه دُر و گهر گردد
 در یم نورشان سرشته کنم
 که شوند انس و جن در آن خیره
 گفتم از نقل و از روایت نیست
 اَنَا يَا طَالِبِينَ زَيْنُكُمْ
 کی رسد هر نبی به احوالم
 كَانْ فِي الْاَصْلِ مِنْهُ اِرْشَادِي
 كَافِلًا دَوْلَةً اَطِيعُونِي
 طَالِبُ النَّفْسِ كَافِرًا جَانِي
 اَنَا اَجْرِي الْكُوْسِي مِنْ نَفْسِي
 فِي رِيَاضِي قَلْوِيكُمْ اَجْرِي
 منگر تو مرا دگرگونم
 دو مبین چون نیم زدوست جدا
 بود از مرد زنده آن نه از باز
 آن ز صیاد و مرغ دان ای میر
 پیش این مرغ و اوش بریاید

این چه مکر و چه حيله می بندی
 يك از ایشان که بود اهل خرد
 پس بپرسید از پسر احوال
 گفت در مهد قوم را عیسی
 بی پدر هست من ز روح شدم
 به یکی وجه مانم آدم را
 هستم آن بنده ای که در دو سرا
 هم کتابم بداد و خاصم کرد
 هم مرا بی عمل رسالت داد
 کَرِّ اَصْلِي ز مَنْ شُودِ شَنُوَا
 مبتلا هم ز من درست شود
 مردگان را به دم کنم زنده
 گر کنم حکم، خاڪ زر گردد
 پری و دیو را فرشته کنم
 مرغ پزانم از گِل تیره
 معجزات مرا نهایت نیست
 اَنَا رُوْحُ الْاَلٰهِي بَيْنَكُمْ
 اَنَا سَرُّ الْكَلِيمِ فِي الْعَالَمِ
 نوره والدی و استادی
 جِتُّكُمْ رَحْمَةً اَطِيعُونِي
 اَنَا باقی و عمرکم فانی
 اَنَا اَحْبِي النَّفُوسِي مِنْ نَفْسِي
 اَنَا عَيْنُ الْحَيَوَةِ فِي عَصْرِي
 ترجمان خدای بی چونم
 گفت من گفت اوست گوش گشا
 باز مرده اگر دهد آواز
 مرده را کی بود طنین و صفیر
 می کند بانگ تا که مرغ آید

۱- در صفا چو صد خ در صفات صد (خط الحاقی)

۲- بی زدوا خ

۳- شل و هم مبتلا شوند درست. چون اصحا همه روند درست خ

به چنین حيله مرغكان گيرد
 اوليا مرده‌اند پيش از مرگ
 كند آواز حق كه بندگان
 زآن كه چون جنس خویش بيند او
 نطق طوطی بر این نسق باشد
 طوطيك را چنین بگفت آرند
 پس آئينه عاقلی پنهان
 بيند او خویش را در آن پيدا
 طوطيك چون كه آن سخنها را
 زآن كه چون جنس بيند او آسان
 سخن از وی دلير آموزد
 ورنه بيند چو خویش مرغ در او
 وحی را حق به انبيا زآن^۱ داد
 ورنه بودی چنین كس از^۲ آن سر
 ورنه بودی جز این نخوردی هيچ

خلق را حق هم آن چنان گيرد
 فارغاند از قبول كس و ترك
 آن نه مرده است روبدو آرند
 نرمد هيچ و زود گيرد خو
 سخن اوليا ز حق باشد
 كه آينه پيش او همی دارند
 گشته وز دور نكته‌ها گويان
 طوطی سبز رنگ خوش سيما
 شنود همچنان شود گویا
 پيش آيد نترسد از نقصان
 زآن سخن همچو شمع افروزد
 بگريزد يقين نيارد رو
 تا بدین شيوه سر به خلق افتاد
 نرسیدی به صد هزاران بر
 زآن شكرها بشر نبردی هيچ

در بيان آنكه مرد خدا چون پيش از مرگ
 به حق باشد هر چه او گوید گفته حق باشد كه
 بی یبصر و بی ينطق و بی يمشى الی آخره و در تفسير این آیت كه ما زَيَّيْتُ اِذْ زَيَّيْتُ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى^۱
 مصطفی در خبر چنین فرمود
 كه خدا گفت بنده‌ای را چون
 من شوم چشم و گوش او و زبان
 دیده او ز من بود بینا
 گوش او جمله نطق‌ها با من
 هم زبانش ز من سخن گوید
 دست او هم ز من بود گیرا
 كل اجزاش پر بود از من
 مظهر ذات من بود به جهان
 هر كه او را ز جان شود خواهان
 هر كه خود را بر او زند از جهل
 او بهانه است جملگی ما تيم

از زبان خدای حی و دود
 دوست دارم به وی شوم مقرون
 من شوم دست او يقين می‌دان
 سینۀ او ز من شود سینا
 شنود در جهان روح و بدن
 پای او هر طرف ز من پوید
 نشوم زو بعید در دو سرا
 آن چنانكه پر است از جان تن
 زو كنم جلوه آشكار و نهان
 خواستار من است در دو جهان
 دان كه بر من زده است آن ناهل
 پيش بینا چو روز بيدائيم

هر که خواهد مرا ورا جوید
نی که قرآن بُد از لب احمد
هر که گوید محمّد او را گفت
سگ بود کو ز جهل از قرآن
کفر باشد یقین چنین گفتار
مگر از نو شود مسلمان او
مرد حق را نه جنبش است و نه قال
گفت یزدان به احمد مختار
مثل آلتی تو در دستم
فعل و قول تو جمله آن من است
منك وجهی یُری مدی حقاً
لیس فی ذلک سوائی شیئی
من رءآک فقد رأی وجهی
أنا فرءُ و من رای اثنین
ثانی اثنین رؤیة الکافر
باز گردم به شه صلاح الدّین

گفته ماست هر چه او گوید
لیک بی شک بُد از رب احمد
کافرش دان در آشکار و نهفت
سخن مصطفی است گوید آن
گرده آن دم ز زمرة کفار
آورد بی درنگ ایمان او
جنبش و قال او بود از حال^۱
ما رَزَّيْتِ بدان منم بر کار
بلکه تو نیستی و من هستم
گفت تو^۲ تیر از کمان من است
أنا کالماء انت کالسقاء
متّ انت و صرت^۳ منی حی
لا یری عینهُ سوی وجهی
هو فی وصله غریق البین
لا یری غیرَ واحدٍ طاهر
سرور اولیا و قطب زمین

در بیان آنکه آرام گرفتن مولانا قدسنا الله بسره العزیز با شیخ صلاح الدّین زرکوب قدس الله روحه العزیز و از طلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره باز آمدن، و فواید پر مواده بردن مریدان از صحبت هر دو و حسودی بعضی چنانکه در حق مولانا شمس الدین تبریزی داشتند و دشمنی آغاز کردن

شورش شیخ گشت از او ساکن
زآن که بد نوع دیگر ارشادش
آنچه از اولیا نبردی کس
بی لب و کام سرّها گفتی
خلق را فایده رسانیدی
سخنش از درون به دلها بود

وآن همه رنج و گفتگو ساکن
بیشتر بود از همه دادش
سالها می رسید از او به نفس
دُر جان بی زبان همی سفتی
گوش از آن حرف و صوت نشنیدی
چون مَلک پاک از آب و گلها بود

۱- گوید آن سگ ز جهل و از طغیان سخن مصطفی است این قرآن خ

۲- ز جلال خ

۳- چون تیرت خ چون تیری خط الحاقی (ص)

۴- و انت

۵- مزاید (به خط الحاقی)

در دل و سینه‌ها روان بود او^۱ مرشد پخته بود آن کامل بود در دور خویش شاه فرید شیخ با او چنانکه با آن شاه خوش درآمیخت همچو شیر و شکر نظر شیخ جمله بر وی بود ننشستی به هیچ کس جز او باز در منکران غریو افتاد باز آغاز کرد جوش حسد گفته با هم کز آن یکی رستیم اینکه آمد ز اولین بتر است داشت او هم بیان و هم تقریر بیش از این خود نبود کان شه ما حیف می‌آید و غبین که چرا کاش که آن اولینه بودی باز نبذ از قونیه بُد از تبریز همه این مرد را همی دانیم خُرد در پیش ما بزرگ شده است نی ورا خط و علم و نی گفتار عامی محض و ساده نادان دائماً در دکان بدی زرکوب نتواند درست فاتحه خواند با چنین کس که عالم است از حق با چنین کس که چشمه نور است با چنین کس که اوست مظهر حق باچنین کس که اوست خود منظور دم عیسی روانه از دم او دل مرده ز نور او زنده آن کسانی که منکران بودند

همچو حق جان هر روان بود او^۱ فعل او کامل و زبان کامل خنک آن کس که روی خوبش دید شمس تبریز خاص خاص‌اله کان^۲ هر دو ز همدگر شد زر غیر او نزد شیخ لاشی بود چشم را بر نداشتی زآن رو باز درهم شدند اهل فساد زآن که بودند غرق^۳ نفس و جسد چون نگه می‌کنیم در شستیم اولین نور بود این شرر است فضل و علم و عبارت و تحریر بود از او پیشتر به علم و صفا جوید آن شیخ بیش کمتر را شیخ ما را رفیق و هم دم‌ساز بود جان‌پرور و نبد خونریز همه هم شهرتیم و هم خوانیم او همان است اگر سترگ شده است بر ما خود نداشت این^۴ مقدار پیش او نیک و بد بده یکسان همه همسایگان از او در کوب گر کند زو کسی سؤالی ماند دم‌بدم می‌دهد خدش سبق^۵ خیره بر روش جنت و حور است دل پاکش شده است منظر حق تن و جانش از آن نظر همه نور نور افشانده موج از یم او گشته زو شاه، هر کمین بنده کور و کر چون که گران بودند^۶

۱- بودی خ ۲- کار ۳- اهل ۴- او ۵- از خدا گرفته سبق خ

۶- از ازل کور و هم کزان بودند خ

کرده صد کار کان نمی‌شاید
خوانده آن قوم جاهل از خامی
آب و گل گفته آن دل و جان را
جان جان را شمرده چون پیکر
ملکی را نهاده نام^۱ بشر
بی ادب پیش و پس چنان و چنین
گشته سرکش چو از خدا شیطان
خوانده نا اهل هر خر نا اهل
که حجاب ره است گفت و شنید
نیست آگه ز بیهشی هشیار
علم دلها نهفته در وله است
چون گذشتی از این دو سراح است
بهل این پای تن که راه روی
بی سر و پای جو چنان در را
اندر این سر سیر است سرّ به خود آ
پوست را از خری مکن معبود
در درون سیر کن ببین رخ دوست
هیچ از این قومشان نشد خبری
همچو چشمه ز عشق جوشانند
چون مه و مهر نور افشانند
بی شب و روز باده آشامند
ز آن کتابی که خوانده بود آدم
از مستی برفت در استما
هر یکی را نهاده زآن پس نام
کی بدین اسم آن طرف رانی
یا کسی بی درم متاع خرید
سیر گشته است اندر این دوران
بی زبان علم می‌کنند بیان
پیش آن علم و حلم این حلم^۲ است

گفته صد چیز کان نمی‌باید
خاص خاص خدای را عامی
خوار دیده عزیز یزدان را
از خود او را به نقص کرده نظر
دیده او را چو خویش غرقه شر
گفته بسیار از نفاق و ز کین
ز ابلهی گر چنین گزین سلطان
معدن علم را ز غایت جهل
این ندانسته آن چنانکه پلید
گفتگو پرده است از آن گفتار
آگهی و خودی حجاب ره است
هوش و گوش اندر آن طریق سد است
گذر از گوش سر که سرّ شنوی
نیست قدری در آن سفر سر را
گله است این نه سر، دو چشم گشا
مغز باشد ز گردکان مقصود
نقش بیرون بود یقین همه پوست
جمع نادان که نیستشان نظری
بی خبر زین که عالم ایشانند
بر فلک با ملک چو خویشان‌اند
هر سحر مست عشق تا شام‌اند
علمشان آید از جهان عدم
گشت عالم تمام بر اسما
اصل هر چیز را بدیده تمام
تو همین اسم را همی دانی
هیچ کس ره به نام اسب برید
هیچ دیدی که کس ز گفتن نان
علمشان را مجو ز راه زبان
علم خلقان صدای آن علم است

۱- ملک عرش را بخوانده

۲- به کسر خاء نقطه‌دار در برهان قاطع به معنی آب بینی مرادف مخاط ضبط شده است

علم بر رسته آن مردان است
 علم مردان بود چو آب روان
 علم و حکمت ز جانشان جوشد
 علم خلقان بود بیات و قدید
 علم این خلق مکتسب آمد
 آن مردان عطا بود، نی^۱ کسب
 لقمه‌ها می‌خورند بی لب و فم
 نور حقانند در لباس بشر
 جسمشان گر چه بود همچون شب
 کیمیا چون رسید بر مس حس^۲
 جسمها گشت از آن عطا مبدل
 گر چه يك را بدید احوال دو
 هر که يك دید آن یگانه بود
 در دل پاك او عدد نبود
 همه میراث برده از رسلانند
 وارث انبیا خود ایشانانند
 علم ایشان دهد به دلها نور
 طالبان را که پیششان آیند
 جانها را خلع بپوشانند
 راسخون در علوم مردانند
 هر یکی حجتانند و برهانانند
 از خودی که آن حجاب ره است
 هر نفس مر ترا چو دیو رجیم
 از چنین دشمنی که بست تو را
 آب جان دلت که پاك بده است
 از ستمهای او شده است نجس
 برهانند آن گروه از او
 همچو خود شاه و پیشوات کنند

علم بر بسته آن سَرْدان است
 زندگی بخشد آن به عقل و روان
 دلشان باده بی قدح نوشد
 علم مردان بود طری و جدید
 علم آن قوم بی سبب آمد
 رانده از جمله پیشتر بی‌اسب
 زنده با آن دم‌اند نی از دم
 زده سر از ظلام شب چو سحر
 عین شب روز شد ز جلوۀ رب
 زر صافی شد از ورودش مس^۳
 چشم يك بین شد و نشد احوال
 چون خَوَل رفت يك نماید رو
 دایما در یکی روانه بود
 قبلۀ او به جز احد نبود
 رهبر راستین هر سبلانند
 کز ره گفت نور افشانند
 قرب یابد ز گفتشان هر دور
 به صفات خدا بیارایند
 از شراب طهور نوشانند
 که سر از امر حق نگردانند
 تا ز جهل و خودیت برهانند
 حال تو دمبدم از آن تبه است
 می‌برد از نعیم سوی جحیم
 زآن بلندی فکند پست تو را
 پیش از آب و گِلت ز عهد الست
 زر صافت از اوست آهن و مس
 ببرندت روان به حضرت هو^۴
 در جهان جبر و مقتدات کنند^۵

۳- حس خ

۲- حس مس خ

۱- بی خ

۴- برهاند تو را از آن سک رو بردت بی خطر به حضرت هو خ

۵- کند خ در هر دو مصراع

بنشانند خوش^۱ به مقعد صدق^۲
 وز دُر مدح اولیا سفتن
 صفت آن فریق بی‌جان کن
 از غم و غصه شب نمی‌خفتند
 که نیامد چو او کسی دانا
 بر فزونان دین فزود او را
 از زر و سیم و جامه‌های نکو
 فخر کردی ز ما میان رجال
 شیخ خوانیم یا ز شیخ افزون
 تا که جان در تن است ننشینیم
 گاه گفته به روش و گه پس پشت
 که چو ز اسب مراد زین افتاد
 چون از آن جان فکار و خسته دلیم
 که جز این نیستمان گزین رائی
 عشق آن شاه را ز سر گیریم
 هر که گردد بود یقین بی‌دین
 شد از ایشان و کرد غقازی
 آمد و گفت این حکایت را
 که فلان را زنند و آزارند
 زیر خاکش نهان کنند و دفین
 نور چشم و چراغ هر ره بین
 که ز گمراهی‌اند بی ایمان
 که بجز ز امر او نجنبد گاه
 کوه بی امر او کجا جنبد
 یا به خاک و به خونم آغشتن
 حارس و حافظ تن و جان است
 همچو خورشید عین انوارم

نهلندت درون مجلس^۱ فسق
 بس کن و بازگرد از این گفتن
 شرح انکار آن مریدان کن
 که چسان تزهات می‌گفتند
 کای عجب از چه روی مولانا
 روز و شب می‌کند سجود او را
 هر چه دارد همی دهد با او
 پیش از این جاش بود صف^۲ نعال
 چون شود اینکه ما ورا اکنون
 بر چنین عار نار بگزینیم
 زین نمط فحش‌های زشت و درشت
 جمله را رای این چنین افتاد
 سر ببازیم و زنده‌اش نهلیم
 همه گشتند جمع در جائی
 که ورا از میانه برگیریم
 همه سوگندها بخورده کزین
 یک مریدی به رسم طنّازی
 او همان لحظه نزد مولانا
 که همه جمع قصد آن دارند
 بعد زجرش کشند از ره کین
 پس رسید این به شه صلاح‌الدین
 خوش بخندید و گفت آن کوران
 نیستند این قدر ز حق آگاه
 چون گهی ز امر کبریا جنبد
 چون تواند کسی مرا کشتن
 چون خدا مر مرا نگهبان است
 گر چه اندر جهان چنان خوارم

۱- ببرد مر ترا ز مجلس

۲- بنشانند ترا خ

۳- اشاره است به آیه قرآن: فی مقعد صدق عند ملک مقتدر سورة قمر (۵۴) آیه (۵۵)

۴- پیش او بود جاش خ

نقش جسمم اگر چه خرد بود
همچو مغزم نهفته در بادام
حق مرا از چه روی پنهان کرد
چون شهم خواند اندرون سرا
همچو شه باشم از همه پنهان
گر مرا هر کسی بدانستی
این چنین فکرهای بد کردن
از خری می زنند قوم لگد
رحمت محضم ار نه من به نفس
کرد من کرد کردگار بود
می برنجند از اینکه مولانا
خود ندانسته اینکه آینه ام
در من او روی خویش می بیند
عاشق او بر جمال خوب خود است
وحدت است این دوئی نمی گنجد
تا خودی با توست کی گنجی
منزل آخرین بود وحدت

از دلم قطره ها چو بحر شود
قشر بادام شد بر ایشان دام
زان که جان را قرین جانان کرد
کی شوم بر در سرا پیدا
آنکه پیداست هست او دربان
در حق من کجا توانستی
خویشتن را بدان زدن گردن
بر کسی که اوست خاص خاص احد
نهلم زنده در جهان يك کس
این چنین کس چگونه خوار بود
کرد مخصوصم از همه تنها
نیست نقشی مرا معاینه ام
خویشتن را چگونه نگزیند
ببرد گر کسی گمان مبر که بد است
نیست شو چون توئی نمی گنجد
توئیت چون دو است کی گنجی
تا رسیدن بدان گزین خدمت

در بیان آنکه حق تعالی عبادت و خدمت را بر بندگان جهت آن نهاد تا اندک اندک خداپرست شوند و از خودپرستی و ارهنگد هم چنانکه^۱ اطفال رضیع را مادران از هر طعامی به انگشت می چشانند تا بدان خوگیرند و عاقبت از شیر بریده شوند و قوتشان عوض شیر نان و گوشت و طعامهای دیگر گردد دنیا و خوشیهای آن همچون شیر است و طاعت حق و معرفت و حکمت همچون طعام پس این پنج نماز را جهت آن نهادند که آهسته آهسته آدمی بدان خو کند و مستعد نماز دایم گردد که وفی صلاتهم دائمون^۲ آنها که قیام و زندگی و قوتشان از این قوت است قایم بالله اند هرگز نمیرند و آنها که در این پنج نماز ماندند و ذوق نماز دایم نیافتند و مستعد آن نشدند که آن طعام قوت ایشان شود، زنده و قایم به شیر دنیا اند لاجرم بمیرند و فانی شوند

خدمت از بهر آن نهاد خدا تا شوی از خودی تمام جدا
از دل آن خدا شوی و ز جان او بود در تو آشکار و نهان^۳

۱- بده است خ

۲- از اینجا تا آخر عنوان در نسخه مجلس نیست

۳- اقتباس از آیه قرآن: إِلَّا الْمُصَلِّينَ. الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ: سورة معارج (۷۰) آیه (۲۳)

۴- از این بیت تا (مثل نفره تو اندر خاک) بیست و دو بیت در نسخه مجلس نیست

اندکی تا شدن زمان فطام
تا شود خوردن طعامش خو
وا رهد رو نهد به خوردن نان
شیر مادر نمایش چون سم
شیر خوردن برش بود نعمت
اهل دنیا چو طفلکان صغیر
بی خبر جمله از خور عقبی
تا بدین شیوه‌شان کند ارشاد
وارهند از جهان پر غل و بند
دائماً با خدا شوند ندیم
که رهی زین جهان چون زندان
فارغ آئی از این جهان فنا
پر شوی از حق و ز خویش تهی
از چنین غرقه برکنی سر تو
عشق پیوسته دل فروز بود
مانده در گور تن از آن باشد
جان پژمرده را مجو به خود آ
جوی او را چو در تو درد خداست
عشق بر جمله نورها باشد
عاقبت پیش حق گزین گردد
برسی ورنه بیستی به خود آ
تا نجوشی چگونه گردی پاک
لعل را نور خور بود درخور^۱
زر شود از ورود او هر حس^۲
مرد بی‌طاعت از سقر نهجید
گنج باطن میسرت نشود^۳
بس بود اصل قشر ای جویا
لیک هر کش بپرورد نغز است

نی که آن طفل را دهند طعام
اندک‌اندک زهر خورش خورد او
اندر آخر ز شیر و از پستان
گونه‌گونه نعم خورد هر دم
دائماً در جهان خورد نعمت
هست طاعت طعام و دنیا شیر
روز و شب می‌خورند از دنیا
پنج وقت نماز را بنهاد
ذوق طاعات را چو دریابند
زنده گردند ازین طعام قدیم
سیر طاعات این بود می‌دان
روی آری تمام سوی خدا
کلی آن‌سو روی و زین برهی
چون که عشق خدا بود در تو
شعله عشق پرده‌سوز بود
مرد بی عشق مرده جان باشد
تن ز جان زنده است جان به خدا
زنده جان در دو کون مرد خداست
آتش عشق رهنما باشد
هر که را عشق حق قرین گردد
عشق چون رهبرت شود به خدا
مثل نقره‌ای تو اندر خاک
یا بود دل چوسنگ و عشق چو خور
عشق چون کیمیاست تن چون مس
نقره بی کوره کی ز خاک رهید
طاعت ظاهر ار ترا نبود
مغز از قشر می‌شود پیدا
جوز اول نه قشر بی‌مغز است

۱- این بیت و شعر بعد در نسخه مجلس نیست

۲- خس خ

۳- از این بیت تا ده شعر بعد «گرچه دارد خدا چنین قدرت» از نسخه مجلس سقط شده است

نرسد او به مغز و مانند پست
 قشر را گیر تا شوی واصل
 گشت در قشر پخته نیک رسید
 قدرش افزون شود بر دانا
 از عقاب و هما و از عنقا
 نشود مرغ و بال و پر نزند
 پوست چون می برد به دوست مهل
 که ز محنت برآورد رحمت
 کندت مرد اگر چه کم ز زنی^۱
 کند ایجاد صد جهان به دمی
 ذره خوار را مه و خورشید
 وای کو دامنش ز دست بهشت
 که شود خانه بی ز گِل بنیاد
 خانه‌ها را به خشت پردازی
 زآن درین راه بی خر و زینی
 عقل باغ است و خانه به باشد
 بایدت کرد کارها موزون
 بهر عشرت دف و نی و طنبور
 خوردنی از حویج^۲ و نان ز خمیر
 باقیش را به فهم و عقل بدان
 پی بری قدرت چو بحر احد
 ایستاده به امر قائل کن
 آگه و خویش کرده چون مرده
 ز امر موسی چگونه پرد فرود
 جنس او صد هزار ملعون را
 گشت خون هم به امر موسی نیل
 بیست چندان ز کهنه بدهد نو
 از زمین عین دانه برداری
 همه تسبیح خوان الله‌اند

وآنکه این قشر را ز جهل شکست
 مغز از قشر می شود حاصل
 چون که از قشر چوز مغز دمید
 بعد از آن گر شود ز قشر جدا
 همچنین بیضه‌های مرغان را
 نارسیده اگر کسی شکند
 تا نگردي تو مغز پوست مهل
 گرچه دارد خدا چنین قدرت
 بی عمل بخشدت مقام سنی
 مادر مطلق است کز عدمی
 کمترین بنده را کند جمشید
 دوزخی را کند به حکم بهشت
 لیک سنت بدین چنین نهاد
 این که دادت نظر که گِل سازی
 قدرت اینست تو نمی بینی
 عقل و دانش ز خانه به باشد
 عقل دادت که تا بدانی چون
 نوع نوع از سرا و باغ و قصور
 گونه‌گون جامه‌ها ز قطن و حریر
 نیست این جنس را حد و پایان
 تا ازین قطره علم و قدرت خود
 به چه قدرت سماست بی استن
 وین زمین چون بساط گسترده
 گر نبود آگه از خدای ودود
 همچو یک لقمه جسم قارون را
 چون به داود کوه گشت رسیل
 گر دهی با زمین امانت جو
 دانه‌های دگر اگر کاری
 همچنین چار عنصر آگاهند

۱- این بیت با سه بیت بعد در نسخه مجلس نیست

۲- حویج خ

پیش آن قدرت است کم ز سها
 جز مگر که اولیا عیان دیدند
 طلبی هر دمی ز رب قدرت
 قدرت حق چو دمبدم بینی
 چون کنی تن فداش جان ببری
 کی شدی حاصلت چنان دولت
 تا شدی این عطا برابر آن
 از بلندی به سوی پست روی
 سوی حق^۲ بوی در خودی مکن ایست
 بهر او نیستی بدی تو بگو
 بهر او وز خودی روی بیرون
 هوش را کن فداش وز آن می‌نوش
 که فزاید ز شوکتت قدرت^۳
 قصر جاوید گردهدت مأوی
 بعد از آن عیش بی‌شمار کنی
 در عمل جوی خمر و ساقی را
 بی‌لب و کام جام عشق بنوش
 تا تو از خویشتن نهی بنیاد
 بی‌عمل کی رسی به حضرت هو
 از عمل خویش را ز دام جهان
 نیش دام است باش آگه از آن
 برهان خویش را ز نار سقر
 هست روشن به نزد صاحب‌دل
 زیر دانه‌اش نهاده دام نهان
 خوردنش بی‌گمان حرام بود
 آن‌چنان دانه را زحرص مجین
 زهر قاتل نبود از جامش
 هرکه خوردش سوی جحیم رود
 رو از آن دانه خور که یابی کام

عرش کان هم بود دو صد چو سما
 و آن جهان را که خلق نشنیدند
 خیره مانی در آن عجب قدرت
 قدرت خویش را عدم بینی
 چون کنی فهم این تو آن ببری
 گر نبودیت^۱ اندکی قدرت
 ترک چه کرده‌ای تو درخور آن
 هستیست داد تا که نیست شوی
 پست شو زود خویش را کن نیست
 گر ترا هستی ندادی او
 عقل دادت که تاشوی مجنون
 هوش دادت که تا شوی بی‌هوش
 همچنین داد حق ترا قدرت
 از عمل جنتی کنی پیدا
 آلتت داد تا که کار کنی
 در عمل جوی عمر باقی را
 دائماً در عمل بجوش و بکوش
 قدرت خانه ساختن حق داد
 بهر آن قدرتی مکرم تو
 چند روزی که زنده‌ای به جهان
 قبض و تنگی که داری اندرجان
 هین به ذکر و نماز و آه سحر
 سقرت این جهان و تو غافل
 دام و دانه است این جهان می‌دان
 دانه‌ای کاندرون دام بود
 دارد آن دانه حکم دام یقین
 تا نیفتی چو مرغ در دامش
 خوشی این جهان چو دانه بود
 دانه‌ای کاندرو نباشد دام

آنچنان دانه را بجو زعمل
 شرح این بی حد است و بی پایان
 گفت او چون شنید این پیغام
 مشفق من برآن همه جو پدر
 که رهند از بلای نفس عدو
 عاقبت جمله اولیا کردند
 برهند از جهان که چون دام است
 پنج حسی که آلت بشراند
 خوشی و لذت زمانه بدان
 بهر حق هر که کرد ترك هوی
 گنج جان زیر رنج تن می دان
 سر صوم و صلوة و حج و زکات
 اجر تو قدر رنج خواهد بود

تا رهد خلق تو ز تیغ اجل
 قصه شه صلاح دین را خوان
 که رسیدش ز قوم جاهل عام
 خواسته از خدا و پیغمبر
 کارهاشان چو زر شود نیکو
 با خدا یار و آشنا کردند
 دانه اش پرده چنان کام است
 پرده آن لقا و آن نظرند
 هست مانع ز لطف الرحمن
 باشدش در بهشت بهتر جا
 نقره بی رنج کی برند از کان
 بهر این است رو فزای عنات
 گر کنی بیش گنج خواهد بود

در بیان این حدیث که اشدّ البلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء الاقرب فالاقرب

سخت تر رنج انبیا را بود
 مؤمنان را از آن دگر کمتر
 مرد بدبخت ذوق دنیا را
 خوشی و راحت جهان را او
 راحت آن است کان ز رنج رسد
 راحت از هو خوش است نی ز هوی
 آن ترا چون ملک به عرش برد
 صورۃ الفرش معدن النیران
 قاطن الفرش حائل^۲ فانی
 اترکوا الفرش و اطلبوا المعراج
 ارتقی روح من رأی المحبوب
 ظلمة النفس تجتنی نورا
 آن ترا جاودان کند ز کرم
 بر تو آن مرگ را کند شیرین

اندکی کمتر اولیا را بود
 قدر قربت همه به رنج اندر
 بگزید و گذاشت عقبی را
 نام کرده وصال و قهر و علو
 عوضش در بهشت گنج رسد
 این بود در فنا و آن به بقا
 وین ترا دیووش به فرش برد
 قهوه^۲ العرش راحة الجیران^۳
 ساکن العرش جائل^۴ دانی
 نحو ما لاح عرشه الوهاج
 هو فی السر طالب المطلب^۵
 تلتقی کلّ لمحّة نورا^۶
 وین ترا عاقبت دهد به عدم
 بر تو این تلخ و زشت چون زوبین

۱- فقر خ
 ۲- فهوة خ ل
 ۳- العیوان خ ل
 ۴- خامل خ ل
 ۵- حامل خ ل
 ۶- وجهه صار فی الهوی مطلق خ
 ۷- حورا خ

وین ز^۱ اسفل کشد به قعر زمین
 مشمر هر دو را تو خویشاوند
 خویشی نفس لعنت حق است
 پیش صراف يك نباشد آن
 هر دو با هم ولی ز خُرد و بزرگ
 که کند هر منی دگر فرزند
 کند این يك کثیف و زشت و سیاه
 گرچه ماند به هم ولی ای یار
 این بود چون گل آن بود چون خار
 باغبانان چو روز می دانند
 فرق می کن اگر نه در خوابی
 مَطْلَب از چنین عدو یاری
 زآن پذیرد خراب معموری
 آنکه او رهرواست می داند
 آنت بر گیرد اینت اندازد
 این کند سست و آن دهد زورت
 وین کشدمو کشان به قعر جحیم
 در حدیث صلاح دین افزا
 کابین گروه خبیث پر از کین
 دشمنی می کنند و بی راهی
 از زمین سنگ بر سما نرسد
 تیغ بر خود زنند از کوری
 زخم مردان به جان پنهانی است
 زآن رود مال و ز این رود ایمان

آن برد هر دمت به غلیبیین
 هردو راحت اگر به هم مانند
 خویش اصلیت رحمت حق است
 نقد و قلب ار نمایند یکسان
 گرچه ماند منی هندو و ترک
 جمله دانای این سیر و رمزند
 کند آن يك بجه، سفید چو ماه
 همچنین بیضه های بلبل و مار
 زین شود بلبل و شود زآن مار
 تخم آبی و سیب هم مانند
 کابین دهد سیب و آن دهد آبی
 ذوق و شهوت یقین بود ناری
 ذوق مردان حق بود نوری
 نور اگر چه به نار می ماند
 کابین بسوزد ترا و آن سازد
 آن دهد چشم و این کند کورت
 این برد آخرت به صدر نعیم
 نیست این را نهایی باز آ
 گفت با خشم آن یگانه دین
 عوض شفقت و نکوخواهی
 دستشان خود یقین به ما نرسد
 قصد مردان کنند از کوری
 زخم ایشان بر این تن فانی است
 زآن رود جسم و زین رود دل و جان

در بیان آنکه هرکه خدا را دانست از مرگ نترسد، چون دید که بعد از مرگ حیاتی باقی دارد
 خوشتر و لذیذتر از حیات دنیا و در تفسیر این آیه لا قَطْعَنَ ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صَلَبْتَنَّمْ
 اِجْمَعین^۲

زآن سبب در زمان خود فرعون
 ساحران را چو دید از سر عشق
 که نبودش ز حق تعالی عون
 رو به موسی نهاده با صد صدق
 گفت بی آنکه من دهم فرمان
 از چه رو با وی آورید ایمان

همچو قصاب بر قناره کنم
 ذره ذره کنم شما را من
 حق چو شد یار ترک تن سهل است
 طاعت حق نکرد و خائن شد
 هر دم از ترس پرسد از شحنه
 هست او را زشحنه منصب و کار
 تا که با وی ز سر دل گوید
 بهتر از جسم و جان و هردو جهان
 خاک خواهند بر سرش افشاند
 رنج تن همچو رنج جان نشود
 تا خدا هست باشد آن دایم
 چون ز لارست باز لا گردد
 هرکه زو جست سوی عرش رود
 بود از بحر عشق يك کوزه
 تا شوی تازه چون شه تبریز
 هرکه خندان گذشت بس که گریست
 هم تو خسرو شوی و هم شیرین
 گل بود یار و خار باشد مار
 جزو جاننت قرین کل گردد
 باشدت یار دائماً راحت
 ور رسد رنج هم نگردي زآن
 هر دو یکسان شدت نماند عنا

من شما را به تیغ پاره کنم
 دست و پاتان جدا کنم از تن
 همه گفتند مرگ تن سهل است
 ترسد از مرگ آنکه فاسق بد
 دزد و قلاب ترسد از شحنه
 آنکه از شحنه می خورد ادرار
 کی هراسد ورا زجان جوید
 پیش ما هست گوهر ایمان
 تن در آخر به ما نخواهد ماند
 پیشتر بس تر آن قدر نبود
 جان و ایمان به حق بود قایم
 نفس، فانی است هم فنا گردد
 زو رهیدن یقین ز بخت بود
 عیش این عالم دو سه روزه
 آب این کوزه را در آن یم ریز
 تلخ مرد آن کسی که شیرین زیست
 تلخها چون شود ترا شیرین
 تلخ و شیرین بوند چون گل و خار
 بر تو چون که خار گل گردد
 رنجها چون شود ترا راحت
 چون رسد راحتی شوی شادان
 نوش و نیش است در جهان چو ترا

در تفسیر این آیه که **إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ**^۱

نیستشان خوف از فتنای وجود
 خوش و سرمست در لقا ساکن
 جان او مست و غرق انوار است
 برتر از دو جهان برد گامی
 سوی جانان روانه در بیجا
 اندر او نیست ضدّ و ندّ و عدد
 هرکه در چوَن بماند آن دون است

اولیا را از این خدا فرمود
 در پناهم ز هر بلا ایمن
 خنک آن کس که حق ورا یار است
 هر دمش از خدا رسد کامی
 از ورای زمین و هفت سما
 در جهانی که آن ندارد حد
 گذر از چون که یار بی چون است

نوع دیگر بود ورا کر و فر	هرکه بگذشت از حجاب صور
ایزدش یار و رهنمون گردد	نفس سرکش ورا زبون گردد
حق ورا هست همچنان جویان	هرکه حق را بود به جان جویان
اندرو پست شد ز پرتو حق	بلکه آن جستجوی عشق و قلق
پس بدانی که نیست کس جویان	چون کنی فهم این سیر از ایمان
نیست جوینده آشکار و نهان	جز خدای علیم در دو جهان
طلب جمله عکس آن غالب	هست از نامهایك طالب

در بیان آنکه اگر سرّ معنی را چنانکه هست ولی خدا بیان کند و بنماید، آسمان و زمین نماند زیرا که جماداند حکم برف و یخ را دارند سرّ ولی که آفتاب قیامت است چون ظاهر گردد جمادات بگدازند و آب شوند و محو گردند همچون چراغی که در خانه تاریک درآید ظلمت خانه را چون لقمه‌ای بخورد و نیست گرداند و محو کند

آن چنان کو نبشت در دل و جان	شرح اینرا اگر کنم به زیان
هر دو را جان چو لقمه‌ای بخورد	آسمان و زمین ز هم بدرد
همچنان کز جواب راست سؤال	همه هستی فنا شود در حال
نی صور ماند و نه نقش و خیال	نی زبان ماند و نه قیل و نه قال
ظلمتش را خورد چو یکدانه	آن چنانکه چراغ در خانه
شود او نیست چون نفس به جهان	چو ببیند چراغ را تابان
کم زیك دانه گردد آن ساعت	گر بود همچو خرمنی ظلمت
تا کنی فهم سرّ معنی را	همچنین دان عصای موسی را
آن همه نی فرزد و نی کم کرد	صد هزاران عصا و حبل بخورد
همچو یکدانه هرچه یافت بخورد	چون خروس آن عصا به وقت نبرد
کندش خور فنا به کمتر حرف	کوه و صحرا اگر شود پر برف
که ورا نیست اصل و نی بنیاد	همچو برف است این جهان جماد
همچو کز تاب خور نماند فی	ز آفتاب خدا شود لاشی
مه و خور گردد آن زمان ریزان	آسمان و زمین شود ویران
مردمان سوی حق به ترس روند	کوهها سست همچو پشم شوند
بی موکل روند و نگرینزند	همه از گورها چو برخیزند
نیست ممکن کنند سوبش رو	ز آن که دانند که گریز از او
خشگ گردند در زمان جمله	هیبت حق زند بر آن جمله
برف هستی شود روانه چو جو	چون قیامت شود زتابش او
هم شود آب از آفتاب حمل	هر جمادی که بود آب اوّل

در سخن بیش از این نمی‌گنجد
نیست این را ولد نهایت و حدّ
یاد کن قصه صلاح‌الدین
در سبو بحر دین نمی‌گنجد
بنه آن آینه درون نمود
که چه گفت آن خدیو چرخ و زمین

باز رجوع کردن به قصه شیخ صلاح‌الدین عظیم‌الله ذکرة و شنیدن او عداوت منکران را و فرمودن که ایشان ابله‌ند و جاهل، من در خیر ایشان می‌کوشم و در حق ایشان سعادت ابدی می‌خواهم، بایستی که جان فدا کردن، به شکرانه آن، خود عوض عداوت می‌نمایند

گفت من نیکخواه ایشانم
این سزای من است و کردارم
وای بر قوم اگر کنم نفرین
راستین شیخ همچو سر باشد
زنده بی‌سر کسی کجا ماند
دست و پائی که شد جدا از تن
جنبش از وی رود شود ساکن
خلق بی‌دین بدان جدا زسراند
زندگیشان دراز خود نکشد
سر بریده اگر شود جنبان
زانکه هر جنبشی که بی‌مدد است
وقت جنبش ورا تو ساکن بین
اهل دل را حیاتشان باقیست
مرگ ایشان چون نقل از خانه است
صدر جنت شده است جای همه
مدتی بود خانه‌شان دنیا
این‌چنین مرگ را مگوی تو مرگ
خشمگین شد از آن گروه لعیم
هر دو باهم زقوم گردیدند
ره ندادند دیگر ایشان را
مدتی چون براین حدیث گذشت
مدد از حق بد و بریده شد آن
همه گشتند سرد از آن گرمی
معرفتشان نماند و بسته شدند
روزشان گشت همچو شب تاریک

مهربان با همه چو خویشانم
عوض گل خلند چون خارم
همه را مال و سر رود هم دین
غیر او قالب بشر باشد
پای بی‌سر ره از کجا داند
گرچه جنبید ولی ندارد فن
عضو مرده یقین بود ساکن
نقششان چون بشر ولیک خواند
مَلِكِ الموت جمله را بکشد
تو در آن حال ساکنش می‌دان
زود ساکن شود چو بی‌صد است
هرچه مقدور گشت کائن بین
جانشان هم شراب و هم ساقیست
رفتن از جان به‌سوی جانانه است
حق در آن گشته کدخدای همه
مرگشان باز برد در عقبی
بلکه گو بینوا رسید به‌برگ
گشت واقف ز راز، شیخ علیم
صحبت جمله را چو گردیدند
آن لعیمان کور بی‌جان را
جمله را خشک گشت روضه و کشت
لاجرم بر نرسند در بستان
رویشان سخت شد ز بی‌شرمی
همگان دلفکار و خسته شدند
گردن جمله شد زغم باریک

روزها شیخ را نمی‌دیدند
 آخر کار جمله دانستند
 هریکی دست خود همی خائید
 گفته باهم اگر چنین ماند
 پیش از آنکه رویم جمله زدست
 سوی ایشان رویم توبه‌کنان
 همه جمع آمدند بر در او
 همه شب خواب بد همی‌دیدند
 همچو ماتم زده به هم شستند
 ز دلش غصه‌ها همی زائید
 چه شود حال ما خدا داند
 چاره سازیم تا رهیم ز شست
 وصل جوئیم تا رود هجران
 می‌نهادند بر زمین سر و رو

در بیان آنکه چون مولانا و شیخ صلاح‌الدین قَدَسْنَا اللهُ بِسَرِّهِمَا العَزِيزِ از مریدان منکر روی گردانیدند و ایشان زیان‌های آن‌را در خود مشاهده کردند و دیدند که کلی محروم خواهند شدن، بر در ایشان به فغان آمدند و توبه و استغفار پیش آوردند

گفته از صدق ما غلامانیم
 عاشقانیم سوی دوست رویم
 لابه‌ها کرده زین نسق شب و روز
 گریه زارشان چو رفت از حدّ
 اشک چشمانشان چو جیحون شد
 چون که دشمن به جانشان نگریست
 سنگ چون موم شد ز آتششان
 چون شنیدند هردو زاری را
 در گشادند و راهشان دادند
 توبه‌هاشان قبول شد آن دم
 باز خوش پرّ و بال بگشادند
 باز از نو جهان جان دیدند
 حکمت از سینه‌شان به جوش آمد
 همه ظلمت بدند نور شدند
 خار انکارشان شده گلشن
 همه گشتند صافی و چالاک
 همه را گشت چشمها بینا
 باز مقبول آن دو شاه شدند
 سر آن رشته را که گم شده بود
 بنده شه صلاح دین گشتند
 شیخ شد باز از همه خشنود
 شاه خود را به عشق جویانیم
 آن اوئیم پس بر که رویم
 با دو چشم پر آب از سر سوز
 بانگ و افغانشان گذشت از حدّ
 جانهاشان زهجر پر خون شد
 کرد رحمت بر آن گروه و گریست
 بلکه بگداخت شد چو آب روان
 ساز کردند جنگ یاری را
 قفل‌های ببسته بگشادند
 شاد گشتند و رفت از ایشان غم
 باز از نو ز مادران زادند
 خویش را بی‌جسد روان دیدند
 عوض جهل عقل و هوش آمد
 همه ماتم بدند سور شدند
 شب تاریکشان چو مه روشن
 چون مَلْکِ رفته جمله بر افلاک
 همه عالم شدند بر اسما
 باز ایمن در آن پناه شدند
 یافتند و زیانشان شد سود
 باز عشق ورا رهین گشتند
 باز از نو گناهشان بخشود

دادشان از کرم عطائی نو
 عمر ده روزشان هزاران شد
 کفرشان را زلطف کرد ایمان
 جانشان از بلای هجر رهید
 دُرد از دُرد دوست صاف شود
 کیمیا هرکسی نداند ساخت
 کیمیا چیست سر فدا کردن
 کیمیا دان که کشتن نفس است
 کیمیا مردن است چون مردی
 مرده شو زیر پای مرد خدا
 نظرش هست کیمیای جلال
 سوی بی‌سوی کم سواری تاخت
 هرکه سر باخت او شود سرور
 سر بی‌سیر سزای افسار است

از رخ خوب خود لقاتی نو
 بلکه خود بی‌شمار و پایان شد
 جان جمله رسید در جانان
 باز هر عاشقی به وصل رسید
 مس دون زر کی از گزاف شود
 غلم عشق کم کسی افراخت
 دائماً رو به مرگ آوردن
 هرکه کشتش زحیس هستی رست
 صاف نوشی^۱ شراب بی‌دُردی
 تا شوی زنده و روی بالا^۲
 مس تو زر شود از او در حال
 در ره عشق نادری سر باخت
 زنده باشد همیشه بی‌پیکر
 سِرّ بی‌سَر شه و جهاندار است

در بیان این حدیث مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وآله و سلم موتوا قبل أن تموتوا

هرکه او پیشتر زمرگ بمرد
 رمز موتوا رسول از آن فرمود
 مردنش زندگی جاوید است
 هرکه او مرد پیشتر از مرگ
 در لقا رفت و از فنا برهید
 زین جهان فنا چو کرد سفر
 صدر جنت شدش همین جا جا
 پیش او شد معاینه موعود
 نفس و هم مال را به حق چو فروخت
 در چنین بیع چون که کرد او سود
 مرگ تبدیل خُلق بد باشد
 نی تواضع به خُلق و خوش بودن
 آن‌چنان خُلق این جهانی است

زنده‌گشت از خدا و جان را برد
 خنک او را که امر حق^۳ بشنود
 گر سُها بود به زخورشید است
 گر گدا بود یافت صد بر وبرگ
 وز چنین دام پر عنا بجهید
 گشت ایمن ز سوز نار سقر
 نسیه‌اش نقد شد ز داد خدا
 گشت موجود هرچه بد مفقود
 برد جنت عوض وز آن افروخت
 گشت جانش غنی و خوش آسود
 خُلق بد غفلت از احد باشد
 دوستان را به لطف افزودن
 بهر این خُلق و زندگانی است

۲- این بیت و بیت بعد از خ افتاده است

۱- نوش خ
 ۳- مرد چون خ

خُلُق نیکو به حق مؤانست است	این چنین خُلُق از مجانست است
روز و شب در حضور و در طاعت	یافتن صد سرور و صد راحت
دایم از صدق و عشق بالیدن	روز و شب ز اشتیاق نالیدن
غرضم زین نماز ظاهر نیست	آن نداند کسی که طاهر نیست

در بیان آنکه دین و نماز و طاعت معنی است بی چون و چگونه و تعلقی است که آدمی را از ازل با خدا بود که [الست بربکم قالوا بلی^۱]. نماز حقیقی آن بود که از آن نور است و از آن نور می خورد و ز آن نور می بالد] چون انبیا علیهم السلام ظاهر شدند آن نماز را به صورت مختلفه آوردند هر یکی به صورتی، هر کرا تمیزی است به ظاهر نماز فریفته نشود. اگر در او جانی باشد قبول کند زیرا که تشنه کوزه را جهت آب طلبد اگر در کوزه آب نباشد به چه کارش آید. هم چنانکه انبیا علیهم السلام آن نماز را در هر صورتی به خلق رسانیدند اولیاء نیز بر همان نسق آن نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف^۲ از نظم و نثر به عالمیان رسانیدند. هر که طعام شناس باشد و طعام قوت او باشد از کاسه ها و ظروف به غلط نیفتد، داند که اگر کاسه دیگر باشد طعام همان است

هر نبی را جدا نمازی بود	جمله را گرچه يك نیازی بود
آن نیاز و نماز روحانی	که بده است آن چو روح پنهانی
هر زمانی به صورتی بنمود	می جان را به هر قذح پیمود
که به دیگ و گهی به کاسه و جام	تا رسد در دهان و اندر کام
کاسه و کوزه عین می نبود	گرچه در کاسه ها و کوزه رود
کاسه مبدل شود ولی می نی	همه میرند جز خدا حیّ نی
گرچه صورت بدل شود به جهان	هست معنی يك و نگردد آن
کوزه و ساغر ار بود دیگر	می صافی کجا شود دیگر
از قدم بود این نماز بدان	گرچه بنمود آدمش به جهان
بعد هر دور گشت صورت آن	ليك معنی نگشت نیک بدان
آن نماز ار تورا بود در جان	زنده باشی همیشه جاویدان
غیر طاعت تو را نباید هیچ	عیش دنیا تو را نباید هیچ
این بود خُلُق نیک تا دانی	غیر این خود بود گران جانی
دمبدم از خودی همی کاهی	تا شود از خدات آگاهی
تا نعمانی تو و نماند او	بی حجاب دوی نماید رو
که من و ما حجاب این راه است	پرده بارگاه الله است
من و ما چیست گر نمی دانی	بشنو از من مکن گرانجانی

۱- سورة اعراف (۷) آیه ۱۷۲

۲- معارف خ

بدو نیکی که آن نه بهر خداست
منزل آخرین بود وحدت
هرکه پیش از فنا کند شیخی
همچو مردی که نان و سیر خورد
بوی آن سیر در مشام آید
به خلافتش یکی دهان پر مشگ
ورنگوید که سیر از آن گفتار
روح چون پاک شد ز وصف بشر
ور نشد پاک نیکی او را
کفر حلاج به ز توحید است
گفت واصل به سوی وصل کشد
هرچه مرد خدا کند نیکوست
کفر او را پذیر چون ایمان
اندر او پیچ تاشوی آزاد
صحبت شیخ به ز هر عمل است
آن عمل همچو راز پنهان است
هرکه او خدمت شهان دریافت
یافت چیزی که کس بدان نرسید
قدرت و صنع حق چو خور بیداست
همه نام ورا زجان خوانند
همه او را مسبح‌اند از جان
زکلوخ و زسنگ وز گه و کوه

تو یقین دان که آن همه من و ماست
تا نمیری تو کی شود وحدت
قند او را اثر بود تلخی
هر دمی نام عود و مشک برد
گرچه زو لفظ مُشک می‌زاید
بوی مشگ آید ار چه گوید پشگ
بزند برتو بوی مشگ تترار
بد و نیک ورا چو مشگ شمر
کلّ بدی دان که زاید آن ز هوا
ز آن که بی‌برده شاه را دیده است
گفت فاصل به سوی فصل کشد
ز آن که او مرده است و فاعل هوست
درد او بهتر از دو صد درمان
گرچه زشتی از او شوی کش و راد
هرکه با او نشست در عمل است
رهبرت سوی وصل جانان است
سوی ایشان زجان و دل بشتافت
دید شاهی که هیچ دیده ندید
علمهای چو نم از آن دریاست
همه‌اش خالق جهان دانند
ز پری و ز دیو و از انسان
از همه چیزها گروه گروه

در بیان آنکه حق تعالی را دانستن^۱ و شناخت سهلتر است از شناختن اولیاء زیرا که حق تعالی از آفتاب ظاهرتر است چنانکه بیان کردیم که هر شخص را به هنر و صنعتش فهم کنند و بدانند همه عالم صنع حق است چون پنهان باشد بلکه هفتاد و دو ملت مقرّاند به خدائی او اما شناخت اولیاء مشکل است زیرا که صنعت و هنر ایشان همچو ایشان پنهان است که اولیاء الله تحت قیابی لایعرفهم غیری

لیک ایشان که اهل دل باشند
یافتنشان بود عزیز و عظیم
نی محمد که بود شاه زمن
گرچه در جسم آب و گل باشند
نی خضر را به عشق جست کلیم
بوی حق می‌کشید خوش ز یمن

به دلش چون رسید گفت آرینی
 سوی اخوان رسان مرا و لقا
 سر دل را به گوششان گفستی
 از ازل بود دیده همه باز
 بشنیدی و خوش شدی زآن او
 آفتابی شدی عیان بی فی
 به محمد ز جود می فرمود
 مانده پنهان ز چشم مرد و زن اند
 غیر من گرفتد به پیچا پیچ
 گرچه اینجا به غربت افتادند
 دیده دیو حور کی بینند
 غیر کاتب نوشته کی خواند
 زآن چو جان آن گروه پنهان اند
 مگر ایشان کنند خویش پدید
 شود از لطفشان جحیم ارم
 که به شه شسته در سرا باشد
 هردو همکاسه گشته در یک خوان
 گفته در گوش همدگر اسرار
 کرده ز اغیار شان نهان ستار
 نکشد هیچ گونه رنج بد او
 نی خطر ماندش نه خوف بدان
 از بر او روند در دو جهان
 همچو حق گه برد گهی آرد
 گه کند شاه و گه کند بنده
 هرکرا راند ماند تحت ثری
 هرچه آید از او بود همه خوب
 زآن که کز را چو راست او آراست
 شود اطلس به امر او ژنده
 ز امر او خار گلستان گردد
 خنک آن که او نشست با ایشان
 هر کسی کی بیابد ایشان را

از یمن بوی جان شه قزنی
 هم همی گفت او که وا شوقا
 پیش اصحاب صفه چون رفتی
 زآنکه ایشان بدند محرم راز
 رازهای عجب از ایشان او
 مست گشتی زگفتشان بی می
 خبر است این که کردگار وجود
 کاولیا زیر قبه های منند
 نشناسد کسی دگرشان هیچ
 زآن که جمله ز نور من زادند
 نور را غیر نور کی بینند
 جنس باید که جنس را داند
 ظاهر و باطن اولیا جان اند
 اولیا را به جهد نتوان دید
 گر نمایند روی خود زکرم
 آن چنان دولتی کرا باشد
 شده همزبانوی چنان سلطان
 همچو صدیق و مصطفی در غار
 هردو در غار رفته از اغیار
 آن کسی را که پاسبان بود او
 شود ایمن ز حادثات زمان
 بلکه هم امن و خوف پیش کسان
 زآن که آن بنده خوی شه دارد
 گه کند مرده گه کند زنده
 هر کرا خواند برد فوق سما
 نایبی کش بود خدای منوب
 کزی او صواب باشد و راست
 هرکرا او گشود کند زنده
 سقر از حکم او چنان گردد
 گنج پنهانیند درویشان
 خویش جوید لقای خویشان را

گرد ایشان چو چرخ گردان باش
هرکه روشن بدید در امل است
که پذیرد خرابش آبادی
حال او گاه نیک و گاه تباه
دل کورش دو چشم جان نگشاد
نفس را فهم و عقل و دین بخشد
برسد در مشام تو زآن بو
همچو تیشه ز هر شجر متراش
دامنش گیر و گرد او می‌تن
نچشی ذوق دین چو بی‌دینی
کی شود نور او ترا دیده
چشم بسته شدی ز گوشت باز
چون که هستی ز ابلهی طنّاز
مرد چون نیستی چو زن بنشین
کی توانی بریدن این ره را
جان فدا کن وگرنه زاژ مخا
همه اندر شکار شهبازاند
زنده گردند و ملک جان گیرند
دائما گرد مرگ گردیدند
بگزیدند پستی و مستی
نیست گردد کسی که در هستی است
زود بیدار شو چه‌ای در خواب
چون سرابی که در نظر آب است
از خوش و ناخوش و ز خار و زورد
عکس آن می‌کند به‌وی تقریر
شاد خواهی شدن یقین دان این
دان که عمر دراز را بردی
عاقبت شادیت شود همه غم
تو از این خواب عکس بینی کار
آن چو بحر است این چو قطره آب
می‌شود لیک از آن به بانگ هزار

ای برادر غلام مردان باش
بندگیشان خلاصه عمل است
به‌امیدی همی‌کنند شادی
بی‌یقینی همی‌رود در راه
نظر مرد حق براو نفتاد
نظر مرد حق یقین بخشد
بزنند نور راستی بر تو
عکس نورش پذیر و ساکن باش
گنج جان را مجوی از هر تن
که ورا هم به نور او بینی
چون نداری تو نور در دیده
گوش تو گربدی به‌هوش انباز
کی پذیری ز شیخ کامل راز
سست پائی و لنگ در ره دین
صدق پای است چون نداری پا
دادن جان در این ره است سخا
عاشقانی که رند و سربازاند
عاشقان چون ز عشق حق میرند
چون‌که در مرگ زندگی دیدند
نیست گشتند جمله از هستی
خود بلندی درون این پستی است
باز گون فعل را ببین دریاب
که بد و نیک این جهان خواب است
نی که در خواب هرچه بیند مرد
به‌معبر چو گوید آن تعبیر
گوید او را اگر بدی غمگین
ور به‌خواب اندرون همی‌مردی
این‌چنین است خواب غفلت هم
چون‌که روز اجل شوی بیدار
خواب غفلت قویتر است از خواب
زین به یک بانگ آدمی بیدار

هیچ يك ز آدمی نمی‌خیزد
انبیا را گلو گرفت از بانگ
هیچ در غافلان نکرد اثر
بانگ چون سیلشان نمود سراب
اولیا هم به بانگ و افغان‌اند
کس از ایشان نمی‌شود بیدار
تاجه خواب است یارب این بیدار
این همه نعره‌ها و بانگ و خروش
عمرشان آخر آمد و يك دم
زآن دمی که دهد به مرده حیات

مناجات

ای خدا دستگیر خلقان شو
رحمت خویش را مدار دریغ
همه را نی تو آفریدستی
نی که صنع تواند هر زن و مرد
همه را غرق کن به رحمت خویش
بی دریغ است بخشش عامت
ليك از آن حال نیستند آگاه
چون که غیر تو آشکار و نهان
غیر این مُلك صد هزار جهان
که این جهان پیش او چو موئی نیست
زآن نهادی تو نام در قرآن
مالك یوم دین^۱ که روز جزا
تا که دانند در جهان بقا
نبود پرده تا کسی گوید
پرده و اسباب تن شوند عدم
بی‌حجابی در آن جهان عیان
همگان همچو روز دریا بند
حکمت دیگر آنکه این دنیا
ننهادی محل دنیا را

كز خودی در خدای آویزد
تا که شد سنگ در شگفت از بانگ
وز چنان بانگشان نگشت خبر
زآن که بودند جمله غرقه خواب
خفتگان را به حق همی خوانند
آه از این خواب صعب بی‌زنهار
که کسی زین نمی‌شود بیدار
هیچ‌گونه نرفت در يك گوش
اندر ایشان اثر نکرد آن دم
جان ایشان نیافت هیچ نجات

يك دم از لطف سوی ایشان شو
ماه خود را نهان مکن در میخ
جمله را نه از عدم خریدستی
پرهان جمله را از این غم و درد
همه را وارهان ز زحمت خویش
خاص و عام‌اند غرق انعامت
دیده جمله را گشا ای شاه
نیست پروردگار در دو جهان
هست شاهییت را به عالم جان
پیش آن بحر این سیوئی نیست
خویش را ای پناه هردو جهان
بر همه حکم تو شود پیدا
غیر تو نیست حاکم و والا
این از آنست و سوی او پوید
تو بمانی نه بیش ماند و نه کم
تو کنی حکم بر کهان و مهان
که گشاد از توست و هم پابند
هست دون پیش عالم عقبی
بگزیدی شهی عقبی را

این جهان بزرگ با توفیر
 گویدش گرچه راست است سخن
 این چنین خواندندش بد است و خطاست
 بی حجابی به حجله^۱ روی نما
 گشته بر عالم است و بر عامل
 از تو شد حل مُحال در دو سرا
 وی مزین ز تو زمین و زمان
 وی ز تو کافران مقیم جحیم
 جانیشان را به دین بیارائی
 و آن گنه‌ها همه نواب شوند
 شده‌ای از عطا و جود دلیل
 کرده لطفی کز آن همه اعدا
 چون گلستان شکفته خندانند
 همه گرد فضول در طوفی
 بی خطر می‌روند سوی زیان
 که ز جان می‌برند فرمانت
 مانده‌اند از حلیمی تو شها
 هیچ مغرور خویش کس نشدی
 بس چو حاتم پدید شد ز یمت
 بر همه روحها و بر ابدان
 اندکی کرده‌ای به‌ما تعلیم
 لیک الطاف تست بر همه عام
 تو رهانی مگر ز جود قدیم
 کس به بازوی خویش از او نجهد
 کی گشاید به جز تو ای مولا
 نیست اندر دو عالم ای فتاح
 زآن که تو اقربی زما برما

که بر شاهیت نمود حقیر
 گر به سلطان کسی شه گلخن
 لیک تعظیم شاه را نه رواست
 ای که پَر است از تو ارض و سما
 ای علیمی که علم تو شامل
 ای قدیری که نیست عجز ترا
 ای منور ز تو چنان^۲ و چنان^۳
 ای ز تو مؤمنان درون نعیم
 ای که بر کافران چو بخشائی
 آن خطاها همه صواب شوند
 ای رحیمی که بر عزیز و ذلیل
 چون به رحمت نظر کنی در ما
 ای حلیمی که حلم چون دریات
 مَثَل اولیا خرامان‌اند
 همه ایمن روانه بی‌خوفی
 جرمها می‌کنند روز و شبان
 به جز از انبیا و خاصانت
 باقیان جمله غرق نفس و هوی
 حلم تو بی‌نهایت از نبدی
 ای کریمی که از کمین کرمت
 ای حکیمی که حکم تست روان
 چکمت بی‌نهایت است عظیم
 حد ما نیست یارب این انعام
 دستگیرا زدست نفس لعیم
 ورنه از دست او کسی نرهد
 این چنین بند سخت را از ما
 این چنین قفل را چو تو مفتاح
 ما ز خود سوی تو رویم هلا

۲- چنان به کسر جیم: بهشت‌ها، باغها

۱- به جمله خ به خط الحاقی

۳- چنان به فتح جیم: دل، باطن

ورنه در گلخن از چه گلها رست
 از کرمهای تست ای بی‌چون
 گشته و موج آن گرفته جهان
 سیل حکمت از او روان کردی
 کرده‌ای شاهراه بی‌پایان
 زو پذیرد روان مرده حیات
 شاهدهی ساختی پسندیده
 بی‌عدد خوب چون شکر شیرین
 با رخ ارغوان و چشم سیاه
 با مژده تیر و ابروان کمان
 با زنخدان سیب و بر جو حریر
 عالمی را ببرده صبر و قرار
 کرده بر خویش واله و مفتون
 گاه بگرفته کوه و گه صحرا
 گشته بیزار از زن و فرزند
 شده فایغ ز ملک و زیور و زر
 داده و گفته هرچه بادا باد
 دردشان را گزیده بر درمان
 وز کمین ذره‌ای خور تابان
 بر تو حسن تست که آن موزون
 چون رباید چه نسبت است شها
 دل و جان جهانیان بر بود
 تاب آنرا بگو که برتابد
 چون بود بی‌گل ای شه وهاب
 فی البراری مدی و فی الابحار
 کرده‌ای آن بر او گل و ریحان
 تلك فی الغیر منبج النیران
 یک ز ظن در امان و یک در بیم
 بعضهم ذاهبون فی کرب
 دائماً غانمون من طلباً

این دعا هم زلف بخشش تست
 عقل و فهم اندرون روده و خون
 بحر نور از دوپیه پاره روان
 پاره‌ای گوشت را زبان کردی
 از دو سوراخ گوشها تا جان
 که آن بود اصل جمله موجودات
 ای که از یک منی گندیده
 همچو لیلی و ویسه و شیرین
 با قد سرو و با جبین چو ماه
 با لب لعل و لؤلؤ دندان
 با دو گیسوی مشک چون زنجیر
 با تن نازک و میان نزار
 هریکی صد هزار چون مجنون
 خان و مان باد داده بی‌سروپا
 ببریده ز خویش و از پیوند
 باخته در هوای ایشان سر
 دین و دنیا و نام و ننگ به باد
 عشقشان را خریده از دل و جان
 ای نموده زقطره‌ای عمان
 در چنین جسم پر زخلط و زخون
 می‌نماید و گرنه دل گیل را
 ذره‌ای حسن از آب و گل چو نمود
 خور بی‌حد حسنت ار تابد
 در گیل تیره چون چنین است آب
 یا مغیبت العبید فی الاخطار
 جاعل النار للخلیل جنان
 خطرۀ منک روضۀ العرفان
 عند ظن العبید أنت مُقیم
 بعضهم ساکنون فی طرب
 بعضهم سالیبون من سلب

سرمداً غارقونَ فی الطوفان
 فيه ماء الحيات نعم القوت
 انما اذيت ما على الفرض
 اطلبوا العيش واتركوا التثويش
 فاش نوشيد و شاد گردد دل
 اندر آن بحر بی حد و پایان
 باز گردید آن طرف موجود
 همچو شیره درون خم جوشید
 بی حجابی ورا به بر گیرید
 باز با اصل خویش رو آرید
 جمله بینید روی آن شه را
 همگان جان خویش در بازید
 جای جانست عالم بیجا
 جانها راست جنة المأوی
 چون که داریم جای در بیجا
 تو مپندار این طرف مانیم
 باز واصل شویم با دلدار
 به درآئی از آستانه خویش
 باز روئی سوی مقام کنی
 بی گمانی به خانه باز آئی
 بهرکاری بیامدند این سو
 بی ملاقات دوست کی غنوند
 روشنایی از اولیا دارند
 زآن گذشته ز هفتمین طبقاند
 غیر حق را زسینه بستردند
 گر ترا هست باز چشم یقین
 پی ایشان چو بندگان می پوی
 تا فزاید ز دادشان دینت
 مگر آن سوی سایه نقل کند
 نپذیرد ز تاب خور مایه
 کی پذیری ز دیگری آن رنگ

بعضهم هالکون فی الاحزان
 بحر کم فيه ارتباح الحوت
 واه فيهم يموت طير الارض
 بعد هذا عليكم التفتيش
 ای خوش آن دم که آب را بی گل
 تا چو ماهی شوید در جولان
 برهید از بلا و رنج وجود
 بی لب و کام باده ها نوشید
 عشرت جاودان ز سرگیرید
 این دو سه روزه عیش بگذارید
 تا که با ما روید این ره را
 همگان در جهان جان تازید
 این جهان نیست خانه جانها
 تن ما راست این جهان مأوی
 از کجا ما و این جهان زکجا
 ما در این جایگاه مهمانیم
 باز آنجا رویم آخر کار
 بهرکاری تو گر زخانه خویش
 بروی کار را تمام کنی
 در ره و کوجه ها کجا پائی
 اولیا همچنین ز حضرت هو
 چون شود آن تمام باز روند
 آسمان و زمین که برکاراند
 اولیا نور آفتاب حق اند
 اولیا صاف و باقیان دُراند
 اندر ایشان همه خدا را بین
 ورنرداری برو از ایشان جوی
 تا ببخشند چشم حق بینت
 سنگ را آفتاب لعل کند
 سنگ را گر نهند در سایه
 شیخ چون آفتاب و تو چون سنگ

غیر او را چو سایه‌دان بگریز
 صحبت شیخ را ز جان بگزین
 که آخر کار از او چو آن^۱ گردی
 تن خاکیت از او چو زر گردد
 صحبت او برد ترا بی‌پا
 تا شوی لعل اندر او آویز
 هیچ از وی جدا مباش و مبین
 گر بدی جسم جمله جان گردی
 زر چی بحر پرگهر گردد
 هر نفس چون مسیح سوی سما

در بیان آنکه بی‌جهدی و عملی در حضور شیخ کار مرید^۲ گزارده می‌شود و به مقصود می‌رسد^۳ چنانکه یکی در کشتی فارغ خفته باشد ناگهان سر به ولایتی می‌زند که اگر به خشکی رفتی ماهها به آنجا نرسیدی. و در بیان آنکه شیخ صلاح‌الدین عظیم‌الله ذکرة ولد را فرمود که بجز از من شیخی را نظر مکن که شیخ راستین منم که صحبت شیخان دیگر زیان مند است، زیرا نظر ما آفتاب است و مرید سنگ، لابد که سنگ قابل در نظر آفتاب لعل شود و نظر ایشان سایه است، چون سنگ قابل از نظر آفتاب در سایه رود لعل نشود

همچو کشتی به بحر مردم را
 اندر آن خفته کرده پای دراز
 همچنین در حضور شیخ نشین
 نی به ایام سنگ لعل شود
 رفتنش بی‌نشان و بی‌چون است
 صحبت شیخ به ز ذکر خداست
 هرکه با شیخ همنشین گردد
 صحبت شیخ صحبت حق است
 هرکه دو دیده باشد او محبوب
 تو مبین دو اگر یگانه کسی
 گفت روزی مرا صلاح‌الدین
 که برون از من ای ولد می‌دان
 عرش و کرسی و آسمان و زمین
 نور حقم در این تن خاکی
 عاقبت بر فلک روم چو مَلَك
 زآن که سر خدای ذات من است
 همه ارواح پاک جویندم
 که تو سَرّی و جان ما چون سر
 گرد روحم فرشتگان گردان
 می‌برد سوی شهرها بی‌پا
 ناگهان می‌زنند سر زطر از^۴
 عاقبت خویش غرق نور ببین
 از تف آفتاب اگر نرود
 هر که او را نداند آن دون است
 زآن که از او نیست آن صفات جداست
 پاک از خشم و کبر و کین گردد
 دو مبین شیخ رحمت حق است
 بی‌خبر ماند از چنان محبوب
 يك مبین تا به وصل دوست رسی
 که تو بر من کس دگر مگزین
 نیست چیزی در آشکار و نهان
 نیست از من برون یقین دان این
 نیم از خاک هستم افلاکی
 همچنان بگذرم ز هفت فلک
 همه اسرار دل صفات من است
 بی‌دهان و زبان بگویندم
 سر بی سر بود کم از سر خر
 همه انجم چو ماه من رخشان

دمبدم روح من سفر دارد
گفت یزدان که کل یوم شان^۱
سفر حق بود مطابق او
سفر مرد حق بود بی‌چون
راه او را نه باست نی رفتار
در ره او نه پا و نه قدم است
سر و پا از قبیل تن باشد
هست رفتار معنوی جان را

تو مپندار کو مقرر دارد
کار ما را نه حدّ بود نه کران
سفر هر کسی است لایق او
برتر از شش جهت سوی بی‌سون^۲
منزلش را نه سقف و نه دیوار
منزلش بی‌حدوث از قدم است
در ره جان نه مرد و زن باشد
سقف و دیوار معنوی جان را

در بیان آنکه سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد از حال به حال گردد و اگر جاهل است عالم گردد و اگر غمگین است شادمان گردد و اگر منقبض است منبسط گردد همچون سنگ لعل راه رود معنوی بی‌حرکت قدم. و در تقریر این حدیث مصطفی علیه‌السلام که مَنی استوی یوماً فهو مغبون

همچو سنگ گزین که لعل شود
رهرو است آن ولی نهان ز نظر
همه دانند کو ز راه دراز
عزت از سیر یافت نی ز سکون
مصطفی گفت هر کرا به جهان
سخت مغبون بود در این بازار
چونکه آن غبن گرددش معلوم
دانش هرکه گشت روزافزون
و آنکه او را ترقعی نبود
چون که جامد نئی دوان می‌رو
وای بر وی که در خودی ماند
نرود خوش ز سو سوی بی‌سو
بر نقوش جهان شود مفتون
رفته باشد به خون خود ابله
خنک آن کس که در سفر باشد
هردم از عشق درس نو خواند
جان او دائماً بود در سیر

در خودی خود او نهفته رود
آخر کار چون شود جوهر
آمد و یافت این چنین اعزاز
گرگزیدی سکون شدی^۳ مغبون
گذرد هر دو روز او یکسان
عاقبت ناله‌ها کند با زار
دست خاید ز غصه آن محروم
عاقبت کار او شود موزون
لاجرم جز سوی سفر^۴ نرود
به سوی عالم روان می‌رو
نشود نیک و در بدی ماند
در جهان عدم نیارد رو
نرود او ز حبس^۵ تن بیرون
جان خود را فکنده در این چه
از بد و نیک در گذر باشد
خویشتن را ز کهنه برهاند
پرزنان در هوای عشق چو طیر

۱- اشاره به آیه قرآن: ... کُلُّ یوم هوفی شأن: سوره الرحمن (۵۵) آیه ۲۹

۲- سون، به معنی جانب و طرف و شبه و مانند است. برهان قاطع.

۳- جنس، حص.

۴- سقر، خ

۵- شوی، خ

تا شود جان قرین جانانه
 ور زجانی محبّ آن محبوب
 تا که گردی زهست نیست تمام
 پیش آن مهر محو شو چوسها
 همه او بود تو فسانه بُدی
 بنما تو بغیر او دیگر
 نور یزدان برد ز دیده سبیل^۱
 جان نظر باز در احد نکند
 خود تو اوست زین خودی بدراً
 باز گرد از برون به بحر درون
 محو آن ذات و لطف و قهر شوی
 تا کند وصف خود خدای احد
 جان باقی بجوی در فانی
 چون که ظلمت برفت آید نور
 کی شد آن زندگی محض چو جان
 نور دیده شد و سواد بخواند
 شود او نور و راه بین گردد
 در فنا تا از او چه نوع^۲ اساس
 در چنان ارض کش سمائی نیست

سفر از خویش کن نه از خانه
 گر شدی طالب چنان مطلوب
 می عشقش بنوش بی لب و کام
 چون نمائی تو ماند او تنها
 تا بدانی که تو بهانه بُدی
 چشم بندی است ورنه کو دیگر
 چشم صورت بود یقین احوال
 تا که نور خدا مدد نکند
 با خودی کس ندید روی ورا
 بحر بودی چو قطره‌ای اکنون
 تا دگر بار عین بحر شوی
 رو فنا شو زضدّ و ندّ و عدد
 چون نمائی تو آنگهی مانی
 غورگی چون رود شود انگور
 تا نشد هضم در تنت آن نان
 توتیا در بصر چو رفت و نماند
 چون جماد از فنا چنین گردد
 جان که زنده است کن ز عقل قیاس
 بنهند^۳ آن طرف که جائی نیست

در تفسیر این آیت که ارض الله واسعة^۲، ارض معنوی است که بیحد است و کران، همه عقول و ملائکه و ارواح در آن ارض ساکن‌اند و مقیم. و در بیان آنکه شیخ را کرامتهای عالی است که مرید از آن مستفید گردد و از تأثیر نظر شیخ بینا شود و روشن و صافی و از حبس^۵ تن برهد و از شمشیر اجل خلاص یابد. کسی که این نوع کرامتها از شیخ دیده باشد به کرامتهای دیگر که تعلق به دنیا دارد و در آنجا او را فایده‌ای نیست کی التفات کند. مثلاً مرید کاری کرد مثل خوردن و خفتن، چون شیخ به وی گوید که فلان چیز خوردی او را از آن چه فایده خواهد بودن چون خود می‌داند که چه خورده است، از آن گفت او را علمی نو حاصل نشود. لیکن چون او را از اسرار غیب که بی‌خبر بود آگاه گرداند در آنجا وی را فایده عظیم باشد. هر که چنین کرامت اعلی را دیده باشد به کرامت ادنی سر فرود نیارد.

۱- سبیل: پرده چشم که از ورم عروق چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود و بدان در پیش چشم غباری پدید آید

۲- چه بود، حص ۳- بنهد، حص ۴- سورة نساء (۴) آیه ۹۷ ۵- جنس، حص.

کارض واسع بخواند اللهش
 چه جهانها کنند هست از نیست
 بی زمین و فلک جهان عجیب
 صد هزاران چو این جهان و فرزون
 این جهان چون تن است و آن چون جان
 چه زند کف به پیش بحر صفا
 شیخ را این چنین کرامتهاست
 بر مریدی که افکند نظری
 قطره خون بسته در جائی
 نظرش بخشد ار چه کور بود
 آنکه از او این چنین کرامت دید
 زین قوی تر کرامتی جوید
 گرچه هر چه که مردمان ورزند
 همه را داند و بپوشاند
 هر کرا فهم و عقل بانظر است
 این کرامت که داند او کردت
 طالب آش و نان و حلوائی
 این کرامت بدان نه چندان است
 هر چه کردی تو خود همی دانی
 زین کرامات هیچ نفزودی
 ز آنچه از چشم تست ناپیدا
 گر به خانهات بود به يك گنجی
 تو ندانی که آن دفينه کجاست
 هر که بنمایدت کجاست دفين
 زان که ضالۀ وی است حکمت اوی^۲
 يك از آن کالها که گم کردی
 خدمتش کن که تا دگر دهدت
 تا بری گنجهای بس بسیار
 پیش او میر تا که میر شوی

نتوان رفت بی فنا راهش
 بی وجود بلند و پست از نیست
 که نه روز است اندر آن و نه شب
 بدر آرد ز هر شکن بیرون
 این جهان چون کفی بر آن عمان
 از کمین موج لاشی است و فنا
 و این از او خود کمین کرامتهاست
 دل سنگ و را کند گهری
 زو شود موج زن چو دریایی
 و ر ستاره است ماه و هورا شود
 گونه گون سرهای غیب شنید
 خوبتر زین علامتی جوید
 ز اجنبی و ز خویش و از فرزند
 گر نگوید، مگو نمی داند
 داند این که او ز جمله باخبر است
 یا چه خواهی و چیست در خوردت
 یا کسی را به صدق جویائی
 این کرامت نصیب ابدان است
 از دعاها و از نگهبانی
 بود معلومت آنچه بشنودی
 گر کند آگهت بود بینا
 از زر و نقره و گهر گنجی
 که سوی چپ روی و گه سوی راست
 گنجنامه است او ورا بگزین
 هر چه گم کرده ای از او می جوی
 چون به تو داد از جوانمردی^۳
 از یم روح خود گهر دهدت
 بنده شو خویش را به وی بسیار
 وز همه واقف و خبیر شوی^۴

۱- حور خ ۲- دعا، خ ۳- الحکمة ضالّة المؤمن ۴- جوامدی، خ

۵- از این بیت تا «پیش او هر که مرده» الخ در نسخه مجلس نیست

برتر از طور دور ای مؤمن
 حضرت حق معین و ملجایت
 بر همه خلق نور پاشی تو
 چون ملایک به سوی عرش رود
 بهر روپوش گرد جهل^۱ تند
 زو همی کن علوم حق را کسب
 هر طرف که رود بدان سو شو
 هر سوئی که او دواند آن سو دو^۲
 پای او بوس تا سزی به سری
 مَلْک و انس را پناه شود
 خنک آن جان که گشت پر از وی
 زو خدا بین شود یقین هر حس
 می شود خوب و پاک و با مقدار
 هر چه در وی فتد نه رام وی است
 بر مثال نجاست اندر جو
 زان نجس آب را زیان نشود
 پاکی جسم شیخ و شاب^۳ شود
 نرسد از نجس به آب زیان
 همچو طوطی ز قند او خائیم
 دلت از جان اگر خرید مرا
 نیست مثلت کسی در این دوران
 هر که داناست داندت کانی
 چون شدم مست دل زمن بردی
 هر کجا رانیم بیایم باز
 تا چو آیم برت فزایم من
 تا ز دانا شود جدا نادان
 بود از باده^۴ وصالش مست
 باز گردد می وصال چشند

در جوارش شوی ز خوف ایمن
 در جهان عدم شود جایب
 تا که حق هست، هست باشی تو
 پیش او هر که مرد زنده شود
 لیک اگر نعل واژگونه زند
 تو از آنها مرم میفت از اسب
 دامنش را مهل پیش می رو
 هر چگونه ات که خواهد او آن شو
 رنج او را بکش که گنج بری
 هر که گشتش غلام، شاه شود
 بنده پیمانه است و شه چون می
 نظرش کیمیاست جسم چو مس
 در نمک لان^۳ چو اوفتد مردار
 نی نمک لان کمین غلام وی است
 صفت خود هلد شود چون او
 بر نجس چون که غالب آب بود
 بل نجس چون که محو آب شود
 چون بر او غالب است آب روان
 باز با شه صلاح دین آئیم
 با ولد گفت شو مرید مرا
 گفتش او در جواب کای سلطان
 تو ز عزت ز خلق پنهانی
 کردیم صاف با یکی دُردی
 دل من شد به دست تو چون باز
 عین راندن بود مرا خواندن
 قل تعالوا^۴ بگفت الرحمن
 تا هر آن کو ز عهد روز الست
 چون خمار فراق را بکشد

۲- دو لندت می دو، خ

۱- هرکه، خ

۳- نمک لان یعنی نمک زار. لان تقریباً مرادف زار است (برهان قاطع) نمکدان، حص.

۴- قُلْ تَعَالُوا أَنُلْ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ: سوره انعام (۶) آیه (۱۵۱)

وآن کز اینجا نرفت چون آید
 بعد هجران وصال شیرین است
 قطره من چو شد ز تو دریا
 دایمم بین ز عشق اندر جوش
 تا نظرها فتد بر آن امواج
 صنع از بهر صانع است چو موج
 پرده شد صنع تا نبینندش
 اهل بینش به عکس این دانند
 در بد و نیک روی او بینند
 نیک و بد همچو موجهاست ز بحر
 جنت و دوزخ است ازو پیدا
 هست لطف و وفای او جنت
 قهر و لطف است در جهان ز خدا
 ز یکی صد جهان شود گلشن
 گفت یارا ز موعظه بگذر

قرب را هر خسی کجا شاید
 هر که از این نیست شاد غمگین است
 گوهر وصل را شوم جویا
 موجها بحر را شده روپوش
 خیره مانند اندر آن افواج
 گر به پستی بود و گر بر اوج
 صنع را همچو جان گزینندش
 هر دم از صنع سوی حق رانند
 عشق او را به صدق بگزینند
 خواه از لطف گیر و خواه از قهر
 دو صفت دارد او جفا و وفا
 عکس این شد جفای او محنت
 این دو هستند در نهاد شما
 وز یکی باغ و روضه ها گلخن
 بجز از وصف من مگو دیگر

در بیان موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ صلاح الدین عظیم الله ذکره و فرمودن او که
 خواهم که تو نمائی، تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نمی گنجد و مثل آوردن

تا بدانم بقین کز آن منی
 تو نئی در میان منم تنها
 نشنیدی حکایت آن شیخ
 که چو آمد مرید بر در او
 گفت او را منم غلام ای شاه
 در زمان بازگشت بیچاره
 چون که يك سال در سفر سر زد
 باز گفت او که کیست گفت منم
 سالها بُد ز شیخ او محروم
 باز آمد چو شد ز هجر دو تو
 گفت او در جواب چون که منم
 در بر او باز کرد و گفت درآ
 چون که تو نیستی منم تنها
 عالم وحدت است منزل ما

عاشقی و برون ز ما و منی
 نیست هرگز دو را در این گنجا
 فن و علم و کفایت آن شیخ
 در بزد گفت کیستی تو بگو
 گفت رو از درم، ندادش راه
 رفت و يك سال بود آواره
 سال دیگر بیامد و در زد
 گفت در بر تو باز می نکم
 پخته شد گشت آخرش معلوم
 در بزد گفت کیست گفتش تو
 از برون حلقه در از چه زب
 چون تویی رفت از تو ای بینا
 خانه ام ملك تست ای دانا
 دو نگنجد درونه دل ما

پس بیا ای که من شدی بر من
 در عددهای گل کجاست دوی
 شرح این را اگر بگویم فاش
 همه می خوار و عشق باره شوند
 همه چون جان شوند بی سرو پا
 همه از عشق دوست بگدازند
 همه صافی شوند چون یم عشق
 گفتمش چون که نیستم اغیار
 در حقیقت یقین از آن توام
 دوستی در میان جنس بود
 چون تو را سخت دوست می دارم
 مرده بودم ز تو شدم زنده
 من مثال تنم تو همچون جان
 آنچه خواهی تو من همان گویم
 تو چو نقاش و من چو پرگارم
 گر گلی آرم از تو باشد آن
 من نیم در میانه جمله توئی
 نی خدا نیک و بد ز هر چه کند
 کافران را دهد بسی نعمت
 هر که این هر دو را نبیند یک
 کافرش خوان مخوان مسلمانش

چون گلی اندر آ در این گلشن
 چون شدی گل نماند خار توی
 میر و خواجه شوند از اوباش
 همه رخشنده چون ستاره شوند
 همه از جا روند در بی جا
 بر بد و نیک کس نپردازند
 همگان دم زنند از دم عشق
 شد عیان این مرا که هستم یار
 چون که از صدق مهربان توام
 دیو را میل کی به انس بود
 روز و شب رو سوی تو می آرم
 تو شهنشاهی و منم بنده
 تو مثال دلی و من چو زبان
 هر کجا رانیم ز جان پویم
 گاه و بی گاه از تو برکارم
 و ردهم خار هم ز بنده مدان
 در بد و نیک من نمانده دوئی
 بی گنه را به چوب قهر زند
 مؤمنان را فرستد او نعمت
 نیست او را یقین بود در شک
 گر بود زنده مرده دان جانش

در بیان آنکه هر چه از شیخ واصل آید آن را از خدای تعالی باید دیدن زیرا که شیخ پیش از مرگ مرده است و حق در او تصرف می کند و در دست قدرت حق همچون آلت مرده است چنانکه تیشه و آره به دست نجار، و کَلک و قلم به دست نقاش و در بیان آنکه چون ماجرا میان ولد و شیخ صلاح الدین عظیم الله ذکره دراز کشید ولد را معلوم شد که به فکر و معرفت آنچه خلاصه کار است نخواهد روی نمودن از آن حالت بگذشت.

هر چه آید ز شیخ ای دانا
 هر چه آلت کند ز شخص بدان
 گفت یزدان که احمد مختار
 همچنان دان ز حق که^۱ نیست جدا
 مارمیت^۲ اذ رمیت^۳ را بر خوان
 هست آلت منم از او برکار.

۱- چو خ

۲- سورة انفال (۸) آیه ۱۷

هر چه آید از او مبین^۱ از وی جنبش تیشه باشد از نجار چشم بگشا اگر نئی اعمی اولیا گوهرند و اعدا سنگ گوهر و سنگ را یکی مشمر اولیا نور محض و اعدا کور وصفشان در زبان کجا گنجد سرّ حق است هر ولی به جهان سرّ مخلوق چون نهان باشد گر شوی آگه از ولی خدا مغز هستی و نیستی باشی هر کشان دید او از ایشان است هم ولی را ولی تواند دید زاغ را هیچ بلبلی نگزید زین نسق در میان سخنها^۲ رفت آخر کار شد مرا معلوم سخن و گفتگو حجاب ره است گفتگو هستی است و آن پرده است گفتگوئی که آن ز هستی نیست آن چنان گفت، نادرست بدان نی که هر چه پری زده گوید همه گویند قول و فعل پری است همچنین چون کسی شراب خورد همه گویند که او نمی گوید باده حق که اصل مستی هاست چون کسی مست از آن شراب شود هستی کوه او گهی گردد گردش و بی خودیش يك باشد گاه مستی اگر سخن گوید

کو ز خود مرده است و از من حیّ حرکات بیمبر از جبار اولیا را جدا کن از اعدا اولیا صافی اند و اعدا رنگ^۳ فرق می کن اگر نئی چون خر اولیا آب عذب و اعدا شور بحر در ناودان کجا گنجد بی گمان سرّ بود ز عام نهان سرّ خالق بدان چسان باشد دان که گردی تو جان^۴ ارض و سما نور بر جمله همچو خور باشی نیست بیگانه بل ز خویشان است مصطفی را علی تواند دید زآنکه ناچنس جنس را نسزید تا که شد ماجرا ز گفتن زفت که نگردهد بگفت این مفهوم در ره وصل^۵ گفتگو تبه است هر که هستی گزید او مرده است غیر ذوق و صفا و مستی نیست بشنو این را ز حق نه ز آدمیان از بد و نیک هر طرف پوید آن مسلمان از این دو سخت بری است بر زبان لفظهای فحش برد آن سخنها ز باده می روید آفت تار و پود هستی هاست تو یقین دان که بس خراب شود گاه بی خود شود گهی گردد زان که آن خمر هرسوش پاشد همه از سکر امر گن گوید

نمود او میان آن گفتن
 مرد در خواب نیک و بد چو کند
 زان که او نیست اندر آن مختار
 رمز گفتم اگر بود خردت
 این سخن را نه حد بود نه کران
 این سخن را نه حد بود نه کران
 گفت کز موعظه نفس کم زن
 همجو فعلی که زاید از خفتن
 دست بر زانوی ندم نزنند
 بی وی آمد از او چنان کردار
 سوی باقی این سخن بردت
 آن بگو کان شه زمین و زمان^۱
 دم مزن ور زنی ز من دم زن

در بیان آنکه چون ولد از قیل و قال عقلی و نقلی بگذشت، جان او چون دریا به جوش آمد و امواج سخن از دل او^۲ جوشیدن گرفت

لب ببستم ز گفتگوی تمام
 پیش آن بحر علم گوش شدم
 چون که گشتم مقیم در خمشی
 دُر وصلش درون آن دریا
 چه بود تاب آفتاب سما
 پیش آن نور این بود ناری^۳
 آن همه نور و این سراسر نار
 آن بود جان و این بود قالب
 آن چو دریا و این چو یک قطره
 بحر جان آسمان و آن در خور
 نور او پر شده در آن دریا
 سر^۴ ها را نموده بس روشن
 باغها اندر او برون ز شمار
 هر سوئی حوریان فزون از ریگ
 قصرهای بلند هر طرفی
 چار جویش روانه همچون تیر
 مطربانش به صد هزار الحان
 شاخ و برگ ثمارشان زنده
 شاخ با میوه در سلام و کلام
 زنده زانند آن حبوب و کروم
 همه ز اعمال نیک هست شدند
 پشت کردم به سوی فضل و کلام
 پس چو دریا از او بجوش شدم
 از درون رو نمود بحر خوشی
 گشت رخشان چو آفتاب سما
 که بود شبه آن فروغ و ضیا
 فرق می کن اگر نه اغیاری
 آن چو گلزار و این سراسر خار
 آن بود روز و این بود چون شب
 آن چو خورشید و این چو یک ذره
 تافته بی حجاب زیر و زبر
 مَثَل آفتاب در صحرا
 خار هر روح گشته ز او گلشن
 میوه هاشان عزیز و با مقدار
 آشها پخته داتما بی دیگ
 هر خسی یافته در او شرفی
 از می و آب و انگبین و ز شیر
 در سرود و رباب و چنگ زنان
 همجو گل هر نبات در خنده
 سرُ با بید در رکوع و قیام
 که بری اند از خصوص و عموم
 خشت هر قصر را ز ذکر زدند

ذکر و ورد و نماز زندگی است
 زآنکه از زندگی است بنیادش
 بس بود زنده هم تر و خشکش
 به خلاف عمارت دنیا
 سنگ و خشتش جماد و بی‌جان‌اند
 لاجرم این جهان بود مرده
 صورت از بهر ماندن نامد
 خیمهٔ چرخ را اگرچه زنده
 چون که نقش است صورت آخر کار
 گذر از نقش و جوی معنی را
 عمل تو بهشت تست بدان
 از صفا و وفا و صدق دلت
 آب و گل از عمل شود صافی
 آب و گل را کنند صاف چو دل
 نی که شد دانه زیر خاک، درخت
 هیچ ماند درخت با دانه
 دانه کی داشت شاخ و برگ و نوا
 صد هزاران چنین درین صحرا
 تخم ریحان و سوسن و نسرین
 هیچ مانند با نبات بگو
 هم از آن کس رسد عطای تو نیز
 نیست این را کران بگو کان شاه
 صدق و سوز و نیاز زندگی است
 عمل زنده کرد آبادش
 نطق زاید ز عود و از مشکش
 که جماد است اصل آن ز بنا
 نیک و بد را از آن نمی‌دانند
 هر که ماند این طرف شد افسرده
 دل به صورت چگونه آرامد
 بی ستون بر هوا عظیم بلند
 نیست گردد نماندش آثار
 اصل گیر و گذار دعوی را
 از چنان^۱ تو رسته است چنان^۲
 رود اندر بهشت آب و گلت
 همچو نادان ز عاقلی کافی
 نی منی شد نگار خوب چگل
 میوه و برگ داد و شد بر رخت
 یا که نطفه به مرد مردانه
 شد هزار ار چه بود يك تنها
 کرد حق بر تو روشن و پیدا
 تخم کاهو و شلجم و بقطین^۳
 از که بردند آن صلات بگو
 چیز گردی اگر شوی ناچیز
 چون نمودی به یار رهرو راه

رجوع کردن به شرح صحبت مولانا و شیخ صلاح‌الدین قدسنا الله بسرّهما که نایب و خلیفه
 مولانا بود و یاران از وجود هر دو مدت ده سال مستفید می‌شدند بی زحمتی و تشویشی چون شیر و
 شکر به هم آمیخته و در بیان رنجور شدن شیخ صلاح‌الدین عظم‌الله ذکره بعد ده سال و رنجش دراز
 کشیدن و از حضرت مولانا قدسنا الله بسرّه درخواست کردند که مرا دستوری فرما تا نقل کنم و قبول
 یافتن التماس او به حضرت مولانا و سه روز به عیادتش نا رفتن و معلوم شدن که او را وقت نقل
 است و نقل فرمودن به صفای تمام و پیوستن به مقصود بی حجابی و پرده‌ای که المؤمنون لایموتون

۱- بفتح جیم = دل، قلب

۲- به کسر جیم = جمع جنت = بهشت

۳- بوتهٔ کدو

بل ینقلون من دارالی دار

بود آسوده و خوش و شادان
 داشته بی خمار هجر وصال
 آن دو چون بحر و باقیان چون کف
 همه چون بندگان و آن دو چو شاه
 قفلها باز بی کلید شدند
 همه را قطره‌ها چو گوهر شد
 همه را گشت دُرّ جان سفته
 راهها شد بریده بی کوشش
 گشته و بندها شده محلول
 جانهای چو جغدشان شد باز
 یافت هر یک به جای پای دو پر
 همه آن ماه را عیان دیدند
 در چنین جاه و ملک و زینت^۱
 گشت از صحبت بدن مهجور
 دمبدم نیست می‌شد او ز گداز
 بر سر طالبان سعد اختر
 گشت روشن ز نور او دل جمع
 که رود شد دراز رنجوری
 ناله و کربتش به چرخ رسید
 این لباس وجود را بررد
 بروم آن طرف خوش و دلشاد
 سوی آن قصر دلگشای روم
 تا رهم از چرا و از چون من
 از سر بالشش سبک برخاست
 گشت مشغول مرهم آن ریش
 نامد و کرد رو به حضرت هو
 گفت جان می‌شود جدا از تن
 سوی بی‌سوی در جهان بقا
 اهل دین را بشارت است که رو

شیخ با او چو در دو تن یکجان
 مست از همدگر شده ده سال
 جمع یاران بگردشان زده صف
 همه چون اختران و آن دو چو ماه
 همه از هر دو مستفید شدند
 همه را کار و بار چون زر شد
 همه دانا شدند نا گفته
 گشت هر یک چو بحر در جوشش
 حاملان جمله زان نظر محمول
 دیده‌های درونشان شد باز
 همه ز اکسیرشان شدند چو زر
 بر فلک چون ملک بپریدند
 در چنین عیش و دولت و نزعت
 ناگهان شد صلاح دین رنجور
 رنج جسمش کشید سخت دراز
 نور او می‌فروخت همچون خور
 تن او می‌گذاخت همچون شمع
 شیخ چون می‌نداد دستوری
 چون که رنجوریش دراز کشید
 گفت با شیخ کای شه قادر
 تا رهم زین عنا شوم آزاد
 سوی آن بحر جان فزای روم
 تا روم زین جهات بیرون من
 کرد از وی قبول و گفت رواست
 شد روانه به سوی خانه خویش
 چون دو سه روز با عبادت او
 گشت بر شه‌صلاح دین روشن
 شد یقین رفتنم ز دار فنا
 اینکه نامد اشارتست که رو

زآنکه روز کنارشان مرگ است
 مرگشان را حیات باقی دان
 نی کنون مرگ را همی بینند
 بارها مرده‌اند در دنیا
 مرگ کَلّی رهیدن است از دام
 مرگ را هر که با هُش و رای است
 رفتن از خانه‌ای به سوی سرا
 در جهانی که اصل هستیهاست
 هر نفس در جهان نو مهمان
 نی در او خفتن و نه بیداری
 نی در او صحت و نه رنجوری
 نی در شب نه روزی نه مه و سال
 بی بلندی و پستی و چپ و راست^۱
 زان چنان عالمی که بی‌حدّ است
 هیچ دانی چرا شدی محبوب
 زآنکه تن گشته است حایل آن
 اندکی گشت برده بسیار
 از دو چشم تو این بزرگ جهان
 از سر انگشتهای خرد حقیر
 این‌چنین ارض و این بلند سما
 چه عجب گر تو هم ز اصبع جهل
 می نبینی جهان بی حد را
 هستی و جهل چون سرانگشتان
 آن می که این جهان از او قطره است
 فهمها تیز نیست بگذر ازین
 رایت عزم آن جهان افراخت
 کرد چشمان فراز و رفت به ناز
 تا که از نو جهان جان را باز

ذوق و شوق و سیرازشان^۱ مرگ است
 دمبدمشان صلوات باقی دان
 نی کنون دانه‌اش همی چینند
 دیده صدگون حیات در عقبی
 همه وصل و رسیدن است به کام
 داند او نقل کردن از جای است
 از جهان فنا به ملک بقا
 واندر و بی خمار مستیهاست
 بهتر از همدگر در او نقلان
 نی در او بیهشی نه هشیاری
 نی در او مستی و نه مخموری
 ضدّ و نَدّ را در او مجال مُحال
 بی پس و پیش و بی خلا و ملاست
 شهرها و قلاع بی عدّ است
 مانده ای دور از چنان محبوب
 بهر این نیستی تو مایل آن
 ذره ای آفتاب را ستّار
 دو سر انگشت خرد کرد^۲ نهان
 این جهان بزرگ گشت ستیر
 فهم کن نیک اگر نئی اعمی
 تا ابد کور مانی و نا اهل
 عمر و عیش دراز سرمد را
 دور کن پس ببین به چشم عیان
 و آن خوری که آسمان از او ذره است
 گو که چون رفت شه صلاح الدین
 سوی ارواح بی فرس بر تاخت
 ناز نازان به صد هزار اعزاز
 بدهد حسن و زیب و فرّ و طراز

۱- سرار = با کسی راز گفتن، به اصطلاح عرفا عبارت از محاق سالک است در حق در موقع وصول تمام.

۲- بی زبالا و زیر و بی چپ و راست، خ

۳- گشت

داده جان و دو چشم بینا او^۱
 به غنی و فقیر و شاه و گدا
 هم روانهای پاک آسایند
 همه چون اختراند و او چون بدر
 تا که و مه از او برند عطا
 رونق و زینت و پناه وی است
 هر کجا با نهد کند پر نور
 تا شود باغ جان پر از بر و برگ
 زآنکه در مرگ دیده‌اند نجات
 هی للروحِ راحةً و نجات
 و علی العکسِ مُهلِكُ الفساق
 تحتَ ظلِّ لِوایه طَرَبُوا^۲
 قلبُهم فی جِواره یَجَلُوا^۳
 روْحُهم فی سَمائِه یَبقی
 منه جمْعُ الطَّیورِ اِنْتَشِرا
 کُلُّ روْحٍ یُقِیم فی صفة
 مسکنُ البعضِ فی ظلامِ القَرشِ^۴
 مسکنُ البعضِ قَرشه الأدنى
 هو بِالْحَمْدِ و النِّنا اولی
 هست در ظل او همین و همان
 وان جهان هم از او خورد نوعی
 صنعت هر یکی مطابق او
 کی رسد گو به من تو هر کد را
 همه هستند رزق خوار از او
 هر یکی روزتی موافق خویش
 دهل آرید و کوس بادف زن
 خوش و شادان و مست و دست افشان
 شاد و خندان روند سوی لقا

هم چنانکه جهان تن را او
 صد هزاران عطا دهد آنجا
 از قدومش ملایک افزایند
 زآنکه برتر ز جمله است به قدر
 حق ورا کرد شاه در دو سرا
 دو سرا را چو پادشاه وی است
 هر طرف کو رود شود معمور
 کرد از جان جهان تن را ترک
 اولیا را بود ز مرگ حیات
 صورَةُ الموبِّ رحمةً و حیات
 ظاهِر الموتِ موصلُ العشاق
 موتُهم فی هَوائِه طَرَبُ^۲
 روْحُهم فی ممایِهم یَعَلُوا^۳
 جسْمُهم فی الترابِ ان یَفنی
 قفصُ الجسمِ حینَ ما انکسرا
 کُلُّ طیرِ بطیرِ فی جَهِة
 منزلُ البعضِ فی ضیاءِ القَرشِ
 منزلُ البعضِ عرشُه الأعلى
 والذی فی مقامِه أعلى
 قطب حق نایب است در دو جهان
 این جهان از برش برد نوعی
 طعمه هر کسی است لایق او
 آنچه از حق رسد محمّد را
 نگر از مور تا سلیمان تو
 می‌برد زو توانگر و درویش
 شیخ فرمود در جنازه من
 سوی گورم برید رقص‌کنان
 تا بدانند که اولیای خدا

۱- از این بیت تا نه بیت بعد در نسخه مجلس نیست

۲- طرب، خ ۳- یعلی، خ ۴- یجلی، خ ۵- این بیت در خ نیست

چون رفیقش نگار خوب کش است
پیش آن جان و دل چو آب و گل اند
بشنیدند بی ریا به صفا
به جنازه اش به صد هزار افغان
همه حیران و مست از حسرت
چون بود گل چو رفت از وی دل
کرده در هجرت دل افروزش
بنهادند رفت پاک به پاک

این چنین مرگ باسماع خوش است
عُرسهای جهان مجاز دل اند
همه از جان و دل وصیت را
همه شهر آمدند جامه دران
همه خایان دو دست از حسرت
همه گویان بدیم از او غافل
هر کسی نوحه لایق سوزش
جسم پاک ورا چو اندر خاک

در بیان آنکه چون شیخ صلاح الدین زرکوب قدس الله سره العزیز رحلت کرد خلافت به چلبی
حسام الدین ابن اخی ترک رسید.

داده بودش هزار گنج گزین
آن خدیو یگانه در دو سرا
گشته همچون میان روح و بدن
عوض آمد رسید وقت چراغ
روشنی کی دهد بجز اختر
راه را همچو ماه در صحرا
زین سه نایب کدام بود اعلی
شمس چون مهر بد صلاح چو ماه
زآنکه گشته است با مُلک ملحق
می رسانند هر یکی به خدا
زنده گردی دگر نمیری تو
شیخ گفت ای حسام حق آئین
زآنکه اندر میانه نیست دوئی
بر سرش نورها نثار افشانند
پیش او عاجزانه پر بنهید
مهر او را درون جان کارید
پای از وی نهید بر عالم
در چنین جوی و باغ پر گلشن
حالتش خوب و بانظام نشد
باده شان او دهد چو خمار اوست
هر که را نیست پر پرش دهد او

بود راضی وی از حسام الدین
مرشد جمله بود مولانا
رتبت هر یکی بر او روشن
گفت چون خور برفت ز آن شب زاغ
ماه چون شد نهان به ابراندر
نی که اختر نمود در دریا
آن یکی باز گفت مولانا
گفتش اندر جواب که ای همراه
چون ستاره است شه حسام الحق
همه را یک شناس چون که ترا
دامن هر یکی که گیری تو
چون که رفت از جهان صلاح الدین
بعد از این نایب و خلیفه توئی
شیخ این را به جای آن بنشانند
گفت اصحاب را که سر بنهید
همه امرش ز دل به جا آرید
دستگیر شماست در عالم
چشمها را کنید از او روشن
هر که را کارها تمام نشد
زو شود کارشان چو بر کار اوست
هر که را نیست سر سرش دهد او

همه را صدق و عشق و دین بخشد
 خود خدا هیچ از او نبود جدا
 کی ز فعلش خدا جدا باشد
 آلت است او به دست حضرت هو
 هست با جمله خالق دو جهان
 آن معیت ز جان برون باشد
 فرق هر یک ز غرب تا شرق است
 نرسد شمه‌ای به مخدولان
 دائماً روز و شب خلا و ملا
 چشم بگشا در این نکو بنگر
 در درونشان چه تخم می‌کارد
 می‌دهدشان هزار گنج دفین
 می‌دهدشان به منزل دل راه
 میوه‌های بهشت می‌چینند
 جوش کرد و روانه شد ز زبان
 چشمشان را به خویش بینا کرد
 شادمان در جوار حق ساکن
 آشکار و نهان علامتها
 جمله را کرد پر ز لطف و ز داد
 همه افلاک تا بهفت طبق
 از خدا بی‌خبر چو حیوان‌اند
 همگان عاقبت به چرخ روند
 پست و بالا سپاهشان باشند
 همه زایشان و آن گروه از حق
 تشنگان را دهند آب زلال
 تافته بر سما و بر ناهید
 شده از تابشان زمین گلشن
 حق تعالی، گشا دو^۲ چشم و ببین
 دائماً در وصال قرب تلاق^۳

همه را عشق راه‌بین بخشد
 معدن رحمت است و نور خدا
 هر که او مظهر خدا باشد
 فعل و قولش ز حق بود نه از او
 و هو معکم شنو تو از قرآن
 این جو عام است خاص چون باشد
 با همه است او ولی بدان فرق است
 زآن عطا کو دهد به مقبولان
 گرچه حق با همه است نیست جدا
 لیک با اولیاست نوع دگر
 کاولیا را چگونه می‌دارد^۱
 می‌بردشان فراز عرش برین
 می‌کندشان ز راه جان آگاه
 عالم غیب را همی بینند
 چشمه حکمت از دل همگان
 بر همه گنج وصل پیدا کرد
 تا شدند از بلا و خوف ایمن
 بنمودند بس کرامتها
 همه را منصب و خلافت داد
 ساکنان سما برند سبق
 و اهل روی زمین که خلقان‌اند
 همه از دادشان فرشته شوند
 که و مه در پناهشان باشند
 خلق عالم برند درس و سبق
 همه‌شان چشمه وصال جلال
 زآسمان وجودشان خورشید
 آسمانها ز نورشان روشن
 هست با اولیا مدام^۲ چنین
 گرچه با خلق هم بود خلاق^۳

لیک این نوع نیست تا^۱ ایشان لایق حالشان عطا بخشد پروردشان به خواب و بیداری صحت تن دهد به دل شادی این چنین است آله با ایشان^۲ آن معیت به این چه می ماند آن بود همچو مهر و این جو شها ناله کن از دل و بگو با رب می نمائی به من از ایشان^۳ رو لیك بنما ز لطف آن دیدار باش با ما چنانکه با ایشان تا جو ایشان شویم خاص و ندیم خویشتن را به ما چنان بنما تا که شاکر شویم از آن دیدار در جهان یقین روان گردیم همه گردیم جان و جان بخشیم بندگی را هلیم و شاه شویم شود از حکم ما فلک گردان پس یقین دان که در حسام الدین نیستند اولیا از او بیرون در حضور شکر مگو ز شکر تا بدانم که تو شکر خواری تشنه از آب اگر بجوید آب جمله دانند از آب بیگانه است حظش از آب جز حکایت نیست اولیا چون که جمله يك ذات اند هر که يك را دو بیند او ز حول همه درج اند اندر او بی شك

ندهدشان وصال درویشان^۴ گاهشان درد و گه دوا بخشد کند از نان و آب معماری تا کنند از عطاش آزادی نیستشان حظ دیگر از یزدان آن بلند این به پست می راند^۵ این بود همچو ارض و آن چو سما گرچه تو با منی به روز و به شب دمبدم آشکار و پنهان رو که نمودی به اولیای کبار دار ما را ز سلك درویشان در سرای جلال وصل مقیم که نمودی به اهل عشق و صفا تا رهیم از حجاب آن پندار بی سپهر و زمین دوان گردیم به گدا گنج شایگان بخشیم دستگیر و جهان پناه شویم صد چنین است شاهی مردان همه هستند همچو گنج دفین پیش او ذکرشان بود ز جنون چون دوی نیست زین شکر می خور و ر کنی ذکر آن شکر خواری یا شود طالب سؤال و جواب آبخور نیست بند افسانه است تشنه او جز که بر روایت نیست از خدا زنده وز خود مات اند کور و کر ماند آخر و اول نیست چیزی در او بجز آن يك

۳- حق به ایشان بود ولیک چنان

۲- آن یگانه خدا عظیم الشان

۱- با

۴- آن معیت کجا و این به کجا این بود ارض و آن بود چو سما، خ

۵- به ما اریسان

دُرّ جان را کسی بگفت نسفت
 که غلامش شوند در دو جهان
 آب لطف ورا سبو گشتند
 شده نادم از آن خطا و زلل
 زآن نکردند هم بر این حمله
 همه کردند زآن خطر اقرار
 در دوم فتنه کمترک کردند
 بی حسد رام مرد رب گشتند
 هر یکی امر را ز جان بشنود
 کامران جمله بی ستم بودند

شرح او را به حرف نتوان گفت
 جمله را واجب است از دل و جان
 همه یاران مطیع او گشتند
 هر یکی زخم خورده بود اوّل
 گشته بودند با ادب جمله
 خورده بودند زخمها ز انکار
 ز اوّلین ضربت قوی خوردند
 در سوم نرم و با ادب گشتند
 کس از آن قوم سرکشی ننمود
 سائها شادمان به هم بودند

در بیان آنکه هر سخن گرچه مضحکه است و بی حاصل، چون آن را ولی خدا فرماید گفتن جدّ محض شود و آن سخن بی فائده پرفایده گردد. و در تقریر آنکه خدای تعالی با پیغمبر فرمود که امت تو از همه امتها بهتراند و عنایت در حق ایشان از هر چه بیشتر است از آنکه پیشینیان را به سبب انکارشان هلاک کردم بعضی را به طوفان بعضی را به باد و بعضی را به خسف تا امت تو این همه را بشنوند و ادب گیرند و آن چنان انکار نیارند امت مرحومه از این وجهاند.

مضحکه ز اهل دل به جد پیوست
 تا از ایشان برد زر بسیار
 تا از آن دیگر او سخن بکشد
 در گنج او ز کنج بگشاید
 سو به سو خشمگین چه می کشیم
 بنماید به من دفیینه زر
 تا بترسم هلم من این خورا
 در بلندی و پست بنمایم
 خوشش آمد به قهقهه خندید
 هر دو بردند زآن سخن رحمت
 امت تو میان امت در
 رسته از محنت و گدازشها
 زآن مطیع اوامر آمده اند
 امت تو از آن بترسیدند
 در عبادت شدند بی فترت
 همدگر را از آن خبر کردند

آن شنیدی اگرچه مضحکه است
 دو نفر را گرفته بد تاتار
 زان دو يك را ببست تا بکشد
 ترسد از تیغ و گنج بنماید
 گفت بسته چرا همی کشیم
 گفت تا زین بترسد آن دیگر
 گفت خود عکس کن بگش او را
 سیم و زر هر چه هست بنمایم
 چون که تاتار این سخن بشنید
 کرد آزادشان از آن زحمت
 زین سبب گفت حق به پیغمبر
 هست مخصوص از نوازشها
 يك عنایت که آخر آمده اند
 قوم پیشین سیاستم دیدند
 جمله را گشت آن بلا عبرت
 از چنان جرمها حذر کردند

رفت قوم تو جمله را بشنود
 آنچنان جرم بی پناه نکرد
 نشوند از لقای من محروم
 که کنون بگرویده‌اند از جان
 همه را شد چنین کفایتها
 جمله گشتند رام مرد آله
 مرتبه‌اش زین سبب بود افزون
 آن جفاهای قوم چون رمه را
 نیک پنداشتند و بد کردند
 هرکسی در درون چه نقصان دید
 جنس آن گردها^۱ نینگیزد
 که تمامت نبوده‌اند چنان^۲
 رسته از شك و گشته عین یقین
 طالب و عاشقان رب بودند
 فارغ از مال و از جسد بودند
 سر به سر بود ناخوش و هذیان
 نبُدیشان^۳ فراغتی به غمی
 بهر دیدار حق ز جان گریان
 نر زبان بل ز جان مطیع بندند
 سر زد اندر درونشان انکار
 کرده چیزی که آن خلد درجان
 صدق ایشان از او نگردیدی
 گشت اندر جهان جان مختار^۴
 در خلافت ز جمله شد تعیین
 بعد از او شیخ گشت در دو سرا
 همه در عشق کامگار شدند

آنچه بر قوم نوح و امت هود
 ز امت تو کس آن گناه نکزد
 ز آن جهت گشت نامشان مرحوم
 همچنین هم بدان که این یاران
 هستشان از خدا عنایتها
 که نکردند هیچ‌گونه گناه
 هرکسی که او شود مرید اکنون
 بشنود او حکایت همه را
 که از آن فتنه‌ها چه برخوردارند
 هرکسی را از آنچه گشت پدید
 از چنان جرمها بپرهیزد
 لیک این هم تو نیز نیک بدان
 يك گره زان بدند خاص و امین
 در ره شیخ با ادب بودند
 پاك از کین و از حسد بودند
 جز لقای خدای در دلشان
 غم دینشان چنان بده که دمی
 اشگ ریزان بدند و دل بریان
 شیخ را جملگان مطیع بدند
 نی در آغاز و نی در آخر کار
 نی به قول و به فعل يك ز ایشان
 آن کسی را که شیخ خوش دیدی
 لاجرم هر یکی در آخر کار
 بود از ایشان یکی صلاح‌الدین
 هم حسام‌الحق آن ولی خدا
 باقیان هم بزرگوار شدند

۱- کرده‌ها، خ

۲- به جای این بیت و بیت بعد در خ این‌طور است: لیک جمله نبوده‌اند چنین يك گره زان بدند نیک و امین

۳- نشدیشان، حص

۴- گشت از سلك اولیای کبارخ

۵- باقیان هم همه بزرگ شدند خیمه بر آسمان عشق زدند، خ

وآنکه بودند مجرم و محروم
دستشان را گرفت شیخ و دود
هر که از جان و دل برو چفسید
جز مگر نادری که سخت مُصیر^۲
عاقبت هم شدند از او مرحوم
جرمشان را ز جود خود بخشود
آخر کار با^۱ مراد رسید
بود و روزی نشد به صدق مقر

در بیان آنکه حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاك آفرید و بعضی را ناپاك. چون در این جهان آن روحهای ناپاك زهد و صلاح و دیانت و تقوی ورزند، آن همه بر ایشان عاریت باشد زیرا که از اصل ناپاك آمدند، هنگام اجل آن رنگهای عارضی از ایشان برود ناپاكیشان پیدا شود و به عکس این بدیها و فجور و فسق بر روح پاك هم^۳ عاریه باشد وقت اجل ناپاکی از او برود پاکیش ظاهر گردد.

هم چو شیطان بد از ازل کافر
مرغ کز مادرش سیاه آمد
گر شود از گج و ز دوغ سپید
آبهای اجل برد زو آن
وآنکه جانش بد از ازل اسپید
از گناه ار شود چو زاغ سیاه
برود ز آب توبه آن سیهی
هر که آمد سفید^۴ مادرزاد
چون بدیها نبود لایق او
باز گردد چنانکه بود اوّل
گر بیابد صلیب زر شخصی
بهر نقش بدش نیندازد
تا رود نقش ناپسند از زر
نقش شر بود عاریه برخاست
نقش بد چون بر او نبود اصلی
ذات از اصل چون بود نیکو
رابعه نی که بود در بد کار
نی که اول فضیل بود فضول
آخر کار متقی شد او
ز آن نگردید اوّل و آخر
از قدم کافر و تباه آمد
آن بود عاریه چو گُل بر بید
تا که گردد سیاه چون زاغان
زاده بود از شعاع آن خورشید
جان پاکش شود ز جرم تباه
پاك گردد نماندش تبهی
عاقبت زین بلا شود آزاد
گنه و جرمها مطابق او
نکنند اندر او گناه عمل
گر بود متقی و بی نقصی^۵
بل برد در وثاق و بگدازد
ز آنکه برخیر، عاریه است آن شرّ
خیر اصلی چنانکه بد برخاست
رود آن چون که خو^۶ نبود اصلی
عاقبت کار او شود نیکو
گشت آخر ز زمرة احرار
رهزن و بی حفاظ همچون غول
گشت بیدار و رفت از او آن خو

۱- در، خ ۲- مضر، حص ۳- همه، خ ۴- سید، خ

۵- چون چلیبای زر نند در دست گرچه آن کس بود خدای پرست

هیچ آنرا ز دست ندارد ببرد در وثاق و بگدازد، خ

۶- خود، خ

گشت از سلك اولیای کبار
 نامشان گر برم دراز شود
 فوت گردد معانی دیگر
 فهم کن رمز اگر خردمندی
 سوی ظاهر مرو چو نادانان
 گرچه بر زر گل سیاه بود
 وز شود مس زشت زر اندود
 زر نماند بر او چو عاریه است
 لیک صراف هر دو را از دور
 مس و زر را شناسد آن دانا
 تا نگردی^۱ غلط به رنگ برون
 نی که در دور خویش برصیصا
 چون نبود آن تَفَاشِ مادرزاد
 عاقبت همچو مرغ آن خودکام
 گشت زانی و قاتل و بد نام
 هر میسر لما خُلِقَ آمد^۲
 نی که ابلیس بر فلک ز قدم
 داشت بر آسمان ولایت‌ها
 پیش املاك همچو شاگردان
 بود استاد بر سما نامش
 چون که گوهر نداشت جان بدش
 در نبی حق ز کافرانش خواند
 ظاهراً گرچه او مسلمان بود
 بود از اصل کافر و مردود
 که^۳ چه بود از ازل نهاد بدش
 گشت سرّ نهران او^۴ پیدا
 نیک و بد بی‌گمان در آخر کار
 این سخن را کران نخواهد بود

همچو او بوده در جهان بسیار
 در مقصود از آن فراز شود
 نرسدتان از آن علوم خیر
 بند بگشا ز دل چه در بندی
 سوی باطن روار تو داری آن
 نقد زر کی از آن تباہ شود
 مخر آن را که نیست در وی سود
 مس تنها بماند اندر دست
 بشناسد چو نیست زو^۱ مستور
 همچو روز است پیش او پیدا
 بین که در رنگها چه شد مدفون
 بود بی مثل در صلاح و تقی
 هر چه او کرده بود رفت به باد
 بسته شد بهر دانه‌ای در دام
 رفت دینش بماند دشمن کام
 جز به میسور^۲ خود نیارآمد
 از ملائک فزون بد او به قدم
 کرده املاك از او روایت‌ها
 او چو استاد فایق و همه دان
 نعمت آمد ز حق سرانجامش
 دست نگرفت علم و هم خردش
 وز بلندیش سوی پستی راند
 باطناً بی حضور و ایمان بود
 آخر کار حق ورا^۳ بنمود
 وز چه رو کرد از آن جناب ردش
 پیش خرد و بزرگ شد رسوا
 آشکارا شوند روز شمار
 قصه شه حسام دین گو زود

۱- از او، خ

۲- نگردد، خ نگیری، حص

۳- کُلِّ نَيْتِرْ لِمَا خُلِقَ لاجله

۴- مطلوب، حص

۵- بوی، حص

۶- هر، حص

۷- از او، حص

در بیان مصاحبت کردن چلبی حسام‌الدین قدس‌الله سره مدت ده سال تنگاتنگ با حضرت مولانا قدسنا الله بسره‌العزیز و یاران و اصحاب از حضرت هر دو بی‌حسدی^۱ مستفید شدن و بعد از آن نقل فرمودن حضرت مولانا قدسنا الله بسره‌العزیز

همدل و همنشین به خانه شیخ همه اصحاب شادمان بی‌غم همه از هر دو عالم و عامل شیخ و نایب در آن^۲ چو باد بهار گشته خوب از وصال، حال همه دائماً می‌رسید بی آزار میوه‌های لذیذتر ز^۳ شکر یک بداده انار جان افزا کرده هر یک گذر ز هفت فلک پاک و صافی منال آب زلال زین جهان کشیف پر ز عنا بود نقلان آن شه فاخر ششصد از عهد هجرت احمد سوخت جانها ز صدمت آن برق گشت نالان فلک در آن ماتم همه اندر فغان و آه و نغیر کرده از درد او گریبان چاک از سر مهر و عشق نه از پی بر قوم هر ملت‌ی بر او عاشق دیده او را جهود، خوب چو هود موسوی گفته اوست موسی ما گفته هست او عظیم بحر نغول^۴ همه از سوز کرده بر سر خاک کس ندیده است زیر چرخ کبود هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز همه مشغول این فسانه شدند

بود با شیخ در زمانه شیخ در صفا و وفا به هم همدم بخشش هر دو بر همه شامل همه در باغ عشق چون اشجار زنده از آبشان^۵ نهال همه هر یکی را به قدر خود ادرار داده هر یک درخت شکل دگر یک از آن تاب داده بر خرما در عروج از بروج همچو ملک خوش به هم بوده مدت ده سال بعد از آن نقل کرد مولانا پنجم ماه در جماد آخر سال هفتاد و دو بده به عدد چشم زخمی چنین رسید به خلق لرزه افتاد در زمین آن دم مردم شهر از صغیر و کبیر دهبیان هم ز رومی و اترک به جنازه شده همه حاضر اهل هر مذهبی بر او صادق کرده او را مسیحیان معبود عیسوی گفته اوست عیسی ما مؤمنش خوانده سر و نور رسول همه کرده ز غم گریبان چاک آن فغان و خروش که آنجا بود همچنان این کشید تا چل روز بعد چل روز سوی خانه شدند

۱- بی حدی، خ

۲- واران، خ

۳- تابشان، خ

۴- همچو، خ

۵- نغول=عمیق

روز و شب بود گفتشان همه این
 ذکر احوال و زندگانی او
 ذکر خلق لطیف بی مثلش
 ذکر عشق خدا و تجربیدش
 ذکر تنزیه او از این دنیا
 ذکر ورد و نماز او همه شب
 ذکر لطف و تواضع و کرمش
 ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او
 ذکر اسرار و لطف انوارش
 ذکر تقوی و حلم و رحمت او
 ذکر هر نوع از کرامت او
 همه در هر صفت ورا خوانند
 همه نامش برند در سوگند
 تا نیارند نام او به زبان
 زآنکه آن نام بهترین قسم است
 گر بگویم از این نسق شب و روز
 دل چون کوه گه شود زین غم
 سوی قصه روم که از غصه
 که شد آن گنج زیر خاک دفین
 ذکر اقوال و در فشانی او
 ذکر خلق شریف بی مثلش
 ذکر مستی و صدق و توحیدش
 کَلّی رغبتش سوی عقبی
 ذکر تخصیص او به حضرت رب
 ذکر حال و سماع چون ارمش
 ذکر مهر و وفا و نرمی او
 ذکر آن کشفها ز دیدارش
 ذکر فتوی و علم و حکمت او^۱
 در ره صدق استقامت او
 زآنکه او را شفیع خود دانند
 همه از نام او رهند از بند
 هیچ باور نگرده آن پیمان
 نقض^۲ آن پیششان بتر ز سم است
 دل عشاق خون شود از سوز^۳
 آن به آید کزین ببندم دم
 برهند و برند از آن حصّه

در بیان آنکه چون مولانا قدسنا الله بسره‌العزیز نقل فرمود چلبی حسام‌الدین به ولد گفت که به جای والد خویش تو بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم. ولد قبول نکرد و گفت که مولانا نگذشته است، حاضر است المؤمنون لایموتون چنانکه در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش.

گفت از آن پس حسام دین به ولد
 جای او با تو می‌رسد بنشین
 گفت نی والدیم یقین زنده است
 روح او در جوار حق باقی است
 مؤمنون را نه لایموتون گفت
 بعد والد توتی امام و سند
 که چو تو نیست عارف و ره بین
 مرده جسمش بود که چون زنده است
 از می وصل خود حقش ساقی است
 مصطفی چون که دُرّ معنی سفت

۱- این بیت در خ نیست

۲- نقض، خ

۳- از اینجا تاسه بیت در خ نیست

هیچ تغییر نیست بیش ورا^۱
 از شه این کرده‌ایم ما معلوم
 پیشوائی و شیخ در دو سرا
 که نشاید بجز ترا آنجا^۲
 بی ریا از دل و زبان لابه
 شد میسر هر آنچه بد مأمول
 ایمن از مکر دیو و سهو و گناه
 گشت رنجور و شد به حضرت هو
 زار گشت و نزار شد از بیم
 بی پناهی و مشفق‌ی عذرا
 گفت ماندم به چاه ظلمت و غم
 از غم هجر آن‌چنان دلدار
 که چه خواهم شدن از این ماتم
 بی وی از دیو سر چگونه برم
 چه بود چاره چیست تدبیرم
 به تن و زیر خاکدان خفتی
 بر من و جمله ناظر است یقین
 نی که کردم ز تو روایتها
 روز و شب بهر رهروان پیشت
 به خواص خواص و هم به عوام
 گفته بودی رهانمت ز خودی
 گر اسیر است امیر و شاه کنم
 اندر این چاه^۳ مانده از الله
 نقد و در آخرت ولایتها
 گردم از خوف فوت آن ساکن
 رهنما من به طالبان خدا
 نگزیدندم و گزیدندم

در زمانش بدی خلیفه ما
 تو بدی چون امام و ما مأموم
 اول و آخری خلیفه ما
 کرد الحاح بی‌حد آن بینا
 کرده‌امش گونه‌گون ز جان لابه
 سخنم را ز لطف کرد قبول
 همه بودیم زیر سایه شاه
 بعد ده سال و دو، ز ناگاه او
 ماند تنها ولد چو طفل یتیم
 خیره مانند طفل در صحرا
 از خود امید را برید آن دم
 سر همی زد ز غصه بر دیوار
 نوحه می‌کرد بر خود او هر دم
 رهبرم رفت ره چگونه برم
 به کجا رو نهم کرا گیرم
 گفتم ای جان پاک اگر رفتی
 جان پاک تو حاضر است یقین
 نی که بودت به من عنایتها
 نی که بودم چو ترجمان پیشت
 می‌رسانیدم از تو من پیغام
 وعده‌های عظیم داده بدی
 یوسف را ز حبس چاه کشم
 زآنکه جان است یوسف و تن، چاه
 بخشمت عاقبت ولایتها
 نقد فرمای تا شوم ایمن
 گفت بودم در آب و گل پیدا
 پیششان بودم و ندیدندم

۱- پیش در، خ
 ۲- این بیت در خ پیش از «تو بدی چون امام» است
 ۳- ده سال و دوز، خ ترکی می‌گفت «ده سال و دوز» صحیح است «دوز» کلمه ترکی است به معنی دوازده؛
 یعنی بعد از ده سال و دوازده ماه، یا دوازده روز... الخ اما این حدس ترکی است و صحیح همان است که
 در مقدمه گفته‌ام بعد ده سال و دو، ز ناگاه او... رجوع شود به مقدمه.

چون که پنهان شدم کجا بینند
مگر آیم به صورت دیگر
تا نمایم به هر کسی ره را
که شود مشکلات حلّ از من
اولیا بهر آن در این عالم
تا همه در وجود جود کنند
مس تن را ز کیمیای نظر
تا بود در جهان ولی خدا
چون گذشت او بجو یکی دیگر
نیست دیگر اگر دگر گفتم
ورنه ایشان همه یکی نوراند
روحشان چون بهار یکسان است
متعدد چو لاله و ریحان
بنگر در بهار ای بینا
هر که بگذشت خوش ز خوف و رجا
وآنکه می نگذرد از این دو مقام

آوه این قوم چون خدا بینند
باز من در جهان به شکل بشر
کنم آگاه بنده و شه را
دل و جان هم رهد ز حبس بدن
می رسند ای پسر ز کتم عدم
هیزم نفس را چو عود کنند
بی توقف کنند صافی زر
رهنمایست و دستگیر ترا
تا که گردد ترا به حق رهبر
بهر صورت شمر دگر گفتم
از دوی و سهی قوی دوراند
جسمشان در عدد چو اغصان است
کز بهاراند رسته در بستان
درگذر از شمار و یک بین آ
هر چه آن دیدنی است دید آنجا^۲
کور ماند نیابد از حق کام

در بیان آنکه هر کرا در این عالم کار تمام نشد با وجود چندین آلت که حق تعالی به وی داده است بعد از آنکه آلتش نماند از او چه کار خواهد آمدن نه^۳ در قرآن می فرماید که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی^۴. و در تقریر آنکه در افواه است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگر گرفتن، این سخن نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست.

گفت یزدان صریح در قرآن
هر که باشد در این جهان اعمی
آلتت داد تا ورا جوئی
هیچکس ره برید بی پائی^۵
هیچکس بی دو دیده دید سری
این محال است و جهل از این بگذر
آن دلی کو برون آب و گل است
هیچ حظی از او نیابی تو
بس خطا باشد اینکه می گویند

تا پذیرند خلق از دل و جان
هم بود در جهان جان اعمی
چون که آلت نماند چون پوئی
یا که بی دست گشت گیرائی^۶
هیچکس بی درخت خورد بری
هیچ این فکر را مکن دیگر
از تو پنهان مثال نور دل است
گرچه سویش ز جان شتابی تو
نیست راه آنکه شیخ نو جویند

۳- چنانکه، حص

۶- اوگیران، ص

۲- اینجا، خ

۵- پایان، ص

۱- دگر اگر، ظ

۴- سوره اسراء (۱۷) آیه (۷۲)

نیست مردی که سوی غیر روی
عهد را گیر و از وفا مپسند
نیست این راست پیش اهل نظر
این چنین زهر و نیش نوش مکن
تا نگردي جو اشقیا مذموم
تا شود قطرهات ز دادش یم
صافی و پاک و عالم و عامل
هیچ نبود بر او ز نقش اثر
خودیش رفته و بمانده خدا
چون نباشد چنین نشاید زد
هر یکی گفته دائماً ز آله
در ره فقر صد نوا داریم
روز و شب عکس آن همی جویند
با خلائق ز حرص يك دو نان
هر خسی را به سروری مگزین
چون بیابی بود یقین شیخت
دامنش گیر چون که نیست دگر
می خور از آب صافیش چون کشت
تا رهی از خودی و نفس چو خار
تا جو او هر نفس بیفزائی
تا ز نقصان رهی، رسی به کمال
دان که گم کرده‌ای ز غفلت ره
روز و شب گر کند ز جان یادش
گرچه خود را ز یاد او سوزد
می نگرده ز زرگری دلشاد
چون ز استاد ماند کس تنها
تا که کامل شود به علم و هنر
نتوانم بر جز او رفتن
هستم از جان و دل و را جویان
هیچ ناموزد و بماند خوار

اولین شیخ را بگیر قوی
چون که گشتی به اولین خرسند
که بگیري بر او تو شیخ دگر
باطل است این سخن به گوش مکن
تا نمائی ز گنج حق محروم
شیخ نوگیر تا رهی از غم
ليك شیخی که باشد او کامل
مرده باشد در او صفات بشر
دیدة او به حق بود بینا
دست در هر کسی نباید زد
صد هزاراند مدعی در راه
دمبدم بخشش و عطا داریم
حالشان نیست آنچه می‌گویند
گفته این نوع و صد چنین دونان
نیک کن احتیاط در ره دین
جوی از او بوی اولین شیخت
عین شیخت بود در آن مظهر
کوزه‌گر گشت آب، جوی نگشت
تا بروید درون تو گلزار
تا چو او چشم روح بگشائی
تا روی بی قدم به چرخ وصال
ور نگیری تو دست او ز بله
زرگری را که میرد استادش
هیچ از صنعتش نیاموزد
تا نگیرد به جای او استاد
در همه کارها و حرفت‌ها
بایدش جست اوستاد دگر
ور نماید وفای سرد که من
اوستاد من است در دو جهان
از چنان خر بدان که ناید کار

چون غرض ز اوستاد صنعت اوست
 گر به صورت هزار گون باشد
 همه باشند يك، چو آب از جو
 هرزه دان آن سخن که می‌گویند
 که تو بر شیخ خویش شیخ مگیر
 گر بدی این چنین در این عالم
 همه را یاد او رسانیدی
 بعد از او نامدی رسول دگر
 ذکر حمد و وفاش بس بودی
 کی بدی فرض بر صغیر و کبیر
 نشدی خصم جانیشان کافر
 پس بدان که آن سخن کز است و خطا
 صنعتش را بجو گذر از پوست
 تو به معنی نگر که چون باشد
 منگر در نقوش خُم و سبو
 این گروه بلید خام نژند
 گر کسی گویدت جز این مپذیر
 يك نبی نامدی بجز آدم
 به خدا و ز غم رهانیدی
 نبدی غیر آدم اندر خور
 همه را زآن طریق بگشودی
 گرویدن به انبیای نذیر
 نبدی در جزای کفر سَقَر
 تا نگردی تمام، جوی استا

در تقریر آنکه چلبی حسام‌الدین قدس‌الله سزّه‌العزیز خود را در واقعه به ولد نمود و گفت که هر ولی واصل را که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود [والسلام].

با ولد شه حسام‌دین در خواب
 تا جهان قائم است ما هستیم
 گرچه بُتخانه را بگردانیم
 نور حقیق در لباس بشر
 این عدد وصف جنس مرکوب است
 شاه صد گونه اسب برشیند
 گاه بر ابغری^۱ سوار شود
 شه همان باشد و دگر نشود
 شاه نور حق است و تن مرکب
 بهر تو سر زنیم از بدنی
 تا که گردی تمام در ره حق
 تا رهی زین جهان همچون دام
 یافتم بعد خواب آن کس را
 گفت نیکم ببین که من آنم
 آمدم تا کنم ز نو یاری
 گفت چون سائلی شنو نو جواب
 هیچ پنهان نعیم در دستیم
 هر که از ماست داند آن که آنیم
 نور حق چون مسیح و تن چون خر
 کو عدد آن طرف که محبوب است
 گاه بر ماده گه به نر شیند
 گاه بر مادبان به راه رود
 گرچه مرکب هزار گونه بود
 شاه چون آفتاب و تن کوکب
 تا دهیمت ز نو طریق و فنی
 رسدت نو به نو ز عشق سبق
 تا رسی همچو واصلان در کام
 گشت بر من سیر نهان پیدا
 در تن آب و گِل چو مهمانم
 برهانم ترا ز اغیاری

این چنین گنج را تو تنها بر
 نخورد زین ابا^۱ بجز انسان
 زآنکه در جسم، نقش بی جان اند
 پرده^۲ ما ز دشمنی بدرند
 بلکه آتش زنند در خویشان
 گرچه خود را نموده اند اخوان
 هیچ قرنی نبی نیاسوده است
 جامه شان را به خون درآغشتند
 گرگ با خر نکرد و کرگ^۳ به پیل
 چه نکردند آن گروه حسود
 از ستمهای آن گروه فضول
 دیده از دشمنان عذاب الیم
 دیده آن رنجها که لاتسأل
 از قدم تا پدید گشت آدم
 زین گروه پلید خودکامان
 همه زین روی در جحیم شده
 در لباس دو جسم یک جانیم^۴
 تو مرا جوی و من ترا جویم
 یک بود دو چو یار یکدگریم^۵
 در گذر تو ز بر که اصل سراسر است
 چشم بگشا و جمله را یک دان
 چون دو جسم ار چه در شمار شوند
 می نمایند راه را به قدم
 رو به معنی و جمله را یک دان
 چه تفاوت کند چو یک نوریم
 جنگ آن قصه را دمی بنواز^۶

لیک از من مگو^۱ به خلق خبر
 زآنکه این نیست لایق حیوان
 قوم بی دین حسود مردان اند
 هیچ ایشان از این نعم نخورند
 کار نافع نیاید از ایشان
 دشمن یوسف اند این گرگان
 تا بده است از قدم چنین بوده است
 انبیا را به دشمنی کشتند
 آنچه قابیل کرد با هابیل
 همچنان قوم عاد و قوم نمود
 نوح دایم به نوحه بد مشغول
 هم خلیل و مسیح و هود و کلیم
 هم ز بو جهل احمد مرسل
 نسل ایشان پر است در عالم
 واجب آمد حذر از این خامان
 همه خود بین خود پسند بده
 من و تو زیر پرده یارانیم
 تو ز من گوی و من ز تو گویم
 در عدد گرچه ما دو چون دو پریم
 مرغ را سر یک^۷ است اگر دو پراست
 دست را گرچه هست انگشتان
 همچنین چون دو شخص یار شوند
 هر دو باشند یک، چو هر دو به هم
 چون عددها بوند یک دل و جان
 گر به صورت ز همدگر دوریم
 این ندارد نهایت و آغاز

۱- لیکن از من مکن، خ

۲- ابا در فارسی به معنی آتش است. انا، حص

۳- به کاف تازی در اول و فارسی در آخر به معنی کرگدن که دشمن فیل است

۴- یکسانیم، حص

۵- همدگریم، خ

۶- یکی است، خ

۷- این بیت در خ نیست

در بیان آنکه چون چلبی حسام‌الدین قدس‌الله سره از دنیا نقل کرد خلق جمع شدند و ولد را گفتند که به‌جای والد بنشین و شیخی کن. تا اکنون بهانه می‌کردی که حضرت مولانا قدس‌الله بسره‌العزیز چلبی حسام‌الدین را خلیفه کرده بود. در این حال که او نقل کرد باید که قبول کنی و بهانه نیاوری و منقاد شدن ولد و قبول کردن شیخی را.

همه شافع شدند لایه کنان
 زآنکه بیوسته مهربان تو بود
 زآنکه بد پیش والدت مختار
 حق تعالی چو این قضا را راند
 خلق را شو امام و راهنما
 هیچ کاری نیاید از لشکر
 گرچه کوه‌اند کمتر از گاه‌اند
 تاکه در پاش سر نهد گردون
 همه در آرزوی دید تواند
 همه بنهاده سر به پای تواند
 همه را می‌شود چو زر ز تو کار
 بنده است این‌چنین گزین خرمن^۱
 ساکنان زمین که، فرآشند
 پیش این رفعت و ز دست شوند
 کرد از ایشان ولد قبول و شنید
 در جهانی که نیستش جائی^۲
 بی وجود بشر به شهر عدم
 به در آورد تحفه^۳ گوهرها
 زندگی داد جان و ایمان را
 که زهی قطب پادشاه گزین^۴
 ز اولیای گزیده^۵ واصل
 می‌شود در جهان فرید از او
 جاهلان را همی کند دانا
 بر سر تربیت پدر بسیار
 که شد آئین حق ز نو تازہ

خلق جمع آمدند پیر و جوان
 که ای ولد جای والد آن تو بود
 کردیش با حسام دین ایثار
 چون که رفت او بهانه‌ایت نماند
 بعد از او کن قبول شیخی را
 سر این قوم شو که بی سرور
 بی شه اسپاه جمله گمراه‌اند
 تخت را کن به بخت خود مقرون
 اهل گردون همه مرید تواند
 همه حیران فکر و رای تواند
 همه را از تو می‌رسد ادرار
 در جهان خوشه‌چین این خرمن
 اهل گردون چو این چنین باشند
 فهم کن تا چگونه بست شوند
 همچنین این سخن دراز کشید
 بر سر تخت رفت بی پائی^۲
 بی قدم رفت جان به‌سوی قدم
 گشت غواص در چنان دریا
 بر مریدان نثار کرد آن را
 خلق حیران شدند و گفتند این
 آنچه در عمرها شود حاصل
 هر دمی می‌برد مرید از او
 گشت راه نهان از او پیدا
 مدت هفت سال گفت اسرار
 شرق تاغرب رفت آوازه

۱- کسی ندیده است این چنین خرمن، خ

۲- پاپان، حص ۲- جایان، حص ۳- طرغه، حص ۴- چه شه است ای عجب که دید چنین، خ ۵-

این چنین تحفه هیچ شیخ نداد
 از سر خشم و کینه بگذشتند
 خشم را کشت این به زخم بیان
 خشم را برد از دل یاران
 در دل جمله کاشت صدق و نیاز
 غم عشق بر هوا افراشت
 کاین چه مستی است وین چه علم و بیان
 خوشتر از راحت است هر جورش
 صورتش بهتر از هزاران جان
 بهتر از راستی از این روی است
 گرچه پیش است بیش می‌کوشد
 در وصال از چه روی پویان است
 نیست آنجا خود اندرون و برون
 غیر او را چنین مقام نبود
 هیچکس را نبوده این اجلال
 حالا پیش قال او دون است
 کن قیاس و دو چشم دل می‌مال
 بد فزونتر ز رهروان به قدم
 نرسد کس بدان ز طاعت و بر
 خیره در کارهای او اوتاد
 پر ز انوار کرد هر جان را
 از کبیر و صغیر و پیر و فتی
 گرچه شان از کرم نمود این شاه
 در علو برتر از اثیر شوند
 گله بی شمار از اسبان
 چون خبر نیستش که شاه چه داد
 بپذیرد ز عاقلان پند او
 گردد و راست بوید اندر راه
 شاد گردد ز جود شاه کریم
 چون ببخشی نداند او که چه برد

مشکلاتی که بسته بود گشاد
 دشمنان جمله دوستان گشتند
 خشم یوسف برفت از اخوان
 آنچه یوسف نکرد کرد این آن
 خلق را زنده کرد از نو باز
 پرده از پیش سزها برداشت
 فجفج افتاد در همه شیخان
 دورها خیره مانده در دورش
 کفر او بر فزود بر ایمان
 کزیش خوب همچو ابروی است
 از همه در گذشت و می جو شد
 چون جز او نیست پس چه جویان است
 بی نشان می‌رود ز راه درون
 تا که گردان شده است چرخ کبود
 خاص خاص خداست از آزال
 قال و حالش ز جمله افزون است
 این چنین قال را چه باشد حال
 تا بدانی که حال او ز قدم
 آنچه حق گفت با وی اندر سر
 نشود حاصل آن بسعی و جهاد
 داد بی حد عطا مریدان را
 همه بردند بی شمار عطا
 زآن عطا گر کنون نیند آگاه
 عاقبت آگه و خبیر شوند
 گر بطفلی عطا کند سلطان
 نشود طفل از آن عطا دلشاد
 گر شود بالغ و خردمند او
 بر بد و نیک و خیر و شر آگاه
 داند این که آن بود عطای عظیم
 گله اسب را به کودک خرد

که نه نیکی شناسد و نه بدی
پیش طفل اندک است و بی مقدار
شادمانه دل اندر آن بندد
چونکه يك مرغ در برش آید
که او دمی از خدا نگشت جدا
که شد از نور او روان خورشید
گرچه خور نور بر سرش باشد
مشمز از بشر ورا که خراست
بی خبر ماند طفل راهش دان
وز یکی پول در فرج آمد
صنع از صانعش شود مانع
جان دهد بهر خاک آن ملعون
گر نئی همچو منکران در خواب
جمله خاک است از طعام و زنان
ز آن سبب عاقبت شود خاکی
جهت رنگ بر تو چون مه تافت
همچو اول که بود خاک شود
رنگ و بو را کجا خرد آگاه
پیش بی رنگ رنگها رنگی است
بر درخت چنار و بر گل و بید
بنموده ز باغ بی صبّاغ
پاك از رنگها ز داد حیّ است
چشم بگشا گذار دعوی را
جهد کن تا شود به آنت وصل
تا شود از تو صد جهان موجود
نونو از صنع تو رود آید
صنعهها هم ز تو رسد دایم
خنك آنکس که سرّ حق داند
هدد این خانه جوید آن در را
رهد از نیکی و بدی کَلّی

بل رمد زآن عطا ز بی خردی
قیمت گله گر بود بسیار
مرغکی گر دهی بوی خندد
از دو صد گله خوشترش آید
هست آن گله داد مرد خدا
اوست شمعاع نور آن خورشید
از چنین داد بی خبر باشد
آنک ازین نور عشق بی خبر است
هر که او زین عطای بی پایان
از چنان گنج در ترحّ آمد
شاد گردد ز صنع نه از صانع
رمد از ملکوت بقا آن دون
چه بود خاک بشنو و دریاب
هر چه هست اندر این جهان می دان
اطلس و تاج و زر بود خاکی
اول آن خاک بود و رنگی یافت
آخر کار رنگ از او برود
عافل از رنگ کی رود از راه
رنگهای ابد ز بیرنگی است
نه از بهار است رنگ سرخ و سپید
گونهگون رنگهای خوش در باغ
آن بهاری که این همه ز وی است
همچنین فهم کن تو معنی را
اصل بی رنگی است رو سوی اصل
منعدم گرد پیش اصل وجود
تا همه نقش ها ز تو زاید
ذات پاکت به خود بود قایم
لیک این صنعهها نمی ماند
بهر آن سرّ ببازد این سر را
محو گردد از این خودی کَلّی

بی سر و پاکند به کعبه طواف
 بی می و ساغری کند مستی
 آلت فهم این بود غم و درد
 قفل جان زین کلید باز شود
 جان که از زنده نیست، آن جان نیست
 زآنکه زنده نگشت^۱ از جانان
 چون چراغی که شب شود رخشان
 نیست باقی چو بحر یا چون نیل
 چون که زیتش نماند میرد آن^۲
 باشد او بی زوال و پاینده
 مدد اوست دایم از مستان^۵
 هست باقی و از فنا دور است
 نیست معلول^۶ شادی و سورش^۷
 همه لطف است و سر به سرنیکی

صاف گردد ازین همه اوصاف
 نیست گردد تمام از هستی
 فهم این سر به عقل نتوان کرد
 درد دین پرده سوز کفر بود
 هر که را درد نیست درمان نیست
 گرچه ماند به جان مخوانش جان
 زنده از چار عنصر است آن جان
 باشد آن نور او ز زیت و فتیل^۲
 تا بود زیت زنده باشد آن^۳
 لیک آن کز خدا بود زنده
 قایم از حق بود نه ز آب و زنان
 همچو خورشید چشمه نور است
 زآنکه بی علت است آن نورش
 دارد از ذات خود چو زر نیکی

در بیان آنکه اولیا را سه حالت است. یکی آن است که حالت به دست او نیست گاه گاه بناخواست
 او بر او فرود آید باز به ناخواست او برود این مقام ضعیف است. و یکی آن است که حالت به دست
 اوست هرگاه که خواهد چون بخواندش بیاید مثل بازی که مطیع بازدار باشد، این مقام میانه است. و
 یکی دیگر آن است که شخص عین آن حالت شود، این مقام تمام است. و چنین کس^۸ قطب باشد

در طریق خدای بی ز زوال^۱
 از عنایات و رحمت باری
 پیش آن حالت است چون آلت
 گاه غمناک داردش گه شاد
 که بر آن حاکم است آن سرور
 نه دهد انتظار و نی باید
 شود این را به عکس آن آلت
 که بود آن ورای چرخ و زمین
 می نگرده^{۱۰} جدا از آن راحت
 نپذیرد به هیچگون تغییر

اولیا را مقام هست سه حال
 حالتی هست کان بود طاری
 نبود حاکم او بر آن حالت
 حالت او را برد چو گه را باد
 حالتی دیگر است ازین بهتر
 هر زمانی که خواندش آید
 همچو باز مطیع آن حالت
 حالتی دیگر است برتر از این
 که شود شخص عین آن حالت
 همچو مسی که زر شد از اکسیر

۱- زان که از زنده نیست، خ ۲- زیت قلیل، حص ۳- او، خ ۴- او، خ ۵- جانان، خ
 ۶- معلوم، حص ۷- سورش، خ ۸- و این شخص، حص ۹- جل و جلال، حص
 ۱۰- نشود او، خ

نرسد فهم این به دانشمند
 از مقامات و منزل احرار
 هیچ اندر دلت نماند شک
 اؤلی اوسطی و یا اعلی
 نکنش یاد که اوست ناقص و دون
 گرچه باشد به صورت انسان
 ایمن است آخرین ز رنج و خطر
 چون که حالت مطیع اوست جهد
 سر بُرد تیغ تیز مرگ و فنا
 در سفر چون که سیم و زر دارد
 بزنند و برند از او کالا
 آید آنگه شود از آن آگاه
 هیچ با وی چنانکه خواست نبد
 هم به ناکام از او شدی بیرون
 نادرا یابد او ز خوف امان
 حالتش ناید آن شود زو فوت
 کی شود سوی او روان حالت
 ور نیاید بدان که وای بر اوست
 ایمن است و بزرگ در دو سرا
 کی ز راحت^۱ جدا شود راحت
 هر یکی سوی اصل خویش شود
 نیست علمی که گردد آن معلوم
 او چو عنقا و عشق حق قافش
 ز آسمان و زمین و عرش علاه

قطب را باشد این مقام بلند
 می‌کنم فاش هر دمی اسرار
 تا که خود را زنی برین سه محک
 هر کدامی^۱ ازین سه ای دانا
 و آن کزین هر سه حالت است برون
 نبود آدمی بود حیوان
 باز هم این بدان کز آن سه نفر
 غالب آن است کان^۲ میانه رهد
 نادر افتد که این چنین کس را
 مخلص است او از آن خطر دارد^۳
 ممکن است اینک رهزنان بلا
 اولین را که حالتش گه‌گاه
 حالت او را مطیع و رام نشد
 ناگهان می‌شدی به وی مقرون
 خطر او بود دو صد چندان
 زان که گر آخرین نفس گه موت
 چون که حاکم نبد بر آن حالت
 گر بیاید در آن نفس نیکوست
 آخرین که اوست قطب بی‌همتا
 زآنکه گشته است عین آن حالت
 دوئی نیست اندر او که رود
 نیست جسمی که آن شود مقسوم
 علم و حلم اند هر دو اوصافش
 همه اشیا از او برند عطا

۱- کدامین، حص

۲- غالب است اینکه آن، خ

۳- یعنی الْمُخْلِصُونَ عَلَى خَطَرٍ عَظِيمٍ

۴- یعنی این حالت در قطب کامل مقام حق‌الیقین و تحقق عینی و شهود واقعی است نظیر علم حضوری، وی هیچ ذاتی از مقام و شؤون ذاتیه‌اش جدا نمی‌شود، چه ثبوت شتی بر خودش ضروری است. در نسخه مجلس به جای راحت اول (حالت) است و به شرحی که نموده شد متن صحیح‌تر می‌نماید.

۵- عرش و خلا خ

بی ز استاد علمها داند^۱
 همه از وی چو روشنی از خور
 همه از نیک و بد ز دُرد و ز صاف
 دو جهان را به یک جوی نخرد
 باقیان را هلد چو بی‌جان‌اند
 و آنکه حقشان فروخت عاقی‌اند
 از چه رو می‌زنی ز فقر تو لاف^۲
 تو پسی در حجاب و او پیش است
 دائماً قطب گرد خود گردد
 همه با یار جفت او عذرا
 بر جمال خود او بده عاشق
 بدی قطب به ز نیک بود
 گرچه بی نقش بد بهاش تسو
 گر کنندش مزاد^۳ در بازار
 چون رود نقش از او بماند رد
 علم او عاریه است نیست ز خود
 همچو از ملک زیور مالی
 باشد از خود جیوش و رایاتش
 نشود گه عزیز و گاهی خوار
 نشود رد ز گردش اسباب
 زر نگرده ز نقش بد ارزان
 او در آن دم خدای را جوید
 زآنکه صد نفع از شنود بری
 یا ز شکر و شکایت دنیا
 زآنکه غافل ز ذات الله است
 یک سقر جوید و یکی کوثر
 یار در وی کشنده شرر است

بدهد او عطا و^۱ نستانند
 علم و حلم و هزار وصف دگر
 ذات او اصل و فرعها اوصاف
 همه را او بدوزد و بدرد
 اولیا را خَرَد که خاصان‌اند
 آنکه حقشان خرید باقی‌اند
 چون نگشتی چنین ز جهل گزاف
 صد هزارش چنین صفت بیش است
 هر کسی گرد نیک و بد گردد
 همه جویان او و او خود را
 همه عالم بر او شده عاشق
 هر کس از فعل نیک، نیک شود
 چون بر آهن کنند نقش نکو
 آورد بهر نقش یک دینار
 قیمت او را ز نقش شد نه ز خود
 همچو آن آهن است گوهر بد
 حالت مرگ از آن شود خالی
 به خلاف آنکه زر بود ذاتش
 نبود قیمتش ز نقش و نگار
 گر کنندش صلیب یا محراب
 هر دو را نریشان بود یکسان
 غیر عارف چو معرفت گوید
 شنو آن را از او که سود بری
 ور بگوید حکایت دنیا
 مشنو آنرا از او که گمراه است
 مار و یار است اندر او مضمّر
 مار در وی نمودج سقر است

۱- علوم، حص

۲- بی معلم علوم می‌داند، حص

۳- این بیت و بیت بعد در خ نیست

۴- بضم میم و زاء نقطه دار به الف کشیده یعنی در معرض من یزید که نوعی از خرید و فروش است، و به فتح اول یعنی توشه دان مناسب مقام نیست. در حاشیهٔ نسخ اصل «مراد» برای بی نقطه نوشته است.

نیک و بد زو بدان که یکسان است
 باشد از بستی جهان رافع
 در جهانی که از آن رسد خردت
 نقش گرگ و شغال و مردم نیز
 گونه‌گون بی‌شمار از این بسیار
 نکنند نقشها ورا محبوب
 همچو شکر به جان و دل خوردش
 بیند افعال شیخ را ز آله
 هر چه بیند شود ز جان بنده
 بی‌شک او رستم است در ره دین
 در ره عشق شهنسوار است او
 تو غلامش مبین قبادش بین
 بود از روی جان چو شیخ فرید
 تو ز حق غافل از آبی سست
 دو جهان را شود ز خوف پناه
 مثلُ الشمسِ منبعُ الانوار
 جسمه فی القلوب روحُ محض
 لیس فی قلبه سوی المنان
 کل من لا یحبُّه کافر
 حُبّه فی الجنان الفُ چنان
 چون گُل از خس خویش شو ساده
 شو چو خورشید ساده نورافشان
 نقد معنی بجو چو زآن کانی
 صبح باشد جمال حضرت رب
 از سوی آسمان دل لامع
 غنچه‌ها از زمین برآرد سر
 گفت با یخ برو به غنچه بیا
 این جهان را ز نو بیارائید
 درد هر برگ را دوا آمد
 شجر پیر کی شدی کش و شاب
 بنگر در فنا هزار بقا

لیک آن کس که قطب دوران است
 هزل او همچو جد بود نافع
 همچو توحید کفر او بردت
 از شکرگر کسی کند صد چیز
 شکل شیر و پلنگ و کزدم و مار
 پیش عاقل بود همه مطلوب
 ننگرد عاقلی به نقش بدش
 هر مریدی که شد ز شیخ آگاه
 حرکاتش کند ورا زنده
 چون که شد حالت مریض چنین
 وآنکه با شیخ یار غار است او
 تو مریدش مبین مرادش بین
 باشد از روی نقش و نام مرید
 همه را بین ز حق که گردی چست
 هر که گردد ز سرّ حق آگاه
 عارفُ الحقِ معینُ الاسرار
 هائمٌ فیهِ عقلُ اهلِ الارض
 هو فی الخلقِ دائماً حنان
 مظهرُ الحقِ جسمهُ الطاهر
 هو فی الخلقِ رحمةٌ و امان
 در گذر زین سخن بخور باده
 نقشها را بشو ز تخته جان
 بگذر از نقشها اگر جانی
 صور نقشها بود چون شب
 چون شود آفتاب جان طالع
 همه گردند لا چو یخ از خور
 همه گویند بی‌زبان که خدا
 گشت یخ نیست تا شما آئید
 نشد آن نیست با شما آمد
 گر نخوردی نبات خاکی آب
 می نماند فنا و نیست فنا

نی که برف و یخت فنا بنمود
 نبود از چمین دگر بدتر
 می‌شود قوت گل و نسیرین
 شو خمش خویش را به حق بسپار
 بهر آنت که ساخت خواهد کرد
 غم تو بیهده است حاکم اوست
 در بیان آنکه اولیا را يك مقام است که اگر آن را به خلق پیدا کنند خلق را هستی نماند و همه عالم نیست. شوند چنانکه از آفتاب قیامت جمادات آسمان و زمین و صور چون یخ و برف بگدازند و يك آب شوند.

گر کنم باز من سر اینان
 هر چه گفتند رهروان قدیم
 همه گردند نیست همچون برف
 گر کنم فاش آنچه می‌دانم
 نی ملل ماند و نه مذهب و کیش
 زهر و پا زهر يك شود بر تو
 نکنی فرق آب را از خاک
 نی زمین می‌شود به سعی، فلک
 پس تو از خویشتن مبر امید
 نان مرده که جامد است و خموش
 گرچه خود مرده و جامد است آن
 چون که شد هضم در تن زنده
 سرمه چون در دو دیده نیست شود
 پس چو در نیستی بود هستی
 از چه گویم منم چنان و چنین
 نیستی چون عروج سوی سماست
 هر که کم گشت از همه بیش است
 هر که کم را گزید افزون شد
 هر که کلی نگشت از خود لا
 وضع‌های جهان شود ویران
 ز غم و شادی و زامن و ز بیم
 زآنکه شرح من است مهر شگرف
 ور کند جلوه سر پنهانم
 بر تو یکسان شوند مرهم و ریش
 قهر گردد چو لطف در خور تو
 پیش تو چه زمین و چه افلاک
 می‌شود دیو هم به جهد، ملک
 بر دهی آخر ار کنونی بید
 نی تن و جان از او بود در جوش
 نی دل و روح را عماد است آن
 از سکون رست و گشت جنبنده
 نامها خواند و براه رود
 تو چه در هست خویش را بستی^۱
 نیست شو تا شوی تمام گزین^۲
 هر که در هست ماند خود را کاست
 کم زنی اختیار درویش است
 هر که بیشی گزید مغبون^۳ شد
 کی کند فهم معنی الآ

۱- بیت در خ این‌طور است: چون که در نیستی بود هستی پس چه در هست خویش را بستی

۲- دو صد چندین، خ

۳- ملعون، خ

نیستی باشد اصل هر هستی
 هستی ما ز نیستی است بدان
 گر به صورت به دیگران مانیم
 سیمشان را مجو که بشمرده است
 جان ز ما جو، جو یار جانانیم
 روح ما بی چگونه و چون است
 بی نشانیم و هر نشان از ماست
 ما جو بحریم و عالم از ما کف
 این جهان چون کف است و جان دریا
 کف بود دُرد و دُرد، دُرد خورد
 بگذر از موعظه بگو آن^۲ سر
 بز جهانها^۳ است ذکر آن قصه^۴
 پند را نیست مبداء و مقطع

می جان نوش تا رسد مستی
 هست ما نیست همچو هست کسان
 دیگران نقش محض و ما جانیم
 صافشان نزد اهل دل دُرد است
 زر ز ما بر، که اصل هر کانیم
 نی درون است آن^۱ نه بیرون است
 دمبدم صد روان روان از ماست
 از ازل داشتیم عزّ و شرف
 هر که کف را گزید ماند اعمی
 رخت را صاف پیش صاف برد
 بر جان را فزای از ره بر
 خنک آنرا که برد از این حصّه
 کرد باید رجوع با^۵ مرجع

رجوع کردن بدان قصه که ولد را چلبی حسام الدین قدسنا الله بسرالعزیز در خواب نموده بود

هست مردی در این جهان پنهان
 ظاهرش خاک و باطنش زر پاک
 ذات او نور آسمان و زمین
 که او چه شکل است و چه بدیع نگار
 کس ندید اندر آب و گل چو وئی
 نیست مانندش اندر این دوران
 همه عالم چو جسم و او چون جان
 وصف او کرده بد به من در خواب
 همچنان است بلکه صد چندان
 گشته ام کمترین غلام درش
 پیش از این آنچه خورده بودم من
 این قدر کان به فهم می آید
 گویم ار بشنوی به صدق ز من
 چون که زائیدم از تن مادر
 پاره ای چون بزرگتر گشتم

مثل نقره و زر اندر کان
 تن او سست و جان او جالاک
 گر ترا هست نور چشم ببین
 بی نظیر است در میان کبار
 دل و جان مثل او نیافت حتی^۶
 در زمان و زمین و کون و مکان
 همه عالم قراضه او چون کان
 شد حسام الحق لطیف جواب
 نتوان کرد شرح او به زبان
 تا شدم هست می خورم زبیرش
 بی شمار است ناید آن به سخن
 گفتنش پیش عاقلان شاید
 چند حرفی ز سر گذشت ز من
 شیر شد بعد خونم اندر خور
 لوت خوردم ز شیر بگذشتم

۱- هم، خ ۲- زان، خ ۳- جانها، خ ۴- غصه، خ ۵- در، خ

۶- چنی، خ

شد غذا میوه‌ها ز خشك و ز تر
 حكمت از من برست چون ینبوع
 بی کف از وی نواله‌ها بردم
 گشت پزان ورای هفت فلک
 بحر گشتم مرا مجوی کنار
 کو درون و کجا بیان زبان
 دم مزن که این نفس ز حق برخاست
 گرچه زفتی و خوب و با تمکین
 فصل او بی بهار و پائیز است
 نبود آن طرف شه و چاکر
 زآنکه نبود در این جهان چون او

بعد از آن از برنج و شهد و شکر
 چون ز خوردن گذشتم اندر جوع
 بی دهانی طعامها خوردم
 بشریت برفت و دل چو مَلَك
 چون که از خود گذشتم آخر کار
 نیست این‌را نهایت و پایان
 می‌روم من گهی چپ و گه راست
 رو مکن اعتراض بر مسکین
 در شکستش مرو عجب چیز است
 نی ز نار است و نور آن سرور
 غیر او شیخ و اوستاد مجو

در بیان آنکه جانها در عالم معنی پنهان بودند زشت از خوب ظاهر نمی‌شد حق تعالی ارواح را در قوالب و اشباح فرستاد تا خوب از زشت پیدا گشت که السعیدُ من سَعَدَ فی بطنِ اِثمه والشقی من شقی فی بطنِ اِثمه. و در تقریر آنکه چون شاگرد از استاد اندک آموزد هرگز اوستاد بدو فخر نکند بلکه از وجود او ننگ دارد ولیکن از آن شاگردی که صنعتش را عظیم آموخته باشد [فخر کند]، و در حقیقت فخر کردن از او فخر کردن از خود باشد از آنرو می‌فرماید پیغمبر علیه‌السلام که الْفَقْرُ فُخْرِي

مختلف آفرید در مبدا
 بود يك عكس آن بد و بدخو
 از قدم بود این تقی با فر
 جان سفلی شقی از اول بود
 خوب والا و زشت رسوا شد
 جان پوجهل ماند تحت ثری
 اندر آخر رود به سوی احد
 که همه مشکلات از او شد حل
 شبه جبود به‌نزد گوهر او
 اولیا در میانه مختاراند
 باطن و سر به اولیای رشید
 از همه روی اولیا اویند
 نرسد با کسی ز آمرزش
 وصل جز بر خواص نفرازد
 گر ز خاک حجاز ور ز ری‌اند

جانها را خدای بی‌همتا
 بود در بطن ام یکی نیکو
 از ازل بود آن شقی کافر
 جان علوی تقی از اول بود
 چون که اندر نقوش پیدا شد
 جان احمد برفت بر بالا
 هر که باشد ز امت احمد
 خسرو ماست احمد مرسل
 همه چون ذره‌ایم از خور او
 امتش گرچه خلق بسیاراند
 ظاهر فعل او به خلق رسید
 امتش خلق از یکی روی‌اند
 آنچه او دید و یافت از ورزش
 امتش را حق ار چه بنوازد
 اولیا امت گزین وی‌اند

وارثان‌اند قال و حالش را
 دان که شاگرد مقبل آن باشد
 وآنکه در صنعت است او ابتر
 باشدش ز اوستاد اندک چیز
 نبود آن مویز باغ تمام
 کی پسندد ز دل ورا استاد
 لیک آن کس که صنعتش آموخت
 فخر آرد وی از چنان شاگرد
 فقر فخری رسول از آن فرمود
 فخر از خویش کرد نی از غیر
 چون که شاگرد اوستاد شود
 خمره چون گشت پر ز خُمِ غسل
 اَمّت کامل اولیای حق‌اند
 رهبر او بود در پیش رفتند
 از چنین قوم فخر چون نکند
 زآنکه این آب عین آن آب است
 مدح يك نان اگر کنی به‌زبان
 نیست حاجت که تو جدا گوئی
 ناناها گرچه سخت بسیاراند
 آنکه عاقل بود همی داند
 کی غلط اوفتد اگر به شمار
 پیش عاقل هزار باشد يك
 همه اعداد آسمان و زمین
 همچو نانهاست پیش او همه چیز
 کی رسد در چنین مقام سنی
 عقل آنکس که بود خوب و بلند
 فهم کرد او که این‌همه اعداد
 آن کسی را که نوراً تمییز است
 هر که را عقل بیش فهمش بیش

زآنکه دیدند خوش جمالش را
 که جو استاد پیشه‌دان باشد
 همچو استاد کی شود سرور
 همچنان کز رزی دو مشت مویز
 بل بود همچو جرعه‌ای از جام
 کی کند فخر از او میان بلاد
 همچو او شمع دانشش افروخت
 نام او را همیشه سازد ورد
 که بد از اولیا قوی خشنود
 فهم کن گر تراست در جان سیر
 در میانه دگر دوی نبود
 هر دو را يك ببین مباش احوال
 زآنکه سر مست از لقای حق‌اند
 همچو او دُرّ وصل را سفتند
 فخر او در حقیقت است از خود
 هر که او غیر دید در خواب است
 ناناها جمله داخل‌اند در آن
 هر یکی را چو در ثنا پوئی
 هر یکی نام و صورتی دارند
 از عدد در احد همی راند
 نام يك چیز را کنند هزار
 نفتد از نقوش نان در شك
 بر او يك بود یقین دان این
 زآنکه دادش خدای آن تمییز
 به جز از اولیای راد غنی
 عدد نان ورا ز ده^۱ تفکند
 هست يك چیز از اصل و از بنیاد
 داند او ذات جمله يك چیز است
 مرد عاقل گزیده باشد و پیش

۱- ره، خ

۲- هر که را اندکیش، خ

عقل مردان حق که عقل کل است
 فهم ایشان بود بلند و عظیم
 سر هر چیز را چنان که آن هست
 که این زمین چیست بهر چه شده است
 و آسمان کز نقوش بیرون بود
 چیست عرش و جراست هم کرسی
 از قدم پیش از حدوث جهان
 همچو روز است پیششان پیدا
 هر چه پیش تو هست نا معقول
 ار کلوخ و حجر سخن شنوند
 نی به داود کوه هم آواز
 نی ستون ناله کرد چون احمد
 گفت نالان به احمد آن استن
 تکیه گاهت قدیم من بودم
 مصطفی چون شنید ناله او
 سازمت یک درخت تازه و تر
 یا چو مؤمن نهم ترا در خاک
 گفت این بایدم که آن^۳ باقی است
 چون ستون جماد جست بقا
 ترک آن کرد و از بقا سر زد
 میوه و برگ نقد را بگذاشت
 پشت بر نقد کرد چون مردان
 تو کم از کوه و از ستون بدهای
 چوب را بود آن چنان همت
 کو گزیند حیات دنیا را
 ترک گوید جهان سرمد را
 عیش سه روزه دروغین را
 چند دانه اش چو مرغکی بفریفت
 این جهان دانه است و دوزخ دام
 ظاهرش خوب و باطنش زشت است

عقلها خار و عقلشان چو گل است
 همچو فهم مسیح و نوح و^۱ کلیم
 نیک دانند از بلند و ز پست
 بیشتر زآنکه شد چسان بده است
 از چه شد نقش، چون که بی چون بود
 همه دانی چو ز اولیا بررسی
 صنعهای^۲ که بود بی دوران
 زآنکه حق کرد جمله را بینا
 نزد ایشان بود همه مقبول
 ساکنان پیششان چو کبک دوند
 شد در الحان و نغمه ها دم ساز
 ساخت در موضعی دگر مسند
 که مرا از فراق زار مکن
 از فراق عظیم فرسودم
 گفت از رحم مر ورا که بگو
 که برند از تو تا قیامت بر
 تا شوی حشر با صحابه پاک
 لطف تو این شراب را ساقی است
 دید که آن برگ و بر شوند فنا
 بر چنان دولت ابد بر زد
 غلم نسبه چون شهان افراشت
 کرد رو سوی آن جوان مردان
 کاین چنین عاشق جهان شده ای
 بر چنین نفس باد صد لعنت
 بگذارد صلات عقبی را
 ملکات جاودان بی حد را
 خرد از جان فروشد او دین را
 دانه در دام بود از او نشکیفت
 منه از جهل سوی کامش گام
 حقش از عین قهر بسرشته است

لطف دانهات همی کشد سوی شست تا چو مرغت کند ز دامش بست
 هر که زین دانه‌ها گریخت، رهید وای بروی که از این خطر نجهید

در بیان آنکه مصطفی علیه‌السلام را برسیدند از راه بهشت و دوزخ، فرمود راه بهشت خارستان است و راه دوزخ گلستان که حُقَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَالنَّارُ بِالشَّهَوَاتِ. و در بیان آنکه در آدمی نفس معنی^۱ است که صفتش حالی بین^۲ است و مدد از دیوان دارد. و عقل معنی^۱ است که صفت او عاقبت اندیشی و پایان بینی است و مددش از فرشتگان است. و جان معنی^۱ است منبسط که صفت و اثر او حیات است. و دل معنی^۱ است و لطیفه‌ای که چون در دو فکر متردد باشی که عجب این کنم یا آن آخر بهر کدام که فرود آئی و آنرا صائب دانی آن جوهر و لطیفه دل است. و ذات معنی^۱ است که می‌گوئی دل من جان من عقل من. اینهمه^۲ را از خود به چیزی اضافه می‌کنی آن چیز ذات است.

مصطفی گفت با صحابه عیان	در بیان ره جحیم و جنان
هست راه بهشت خارستان	راه دوزخ بود گل و ریحان
هر که در راه خارزار رود	دان که جاننش مقیم خلد شود
هر که او راه گلستان بگزید	بی‌گمان دان که در جحیم خزید
هر که او تلخ زیست شیرین مرد	عاقبت بعد زهر شکر خورد
عاقبت‌بین بود یقین عاقل	نقد حالی گزید هر غافل
صفت عقل عاقبت بینی است	هرچه کرده است و می‌کند دینی است
عکس او نفس شوم دون پلید	عاقبت ننگریست حالی دید
عقل را چشم سوی آخرت است	سوی خلد و ثواب و مغفرت است
نفس را شهوت است مطلوبش	ذوق حالی است کرده مغلوبش
مدد عقل دایم از مَلَك است	چون ملك عقل نیز از فلك است
نفس بد چون که شیر دیو مزید	جنس او بود از آن ورا بگزید
مَلَك و عقل هر دو يك نوراند	دیو با نفس مست دیجوراند
نفس بد را ز عقل نيك بدان	دوست عقل است و نفس دشمن جان
هر یکی را ز سیرتش بشناس	تا روی در عیان رهی ز قیاس
روح را دان که معنی است بسیط	ساده يك سان بسان بحر محیط
نیست جز زندگی در او صفتی	کس نیابد جز این بر او صفتی
کشف گردد ز جنبش حیوان	کاندرو مضمراست و پنهان جان
به همین وصف جان شود معلوم	غیر این نیست اندرو مکتوم

۱- مفیّب، حص. در چند جای

۲- بینی، خ

۳- آن‌همه را آخر بجزیی، خ

از بد و نیک چون گل و خاری
تا که مقصود خود تمام کنم
آن لطیفه بود دل، ای دلداری
میل تو آن دل است ای طالب
از صفات پلید و از طاهر
گر ز اهل نماز و محرابی
از دل و روح و جسم و هوش و خرد
چون که اندر سخن همی بوئی
گشت سیر فاش از جوانمردان
ذات آن است ای عزیز زمن
از دل و عقل و از تن و از جان
که از آن منند بی ز گمان
با دل و عقل و هوش و ایمان را
همه همچون رعیت اند لویه
یک بود ذات را مگو که دواست
از ازل تو شبان این رمه‌ای
قفل را بی کلید بگشودم
گهر و لعل بی بها داری
بشناسی فرشته را از غول
روی را جز سوی خدا نکنی
شودت این یقین ترا چه شکی است
بی شمارش غلام و اسپاه است
باقیان چون چشم ز مرد و ز زن
چون طبیب آن دوی درد بود
رای زن بد بود به رویش زن
فکرها اند لشکرش میدان^۲
فکر نفس لشکر دیوان
بی عدد در صدور پیکرها
پیش او لشکرند چون نگری
امرو حکمش ز خاتم است روان

باز چون پیش آبدت کاری
متردد شوی کدام کنم
ز آن دو کارت یکی که شد مختار
هر کدامین طرف که شد غالب
چون که گشت این همه بروت ظاهر
ذات را هم بجو که دریابی
آن اضافت که می‌کنی تو به خود
تن من جان من همی گوئی
ذات آن من بود یقین می‌دان
آنچه گوئی به مردمان تو و من
چون اضافت کنی به خود به زبان
از سرو پای و دست و هر چه جز آن
آن اضافت که می‌کنی جان را
ذات تو باشد آن مشارالیه
آن مضاف الیه ذات تو است
پس یقین شد که غیر این همه‌ای
هر چه اندر تو هست بنمودم
تا ببینی چه گنجها داری
تا که گردی به خویشان مشغول
عقل را از ملک جدا نکنی
هم بدانی که نفس و دیویکی است
دان که دل هم در اندرون شاه است
عقل هم چون وزیر اندر تن
هر چه زاید ز عقل مرد بود
و آنچه زاید ز نفس باشد زن
لشکرش بی شمار و حد و کران
فکر عقل لشکر کیوان
از پری و ز دیو لشکرها
دل سلیمان و جمع دیو و پری
پادشاهیش را ز خاتم دان

ورنه در قدر کم ز دیوان است
تا نیفتی ز سروری ای یار
بعد از آن کس بیک جوت نخرد
رفت بیرون ز جنة الماوی
ماند اندر فراق حق گریان
ز آتش هجر بود اندر سوز
شد میسر از آن سپس مأمول
تا بنوشی ز سابقان خمرش
هر طرف صیدها کنی چون باز
گر کنون فاصلی شوی واصل
پیش حق رتبتت چو نوح شود
هین به دیوش ز غافلای مسپار
نشوی غافل ار بود بختت
بر سر رخت و بخت دین هشیار
این چنین کس بخود بود محسن
تا که اصلاح کس توانی کرد
تا که بر نفس بد شوی غالب
کی کنی عدل بر کسی دیگر^۱
نکنند عدل بر ستم زدگان
همه کژها شوند راست از او
غرقة بحر جهل و قهر و زحیر
گر تو در بند خیر اخوانی
گرد ایمن ز رهنان به جهان
خلق را سوی امن آنکه خوان
سوی آن باغ و گلشن و جوکش
کاندر او نیست زحمت و نعمت
کم ز کاهی اگر چو گه زفتی
شد فراموش آن قدیم وطن
سألها در میان خوف و رجا

گر بود خاتمش سلیمان است
امر انگشتی است پاسش دار
زآنکه خاتم چو دیو از تو برد
چون که آدم شکست امر خدا^۱
حلّه‌ها زاو پرید و شد عریان
نال می‌کرد زان غبین شب و روز
نزد حق توبه‌اش چو گشت قبول
هم تو از توبه رو سوی امرش
شاه گردی چنانکه بودی باز
تخت و ملک ز حق شود حاصل
چون ترا^۲ توبه^۳ نصوح بود
خاتم امر را نگه می‌دار
دزد اگر غافلای برد رختت
ای خنک آنکه باشد او بیدار
شود از دست دزد دین ایمن
اول اصلاح خود کن ای سره مرد
عدل اول بخود کن ای طالب
ورنه چون ظلم می‌کنی خود بر^۴
آنکه با خود نکرد عدل بدان
هر که او گشت راست در ره هو
چون تو هستی به دست نفس اسیر
سوی خود خلق را چرا خوانی
خویش را اول از خطر بجهان
چون که^۵ ایمن شوی از این طوفان
دستشان را بگیر و آن سوکش
همه را می‌خوران از آن نعمت
ورنه در چاه نفس چون افتی
در بن چه چو ساختی مسکن
مانده‌ای دور از آن وطن اینجا

۱- چونکه بشکست آدم امرش را، خ ۲- از توان، خ ۳- بر خود، خ ۴- بر کسان ای بد، خ

۵- چون تو

آب شورش چو بر تو شد شیرین
 کفر او گشت پیش تو چون دین
 خو گرفتی در این مقام کره
 گشت بر تو خوش این مقام کره
 شد فراموش آن جهان قدیم
 که بدی با ملک جلیس و ندیم
 و آن چنان باده‌ها و مستیها
 کز بلندی است دور و پستیها
 و آن ندیمان خوب جان افزا
 که برون‌اند از زمین و سما
 و آنکه با حق بدی ز عهد الست
 بی‌شراب و قدح خوش و سرمست

در تفسیر این آیه که الست بر بکم قالوا بلی^۱ و در شرح مراتب بلی‌ها

بود از حق الست از تو بلی
 بی لب و کام جست از تو بلی
 چون رسید امر اِهْطُوا به روان
 شد روان سوی جسم زود روان
 حق فرستاد این طرف جان را
 تا کند فاش سر پنهان را
 تا بدانند هر بلی نه بلی است
 يك بلی زاسفلست و يك ز علی است
 يك بلی بد قوی و يك بد سست
 يك بلی بود از سر تحقیق
 رتبت هر بلی شده ممتاز
 روحها چون شدند در اشباح
 نقل کردند از آن مقام لطیف
 روح بی‌چون درآمد اندر چون
 تا که در غیبت او کند طاعت
 نشود غرّه در جهان غرور
 زآنکه ایمان به غیب آوردن
 به بود زآنکه در حضور خدا
 چون که شه با حشم^۲ شود پیدا
 کام و ناکام رام گردد او
 بل ز هیبت چو برگ که لرزد^۳
 از بناگوش در طلب پوید
 و دل و جان رضای حق جوید^۵
 بی لب و کام جست از تو بلی
 شد روان سوی جسم زود روان
 تا کند فاش سر پنهان را
 يك بلی زاسفلست و يك ز علی است
 يك بد از کژیکی ز راست درست
 يك به تقلید بود ای صدیق
 دور از همدگر چو بلخ و حجاز
 شاد و خندان چو راج در اقداح
 جا گرفتند در جسم کثیف
 تا شود زآنچه بود و هست افزون
 پی هر طاعتی برد راحت
 باشد از غیر حق همیشه نفور
 طاعت حق در این جهان کردن
 گرچه آمیخته بود به ریا
 بنده کی سرکشد ز خوف آنجا
 چون که بی‌پرده شه نماید رو^۴
 دائما طاعت خدا ورزد
 و دل و جان رضای حق جوید^۵

۱- سورة اعراف (۷) آیه (۱۷۲)

۲- شاه و حشم، خ

۳- کام و ناکام گردد او محکوم نیک گردد اگرچه بد مذموم، خ ۴- همچو برگی ز هیبت او لرزد، خ

۵- از این بیت تا پنج بیت بعد در نسخه مجلس نیست و در عوض این سه بیت را دارد.

گرچه او را بود از آن راحت نیست منت در آن نفس طاعت

لیک چون باشد او ز شه غائب مانده از بعد جان او خائب

گاه غیبت اگر بود حاضر دارد او پاس امر بی امر

هیچ مقبول ناید آن طاعت
 بندگی راش هیچ منت نیست
 که بود در حضور ای همه دان
 داشتن پاس امر شاه کریم
 زآنکه زاد او میان خوف و رجا
 می‌کند بر امید آن رحمت
 زآنکه بر وعده می‌کند تکیه
 که^۱ بود روز حشر روی سپید
 ترک راحت می‌کند پی‌دین
 بر ملایک که کردشان مسجود^۲
 روی می آورند سوی احد
 زآنکه در وی نهاد آن دم را
 بَرَد از صدق نام اللّه را
 تا برد صد ثواب در عقبی
 گذرد عاقبت ز نه گردون
 روحها را گسیل کرد که تا
 بر غنی و فقیر و پیر و فتی
 فاش گردد بر خواص و عوام
 در جهان هر سوئی ز مرد و ز زن
 همه گفتند بلی جواب آنجا^۳
 ظاهراً جمله يك صفت بنمود
 يك بزاد از یقین و يك ز شکی
 فرق هر يك گذشته از کیوان
 تا که شد فرقتان عیان چون خور
 نقد، والا و قلب رسوا شد
 کرد ابلیس را جدا می‌دان
 باطناً بود کافر و مردود

ليك اين نيك دان که آن ساعت
 زآنکه اندر حضور قسمت نیست
 يك به غیبت به است از صد آن
 گاه غیبت بود حضور عظیم
 پس عبارت یکی صد است اینجا^۱
 با وجود موانع این خدمت
 نقد را می‌هدد پی نسبه
 رنجها می‌کشد بر آن امید
 می‌زید تلخ تا مُرَد شیرین
 مردمان را از آن خدا افزود
 زآنکه با این موانع بی‌حد
 کرد مسجود جمله آدم را
 هر که از نسل او رود ره را
 خدمت حق کند در این دنیا
 رتبتش از ملك شود افزون
 پس خدا بهر امتحان اینجا
 حدّ هر يك چو خور شود پیدا
 که کدام است قلب و نقد کدام
 شد یکی رهبر و یکی رهزن
 چون خطاب الست کرد خدا
 آن به لبها اگرچه یکسان بود
 در حقیقت نبوده‌اند یکی
 متفاوت بد آن بلی‌هاشان
 کردشان حق جدا ز همدیگر
 بر همه نقد و قلب پیدا شد
 زآن سبب از فرشتگان یزدان
 ظاهراً گرچه از ملایک بود

۱- طاعت او یقین به است آنجا، خ

۲- تا، خ

۳- چو کردشان موجود، خ

۴- بجای این بیت و بیت بعد در خ این‌طور است

چون الست از خطاب رحمان بود آن بلی‌ها اگرچه یکسان بود

از ملایك جداش کرد آن دم
 شد جدا روحها چو شادی و غم
 زآنکه چون خار بود در گلشن
 رفت بر انبیا و امتشان
 زآن فرستاد مختلف پیکر
 هر یکی نامدار آفاقی
 تا که هر يك به اصل واگرده
 از یکی نوش دید و از يك نیش
 از یکی مهر و صلح و لطف و وفا
 امت آخرین نبی نشدند
 نور پیمانہ را نمی دیدند
 هر که دو دیدشان بماند او دور
 وز یکی خمر مست و مخموراند
 گرچه بر منکر و عدو قهرند
 بحر را واندر آب می راند
 تا در آن آب شادمان پویند
 از لب بحر و جوی بگریزد
 مرغ آبی بود ز جان جویا
 نزد این لطف و نزد آن قهر است
 گرد گلزار همچو خارانند
 زآنکه رسته ز خاک چون گردند
 میلشان کی بسوی آب شود
 چون بیابد حدث به عشق خورد
 قوت خود را به صدق جوینده است
 سوی مطلوب خویش می پوید
 می شدی پیش این نهادی سر
 یا خود آن آب بود این شرر است
 یا کسی که او فروشدش نخرد
 گفته با آب کوزه را دریاب
 همچو مار است قوت او ز تراب
 همه نی از موخدان بودند

محک نقد و قلب گشت آدم
 چون وجودش پدید شد ز عدم
 کفر او گشت بر همه روشن
 این چنین امتحان به هر دوران
 در پی هر نبی نبی دگر
 هر یکی را زبان و اخلاقی
 تا که باطل ز حق جدا گردد
 نبی چون رسید ز امت پیش
 از یکی خشم و جنگ و قهر و جفا
 امت اولین اگرچه بدند
 زآنکه پیمانہ می پرستیدند
 هر دو چون پر بدند از يك نور
 چون همه انبیا یکی نوراند
 همه آب لطیف آن نهرند
 هر که مرغابی است می داند
 آب را ماهیان ز جان جویند
 مار خاکی ز آب پرهیزد
 گرچه مار است منکر دریا
 پیش این شهد و پیش آن زهر است
 منکر آن نبی چو مارانند
 خاکیان گرد آب کی گردند
 قوتشان دائماً چو خاک بود
 قند را سگ به استخوان نخرد
 قند، طوطی خورد که گوینده است
 هر کسی قوت خویش می جوید
 امت آن نبی اگر ز نظر
 کی بگفتی که آن نبی دگر است
 تشنه دیدی که آب را نخورد
 مدح کوزه کند ننوشد آب
 هست بیگانه او یقین از آب
 خلق بعضی مقلدان بودند

نبید ایمانشان ز علم و نظر
 جمله انبیا شدند محک
 مصطفی چون رسید در دورش
 امتش همچو او گزیده شدند
 نامشان گشت امت مرحوم
 رحمة العالمین از آن است او
 پیش از او بوده امت واحد
 همه مقبول و نیک در ظاهر
 چون محمد رسید گشت جدا
 شد ابوذر ز صدق جان^۱ صدیق
 بولهب همچو دیو شد مردود
 قلب از نقدها جدا شد از او
 یک شد اندر جهان چو مه پیدا
 یک چو فرعون ماند بی عونی
 هر نبی بود چون محک به جهان
 شد از ایشان جهان شب چون روز
 هیچ چیزی شود ز روز نهان
 این جهان چون شب است دان که در او
 خوش رود قلبها نهان در شب
 قلب را رونقش بود شب تار
 زآنکه پنهان شود به شب^۲ عیبش
 تا نگردي چو جاهلان مغبون
 لیک در روز می شود پیدا
 روز روشن کساد قلب بود
 درم زیف^۳ می شود مهجور
 زآنکه ذات نبی بود چون روز
 می نمایند بی حجاب از او
 آن زر صاف روز را طلبید

۳- در او، خ

۲- عثمان، خ

۱- گشت ابوبکر در جهان، خ

۴- چون خری شب لوی بجو، خ

۵- یعنی ناسره و واخورده

زآنکه در نار به شود پیدا
 که چسان است و چیست مقدارش
 نقد در نار خوش شود رخشان
 لبك آن قلب را ببین در نار
 پیش خورشید مصطفی بنگر
 بی غطا رستخیز و محشر را
 هر طرف آزری و عیساتی
 بی حجابی نموده نیکو و بد
 يك نموده سیاه همچون قیر
 قدر يك رفته تا به هفتم چرخ
 يك چو او گشته عالم و عامل
 کرده همچون قیامت کبرا
 باز گردیم سوی آن تقریر
 راه حق را همی زند شب و روز
 از زن و مرد از او کسی نرهید
 خلق را کرد از خدا محروم
 نبود دشمنی از او بدتر
 بیش صراف عاقل و دانا
 نزد او روشن است معیارش
 همچو در باغها گل خندان
 چون همی گرددش سیه رخسار
 گر ترا هست عقل و جان و نظر
 عزّ و ذلّ و خلیل و آزر را
 هر طرف قبطتی و موساتی
 از همه جنس بی شمار و عدد
 يك چو مهر و چومه سپید و منیر
 قدر يك کم ز گاه و هیزم و مرغ^۱
 قطب و هادی و فاضل و کامل
 جانها را پدید در تنها
 که چه ذات است نفس پر تزویر
 چه نکرد این شرار مردم سوز
 غیر عاشق ز چنبرش نهجید
 تا که گشتند همچو او مذموم
 بشنو شرح او ز پیغمبر

در معنی این حدیث که اَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنبَيْكَ. این تن را که دوست تراز همه می‌داری^۲ و بروی لرزی از او قویتر دشمنی نداری

مصطفی گفت بدترین دشمن	مرد ترا نفس تست اندر تن
بند او را بهیچ نوع قبول	مکن ار چه همه بود معقول ^۳
هر چه گوید خلاف آن می‌کن	شاخ زشت است برگکش از بین
عقل مرد است و نفس باشد زن	هر چه زن گویدت به رویش زن
قصد خون تو دارد آن دشمن	مرد باش و بزنی ورا گردن
زود بهر خداهش کن قربان	تا شود کشف، معنی قرآن
زآنکه احمد به مرگ کرد آن کشف	تا نمرد او نگشت قرآن کشف

۱- مرغ به فتح اول و سکون دوم و خاه نقطه‌دار بر وزن چرخ به معنی درخت و چوب آتش زنه است. دو چوب آتش زنه را آنکه در زیر دیگری است مرغ و زنده و آنکه بر زیر است عفار و زند گویند. در مثل تازی است که «فی کل شجر نار و استجد العرخ والعفار»

نبد از هستیش بر او جز نام
 بهر حق کرده غیر حق را ترك
 گردی از حال كشتگان آگاه
 تا شوی زنده و رسی به احد
 عقل یار است و رهبر و نیکوست^۱
 عقل عرش است فوق عرش بود
 بخشدت حق ز جود علم لدن
 هیچ آلت ز خود نشد جنبان
 تا چه حال است در تو ای جويا
 چشم باطن از آن شود بینا
 همه گردند از آن سفیه و بلید
 تا که قال خوشت شود غالب
 گشت آن قال معجزه به جهان
 این چنین موت نورها باشد
 این چنین موت خُلق انسانی است
 پاك گشتن ز خشم و حلم شدن
 این چنین یافت را که خواند فوت
 رسدت وصل در جوار خدا
 بی دوی عین ذات او گردی
 يك بود آن طرف که مستی تست
 نورشان بی دوی بود یکسان
 در یقین رو بدان که نور یکی است
 گرچه هستند بی عدد ابدان
 تابشش را ببین و دریابش
 گرچه خود را نماند از من و تو
 اندر او صد هزار خلق مقیم
 جسمها فکر را چو آلت رام
 گه سوی خانه گه سوی دگان
 هر چه فرمایدش تن آن شنود
 فکر مغز است و جسم باشد پوست

مرده بود از حیات نفس تمام
 نفس را کشته بود پیش از مرگ
 چون شوی کشته همچو او آنگاه
 نفس را کُش تو زود چون احمد
 نفس را کُش که مار رهن اوست
 نفس، فرش است تحت فرش بود
 چون گنی بیخ نفس را از بن
 تن ما آلت است در کف جان
 قال از حال می شود پیدا
 گر بود حالت خوش و زیبا
 ور بود حالت تو زشت و پلید
 حال بد را بَدَل کن ای طالب
 چون که آمد ز حال خوش قرآن
 پیش از موت، موت این باشد
 موت تبدیل روح حیوانی است
 رستن از جهل و جمله علم شدن
 این چنین موت را که خواند موت
 چون که از نفس بد شوی تو جدا
 وصل چه چونکه جام حق خوردی
 دوی اینجا بود که هستی تست
 عدد اندر چراغهاست بدان
 گر ترا در چراغها شکمی است
 نی که يك گوهر است دایم جان
 تابد از هر بدن برون تابش
 که اوست يك گوهر و نگردد دو
 هستی آدمی است شهر عظیم
 فکرها اند خلق نی اجسام
 جسم از اندیشه می شود جنبان
 هر کجا گویدش برو برود
 پس یقین شد که جسم آلت اوست

زآنکه تنها به فکر برکارند
 هر کجا راندش رود ناچار
 فکرها بی‌شمار و نامعدود
 نیم بدخو و نیم خوش‌خلق‌اند
 آشکارا و هم نهان حاکم
 شحنة دیو، نفس شوم بد است
 نفس معزول گردد و کاسد
 شود ایمن ز رنج و خوف و بلا
 هم اهالیش غرق عیش و سرور
 سقف و دیوارشان همه از نور
 بوی حق آیدت ز گلزارش
 به صفا و به عشق و صدق و نیاز
 همه را حاصل اندرو مأمول
 از شراب طهور، حق ساقی
 آخر آن شهر را بسوزد قهر
 گشت منصب از آن نفس فضول
 مردمش گشته زو همه فجّار
 نفس در وی امیر و عقل، اسیر
 برده ایمان ز جمله آن بی‌دین
 همه را از زنا و خمر سرور
 همه را ذوق از کباب و زنان
 همه اندر ضلال رفته ز ریو
 نیم او لطف دان و نیمی قهر

خلق زنده بدان که افکاراند
 جسم چون مرکب است و فکر سوار
 صور آب و گل بود محدود
 در چنان شهر که این‌چنین خلق‌اند
 عقل و نفس‌اند اندر آن حاکم
 شحنة و نایب خدا خرد است
 حکم عقل ار در او بود نافذ
 باشد آن شهر، خاص از آن خدا
 تا ابد دائماً بود معمور
 اندر آن شهر باغها و قصور
 ذکر حق بشنوی ز بازارش
 همه دایم به روزه و به نماز
 همه از جان و دل به حق مشغول
 تا خدا هست باشد آن باقی
 و ر شود نفس حاکم اندر شهر
 اندر آنجا چو عقل شد معزول
 نایب دیو شد در او بر کار
 غافل از حق همه صغیر و کبیر
 همه محکوم حکم دیو لعین
 همه مشغول اندر او به فجور
 همه را عشق امردان و زنان
 خویشتن را همه سپرده به دیو
 و ر بود حکم هر دو اندر شهر

در تفسیر این آیت که **فَمَنْكُم كَافِرٌ وَمَنْكُم مُّؤْمِنٌ**^۱ هم کفر و هم ایمان در تو مضمراست، و هم

زمینی و هم آسمانی تا آخر الامر کدام صفت غالب شود که **الحکم للغالب**

گشت مضمرا فرشته هم شیطان
 که توئی کافر و توئی مؤمن^۲
 سرکه افزونتر است یا شکر
 از شمار ویی تو ای طالب

در تو جمع است کفر و هم ایمان
 در نبی گفت تا شوی موقن
 بنگر زین دو کیست عالیتر
 هر کدامین که بر تو شد غالب

۱- سوره تغابن (۶۴) آیه (۲)

۲- در تو هم کافر است و هم مؤمن، خ

نقد در خود ببین به نسیه ممان
در شمار درم روانه بود
پیش صراف خوار باشد و رد
زانکه مغلوب از شمار فناست
شرح کن تا چه کرد آن فاخر

سیر میزان همین بود می‌دان
غالب اندر درم چو نقره بود
ور بود غالب درم مس بد
پس یقین شد که حکم غالب راست
نبود این حدیث را آخر

رجوع کردن به قصه شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشانرا و به مقام والد خود به شیخی

نشستن

داد با هر یکی دفیینه زرا
گشت فرزانه و علیم و خبیر
همه اندر هنر فرید شدند
کرد در هر مقام يك سرور
همه بودند تشنه این نهر
همچو مرغان بسته اندر دام
این طرف آمدن نبود امکان
برود يك خلیفه‌ای از ما
خشك و بی آب از چنین دریا
تا نماند کسی ز ما محروم
قطره‌ای جمله زین عمان دُر شد
دید این هر که دارد آن دم را
هر یکی شیخ و پیشوا به سزا
همه را از خدا رسید نوید
همه برخاستند از تن و جان
باغشان داد بی‌عدد ثمره
صیت ایشان گذشت از عتیوق
خلق بسیار مستفید شدند
زانکه جمله یکیم در توحید
جان جمله یکی است در دو سرا
تا که گردد یکی ما روشن
تا نمانند از این عطا خایب
هست همچون مناب نایب خوب

چون که بنشست بر مقام پدر
کمترینی که بد به عقل حقیر
بی عدد مرد و زن مرید شدند
خلفا ساخت در طریق پدر
زانکه از دور اهالی هر شهر
مانده بودند در وطن ناکام
خویش و فرزند گشته مانعشان
واجب آمد کز این طرف هر جا
تا نمانند تشنگان لقا
خلفا پر شدند اندر روم
روم جی بل همه جهان پر شد
نور این خور گرفت عالم را
همه گشتند مقتدا به سزا
همه گشتند لعل از این خورشید
ره بریدند جمله چون مردان
تا نبشتیم بهرشان شجره
همه صادق شدند چون فاروق
هر یکی را جدا مرید شدند
هر کشان دید دان که ما را دید
به تن ارچه نموده‌ایم جدا
تو به جان در نگر گذر از تن
بنشان‌دیم هر طرف نایب
زانکه نایب بود به جای منوب

تشنگان را بود چو جوی سقا
 حاصل آید مرادها ز ثمار
 می‌فرستد رسول هر دوران
 که برد بی نبی ز حق رحمت
 که شود ز اهل منزل و رؤیت
 پند و پیغام آورد این سو
 همچو طفل از نبی برند سبق
 زآنکه ساقی نبی است خمرش را
 و آنچه کرده است نهی، بگذارند
 همه از نار عشق او جوشند
 سوی خلاق خوب و صاف روند
 نیم خاکی و نیم افلاکی است
 از بدی نقل کن به سوی بهی
 بردت بحر عشق بی کشتی
 جنس آنی به اصل خود گروهی
 گذر از قال، حال را خواهد
 خوبیت گم شود در آن زشتی
 ورنه ناسورگشت و ماند^۱ مقیم
 این زمان کن وجود خود را جود
 زشت را کن برای خوب فدا
 که بری تو ز زشت، خوب گزین
 عوض زهر قند و شهد خوری
 عوض يك قراضه کان گردی
 بلکه بی‌حد و بی‌شمار شود
 مرگها جمله از تو پرهیزند^۲
 بر تو یکسان شوند گندم و ریگ
 وقت یابی در او که فوتش نیست
 چون مس از کیمیا زری یابی
 نکنی بر حقوق حق عاقی

چون بود دور جوی آب صفا
 باغ چون دور باشد و اشجار
 این چنین سنت از خداست روان
 زآنکه هر کس ندارد آن قوت
 هر خسی را کجاست آن رتبت
 هر نبی گشت واسطه که ز هو
 تا نمانند بی نصیب از حق
 از نبی بشنوند امرش را
 همه امر خدا به جای آرند
 همه اندر رضای او کوشند
 تا ز کزهای نفس پاک شوند
 در تو مضمهر پلیدی و پاکی است
 جهد کن تا ز زشت باز رهی
 تا رهد^۱ خوبیت از آن زشتی
 چون شوی خوب سوی خوب روی
 حق جمیل و جمال را خواهد
 ور نرفت از تو این زمان زشتی
 درد را کن دوا به پند حکیم
 بعد از آتش دوا ندارد سود
 خودیت هست کان زشتیها
 نبود خود تجارتی به از این
 عوض قلب، زر صاف بری
 عوض جسم جمله جان گردی
 عمر ده روزهات هزار شود
 رنجها يك از تو بگیرزند^۲
 فارغ آئی ز کاسه و از دیگ
 در جهانی روی که موتش نیست
 چون که بی‌سر شوی سری یابی
 عیش و طیشت ز حق بود باقی

۱- دهد، حص

۲- چونکه ناسورگشت ماند

۳- بگیرزد

۴- پرهیزد

زآن نئی از حقوق حق شاکر
ورنه اینجا چو منعمت پیدا
کی کنی تو عقوق آن نعمش
کور اگر اوفتد بود معذور
خلق کورند از آن کنند خطا
زآن بود توبه این طرف مقبول
هست ایمان به غیب مردم را
وعده‌ها را شنیده از قرآن
هم شنیده که جاهلان لثیم
چون نشد آن شنیده‌شان دیده
همه اعمالشان به شك مقرون
کم کسی مخلص است در ایمان
گر کنی طاعت و نماز اینجا
رسد عاقبت جزا پی آن
ورنه در آخرت چو کشف شود
همه پوشیده‌ها عیان گردد
سرّهای درون شود پیدا
روی نیکان شود سپید چو ماه
یوم تبيض وجوه گفت خدا
نی زمین ماند و نه چرخ فلک
که نگرده در آن زمان محکوم
توبه‌ها آن زمان ندارد سود
زآنکه وقت درودن و دخل است
ور نهالت بود ز خار ای شوم
طاعت و صوم و ذکر تخم تو گشت
گر بکشتی تو بدروی اکنون
مفلسان را بود مقام جحیم
این ندارد کران، ولد خلفا

که بر از غفلتی تو ای ماکر
گردد و بخشدت هزار عطا
چون که پیدا بود چو خور کرمش
دیده ور کی فتد چو دارد نور
کور لابد که گم کند ره را
که نکردند کشف سرّ ز فضول
نیست گوهر به جیب مردم را
که رسد در جزای خیر جنان
بروند از فعال بد به جحیم
گنج طاعت بماند پوشیده
کم کسی راست نور ذوق درون
طاعت هر کسی ندارد جان
ور فزائی ز دل نیاز اینجا
از خدای کریم حور و جنان
پرده از پیش چشمها برود
این جهان محو آن جهان گردد
نیک، گردد عزیز و بد، رسوا
روی بدکار همچو قیر سیاه
یوم تسود وجوه^۱ بهر جزا
حق کند جلوه با سپاه مُلک
از هزاران یکی شود مرحوم
نال و گریه‌ها بود مردود
تمرگیری نهالت ار نخل است
میوهات زآن شجر رسد زقوم
دار دنیات بود موضع کشت
ورنه مفلس بمانی و مغیون
مؤمنان^۲ را بود سرای نعیم
کرد در روم هر کجا^۳ پیدا

۱- اشاره به آیه قرآن: یوم تبيض وجوه و تسود وجوه: سورة آل عمران(۳) آیه (۱۰۶)

۲- منعمان

۳- هر طرف

در بیان آنکه شمس‌الدین و شیخ صلاح‌الدین و حلبی حسام‌الدین قدس‌الله سرهم که خلفای حضرت مولانا قدسنا الله بسرّه‌العزیزا بودند در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند. از تقریر ولد همچون مولانا شهرت گرفتند و مشهور شدند اگرچه ولایت و بزرگی ایشان عظیم پنهان بود چون آفتاب ظاهر گشت^۲

<p>نبد او همچو شمس دین مستور در زمان ولد مزید شدند نی ز تقلید بل ز غایت دید که چسان داشتند کار و کیا بر ملا تا شنید پیر و جوان یکدمی عزلت و قناعتشان یکدم از حالت نهانیشان در نماز استقامتش چون بود هر یکی را ز حق چه رتبت بود هر یکی را چه نوع بخشش و داد بنمود و رهید خلق از شک همه بودند مرده زنده شدند که نبود این سیر آن زمان مفهوم حال ایشان به نزد پیر و فتی پیش ایشان کبیر گشته صغیر زانکه نامد چو هر سه در دو جهان خاصگی حق و قریب بدند همه جان داده خلق بی‌جان را همه بی جسم و روح محض بدند کس از ایشان نداده هیچ نشان</p>	<p>گرچه بد والدش قوی مشهور همه او را ز جان مرید بدند اولیا را که والدش بگزید بعد والد شد از ولد پیدا شرحشان کرد از دل و از جان یکدمی کرد شرح طاعتشان یکدمی کرد شرح قال جانیشان هر یکی را کرامتش چون بود هر یکی را چه شکل صحبت بود هر یکی را چگونه بود ارشاد حاصل احوال جمله را يك بك همه از نو مرید و بنده شدند همه را گشت بی‌گمان معلوم شده است از ولد کنون پیدا که ندارند در جمال نظیر قربشان بود از اولیا پنهان جمله اولیا حبیب بدند همه مظهر بدند بزدان را همشان دستگیر خلق بدند شده‌اند این زمان چو حق پنهان</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در بیان آنکه قطب پادشاه اولیاست. دولت اولیا و کار و کیای^۳ ایشان اگرچه عظمت عظیم دارد اما پیش عظمت قطب اندک است و بی‌مقدار. آن عظمت‌های ایشان در او اثر نکند و از آن گرم نشود، زیرا عظمت او صد هزار چندان است، و در تقریر این خبر که اولیاتی تحت قیابی لایعرفهم غیری.

۱- مولانا رضی‌الله‌عنه

۲- شد

۳- کار کیائی، حص. تعبیر کار کیائی به صورت ترکیب دو کلمه یعنی کارفرمائی و سالاری در فرهنگها ضبط شده و در کتب قدیم مانند مرزبان نامه هم آمده است. کار و کیا به صورت عطف به معنی شأن و مقام در این مثنوی مکرر آمده است. از جمله در هفده شعر پیش از عنوان «که چسان داشتند کار و کیا»

تا چه سرّ دارد او عجب در سر
 نکند هم ز حالشان گرمی
 حالشان پیش مشک^۱ او سعد است
 همه جفت‌اند و همچو حق او طاق
 لیک کی قرب خاص خاص شود
 بیش این قرب هست بی‌مقدار
 میرد ار در گلو برد بنجشگ^۲
 کی بود همچو گنج یک صرّه
 چون بر او پلنگ هست زبون
 گر فزونی سوی فزونی ران
 بی‌نشان را نما به نقش و نشان
 تا شود بینوا غنی و ملی
 تا سیه رو شود چو ماه سفید
 تا شود کور از آن نظر بینا
 بیش آید به عشق و نگریزه^۵
 زآنکه آن راح کشتی نوح است
 نوش گردد به نزد او هر نیش
 این چو دانست سوی رنج رود
 به ز حلوا بود برش زوبین
 تن چه بلکه فدا کند دل و جان^۶
 زآنکه او سرّ سرّ هر نور است
 روحها پیش روح اوست جسد^۷
 سرّ شه هر گدا کجا داند
 گرچه بنهفته در قیاب منند
 گذر از نقش و رو ببین وحدت
 چون پُراند آن ظروف از یک آب

قطب از جمله است چیز دگر
 که ندارد ز قالشان گرمی
 قرب ایشان به نزد او بعد است
 وصل ایشان به نزد اوست فراق
 بر حق هر کس ار چه خاص بود
 قرب او پیش خود بود بسیار
 لقمه باز کی خورد بنجشگ^۲
 بار استر کجا کشد کرّه
 چه زند پیش شیر روبه دون
 آخرون‌اند سابقون می‌دان^۴
 سخنی گو که کس نگفته است آن
 تا که گردد عدو ز عشق ولی
 تا که هر ذره‌ای شود خورشید
 تا شود قطره زآن گهر دریا
 تا که مرده ز گور برخیزد
 راح دل را خورد اگر روح است
 نکند سرکشی و آید پیش
 رنج پیشش یقین چو گنج شود
 تلخ خواهد، نخواهد او شیرین
 پیش او درد به ز صد درمان
 این‌چنین کس ز فهمها دور است
 فهم هر کس به کنه او نرسد
 ذات و وصف ورا خدا داند
 گفت حق اولیا لباب منند
 می‌نگنجد دوی در این وحدت
 گذر از خنب و آن سبو درباب

۳- در دهان گر کند مرد بنجشگ، خ

۱- شك، حص

۲- به معنی گنجشگ

۴- مولانا فرموده است

زین سبب فرموده است آن ذوفنون رمز نحن الاخرون السابقون

۵- بگریزد، حص

۶- تن چی بل فدا کند صد جان، خ

۷- عقل از او علم، قدر خویش برد، خ

از صور در گذر اگر یاری
 پرده است این جهان و خلق از وی
 این چنین برده هر کسی که درد
 هر کرا دل بود دراند سهل
 رستمی کو چو مصطفی ای عم
 غم و شادی است پرده بینا
 آسمان و زمین حجاب کینند
 خیر و شر، نفع و ضرر حجاب ویند^۱
 تا رسی بی حجاب درباری
 مانده دور از جمال حضرت حی
 گوی بی صولجان ز جمله برد
 هر که بی دل بود شود بوجهل
 تا براند درون شادی و غم
 هر که آن را درد شود اعلی
 خیر و شر، نفع و ضرر حجاب ویند^۱

در بیان انا الحق گفتن منصور حلاج رحمه الله علیه در حالت مستی و فتوی دادن مفتیان آن عصر به قتل او تا فتنه نشود و خلق از دین به درنیابند و پند دادن دوستان او را که از این سخن باز آی و توبه کن که تا ترا نکشند و اصرار کردن او در سخن. و در تقریر آنکه قالب آدمی همچون مهمانخانه ای است که دایما خلق غیبی در آن می آیند و می روند، الا خانه مرده و منجمد چه خبر و آگاهی دارد که در او چه مهمانان نزول می کنند مگر در خانه زنده باشد که از مهمانان آگاه شود.

نشنیدی حکایت منصور
 که بگفت او صریح با آن خلق
 همه گفتندش این سخن بگذار
 قدر داری به پیش ما ز قدم
 گرچه جست از تو این سخن باز
 گفت من راستم نگردم از این
 نیست این آن سخن که باز آیم
 که چه زاید مرا از این گفتن
 من در این رنج گنج می بینم
 عاقبت چون که تن نخواهد ماند
 که ز سر دادنست تخت و سری
 کاهش تن بود فزایش جان
 برگ در مرگ یافت هر درویش
 نیست این را کرانه ای طاهر
 هستیم را چو خانه ای می دان
 دمبدم خلقی غیب چون باران
 گه گه آن شاه نیز هم پنهان
 می کند دعوی خدائی او
 شهنشوار و رایب منصور
 که منم حق در این تن چون دلق
 خویش را در چنین بلا مسپار
 به سوی این خطر منه تو قدم
 ترك جفدی بگوی شهبازا
 کی شود کافر آنکه دارد دین
 پی این چیست من همی پایم
 وز چنین راز عشق ننهفتن
 می فزاید از این کمی دینم
 مهر تن را دل من از جان راند
 او بماند که شد ز خویش بری
 عین درد است پیش من درمان
 مرهم جان خویش از دل ریش
 عذر آن گفت را کنم ظاهر
 هر نفس گونه گون در او مهمان
 می رسند از جهان بی پایان
 می رسد چون سُرور اندر جان
 چه گنه دارم اندر این تو بگو

کی بگویم کز آن دم آگاهم
 وآن سخن را چرا همی گوید
 گرچه دانم که از او بوم زنده
 هست فرقی عظیم و نیست مُحال
 در خیال شقی و بال و ضلال
 بر رخ خوب او چو يك خالیم
 نزد این قَدّ چون الف دال اند
 با کسی کوست غافل^۱ اغیاریم
 چشم بگشا مرا ببین و بدان
 هم همانم مکن تو فکرت دور
 خیره هر سو مرو هم اینجا بایست
 همچو من کس نیاید از پیران
 تن من از خدا همی جنبد
 خوبیم را که هست فتنهٔ جبین
 از چنین حسن کی شوی دلشاد
 هر خسی کی سزّه چنان شه را
 ورتنی عاقبت شوی ویران
 لیک جان از شعاع آن نور است
 نیم او از زر است و نیم از ریگ
 نیمش از دون و نیمش از والاست
 چون لباس نو و کهن در بوغ^۲
 نور ما هست رهنمای درست
 نظر اهل دل همه در دوست
 گرچه گفت حق است در دو سرا
 بهر تو پیش خصم چون سپرند
 زآنکه از سرّ کار آگاهند
 تاکنند تیغ در غلاف عدو
 عالمم چه دهید درس مرا
 اینقدر را عجب نمی دانم

من که از خرمنش یکی گاهم
 من چه دانم که شه چه می جوید
 به خیالی منم ورا بنده
 لیک دان که از خیال تا به خیال
 در خیال ولی است عین وصال
 کو خیال ای پسر که ما حالیم
 شاهدان پیش حسن ما زال اند
 هر که عاشق بود ورا یاریم
 نیستم از شمار این خلقان
 پیش از این جسم و جان بدم آن نور
 در زمین و زمان چو من کس نیست
 مکن از من گذر که در دوران
 در دلم جز خدا نمی گنجد
 گر ترا هست چشم باز ببین
 ورتو کوری از اصل مادرزاد
 کور اصلی نبیند آن مه را
 گر شدی جان روی بر جانان
 زآنکه تن از وصال مهجور است
 آدمی هست چون طعام و چودیک
 نیمش از پست و نیمش از بالاست
 کفر و دین اندر او چو روغن و دوغ
 نظر ماست کیمیای درست
 نظر اهل تن بود بر پوست
 همه گفتند در جواب او را
 آن گروهی که از تو باخبرند
 عذرت از منکران همی خواهند
 توبه کن زین بگو نرفت نکو
 گفت از تیغ نیست ترس مرا
 چون که در علم نیست پایانم

۱- عاقل، خ

۲- بوغ= بوق؛ چادر بزرگی که در آن رختخواب می بندند

بر او چون یکی است زهر و شکر
 من از آن دار وصل بردارم
 ز آتش عشق سوخت تدبیرم
 لا یُبَالون من حدیث الفوت
 لا یخافون من فداء الراس
 ما سوی اللّٰه عند هم اغرار
 یلتقون الامان فی الاخطار
 لهم الفقر حشمة و صلوات
 حجج بی شمار آوردند
 همه را کار او نمود شگفت
 نی ز عرفی شنید و نه از فتوی
 چون چنین بود میل دلدارش
 روی او تازه گشت چون وردی
 به سوی گوش جملگان آن راز
 خلق از دین و کفر بیرون شد
 تا که آن فتنه بیش نفروزد
 چون نگشتی چنین چو او آن بد
 اندر آن خیره ماند پیر و جوان
 گرچه اول از او نفور بدند
 باد دادند و رفت بحر اندر
 خاص و عام آن بدید و خواند عیان
 گرچه در دشمنی مجدّ بدند
 همچو يك قطره از یم عمان
 بنمایند با تو کن فیکون

بیش عاشق چه قدر دارد سر
 گرچه خصمان کنند بردارم
 بند بگسست و پند نپذیرم
 لیس للعاشقین خوف الموت
 فی الغنا طالبون للافلاس
 لیس للراس عندهم مقدار
 یشهدون الحیوة فی الاضرار
 لهم العشق قبله و صلوات
 زین نسق ماجری بسی کردند
 آن همه پندها در او نگرفت
 کرد اصرار اندر آن دعوی
 پس کشیدند بر سر دارش
 جان به جانان سپرد بی دردی
 همچنان می‌رسید آن آواز
 همه گفتند فتنه افزون شد
 نار در وی زدند تا سوزد
 بر سر نار نقش انالحق شد
 بر هر اخیگر نبشته گشت همان
 فتنه افزود و خلق سغبه^۱ شدند
 آتشی چون که گشت خاکستر
 بر سر بحر شد نبشته همان
 همه از جان و دل محبّ شدند
 خود کمین قدرت است این ز ایشان
 صد هزاران چنین و بل افزون

در بیان آنکه هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات قادر بود. اگرچه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد، الا بر تمامت قادر بود. به حسب اقتضای هر دوری چیزی نمود. یکی شقّ قمر کرد و یکی مرده زنده کرد. و همچنین الی ما لا نهاییه. چنانکه طبیب هر رنجوری را دوائی دیگر کند لایق رنجش، نه از آن است که همان مقدار می‌داند اما در آن محل آن می‌آید، نظیر این بسیار است. چون اولیاء و انبیاء

۱- سغبه بسین و غین نقطه‌دار یعنی فریفته در کتب نثر فارسی همچون راحة الصدور راوندی و مرزبان‌نامه مکرر آمده است

عليهم السلام مظهر و آلت حق اند هر چه آلت کند در حقیقت صانع کرده باشد همچنانکه قلم در دست نویسنده مختار نیست اختیار در دست کاتب است پس چون از صورت ایشان معجزه‌ها و کرامتها را حق تعالی می‌نماید چون توان گفتن که حق بر بعضی قادر نیست این سخن و این اندیشه فی الحقیقه کفر باشد.

هر ولی جمله کرامت داشت
آن یکی از ضمیر خلقان گفت
آن یکی نور داد ایمان را
آن یکی از کلام مستی داد
آن یکی بر هوا نهاد قدم
آن يك از سنگ چشمه کرد روان
هر یکی را هزار چندان بود
وانبیبای گزیده تا آدم
معجز هر یکی دگرگون بود
آن یکی مرده زنده کرد به دم
زآن یکی نار تیز شد گل‌تر
از یکی کوه ناقه‌ای زائید
آن یکی آب از زمین جوشید
از یکی شد چوموم، آهن سخت
هر یکی بود بر همه قادر
همچو نقاش چست بر هنری
نیست که او غیر آن نمی‌داند
یا که خیاط يك قبائی دوخت
یا که عالم ز دانش و تقوی
هیچ گویند که او همان داند
یا طبیبی دهد یکی دارو
کس نگوید که علمش آن قدر است
نی که يك آب می‌کند صد کار
گاه از او آسیاب در کار است
به محلی رسد کند کاری
هست این را مثال بی عد و حد

گرچه هر يك یکی دو زآن افراشت
آن يك از روشنی هر جان گفت
آن یکی شرح کرد جانان را
آن یکی کم زنی و پستی داد
آن یکی زد بر آب نقش و رقم
آن يك از نار گلشن و ریحان
اندکی بهر خلق گرچه نمود
مثل موسی و عیسی مریم
هر یکی سوی حق رهی بنمود
وآن يك از چوب ازدهای دژم
زآن یکی شد دو نیمه قرص قمر
مدتی پیش منکران پائید
وز یکی کوه و دشت بخروشید
وز یکی شد هزار بخت چو تخت
گرچه جمله ز يك نشد ظاهر
کو کند شکل مرغ یا شجری
جمله نقش را همی داند
نتوان گفت کو جز آن ناموخت
چون دهد بهر سائلی فتوی
یا از این بیش گفت نتواند
تا رود خلط و صاف گردد رو
وز به جز آن علاج بی‌خبر است
در بساتین و روضه و گلزار
گاه از او باغ و کشت برپار است
لابق آن محل دهد باری
درگذر زین عدد گرو به احد

زآنکه معنی حق است و باقی نام همه بی‌اختیار و او مختار نبود اصل آب، لوله بدان گرچه از لوله‌ها شود پیدا در مسبب نگر گذر ز اسباب حق از ایشان دهد به خلق سبق کس نگوید که باد در شجر است اصل و فرج وی از شجر دور است همچو صوفی کند به سر حالت همه دانند کز درخت نژاد باد را چشم کس کجا دیدی زیر و بالا و سوی هر غرفی از جمالت نشان کجا بینی تا در آن نقش روت بنماید ننماید مگر ز شاخ و ز کشت همه بی‌جان شوند چون آید لیک^۱ شاخی که بر شجر باشد که بود عجز آن طرف که خداست ذات را گیر و درگذر ز صفات که کنی فهم از من این تقریر گرچه هر یک دوسه از آن افراشت هر یکی صد هزار چندان بود برد از هر نبی امم مزه‌ای کرد انعامها ز نعمت خود همه هستند از خدا گویان^۲ در صدف گشته قطره‌هاشان دُر همه را آن علوم و ارشاد است چون به حق قایم‌اند جمله یقین شده فارغ همه ز نیک و ز بد

قدرت از حق بود نه از اجسام انبیا آلت‌اند و حق بر کار آب اگرچه شود ز لوله روان اصل آن آب باشد از دریا تن چو لوله است و قدرت حق آب اولیا مظهر حق‌اند نه حق مظهر باد، برگ و شاخ تراست کره باد از نظر دور است چون رسد باد، گردد او آلت همه بینند در سرش آن باه لیک اگر شاخ تر نجنبیدی روی را گر کنی به هر طرفی نقش خود را عیان کجا بینی مگر آئینه‌ای به دست آید همچنان روی باد از که و دشت زآنکه جنبان شوند چون آید آینه باد شاخ تر باشد قدرت و معجزات از حق خاست پس بود جمله معجز از یک ذات می‌توان گفتن این بدان تقدیر هر نبی معجزات آن‌همه داشت هر یکی آن‌قدر نبد که نمود بهر امت رسید معجزه‌ای هر نبی وفق حال امت خود اولیا را همه چنین می‌دان همه از خود تهی و از حق پر همه را آن کرامت و داد است گذر از نام و جمله را یک بین نطقشان از خدا بود نه ز خود

۱- خاصه، حص

۲- از این بیت تا سر عنوان بعد یعنی هجده بیت، از نسخه مجلس حذف شده است

این بد و نیک ضد همدگرند
 ضد و نَد را نباشد آنجا جا
 آن طرف وحدت است بی اعداد
 فعل و قول همه بود از حق
 غیر ایشان سخن ز خود گویند
 علم بر جانیشان شده است روان
 بر همه آن علوم عاریه است
 عاقبت علمها به اصل روند
 چون نگشتی تو عین علم اکنون
 بی‌خبر چون جماد مانی تو
 آن جهان از تو چون نهان باشد
 گوش و هوش بود سوی دنیا
 آن فواید به تن رسد نه به جان
 کی در اضداد اهل دل نگرند
 هست دل از ورای خوف و رجا
 ره ندارد در آن سرا اضداد
 دمبدمشان دهد خدای سبق
 گرچه از علم و از خرد گویند
 حظ ندارند هیچ از آن ایشان
 همچو در جوی که آب جاریه است
 صاف چون رفت دُرد محض شوند
 کی شوی واقف از علوم درون
 گر سوی بی‌سوئی نرانی تو
 علم تو بهر این جهان باشد
 بی‌خبر باشی از سیر عقبی
 باشد آن علم بهر این ابدان

در بیان آنکه همچنانکه تن آب و گل، طبیبان دارد، جان و دل را نیز هم طبیبان هستند و ایشان انبیاء و اولیاء‌اند. اطباء می‌گویند که این بخور و آن مخور تا جسم بی‌رنج باشد و قوت گیرد و انبیاء و اولیاء می‌گویند که این بکن و آن مکن تا جان صفا یابد و فربه شود از این رو می‌فرماید مصطفی علیه‌السلام العِلْمُ عِلْمُ الْاَبْدَانِ وَعِلْمُ الْاَدْبَانِ

خلق را در دو چیز فایده است
 علم ابدان و علم ادیان است
 علم دینی شفای ارواح است
 انبیا و اولیا حبیبان‌اند
 علم ایشان علاج جان و دل است
 نی که هر رنج را علاج دگر
 رنجها را علاج گوناگون
 لایق هر مزاج دارو ساخت
 این طبیبان از آن آب و گل‌اند
 گویدت این طبیب دوغ مخور
 گویدت آن بیا دروغ مگو
 تا ز خلط گناه گردی پاک
 گویدت این بنوش باده ناب
 گویدت آنکه آب کم خور و نان
 تن و جان را از آن دو مانده است
 ملهم هر دو علم دین است
 علم طبیبی علاج اشباح است
 که اندر اصلاح دین و ایمان‌اند
 علم طب در دوی آب و گل است
 هست و هر جسم را مزاج دگر
 در کتب شرح کرد افلاطون
 چونکه اسباب رنج را بشناخت
 و آن حبیبان از آن جان و دل‌اند
 تا که بلغم نگرده افزون تر
 رو قناعت گزین حرام مجو
 تا روی چون فرشته بر افلاک
 گه پیری که تا شوی کش وشاب
 تا بکاهد تن و فزاید جان

تا رود از گل تو خلط چو خارا
تا که برها دهد نهاله دین
به حذر باش از طعام کثیف
چون مه چارده شوی تابان
کبر را کم کن و نیاز افزا
بر شوی چون ملک به علیین
چرب و شیرین خوش است از آن خورونوش
رنج بر جسم خویش از چه نهی
بعد از آن روی حق مشاهده کن
کام ران و ز نار صبر مسوز^۱
سرفدا کن که بی سری است سری
تن نپرورد هر که دارد جان
تا نمیری کجا شوی مقبول
جوی آن را، ز جوع و ترک منال
سر زند زاندرون به گاه ترج

این بگوید بخور تو داروی کار
آن بگوید گذر ز خشم و ز کین
این بگوید بخور غذای لطیف
تا که رویت چو گل شود خندان
آن بگوید که در نماز افزا
تا رهی زین جهان چون سیچین
این بگوید لباس نرم ببوش
تا شوی فربه و ز ضعف رهی
گوید آن روز و شب مجاهده کن
گوید این عیش کن به نقد امروز
گوید آن رنج کش که گنج بری
فرق بی حد شناس از این تا آن
رزم موتوا شنو ز قول رسول
نشود حاصل آن به قیل و به قال
صوفی آن بود که ذوق و فرج

در بیان آنکه حق تعالی دنیا را که مemat است حیات نمود به خلق و عقبی را که حیات است مemat نمود. و در تقریر آنکه الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین

زندگی در گذار^۲ و مرگ و فنا
دمبدم رغبتت در آن افزود
نفس تو زآن نفور و نومید است
و آن جهان اصل زندگی و بقاست^۳
اندرین مانده ای ز بی جانی
عکس آن را گزین گذر از کسب
فسحت^۴ از سینه جو، نه از ساحت
باده و نقل و جام را در جوع
جهد کن تا ز غم شوی شادان
هم بجویی شراب مستی را
تا رسی بی حجاب در ال^۵

بسط در قبض جوی ای جويا
آنچه مرگ است زندگی نمود
و آنچه آن زندگی جاوید است
این جهان آخرش فنا و هباست
کرده ای ترک آن ز نادانی
نعل بین وازگون میفت از اسب
گنج در رنج جو، نه در راحت
بطلب هم طعام را در جوع
سیر از جوع شو نه از بریان
جوی در نیستی تو هستی را
خصم دین را بکش به خنجر لا

۱- از این بیت تا این بگوید لباس نرم» از روی نسخه مجلس افزوده شد

۲- در فراق زنان خوب مسوز، خ

۳- گذار، خ

۴- عطاست، خ

۵- قسمت، حص

گرد نادان که تا بدانی تو
 بی توئی خود ترا کجاست کنار
 توی تست جزو و دلبر کل
 نیست شو باز رو در آن دریا
 کفک بگذار و رو به دریا آر
 نقش جا بی گمان هم از بی جاست
 بازگشت آن چنان که اول بود
 شاه گشت و ز بندگی وارست
 گرچه اندر فراق احوال بود
 چشم او کور کرده بود غرض
 نی که یوسف نهان شد از اخوان^۱
 گرچه اندر جمال بد مشهور
 زآنکه هر يك پر از غرضها بود
 پیش او هر عزیز باشد خوار
 گفت مظلوم هرچه ناخوشر
 آن چنان ذات بر فزود و نکاست
 بهتر ار شصت ساله طاعت^۲
 تا که فردا شوی شه پیروز
 هم شود جان در آن جهان مسرور
 تا برش بدروی در آخر کار
 در جنان صد چنان عوض برداشت
 نی ز خوف سقر در آن مامن
 آن چنان عمر را نباشد عد
 هر یکی را عوض رسد ز آله
 لاجرم اجر عدل شد افزون
 پس برو در جهان تو عدل افزا
 ظلم باشد ز شیمت شیطان
 خویشتن را مگیر از اغیار

در رهش شو فنا که مانی تو
 توی تست، اندک از بسیار
 توی تست، خار و دلبر گل
 توئی تست کف بر آن دریا
 از نُبی راجعون شنو ای یار
 کفک دریا یقین که از دریاست
 خنک آن صورتی که معنی شد
 فرع بود و به اصل خود پیوست
 دید خود را چنانکه اول بود
 جوهر عشق گشته بود عرض
 از غرض می شود هنر پنهان
 خوبیش گشت از غرض مستور
 آن چنان حسنشان چو گرگ نمود
 ذات قاضی چو گشت رشوت خوار
 گفت ظالم نمایدش چو شکر
 همچو حق عادل است قاضی راست
 مصطفی گفت عدل يك ساعت
 عدل گستر در این جهان امروز
 گردد از عدل این جهان معمور
 عدل، تخم گزین بود می کار
 خنک آن جان که تخم عدل بکاشت
 صدر جنت شود ورا مسکن
 عمر اندر جنان شود بی حد
 هست انواع طاعت اندر راه
 عدل را چون که قدر بدافزون
 مرتبه عادلان چو هست اعلا
 عدل خلق خداست در انسان
 چون پُری از صفات حق ای یار

۱- این بیت و بیت بعد از روی نسخه مجلس نوشته شد

۲- چون غرض آید هنر پنهان شود. وعین الرضا عن کل عیب کلیلک ولكن عین السخط تبدی المساویا

۳- از اینجا تا ده بیت بعد از خ حذف شده است

یار او خود توئی چه می‌نالی
گذر از تن چو اندر او جانی
چشمه را آب دان مخوانش خاک
رو بهل دُرْد و گیر صافی را
دُر اگر در حدث فتد ناگاه
دست را در حدث کند پی او
آدمی کمتر از حدث نبود
در دل او درآ در او^۳ کن جای

گنج او را همیشه حمالی
زر جان را تو^۱ بوته و کانی
گرچه زاید ز خاک هست آن پاک
بهر وافی گذار جافی را
کی هلد در حدث ورا آگاه
جویدش اندر آن حدث هر سو
دُر ز نعت^۲ خدای به نشود
مرم از صورتش به معنی آی

در بیان آنکه هر کرا آن نور هست که فرشتگان را بود طین آدم او را از اسب نیفکند و نور خدا را در آدم ببندد، بلکه هر که کاملتر باشد در سنگ و کاه و چوب و در همه اشیاء و ذرات خدای تعالی را ببندد. چنانکه با یزید بسطامی رحمه‌الله دید و فرمود که ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه، و در تقریر آنکه حق تعالی اولیا را بر اسراری مطلع کرده است که اگر شمه‌ای ظاهر کنند نه آسمان ماند و نه زمین، الا مُحال است که ایشان نیز پیدا کنند زیرا حق تعالی اگر ایشان را امین ندیدی خزاین اسرار را بدیشان نسپردی مولانا قدسنا الله بسره‌العزیز می‌فرماید

«بنمود می‌نشانی ز جمال او ولیکن
هر که او کامل است در ره دین
نور آدم برش شود تابان
بلکه در سنگ و چوب و در کُ و کاه
نی که شه با یزید در همه چیز
در کمین برگ کاه آن آگاه
نیست خالی جهان ز حضرت هو
لیک آن کش گرفته است مشام
بود از هر دو بوی بی خبر او
آب در وی وز آب بی بهره
گر بگویم درون حکمش چیز
خصم او باشم اندر آن گفتن
آنکه دانست این کجا گوید
سرّ حق اولیا نهان دارند
زانکه جمله امین اسرارند
گر نمایند سرّ به خلق عیان

دو جهان به هم برآید سر شور و شر ندارم»
نفتد در غلط از آب و ز طین
نبود هیچ سرّ ازو پنهان
جز خدا را نبیند آن آگاه
دید حق را چو داشت آن تمیز
چون نظر کرد نیک دید الله
هیچ دیدی جدا ز گلشن بو
بر او چه گُمیز و عنبر خام
همچو جو بی‌نصیب و آب در او
شرح این گر کنم درد زهره
نیست کردم من و دو عالم نیز
زند آتش درون روح و بدن
دایم از جان رضای حق جوید
پیش اغیار بر زبان نارند
خازنان گزین جباراند
شود اندر زمان جهان ویران

همه هستی نهند رو به عدم
نور حق‌اند منگر اندر جسم
سرّ حق‌اند جمله هش می‌دار
گفت با من خدا که هر که ترا
ما یکیم و دوی نمی‌گنجد
تو نئی در میان همه مائیم
هر که زد بر تو دان که بر ما زد
هر که او پیش تو بود مقبول
بر لب بحر ما تویی مینا
گرد مینا کسی شود گردان
تا یکی کشتنی نکو جوید
بی خلاقی نه بیش ماند و نه کم
سوی معنی رو و گذر از اسم
گر نئی گر ز من شنو اسرار
نشود خاین است در دو سرا
جان تو دائماً ز ما جنبد
هر دمی از تو روی بنمائیم
ردّ تو پیش ما بود هم ردّ
پیش ما هم یقین شود مقبول
هیچ مینا نشد ز بحر جدا
که بود قصد بحرش از دل و جان
که اندر آن بحر بی خطر بوید

در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست. زیرا ولی خدا از هستی خود مرده است و همچون آلتی است در دست قدرت خدای تعالی، مثل قلم در دست کاتب هر چه از قلم آید آن را اضافه به کاتب کنند نه به قلم. چنانکه مصطفی علیه السلام می‌فرماید که مَنْ ارَادَ انْ یَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْیَجْلِسْ مَعَ اَهْلِ التَّصَوُّفِ. و در ایراد حکایت بایزید قدس الله سره که در حالت مستی فرمودی که سبحانی ما اعظم شأنی و لیس فی جُبتی بیوی الله، در حال هشیاری مریدانش تشنیع کردند که چرا چیزی می‌گویی که در شریعت کفر است و فرمودن او که الله الله، اگر دیگر چنین سخن گویم همه کاردها بکشید و مرا سوراخ سوراخ کنید

همنشین خدا بود هر کو
همچو جبّه است قالب عاشق
گرچه دور از وصال و از دیدی
کو بگفتی ز جوش عشق و وله
چون ز مستی دمی شدی هشیار
یار و اغیار رو به وی کردی
جمله گفتند این سخن گفتی
دعوی خالقی کند مخلوق
بنده‌ای کش بود حیات از جان
ذرّه‌ای را که از خور است امید
گفت من نیستم از این آگاه
خرگه از نیک و بد چه می‌داند
کی خبردار باشد آن خرگه
با ولی خداست همزانو
کرده بیرون ز جبّه سر خالق
قصه بایزید نشنیدی
نیست در جبهام بجز الله
همچو کز خواب کس شود بیدار
ز آن که از او داشت هر کسی دردی
شبهی را به جای دُر سفتی
مگسی کی پرید بر عتیوق
خویش را چون شناسد او یزدان
از چه رو گوید او منم خورشید
تن من هست همچو یک خرگاه
تا که هر کس در او چه می‌خواند
که در او بنده است یا خود شاه

چون در آن صولجان یکی گویم
 نیم از خود دوان در این میدان
 مصطفی را که ای گزیده ما
 هر چه داری تو از جهان من است
 صنعت از تیشه نیست از پیشه است
 به دو صد جان و دل گزینندم
 گر سلیمان بود کم از مور است
 هست تازه از و گل ابدان
 چون شما ام من آدمی نه خرم
 هر یکی بر کشید یک سگین
 نی امانم دهید و نی امهال
 باز آن گفت را گرفت به دست
 هر یکی تیغ می زدند در او
 هر طرف کش زدند در نامد
 همه شان را بریده شد رگ و پی
 اوفتادند هر یکی سوئی
 خلق در کارشان شده حیران
 آه و افغان جمله را بشنید
 هر یکی از چه روی نالان است
 چونکه از ما عتاب بشنودی
 چون بگویم ز سر بی چوئی
 زخم بر خود زدیم گاه نبرد
 شد یقین که گناهکار بدیم
 که مدام آن سلاح اغیار است
 کی قویتر بود سنان ز زبان
 پیش این درد آن بود درمان
 در دل و جان خود زدند شرر
 باز ایشان شدند از آن افکار
 دود ظلمت برآمد از جانیشان
 کس به گل کی گرفت چشمه خور

از چه رو من چنین سخن گویم
 هر کجا راندَم روم گردان
 ما رمیت اذ رمیت^۱ گفت خدا
 تیر گفتارت از کمان من است
 هستیت در کفم چو یک تیشه است
 سر کنم از تو تا ببینندم
 آنکه نگزیندم یقین کور است
 همچو باد صباست روح وزان
 من از این گفت سخت بی خیرم
 بار دیگر اگر بگویم این
 پاره پاره کنی اندر حال
 روز دیگر جو گشت از آن می مست
 در مریدان فتاد شور و غلو
 تیغ بر شیخ کارگر نامد
 زخم بر خود زدند نی بر وی
 خونشان شد روانه چون جوئی
 تن خود زخم کرده پیر و جوان
 شیخ چون با خود آمد آنرا دید
 گفت چون است و این چه افغان است
 همه گفتند کا نچه فرمودی
 که زنیدم به تیغ چون خونی
 تیغ خود بر تن تو کار نکرد
 عکس شد کار و ما هلاک شدیم
 غرض از زخم تیغ، انکار است
 زآنکه طعن زبان بود چو سنان
 آن خلد در تن این خلد در جان
 طعن ایشان در او نکرد اثر
 خون خود ریختند از آن انکار
 جمله را رفت نور ایمانشان
 او همان بود و بلک از آن بهتر

وگر آن نور در بصر دارید
سیر برتر ز عقل و وهم کنید
همه کردند بی‌ریا اقرار
همه از جان مطیع و رام شدند
سرّ حق است و نور هر دل و جان
همچو شمس است در نفوس منیر
درد او اصل اصل درمان است

شیخشان گفت اگر گهر دارید
سرّ این راز عشق فهم کنید
از همه رفت بعد از آن انکار
شاهیش را ز نو غلام شدند
همه را شد یقین که آن سلطان
نیستش در زمانه هیچ نظیر
کفر او جان جان ایمان است

پشیمان شدن مریدان از آن حالت و خود را ملامت کردن که چرا گفته شیخ را حق ندانستیم
چون از ما کاملتر و داناتر و بیناتر است

گرچه ما را نبود دیده باز
چون به عقل اینقدر ندانستیم
جان ما از تو یافت ذوق بقا
حاصل جمله از رشاد توست
چه زند پیش بحر حوض و غدیر
همه از وحی امر هو گوید
چون در افتد نمک شود ناچار
نور باقی و جان پاینده
بحر خواند یقین ورا دانا
زر کند صاف چون زند بر مس
می‌شود بعد هضم قوت جان
می‌شود آدمی خوب و سنی
می‌زند سر ز خاک بر افلاک
بی سر و پا همی رود هر دم
نیمش از پست و نیمش از بالاست
زاید از نسل هر دو شاخ و ثمر
هست در وی نهفته عالی و دون
نیم سفلیش ماند در ادنی
سر او کرد روی بر افلاک
می‌رسد از خور و مه و پروین
بهر دریا و خشگی و که و کان
وز مطر بحر در گزین دُرها

همه گفتند که ای شه ممتاز
چونکه دیدن نمی‌توانستیم
که توئی صد جو ما به علم و تقی
زهد و تقوای ما ز داد توست
طفل خود کی رسد به دانش پیر
چون نگفتیم که آنچه او گوید
در نمکسار نی که هر مردار
چه عجب گر ز حق شود بنده
قطره چون باز رفت در دریا
نی که اکسیر چون رسد در مس
چونکه در معده رفت قلبه و نان
در رحم چون رود ز شخص منی
چونکه کارند دانه را در خاک
سوی بالا همی رود هر دم
زانکه هستی او ز ارض و سماست
پدردت آسمان زمین مادر
هرچه زاد از زمین و از گردون
نیم علویش راند بر بالا
بیخ او بسته گشت اندر خاک
متواتر ز آسمان به زمین
تربیتها و تحفه‌های نهان
از مطر می‌شود به بر بُرها

نقره و زر دهد به کان ناهید
 صد هزاران هزار جود و عطا
 به بر و بحر و شاخ و برگ و گیا
 ور حقیقش ندهد از کجا آرد
 می‌کند میل کو بود ز آنجا
 جان او از جهان همیشه جهان
 نور بر نار تن سوار شده است
 فرج با اصل خوبستن گردد
 نوریان در کنار یار روند
 نیک بنگر مباش تو ساده
 صاف بالا غذای مست شود
 هر يك آخر به اصل خویش گریخت
 که بود آن ورای فکر و گمان
 نی جهان ماند و نه مرد و زن
 که مکن شرح من مرا منما
 نیست گردد یقین تن و جانم
 خیره سر گردد از نهیب ملک

سنگ را لعل می‌کند خورشید
 می‌برد دمبدم زمین ز سما
 باز این آسمان که ازوست عطا
 آن عطا از جناب حق دارد
 زین سبب جان آدمی به خدا
 قالبش گرچه هست شد ز جهان
 هستیش چون ز نور و نار شده است
 نور را میل سوی جنس رود
 ناریان اندرون نار روند
 در خمی کان بود پر از باده
 دُرد او بین که چون به پست رود
 آسمان با زمین اگر آمیخت
 هست رازی در این میان پنهان
 اگر آن راز را بگویم من
 دو لبم را بیسته است خدا
 گر بگویم سیری که می‌دانم
 ذره ذره شود زمین و فلک

در بیان آنکه عالم معنی چون آب است و صور چون کف و یخ که در فراق دریای معنی
 منجمد شده‌اند از این روی در و دیوار این عالم را جماد می‌گویند که یخ گرفته است و در او نرمی و
 روانی نیست، عاقل یخ را آب می‌بیند زیرا موقوف نظر آفتاب است که باز آب شود. عالم و صور اول
 معنی بودند و علم محض بی‌چون و چگونه، باز آخر چون آفتاب قیامت در تابد معنی شوند که [کُلُّ
 شَيْئٍ يَرْجِعُ إِلَىٰ أَصْلِهِ وَكُلُّ شَيْئٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ]

شرح این سیر جو آفتاب شگرف
 از تف آفتاب آب شود
 صورت و سوی گشت و بیسو شد
 نبد آنجا بلندی و پستی
 نقش کرسی و لوح و عرش برین
 هر که در کفک ماند آخر مرد
 خلق را پرده در سقر برده است

هستی این جهان بود چون برف
 گر یخ و برف کوه کوه بود
 منجمد شد جهان جو این سو شد
 علم بوده است عالم هستی
 زاد از آن علم آسمان و زمین
 زاد از بحر صاف کفک چو دُرد
 کفک بر روی بحر چون پرده است

كفك از بحر می‌نماید تر تشنه مانده به سوی او حیران هست معنی چو آب و صورت کف صورت کفک را گذار ای جان ارجعی^۱ را شنو بگوش خرد جوش بحر آب کف برون انداخت چون که اندر فراق بحر بماند که تو صافی به پیش صاف بیا آب صافی که گشته بود جدا کفک را لطف و خوبیش زیم است از نم یم شده است او مطلوب نزد خلق عوام لیک خواص قلب را همچو زر برد نادان مزه همچون زر است و صورت مس جامه عاریه نپوشد او زانکه داند به وی نخواهد ماند مزه نقش خلق عاریه است آب اگر چه ز کفک گشت روان تو یقین دان که کفک خشک شود چشمه‌ای جو که آب ازو جوشد تا همیشه از او تو آب بری بی ز صورت بجوی معنی را از زرانودود زر یقین برود مزه همچون زر و جهان چو مس است تشنه را تَریش ببرده ز سر کفک تن را گزیده از دل و جان نقد کف را مگیر اندر کف باز در بحر رو روان و دوان تا ترا آن ندا به اصل برد آب با کف کجا تواند ساخت بحر بازش به سوی خویش بخواند شدن صاف دُرد نیست روا متصل شد چو اولیا به خدا زآنکه از یم ورا نصیب نم است دان زر اندود او چو زر محبوب چون ندانند نقره را ز رصاص^۲ رنگ زر دید و گشت سغبه آن مزه عاریتست بر تن و حس کش بود عقل و دانش نیکو ترك آن را ز جان و دل برخواند هم چو در کفک آب جاریه است لیک در کفک عاریه است بدان گر دمی آب اندر او نرود چمن روح آب از او نوشد جاودان در بهشت عشق چری ترك کن زود لاف و دعوی را هیچ از زر زری جدا نشود مزه بی دغل ورای حس است

در بیان آنکه لذت‌های دنیا مستعار است. در حقیقت دنیا از خود لذت ندارد، زشت است و ناخوش، بواسطه مزه خوش می‌شود همچون عجزه‌ای که خود را به گلگونه و اسپیداج بیالاید به واسطه آن تزئین خوب نماید پس خوبی مزه است که همه زشتها بوی خوش نمایند

گاه طفلی مزه ز شیرت بود بعد از آن از طعام روی نمود
باز سر زد ز کعب و لعب دگر باز از شاهدان سیمین بر

۱ - اشاره است به آیه قرآن: ارجعی الی ربك راضیه مرضیه: سوره فجر (۸۹) آیه (۲۸)

۲ - رصاص = قلع، ارزیر

مزه از وی دهد ترا باری
 عشق او در تو مرده و خفته
 سبب آن مزه بد او دلکش
 چون مزه رفت گشت نامطلوب
 بی لب و کام و جام، نوش شراب
 تا رسی زآن مزه به حضرت رب
 بی^۱ خرابی است دایم آبادان
 وآنکه در وی رود شود باقی^۲
 اندر او بی پیاله باده‌کشی است
 صفه و صحن از ره و روزن
 اگر عقل هست رو درباب
 نشناسی تو زشت را از خوب
 عوض رحمت آیدت زحمت
 رفت خود ماند کور و کبود
 هست با خور مدام در دوران
 به همه می‌رسد وی از بر حق
 می‌کند خوب زیر را بالا
 لطف و خوبی هر دو زشت شود
 گشت تاریک صفه و ایوان
 همچو آن نور سوی خور راند
 بی غم هجر، وصل در مسرور
 هست صحت مزه و جان^۳ بیمار
 مزه قایم به ذات حضرت رب
 از چنین تاب هیچ روی متاب
 قهر و لطفی که هست جمله از اوست
 آن پر از ذوق و این عذاب الیم
 زین مکدر زمان و هرچه در اوست
 اندک^۴ این سوچو از عمان جوئی است
 نیک با نیک و بد به بد گردد

هر دمی با یکی کنی یاری
 شخص بر جا و آن مزه رفته
 مزه‌اش می‌نمود او را خوش
 همه چیز از مزه شود محبوب
 مزه را جو برون این اسباب
 مزه را رو هم از مزه بطلب
 هرکه او از مزه بود شادان
 جنت از بهر آن^۵ بود باقی
 که همه سربسرمزه است و خوشی است
 زآفتاب است این جهان روشن
 خانه از خود ندارد آن تف^۶ و تاب
 چون که شب آفتاب کرد غروب
 خانه‌ها پر شوند از ظلمت
 نور در خانه‌ها چو عاریه بود
 لیک آن نور کز خور است روان
 مزه را دان چو نور از خور حق
 می‌شود زشته‌ها از او زیبا
 زآسمان و زمین مزه چو رود
 همچو آن نور خور چو شد پنهان
 هر که آن نور را ز خور داند
 لاجرم دائماً بود پر نور
 هست جنت مزه جهان دیدار^۷
 مزه جان و جهان ورا قالب
 مزه زآن آفتاب همچون تاب
 خوش و ناخوش صفات حضرت هوست
 لطف او جنت است و قهر جحیم
 زآن منور جهان و هر چه در اوست
 نیک و بد زآن دو اصل چون بوئی است
 عاقبت هر یکی به اصل رود

۱- بن، خ ۲- زاهدان، حص ۳- ساقی، حص ۴- تب، حص ۵- دیوار، خ
 ۶- مزه جهان، خ ۷- آنکه، حص

اهل جنت روند سوی جنان
 زاده نور سوی نور رود
 جزوها سوی کل روند آخر
 چون شود بی حجاب پیدا سیر
 سیر صافی به بحر صاف رود
 سیر جافی در آن مصاف رود
 سیر آن سرزند زعین وفا
 سیر این اوفتد ز تیغ جفا

در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید برهان‌الدین محقق ترمذی است رضی الله تعالی عنه که مرید و شاگرد مولانای بزرگ بهاء‌الدین محمد المعروف به ولد قدس الله روحه العزیز بود.

این معانی و این غریب بیان
 گفت در گوشم آن گزیده حق^۱
 نکته‌هایی که کس نگفت آنرا
 جان او بود معدن اسرار
 ز اولیا کس چو او نگفت سخن
 سخنش را هر آنکه بشنودی
 مست گشتی و واله و حیران
 هر که دیدی رخ ورا از دور
 بی‌معرف شدی بر او پیدا
 ز اولیای خداست بی‌شک و ریب
 بود پیدا میانه خلقان
 ماه از اختران نه ممتاز است
 طفل شش ساله را شدی معلوم
 زبده اولیای یزدان بود
 گرچه جمله ورا غلام بدند
 هر کسی قدر خویش دانستش
 زآنکه احوال او چنان که آن هست
 آشکار و نهان از این روی است
 گشت پیدا بما ز روی کرم
 لیک او را هزار بحر دگر
 داد برهان دین محقق دان^۱
 سبق برده ز سابقان به سبق
 کرد پیدا نمود برهان را
 همچو خورشید چشمه انوار
 فرد بود او به عشق و علم لدن
 دایم او را به صدق بستودی
 خانه هوش او شدی ویران
 نشدی پیش چشم او مستور
 که ندارد در این جهان همتا
 همه را رهبر است اندر غیب
 همچو از اختران مه تابان
 کی بگوید که صعوه چون باز است
 که نظیرش نیامد اندر روم
 همچو حق آشکار و پنهان بود
 لیک در فهم ناتمام بُدند
 آن قدر دید کو توانستش
 جز خدا هیچکس ندانسته است
 که نهان بحر و در عیان جوی است
 از عطاهاش شد نم ما یم
 هست پنهان ز چشمهای بشر

۱- این بیت در خ نیست. اما بیت دیگر بطور دیگر ضبط شده است که در حاشیه نوشته‌ایم

۲- گفت برهان دین محقق حق، خ

در بیان آنکه حق تعالی کریم است و خلایق را برای آن آفرید که او را بشناسند و بدانند و ببینند اینکه روی نمی‌نماید از بخل نیست بلکه از غایت کرم است، زیرا خلق تاب آفتاب دیدار او را ندارند اگر بی‌حجاب روی نماید در حال بسوزند پس نور خود را اندک اندک به واسطه‌ها می‌رساند تا از آن منتفع شوند و قوت گیرند. چنانکه مادر طعام و نان می‌خورد تا در او شیر می‌شود و در صورت شیر، نان و گوشت را به طفل خود می‌خوراند. اگر عین نان و گوشت را در دهان او کند و بخوراند طفل در حال بمیرد. همچنانکه آدمی لذت گیرد از آتش به واسطه حمام و آب گرم، لیکن اگر در عین آتش رود سوخته شود مرغ سمندری باید که در عین آتش درآید و آن ولی خداست.

دزه‌ای ز آفتاب گشت پدید	کی تواند جمال او را دید
گر نماید جمال بی برده	نیست گردند خواجه و برده
نی زمین ماند و نه هفت سما	نی پس و پیش و بستی و بالا
قدر طاقت همی رسد نورش	زنده ز آنی که دیده‌ای دورش
گر نماید به تو رخ از نزدیک	گرچه کوهی چو موشوی باریک
نی که گرمی ز آتش است ترا	نافع و خوب از حجاب و غطا
چون به حمام گرم بنشیننی	گرمیش را به عشق بگزینی
خوشت آید درون آن گرمی	بپذیرد تنت از آن نرمی
عرق آید ترا و گردی پاک	تن خشکت از آن شود نمناک
رسدت ز آب گرم آن لذت	که خوشی‌اش نمایدت جنت
آن خوشی گرچه ز آتش است به تو	لیک بی‌واسطه مرو تو در او
که بسوزاندت یقین در حال	نی امانت دهد نه هم اِمهال
چون سمندر نئی مرو در نار	ترك دریا کن و به‌جو رو آر
برلب جو نشین بشو جامه	پند بشنو مباش خود گامه
زانکه از جو هزار ذوق بری	تن بشوئی و غوطه‌ها بخوری
اندرو هر طرف روانه شوی	همچو کبک دری دوانه شوی
ایمن آتی در او ز غرق و خطر	آب جو زان نمایدت چو شکر
آنقدر آب نافعست باشد	از غم و رنج دافعت باشد
هم همان آب کز وی است حیات	چون که شد بیش گشت عین میات
نی که جیحون و نیل هم آب است	لیک از آن مرگ شیخ و هم شاب است
دارد این صد هزار گونه مثال	بی مثالی بپر ز عشق منال
مه بی‌مثل را مثال مگو	پیش عاشق جز آن جمال مگو
ز آسمان چهارمین خورشید	می‌کند جلوه بر گل و بر بید
از سوم آسمان اگر تابد	تابشش را زمان نه برتابد
در زمان سوزد و شود بی بر	نیست گردد جهان ز خشک و ز تر

نامدن سوی ما ز مکرمت است
 تافت بر ما ز راه حکمت و قال
 نور خود را بر این دو رابطه کرد
 از کرم می‌کند ز خود دورش
 هر دمی^۲ کی ببینمت گوئی
 که زمن نیستی جدا تو یقین
 بخش از بحر بی‌حدم یک جوست
 یقظه‌ات نیست گردد و خوابت
 نیست گردی چو جان روی بی‌جا
 تا که آخر رسی در آن رؤیت
 هرچ ازو بشنوی تو دریابی
 لن ترانی^۳ جواب داد علیم
 مه من بهر تست^۴ اندر میخ
 نیست گردی ترا کجا یابم
 که نداری به آمدن تا ب^۵
 می‌دهد تا شود جوان هم پیر
 در زمان میرد و شود بی‌جان
 از بر پادشاه حی و دود
 زآنکه سوزد ز تاب بی‌حائل
 هیچکس بی‌نصیب از او نرود
 نوژه قد أحاط بالأحیاء
 انتَ تنشی الشفاء من سقم
 انتَ تقضی امورَ من فاتوا
 کل شیئی وعدتَ فیهِ وَفِیتَ
 تَجتنی من چنانک الأرواح
 صورتی فیک حازَ کالمعنی
 لا أبالی أنا من الآتی

تابش خورا^۱ ز دور مرحمت است
 همچنین هم خدای بی ز زوال
 عمل و علم را چو واسطه کرد
 تا بدین واسطه رسد نورش
 به‌دعا تو وصال او جوئی
 و جوابت بگوید ای مسکین
 از منت این قدر وصال نکوست
 گر ز بحر فزون شود آبت
 بی سرو پا شوی تو ای جويا
 اندک‌اندک بپر زمن قوت
 تا که آن آب^۲ را تو برتابی
 آرنی^۳ گفت سست‌وار کلیم
 از تو دیدار نیست هیچ دریغ
 ز آنکه بی میخ بر تو گر تا ب^۴
 بر تو بهر تو نمی‌تا ب^۵
 مادر از مهر طفل خود را شیر
 و ر دهد مر ورا از اول نان
 پس دعاها که می‌شود مردود
 نی ز بخل است رد آن سائل
 بخل بر خوان رحمتش نبود
 جوذه شاملُ غلی الأشیاء
 منک سأل الوجودَ من عدم
 انتَ تحیی قلوبَ من ماتوا
 انتَ للکلّ فی العطاء کفیت
 یر تقی منک صورةُ الأشباح
 صورتی منک صار کالمعنی
 إمتلا من جمالکم ذاتی

۱- او، خ ۳- تاب، خ

۲- بدعا، حص

۳- او، خ

۴- قال ربّ آرنی انظر لیکن قال لَن ترانی: سورة اعراف (۷) آیه ۱۴۳.

۵- بهتر است، خ. و در حاشیه (بهرتست) تصحیح شده است

۶- نمی‌آیم، خ ۷- یابم، خ

بعَدَ مَا قُزْتُ مِنْكَ بِالْاِقْبَالِ
 رَاحَ عَلَمِي وَ قَلْبِي الْمَعْلُومِ
 لَا تُقَلِّ عِنْدَنَا اُخِي مِنْ لَا
 اَنَا رُحْتُ وَ مَنْ هُوَ الْوَاجِدِ
 كِي بُوَد بَعْدَ مَرْدَنِ اَوْ سَاجِدِ
 عَشَقِ اَوْ بِي تَنَشِ بَه جَانِ پُوِيَدِ
 نِيَسْتِ اَز آلتِ اِي پَسِرِ حَالَتِ
 هِيَجِ جِزِ عَشَقِ رَا مَبِيِنِ وَ مَدَانِ
 نِيَسْتِ جِزِ عَشَقِ دَرِ جِهَانِ بَرِ كَارِ
 دَامَنِ عَشَقِ رَا زَكْفِ مَكْذَارِ
 هَمِه رَا رِزْقِ مِي دَهْدِ هَرِ دَمِ
 خَارِ رَا سَازْدِ اَزِ كَرَمِ خَرْمَا
 پَدْرِ اَزِ مَهْرِ عَكْسِ اَنِ گُوِيَدِ
 بَهْتَرِ اَزِ جَمْلِه مِيوِه هَاتِ بَه اسْتِ
 كِزِ دَگَرِ مِيوِه هَاسْتِ رَنَجِ وَ گِزَنْدِ
 گَنْجِ نَعْمَتِ نَمَايْدَشِ نَقْمَتِ
 خَفْتِه كِي گِرْدِدِ آگِه اَزِ بِيْدَارِ

ليس ماضى هنا ولا استقبال
 انا فى البحر غارق معدوم
 صورتى لا و ذاته الا
 فنيت صورتى لذى الواحد
 چون بميرد يقين تن عابد
 چونکه مرد او ببين که می جوید
 همه عشق است و جملهگان آلت
 عشق را بين گذر از اين و از آن
 مدد از عشق می رسد هشدار
 از وئی زنده گر گلی گر خار
 مور زنده ز حق سلیمان هم
 خلق او جمله بخشش است و سخا
 طفل در تب اگر غسل جوید
 کندش روترش که ترش به است
 به کند مرترا به ای فرزند
 رحمتش طفل را بود زحمت
 عکس بيند چو جاهل است از کار

مثل آوردن حکایت مرد خفته را که دهانش باز مانده بود ماری در دهانش رفت سواری عاقل آن را بدید. گفت اگر این مرد را از حال آگاه کنم از ترس زهره اش بدرد به از این نیست که به الزام و زخم چوب او را از این میوه های کوه در خورد دهم و زیرو بالایش بسیار بدوانم، باشد که قی کند و مار با آن قی از شکم او بدر آید، همچنان کرد. اولیاء نیز اگر از زشتی نفس به خلق خبر دهند زهره شان بدرد و از طاعت و کوشش بمانند لیکن ایشان را به طریق بر عملی دارند که عاقبت از نفس برهند.

باز بودش دهان به سوی هوا
 خفته از خواب خود نشد بیدار
 چه کند چاره اش بیندیشید
 زهره او بدرد اندر حال
 اوفتد بیخبر چو دیواری
 بل نماند اثر ز هستی وی
 تا شود مار از او جدا آسان
 بخوراند بسی ز میوه کوه
 هم خوراند ز آب جوی او را

خفته ای را شنو که در صحرا
 رفت اندر دهان او يك مار
 شهسواری زدور آن را دید
 گفت اگر آگهش کنم از حال
 بر نیاید ز دست او کاری
 هوش و فهمش رود شود لاشی
 آن به آید کز او کنم پنهان
 رای آن دید کش به ضرب و شکوه
 بدواند چهار سوی او را

مار با قی برون شود از وی
 خفته را سوبه سو بگزر انداخت
 همچو گویم چه می بری از جای
 گشت پر زخم از تو با و سرم
 نی چو تو مؤمنم چه دین است این
 بی گنه خون من بخوردی تو
 هست جانت ولی نداری جان
 نکنی فرق از عزیز و ز دون
 آنچه می گویمت بگیر هلا
 هم از آلو و سیب و از امرود
 گر بود ترش و گر بود شیرین
 چون خورانید میوه بسیار
 زیر و بالا مثال پیک بدو
 از چنان بی خودی بخود آید
 گاه بر پشت و گاه بر پهلو
 شد ز ناگاه قی بر او غالب
 به در آمد روانه شد هر سو
 جهل از او رفت شد قوی عاقل
 شکر حق را که با تو گشتم جفت
 خواست کردن مرا هلاک و فکار
 که به علیا ببردم ز سفول
 تو نمودی بمن ره دین را
 داد آن هر دو بود حیوانی
 شیخ آنرا اگر کند پیدا
 نیست گردید از صلابت آن
 آورد در شما نماند جان
 عقل و روح از شما کند غیبت
 نتوانید سوی چرخ پرید
 شیخ آنرا و ناورد به زبان
 تا چومه پر شوید از آن خورشید

تا از آن حالتش بیاید قی
 گرز را برکشید و سویش تاخت
 خفته بیدار گشت گفت که وای
 زخمها می زنی بیشت و برم
 من چه کردم ترا چه کین است این
 سخت بی رحمتی چه مردی تو
 نیک دوری ز شفقت و ایمان
 همچو گرگ درنده ای ملعون
 گفت او را سوار، هرزه ملا
 بخور این میوه های گُه را زود
 می زدهش گرزها که پرخور ازین
 می نهشتش که آید او به قرار
 بعد از آن می زدهش که زود برو
 هیچ نگذاشتش که آساید
 می زدهش گرز بی محابا او
 چونکه بی حد دوید آن طالب
 مار با میوه های خورده از او
 مار را چون بدید آن غافل
 روی کرد او بدان سوار و بگفت
 ورنه گر تو نمی بدی، این مار
 تو خدائی عجب ویا که رسول
 پدر و مادرم نکرد این را
 هست دنیای دون برم فانی
 مار نفس است در درون شما
 زهره تان دَرَد از مهابت آن
 شرح زشتی نفس اگر به زبان
 سر و پا گم کنید از هیبت
 نتوانید هیچ راه بزید
 جهت مصلحت کند پنهان
 تا نگردید کلّ ز خود نومید

تا رهید از چنین عظیم عدو
میرد از نور، نار ای جویا

نفستان را کشد به حکمت او
نفس نار است، شیخ نور خدا

در معنی این حدیث پیغامبر علیه السلام که **جُزِیَا مُؤْمِنٍ فَإِنَّ نَوْرَكَ إِطْفَاءَ نَارِي**

که چه گفت آن شهنشه سرور
که گذر از من ای ولی گزین
داد بریاد کار و بار مرا
چون بود حال نفس جزو بگو
از بدیها و رونهی بهبهی
برد او از تو زهر و آرد شهد
بعد معلوم هیچ علم مجوی
نیست نیکو ازین سخن بگذر
جستن آب باشد اندر جو
طلبُ العلم بعده مذموم
شرحُ ذکر الدلیل منک یزول
طلبُ التُّرْبِ فی الفلأه قبیح
یافته چیز را دوباره مجو
غیر لقیاه فیک لایبقی
کُلُّ من لیس فی هواه یحول
شارباً من سلاقه رغداً
آنچنان روح خمر و ساقی دان
هست هر سه یکی، مگیر جداش
مکن او را جدا جو جوز ومویز
توممان چون توئی نمی گنجد
تا بری از خدا هزار مدد
اسم را هل بیا مستمی شو
ترك پستی کن و به بالا رو
در توهست اصل آن گرای بهخویش
تو بزرگی عظیم و عالم خرد
گرچه تو بیک توئی و گه صدتا
و آن جهان را نه حد بود نه کران
پردهها را زشوق حق بدرید

نشنیدی حدیث پیغمبر
گفت دوزخ به مؤمنی به چنین
زانکه نور تو کشت نار مرا
کل دوزخ جو کشته گشت از او
دست در شیخ زن که تا برهی
کارت از وی شود نکونه زجهد
بعد مدلول از دلیل مگوی
بعد وصلت مگو ز هجر دگر
زانکه بعد از وصول جستن تو
بعد مالاخ صورهُ المعلوم
بعد ما فُزْتَ انتَ بالمدلول
طلبُ الماء فی الفرأه قبیح
بعد تحصیل مقصد ترجو
بعد ماصرت واحداً حقاً
هوباق و ماسواه یزول
صرت بِاللَّه قائماً ابداً
بخشش شیخ روح باقی دان
شاهد و شمع و باده است عطاش
ذوق رایک ببین مبین تو دو چیز
چون در آن ره دوئی نمی گنجد
محو شو در احد گذر ز عدد
بگذر از اسم در مستمی رو
قطره بودی بجوش و دریا شو
هین ممان ز اصل خویش و آی به پیش
زانکه زبده توئی و عالم دُرد
نی تو گه را همی گنی از جا
این جهان را بود حد و پایان
هر که این دید بر سما بپرید

درد آن عشق پرده‌ها درّد چون نمائی تو آنکه آید او نی که چون تو مطیع من گشتی هر دو چون پر شدیم از ذوقی یک بود شوق در همه ابدان شوق بیشک برد ترا به‌جنان در فغانم ز ننگ عالم دون شاهد و باغ آورد در پیش نقشهای جهان حجاب دل‌اند من نمودم اگر کسی بیناست هر یکی از شما دو صد گنجید چون مُلک بر سما همی پزید همچو جان می‌روید بی‌سروپا همتان بیگمان که نور منید نیست اندر جهان عشق دوئی این سخن را حد و نهایت نیست

در بیان مرید شدن سید برهان‌الدین محقق ترمذی رضی‌الله عنه حضرت مولانا بهاء‌الدین و الحق ولد را عظم‌الله ذکره در بلخ و دیدن مفتیان بلخ پیغامبر را علیه‌السلام در خواب که در خیمه بزرگ نشسته بود و بهاء‌الدین ولد را استقبال کرد و به اکرام و اعزاز تمام بالای خود نشانید و به مفتیان فرمود که بعد از این او را سلطان العلماء خوانند و آمدن مفتیان بامداد به اتفاق تا آن عجایب را که در یک شب دیده بودند عرضه کنند که دوش چنین دیدیم پیش از آنکه به سخن آیند حضرتش جمله را به‌عین آن صورت که ایشان دیده بودند به‌علامات تمام بیان فرمود، بیهوشی و حیرت آن جماعت یکی در هزار شد و پیوسته ضمائر خلاق گفתי و بر سر آن فایده‌های دیگر فرمودی که سرسر ایشان بود و از آن خبر نداشتند.

در جوانی به‌بلخ چون آمد جد ما را چو دید آن طالب لقبش بد بهاء دین ولد جمله اجداد او شیوخ کبار اصل او را نسب ابوبکری مثل او کس نبود در فتوی خواست که آن جایگاه آرامد که برو بود عشق حق غالب عاشقانش گذشته از عد و حد همه در علم و در عمل مختاراً زآن چو صدیق داشت او صدری از فرشته گذشته در تقوی

بنده‌اش بود عادل و ظالم
 حق به‌وی علم را تمامت داد^۱
 بر در او زجان شدی بنده
 چه زدندی^۲ به پیش آن بینا
 آمدندی به خدمتش هر روز
 مصطفی قطب انبیای خدا
 دیده يك خیمه کشیده طناب^۳
 زده تکیه به صد هزار اعزاز^۴
 از در خیمه اندرون آمد
 پیش رفت و گرفت دستش را
 زآن ملاقات گشت بیحد خوش
 که از امروز این شه دین را
 در رکابش به جان و دل پوئید
 از سر صدق بی نفاق همه
 سر آن خواب را از او جویند
 خوابشان را و سر نکرد نهفت
 همه را کرد او تمام بیان
 بی‌دف و نای شورها کردند
 وز خبرهای با علامت او
 باز گفתי برای برهان را
 یافتند از خدای کار و کیا
 هر یکی پادشاه آفاق‌اند
 از بد و نیک جمله پیش رود
 هم مَلِك را کنند دیو دزم
 لطف از ایشان رسیده بر عالم
 خار دلها ز لطفشان گلشن
 زندگی دقایق‌اند همه

همچو او در جهان نید عالم
 بود اندر همه فنون استاد
 بوحنیفه اگر بدی زنده
 فخر رازی و صد چو بوسینا
 همه چون طفلکان نوآموز
 خوانده سلطان عالمان او را
 مفتیان بزرگ اندر خواب
 مصطفی اندرون خیمه به‌ناز
 ناگهانی بهاء دین ولد
 مصطفی چونکه دید جست از جا
 برد پهلوی خویش بنشانندش
 گفت از آن پس به مفتیان این‌را
 جمله سلطان عالمان گوئید
 بامدادان به اتفاق همه
 بر درش آمدند تا گویند
 پیش از آنکه کنند عرض او گفت
 دادشان از مقام و حال نشان
 جمله پیشش فغان بر آوردند
 خیره گشتند در کرامت او
 دائماً او ضمیر خلقان را
 تا بدانند که اهل ذوق و صفا
 نایبان گزین خلاق‌اند
 هرچه خواهند در دو کون شود
 دیو را چون مَلِك کنند به‌دم
 حاکم مطلق‌اند در عالم
 همه از عکس نورشان روشن
 آفتاب حقایق‌اند همه

۱- تمام بداد، خ

۲- چه زدندی، حص

۳- بشنیدند ز احمد این القاب، خ

۴- از اینجا تا شش بیت در خ نیست

همه گفتن برای اجسام است
عدد موجها اگر شد صد
بس کنم زین سخن که رمز بس است
گشت سید مریدش از دل و جان
در مریدی رسید او به مراد
چشمهای ورا گشاد چو باز
بی نوا آمد و نواها یافت
چشمه عشق از دلش جوشید
عین غمهاش ذوق و شادی شد
خار هجرش ز وصل گلشن گشت
مس جانش ز نار عشق گداخت
شهوَت ناریش از او شد نور
نیست شد از خود و به حق پیوست
مرد پیش از اجل بدل شد حال
عمر بشمرده را چو داد ستد
همچو دانه که^۲ شد فنا در خاک
گوهرش جوش کرد و دریا شد
شد بر او تنگ این جهان فنا
شد میسر ورا^۳ در آن رفتار
عاقبت قطب گشت در عالم
چون ز آدم گذشت در رتبت
هست نقره همیشه ساجد زر
پایه پایه است نردبان جانا
چونکه کم طالب است افزون را
بیست جویان شده است پنجه را
هر که از تو فزون بود شه تست
ظاهراً گر نئی ورا واجد
در حقیقت غلام اوئی تو

ز آنکه هر جسم را جدا نام است
بحر را بنگر و گذر ز عدد
هر کرا اندرون خانه کس است
تا روان را کند ز شیخ روان
زآنکه شیخش عطای بی حد داد
تا سوی شاه خویش آید باز
رفت از وی کدر صفاها یافت
جان او باده بقا نوشید
سوی عشقش چو شیخ هادی شد
شب تارش چو روز روشن گشت
گشت زر چون به کیمیا در ساخت
گشت موسی وقت در تن طور
گشت روح و ز بند جسم برست
زنده گشت از جلیل جل جلال^۱
از خدا عمر باقی سرمد^۲
با دو صد برگ سر بزد چالاک
ترك پستی گزید و بالا شد
رفت همچون ملائکه به سما
عالم وصل و ملکیت دیدار
سجده گاه ملک شد و آدم
لاجرم آدمش کند خدمت
همچنان زر کند سجود گهر
پایه زیر ساجد بالا
پس کند سجده بُرد، اکسون را
خواجه میره سر نهد شه را
زآنکه تو اختری و او مه تست
لیک هستیش باطناً ساجد
گر به صورت ورا نجوئی تو

۳- چو، خ

۲- بیشمار عمر ابد، خ

۱- بی زوال، خ

۴- گشت مقدور او، خ. و در حاشیه، میسور

۵- خواجه و میر

تو مرید وئی و بی‌خبری طفل خردی و غافل از پدری
 بنده‌ای وصف شه کجا گوید شرح او را مگر خدا گوید
 این ندارد کران از آن شه گو ترک اختر کن و از آن مه گو

در بیان آنکه چون بهاء الحق والدین قدس الله سره از قوم بلخ و [محمد] خوارزمشاه رنجید از حق تعالی خطاب آمد که از این ولایت بیرون رو که من ایشان را هلاک خواهم کردن. سبب خرابی آن ولایت و هلاک آن قوم از آن شد. همچنین هر قومی را حق تعالی هلاک نکرد تا پیغمبر آن زمان از ایشان نرنجید که:

تا دل اهل دلی نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

و در تقریر آمدن مولانا بهاء الدین ولد به قونیه و مرید شدن سلطان علاء الدین و کرامتهایش به عین^۱ دیدن و عشق‌بازیهایش به حضرت^۲ بهاء الدین ولد قدسنا الله بسره و بعد از نقلش هفت روز تعزیه داشتن و عرس دادن و سوار ناشدن او و تمامت اهل قونیه را مالها بخشش کردن.

چونکه از بلخیان بهاء ولد گشت دلخسته آن شه سرمد
 ناگهش از خدا رسید خطاب که‌ای یگانه شهنشه اقطاب
 چون ترا این گروه آزدند دل پاک ترا ز جا بردند
 به درآ از میان این اعدا تا فرستیمشان عذاب و بلا
 چون که از حق چنین خطاب شنید رشتۀ خشم را دراز تنید
 کرد از بلخ عزم سوی^۳ حجاز زآنکه شد کارگر در او آن راز
 بود در رفتن و رسید خبر که از آن راز شد پدید اثر
 کرد تاتار قصد آن اقوام^۴ منهزم گشت لشکر اسلام
 بلخ را بستند و به‌زاری زار کشت از آن قوم بی‌حد و بسیار
 شهرهای بزرگ کرد خراب هست حق را هزارگونه عذاب
 قهرهای خدا ندارد حد دوزخی را بلا بود سرمد
 هر نبی را همین خطاب آمد در سؤالش ز حق جواب آمد
 که جدا شو از این گروه حسود که زجهل‌اند خوار و کور و کبود
 تا کنم من هلاک ایشان را گشم از باد و خاک ایشان را
 تا کنم غرق جمله را در آب یا نهمشان در آتش پرتاب
 نتوان گفت در ره آن سلطان که چها داده با کهان و مهان
 چه کراماتها که در هر شهر می‌نمود آن عزیز وزبده دهر
 گر شوم من به شرح آن مشغول فوت گردد از آن سخن مأمول

سالها آن تمام خود نشود لازم آمد از آن گذر کردن آمد از کعبه در ولایت روم از همه مُلک روم قونیه را بشتیدند جمله مردم شهر همچو گوهر عزیز و نایاب است نیستش در همه علوم نظیر رو نهادند سوی او خلقان آشکارا کرامتش دیدند همه بردند از او ولایتها چند روزی برین نسق چوگذشت بعد از این هم علاءدین سلطان آمدند و زیارتش کردند گشت سلطان علاءدین چون دید چونکه وعظش شنید شد حیران دید بسیار ازو کرامتها که نبد قطره‌ایش اول از آن چون که^۲ این مرد راهمی بینم دل همی لرزدم زهیبت او همه عالم ز ترس من لرزان هیبتی می‌زند از او بر من شد یقینم که او ولی خداست دائماً باخواص این گفتمی بعد دو سال از قضای خدا شاه شد از عنای او محزون آمد و شست پیش او گریان گفت این رنج هم از او زائل گر شود نیک بعد از این سلطان همچو لشکر کشیش کردم من چون بدیدیش هر زمان سلطان

همه عمرم در آن حدیث رود وز مهمات خود خبر کردن تا شوند اهل روم ازو مرحوم برگزید و مقیم شد آنجا که رسید از سفر یگانه دهر آفتاب از عطاش پرتاب است هست از سیه‌های عشق خبیر از زن و مرد و طفل و پیر و جوان زاو چه اسرارها که بشنیدند همه کردند از او روایت‌ها که ومه مرد و زن مریدش گشت زاعتقاد^۱ تمام با میران قند پند ورا ز جان خوردند روی او را به عشق و صدق مرید کرد او را مقام در دل و جان یافت در خویش ازو علامتها روی کرد و بگفت بامیران می‌شود بیش صدقم و دینم می‌هراسم به‌گاه رؤیت او من ازین مرد، چیست یارب آن که از آن لرزه می‌فتد در تن در جهان نادر است و بی‌همتاست روز و شب دُر مدح او سفتی سر به‌بالین نهاد او ز عنا هیچ ازین غصه‌اش نماند سکون با دو چشم پر آب و دل بریان شود ارهست حق به‌ما مائل او بود من شوم رهیش از جان خدمت او کنم به جان و به تن باز کردی اعاده آن پیمان

او بگفتی به حاضران که هلا از خدا بود ما همی جوید رفت خواهم از این جهان فنا پادشاه این جهان شود ناچیز همه چون من روند بی سروپا همه حیران عشق هو مانند عشقشان داتماً قرین گردد خلق مانند جمله از کوشش گفت دارند ناس، دین ملوک گرچه خود نیست هست او پیوست ماند خواهد بلندی و پستی تا نگرده خراب عالم تن نقل فرمود جانب عقبی شد زدنیا به سوی رب جلیل مرد و زن گشته اشک خونین ریز از غمش سوخت بنده و آزاد جمله پیش جنازه با سلطان از زن و مرد و از شریف و خسی چون کنم شرح آن که از آن ماتم که برون شد جنازه ای ز آنسان دل چون شیشه اش ز درد شکست تا بخوردند قانع و طامع جهت عرس آن شه والا از دو چشم اشک و خون در افشان کرد خلق جمع آمدند پیر و جوان که توئی در جمال مانندش همه بنهاده ایم سوی تو رو از تو خواهیم جمله مایه و سود

شه جو گشتی روانه سوی سرا اگر این مرد راست می گوید وقت رحلت رسیده است مرا زآنکه گرمی شوم به ظاهر نیز همه عالم شوند مست خدا همه از کارها فرومانند حالت جمله چون چنین گردد نشود یافته خورش پوشش زآنکه آن شهریار اهل سلوک چون جهان را هنوز مهلت هست عمر دارد هنوز این هستی پس یقین شد که رفت خواهم من خود همان بود ناگه از دنیا چون بهاء ولد نمود رحیل در جنازه اش چو روز رستاخیز نار در شهر قونیه افتاد علما سر برهنه و میران هیچ در قونیه نماند کسی که نشد حاضر اندر آن ماتم در جهان هیچکس نداد نشان شه ز غم هفت روز بر ننشست هفته ای خوان نهاد در جامع مالها بخش کرد بر فقرا روز و شب در فراقش افغان کرد تعزیه چون تمام شد پس از آن همه کردند رو به فرزندنش بعد از این دست ما و دامن تو شاه ما زین سپس تو خواهی بود

در بیان نشستن مولانا جلال الدین قدسنا الله بسره العزیز برجای والدش مولانا بهاء الدین ولد رضی الله عنه و به علم و عمل و زهد و تقوی و فتوی همچون پدر آراسته شدن و رسیدن سید برهان الدین محقق عظم الله ذکره به طلب شیخ خود به قونیه و شیخ را نایافتن و فرزندش مولانا

جلال الدین را دیدن که در علوم ظاهر به غایت شده بود و به مرتبه پدر رسیده و بدو گفتن که بعلم وارث پدر شدی الّا پدرت را غیر از این احوال ظاهر احوال دیگر بود. و آن آمدنی است نه آموختنی، بر رسته است نه بر بسته. و آن احوال از حضرتش به من رسیده است، آن را نیز از من کسب کن تا در همه چیز ظاهراً و باطناً وارث پدر گردی و عین او شوی

رو بدو کرد خلق روی زمین
سرور و شاه جمله علما
از جهان جهل در نوشت به علم
هر که آن داشت مرورا بشناخت
حرکاتش ز یکدگر موزون
همه در ظل او ز خوف ایمن
شد از او یک چوماه و یک چون خور
مرورا کرد بی فلک اختر
برد محمود از او وهم مذموم
همه ره برده در حقایق دوست
تن من زین سبب همی رنجد
ز آن نمودم دمی بیاسایم
که رسد هر تنی به عالم جان
کرده ام ترک حالی و ماضی
سوی آن قصه^۲ رو گذر از راز
طالب شیخ خویش شد برهان
داد با وی خبر یکی ز کبار
نیست پنهان به جمله معلوم است
عشق شیخش چو شد بر او غالب
با هزاران تبختر و نازان
همچنان کز شکر شود پُر نی
شیخ خود را ز شهریان پرسید
هر طرف بهر او همی پوئی
رخت را برد باز در عقبی
جان پاکش گذشت از افلاک

شست بر جاش شه جلال الدین
چون پدر گشت زاهد و دانا
مفتی شرق و غرب گشت به علم
عَلَم دین احمدی افراخت
که پدر اوست وز پدر افزون
بیقراران شدند از او ساکن
داد با هر کسی عطای دگر
و آن کسی که او نداشت آن گوهر
از عطاهاش کس نشد محروم
داد با هر یک آنچه لایق اوست
آن عطا در زبان نمی گنجد
می کنم قصه ها^۱ که بنمایم
چونکه دستور نیست از یزدان
خواه و ناخواه گشته ام راضی
نیست این را نهایت و آغاز
مدتی چون بماند در هجران
گشت بسیار و اندر آخر کار
گفت شیخ بدان که در روم است
این طرف عزم کرد آن طالب
آمد از عشق شیخ خود تازان
گشته از شیخ پر جو جام از می
چونکه شادان به قونیه برسید
همه گفتند آنکه می جوئی
هست سالی که رفت از دنیا
جسم خاکیش رفت اندر خاک

همچو روغن نهان شده در ماست^۱
 هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
 عاقل از کوزه‌ها ز ره نرود
 تشنه در نقش کوزه کی نگرد
 که برآن جمله نور خویش افشاند
 همه زین رو یکیم و بی عدیم
 بی عدد بین جمال و لطف احد
 باز گو تا چه گفت آن فاخر
 که منم شیخ بی‌خطا و گمان
 گشت از جان غلام او زن و مرد
 در درون تخم مهر او کشتند
 بلکه هم سیر سیر و نور احد
 صد چنان بود آن شه والا
 گرچه در علم نادری و گزین
 جوی آنرا و در گذر از قال
 همچو من شو ز حال او سرمست
 نور اندر جهان چو خور باشی
 مغز من برده‌ام نگر در دوست
 گشت جان و به گرد تن نقتید

گفت سید که شیخ اندر ماست
 عین شیخم ز من نماند اثر
 آب اگر در هزار کوزه بود
 آب جوید ز کوزه تا بخورد
 مؤمنان را ازین سبب يك خواند
 چونکه ما عاشق خدای خودیم
 در محبت نگر گذر ز عدد
 نیست این‌را نهایت و آخر
 کرد آغاز و گفت جلوه‌کنان
 خلق را پس به خویش دعوت کرد
 شهر جمله مرید او گشتند
 همه گفتند تویی بهاء ولد
 در گمانشان نبود هیچ خطا
 گفت از آن پس به شه جلال‌الدین
 لیک بد والد تو صاحب حال
 قال او را گرفته‌ای بدو دست
 تا تمامت تو وارثش باشی
 وارث والدی تو اندر پوست
 از مرید پدر چو آن بشنید

در بیان مرید شدن جلال‌الحق والدین قدسنا الله بسره‌العزیز سید برهان الدین محقق رضی الله عنه را و مدت نه سال در صحبت او بودن و بعد از آن نقل کردن سید برهان الدین و مولانا جلال‌الدین به مجاهده و ریاضت مشغول شدن و به کمال شیخی رسیدن و عین او گشتن و قطب زمان خویش شدن چنانکه کاملان و اصلان و قطبان اولین و آخرین محتاج عنایت او بودند.

همچو مرده به پیش او افتاد
 گریه‌اش برد و کان خنده‌اش کرد
 دیده‌اش را گشاد و هادی کرد
 تا ابد زنده‌اند پر دردان
 دائماً همچو یخ فسرده بود
 درد پیش خدای بندگی است

شد مریدش زجان و سر بنهاد
 پیش او چون بمرد زنده‌اش کرد
 کشت غم را و عین شادی کرد
 دُرد دردش کشید چون مردان
 مرد بی‌درد دان که مرده بود
 درد در جان نشان زندگی است

مشنو از کسی که گردش نیست
 مرد بی پا چگونه راه رود
 آنچنان پا برد ترا به سما
 مرد بی درد کی امان دارد
 در تن خنب مانده چون دُرد است
 مرد بی درد را مخوانش مرد
 لشکری کی شکست نامردی
 دل افسرده بی وصال بود
 مرغ بی پر کجا رسد به منال
 تا رهند ز چون ترا بیچون
 جهد کن تا روی ز حبس برون
 چون زعشق است دور افلاطون
 تا که شد مثل او به قال و به حال
 زآنکه یکدل بدند در معنی
 کرد رحلت سوی سرای بقا
 روز و شب کرد روی سوی خدا
 عَلم جستجوی را افراشت
 از سر صدق و سوز و ناله و درد
 رفت همچون مَلک به چرخ برین
 پیش هر پیر و نزد هر برنا
 گرچه اول ز صدق دور بدند
 دیده او را به جای پیغمبر
 چون نبات از بهار زنده شدند
 گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
 هر زمان صد هزار دُر سفتی
 کرد زنده روان آدم را
 هر مریدش گذشت از معروف
 عاشقان را مراد از او به حصول

نیست بنده هر آنکه دردش نیست
 هر کرا درد بیش پیش بود
 اندرین راه درد باشد پا
 مرد بی درد زشت جان دارد
 مرد بی درد زنده مرده است
 تن زجان زنده است جان از درد
 حامله کی بزاد بی دردی
 وصل بی درد و غم محال بود
 مرغ جان راست درد، چون پروبال
 گریه و سوز و ناله کن افزون
 زآنکه حبس است عاشقان را چون
 اندرین گفت کی رسد هر دون
 بود در خدمتش به هم نه سال
 همسر و سِر شدند در معنی
 ناگهان سید از جهان فنا
 ماند بی او جلال دین تنها
 خواب و خور را در آن هوس بگذاشت
 پنج سال این چنین ریاضت کرد
 عمل و درد را چو کرد قرین
 بی عدد شد کرامتش پیدا
 ده هزارش مرید بیش شدند
 مفتیان بزرگ و اهل هنر
 خاص و عامش مرید و بنده شدند
 وعظ گفתי ز جود بر منبر
 سَرهای نهفته را گفתי
 صیت خویش گرفت عالم را
 گشت اسرار از او چنان مکشوف
 در چنین دعوت و به حق مشغول

در بیان آنکه از دور آدم تا این غایت اولیای کامل و عاشقان واصل ظاهر شد و خلق رو بدیشان آوردند و احوال بزرگی ایشان را همه شنیدند و قبول کردند و اهل علم ظاهر از حال ایشان بی خبر بودند تا حدی که منصور حلاج رحمه الله علیه را از غایت بی خبری بردار کردند و آویختند. باز بالای

عالم اولیاء عالم دیگر است و آن مقام معشوق است، این خبر در عالم نیامد و به هیچ گوش نرسید مولانا شمس‌الدین تبریزی عظم‌الله ذکره جهت مولانا جلال‌الدین قدسنا الله بسره‌العزیز ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیائی واصل سوی عالم معشوقی برد زیرا از ازل گوهر آن دریا بود که کل شیئی یرجع الی اصله

ناگهان شمس دین رسید به‌وی
از ورای جهان عشق آواز
شرح کردش ز حالت معشوق
گفت اگر چه به باطنی تو گرو
بیر اسرار و نور انوارم
عشق در راه من بود پرده
اولیائی که صرف معشوق‌اند
حالشان چون بگفت در نامد
علم ظاهر ز فقر اگر دور است
اهل ظاهر زدند بر منصور
همه از جهل گشته دشمن او
اندر این دور اگر بدی منصور
خضم گشتی و قصدشان کردی
دعوتش کرد در جهان عجب
شیخ استاد گشت نوآموز
منتهی بود مبتدی شد باز
گرچه در علم فقر کامل بود
عاشق راستین بود نادر
سخت نایاب در جهان چو گوهر
حال عاشق چو باشد ای پسر این
حال معشوق را که چون باشد
اهل دیدار می ندانندش
چون ندارند زان جمال خبر
شمس تبریز بود از آن شاهان
جنس آن بود هم بدان پیوست

گشت فانی زتاب نورش فی
برسانید بی دف و بی‌ساز
تا که سرش گذشت از عیوق
باطن باطنم من این بشنو
نرسند اولیا به‌اسرارم
عشق زنده است پیش من مرده
برتر از مرتضی^۱ و فاروق‌اند
میشان را بگو کی آشامد
سر ایشان ز فقر مستور است
زانکه بودند از جهانش دور
زانکه از سر او نبیدشان بو
حال ایشان بر او شدی مستور
در سیاست به دارشان بردی
که ندید آن به‌خواب ترك و عرب
درس خواندی به‌خدمتش^۲ هر روز
مقتدی بود مقتدی شد باز
علم نو بود که او به‌وی بنمود
باشد از مردمان نهان چون سر
کم کسی یافت زو نشان و خبر
چشم جان را گشا و نیک ببین
آن ز شرح و بیان برون باشد
زانکه نشنیده‌اند مانندش
جای دیگر همی‌کنند نظر
دعوتش کرد لاجرم سوی آن
از ره جان‌به‌جان جان پیوست

۱- شیخ قلی، حص

۲- چو طفل از او، خ. چو کودکان، حص

رهبرش گشت شمس تبریزی
 پیش از این گفته‌ایم قصه او
 که چها رفت بروی و اصحاب
 چه جگرها که خون شد از هجران
 سوز کزوی فتاد در عالم
 همه را بسته کرد آن دم دم
 نتوان گفت شرح این ای عم
 غم حواصل و مایه شادی است

آنکه بودش نهاد خوتریزی
 در سر آغاز جوی آن را تو
 چون شدند از فراق او احباب
 بار و اغیار از غمش به فغان
 آتش افروخت در بنی آدم
 اشگهاشان روانه شد چون یم
 سنگ بگداخت ز آتش آن غم
 در خرابش نهفته آبادی است

در بیان آنکه غم آخرت، زندگی بار آورد و غم دنیا دل را پژمرده کند. زیرا دنیا گندم‌نما و جو فروش است به ظاهر خوب می‌نماید و در حقیقت زشت است، عجوزه‌ایست که خود را می‌آراید و در نظر خوب و جوان می‌نماید، به سحر و مکر مردم را از راه می‌برد رهن راه خداست، قلب را زر می‌نماید و بد را نیک و نیستی را هستی، شهوات و چرب و شیرین دنیا به زبان حال وسوسه می‌کنند آدمی را که گرد ما گرد تاسود بری و سود آن کلی زبان است

غم دنیا مخور زبان دارد
 جان بکاهد ز غصه دنیا
 بهر حق رنج هست گنج عظیم
 غم و شادی این جهان عبث است
 پوست بر آدمی بود تزیین
 چون عجوزه است صورت دنیا
 پرفریب است و مکر آن غدار
 قلب او را مکن چون نقد قبول
 هین ببازار او مشو مفتون
 هر که با او کند خرید و فروخت
 خلق بسیار از او به‌درد و حنین^۱
 جز ولی و نبی کسی نرهید
 زو شده انس و جن به‌دام جحیم
 همه از ذوق دانه‌اش در فح^۲
 روز محشر کنند از او افغان

غم دین خور که سود آن^۱ دارد
 دل ببالد ز انده عقبی
 بهر دنیا بود چو زهر الیم
 ظاهرش مشک و باطنش خبث است
 زیر آن خون و بلغم و سرگین
 می‌نماید ز رنگ و بو زیبا^۲
 تا نیفتی بدام او هشدار
 درمش کمتر است از يك پول
 تا نیفتی چو ابلهان مغبون
 جهت خود زیانها اندوخت
 مفلس و بی‌مراد شسته حزین
 غیر ایشان ز دام او نجهید
 گشته محروم از عطای نعیم
 مانده و گشته هیزم دوزخ
 از کبیر و صغیر و پیر و جوان

۱- آن زمان، حص

۲- کرده خود را بچله‌ها ریا، خ

۳- فح=دام

۴- غبین، خ

خنك آن جان که از او بود به حذر
 ور نظر افتدش بر او ناگاه
 قند دنیا برش بود چون سم
 همچو افعی نمایدش دنیا
 از چنین ازدها نیافت پناه
 ذکر و صوم و صلوة دافع اوست
 دین همی گردد از نماز افزون
 اینجهان را چو نقش دان و چو پوست
 وعده هایش دروغ و بی مغز است
 دعوت می کند به سوی نعیم
 نفس بد سوی اوست رهبر تو
 عقل ضد وی است در خواهش
 داروی تلخ اگر دهد خردت
 گرچه تلخ است طفل را مکتب
 اندر آخر نمایدش معکوس
 سبب لعب، کودك بد رای
 و آنکه بازی و هزل را بگذاشت

نکند سوی او به میل نظر
 جاه دنیا نماید او را چاه
 شادی و عشرتش سراسر غم
 زو گریزد رود سوی عقبی
 غیر آن کو گریخت در اللّه
 خنك او را که طاعت حق خوست
 هرکه دین را فروخت شد مغبون
 دشمن است ارچه می نماید دوست
 مغز بر نغز^۱ هاش چون چغز است
 تا بدین حیلها ت برد به جحیم
 در پیش چون روی بُرد سر تو
 زین فزایش بود و ز آن کاهش
 خوش بخور تا ز رنج واخردت
 بهر بازی رمد ز علم و ادب
 ماند اندر ندامت او منکوس
 خوار و مردود گشت در دو سرای
 رایت بخت چون شهان افراشت

در بیان آنکه کارهای دنیا همه بازی است و در آن کارها هیچ فائده و حاصلی نیست. همچنانکه
 کودکان یکی پادشاه شود و یکی وزیر و یکی سرهنگ و یکی امیر و بعضی لشکر. بدان هیچ قلعه
 و ولایتی حاصل نشود. این همه عمر ضایع کردن باشد در بی فائدگی. چون پیر شوند و بزرگ، از آن
 پشیمان گردند و گویند که چرا عوض بازی علم و ادب نیاموختیم. سبب جهل خواری، و بینوایی
 می کشیم. اکنون عمر دنیا را حالت طفلی دان، و شهوات و شاهدان و جاه و مال را آن بازی دان که در
 آن حاصلی نیست جز پشیمانی و آخرت را حالت پیری دان که بر تو مکشوف می شود که آنچه شیرین
 می نمود تلخ بود، و آنچه جاه چاه، و آنچه خوب زشت، الی مالانهایه. چنانکه حق تعالی می فرماید
 إِنَّمَا الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِينَةٌ^۱. زینت از آن می فرماید که ذاتش از خود خوب نیست، به تزئین خوب
 می نماید. و در سوره دیگر می فرماید که زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ^۲. مزین نمود شهوات خود را به
 خلق همچون مس زراندود و یا چون عجوڑه آراسته بظاهر خوب و به باطن زشت، خوبیش دروغ و
 زشتیش راست چنانکه قلب

۱- بی نغزهاش، خ

۲- ... إِنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا... سوره حدید (۵۷) آیه ۲۰

۳- سوره آل عمران (۳) آیه ۱۴

کار دنیا بود یقین بازی
 در نُبی نام اوست لهو و لعب
 زینتش گفت باز در پی آن
 همچو يك پیر که او به آرایش
 سرخ و اسپید مالد اندر رو
 زینت عاریه به خود بر بست
 گفت در سورة دگر زین
 شهوات جهان شد از تزئین
 که بر او عاریه است آن زینت
 او گراز خویش خوب و خوش بودی
 ماش آراستیم و خوب شده است
 ساحره است این عجوze مکار
 دستان را به مکر و دستان بست
 بر نیائی به وی به قوت و زور
 ناله کن زود در خدای گریز
 من برآیم به وی به حيله و مکر
 چرب و شیرین ز خوان او نخورم
 نکند سودت این اگر صد سال
 مدد از حق رسد مگر که رهی
 زور را ترك گوی و زاری کن
 تا ز چنگش خدات برهاند
 گر چه این رو دهد ترا یاری
 جهد را هم از او بدان نه ز خویش
 جهد دانی چرات داد خدا

ناسزائی اگر به وی سازی
 غیر طاعات و خیر، سهو و کعب
 که ز خود نیست او لطیف و جوان
 خویش زیبا کند به آرایش
 تا نماید رخس بدان نیکو
 تا بدان مردم افکند درشتست
 نیک دریاب اگر توتی دین
 خوب پیش تو لیک نیک ببین
 بهر قلبش فدا مکن دینت
 هیچ حق زین نفرمودی
 وین پی امتحان نیک و بد است
 مکر او را نه حدّ بود نه شمار
 در جهان کم کسی ز دامش رست
 نرهی زو مگر که اندر گور
 تو مگو ممکن است از او پرهیز
 شود از من خراب او را و کرا
 دست را سوی کاسه اش نبرم
 سر زنی او کند ترا پامال
 وز چنین چاه پر بلا بجهی
 چاره او به عون باری کن
 وز چنین خندقت بجهاند
 پاس دار و گذر ز اغیاری
 تا نمائی پس و برانی پیش
 زآنکه بی جهد کس ندید او را

در بیان آنکه در مخلوقات و مصنوعات آدمی است که مختار است و باقی مجبوراند اختیاری ندارند. چنانکه آتش قادر نیست که گرمی نکند و آب نتواند که تری نکند و آفتاب نتواند که روشنی دهد. پس آدمی در محل حساب از آن است که مختار است و بر بد و نیک قادر است. و اگر گوید مجبور و قادر نیستم خلاف می گوید زیرا بشیمانی او بر کار کرده مگذب دعوی اوست.

ز آن سبب آفریدت او مختار که تو باشی ز رای خود برکار

جبر بگذار و شو مطیع او را
 از جماد و نبات و از حیوان
 از بد و نیک و از گل و از خار
 همه مشغول آنچه مأموراند
 ز آب آید تری و هم نرمی
 برگ گل کی خلید چون خاری
 کار دیگر نیاید از ایشان
 هر چه خواهی کنی و بتوانی
 سوی طاعات و پُر روانه شوی
 راست نه دست و پای را برجا
 بجز از راستی مگیر به دست
 سوی راه صواب سیر کنی
 گردن خود زنی به هر حالت
 تو خرابی کنی و بد کاری
 گرم رو باش و بگذر از سردی
 این چنین اعتقاد چون قذراست^۱
 کز تو می آید آن خطا و زیان
 گوش خود را مکن به قاصد، کر
 که کند بیگناه را به جحیم
 که کشد بیگناه از کس کین
 همه لعنت کنند آن خس را
 بر خدائی که از او رسد یاری
 خور دین بر تو نور کی باشد
 وز پی ذوق نوش نیش آید
 زآن سبب می کشی چنین باری
 تا از آن آیدت پشیمانی
 گو که دانم یقین که هیچ جزا
 توبه کردم توثی پناهم و بس
 کی رسد در پیش چنان غُرمی
 توبه کردم ببخش بر جانم

قدرت داد بر همه اشیا
 غیر انسان ز دیو و از پریان
 هم ز خاک و ز باد و آب و ز نار
 نیستشان اختیار و مجبوراند
 نار سوزاند و کند گرمی
 آید از هر یکی دگر کاری
 بهر آنشان که ساخت الرحمن
 لیک تو که ز نسل انسانی
 پای از آن داده تا به راه روی
 هست در حکم تو دو دست و دو پا
 تو بیا راه کژ مرو که بداست
 دادت آلت که کار خیر کنی
 تو به عکس از چنین نکو آلت
 آلت داد بهر معماری
 نیکوئی کن به آلت ار مردی
 جرم خود را مگو که از قدر است
 رو مکن بر قضا حواله آن
 جرم خود بر خدا منه دیگر
 بر خدا این گمان، بد است عظیم
 هیچ دونی روا ندارد این
 گر زند بیگناه کس کس را
 پس تو این خلق چون روا داری
 اعتقاد بدت چو این باشد
 گر ترا درد و رنج پیش آید
 تو یقین دان که کرده ای کاری
 لیک آن جرم را نمی دانی
 توبه کن زود و ناله کن به خدا
 نرسد بیگناه بر سر کس
 تا نیاید ز من چنان جرمی
 زآن گناه ارچه من نمی دانم

چون جزا با گنه نمی‌ماند
جرم تخم است هر که آنرا کاشت
دانه جرم را بپوشانید
هر یکی دانه است شکل دگر
شد زهر تخم صورتی پیدا
همچنین چرمها و طاعتها
می‌نماند جزا به نقش گناه
عدل، هر جرم را جزائی داد
نی ز دانه شجر همی‌زاید
هیچ مانند به دانه‌ای شجری
هیچ دزدی به‌دار می‌ماند
همچنین دان که شر و خیر ترا
صورت شر و شور گشت جحیم
گرچه در خیر رنج تن باشد
رنج تن صحت دل و جان است
روزکی چند رنج را بگزین
تارهی عاقبت ز حبس عمی
خود تو خانه‌ایست در بسته
رو بر او دل منه اگر جانی
چونکه خواهد خراب گشت آخر
استنش می‌نهی که تا باید
به کباب و شراب آبادان
چون برای فناش ساخت خدا
صد هزاران چو تو چنین کردند
چرب و شیرین و نعمت بسیار
سودشان خود نکرد و کرد زیان
همه در زیر خانه پست شدند
بیهده رنج بروی از چه بری
ترك تن هر که کرد زنده بماند
ترك او دان که عین یافتن است
در زمین هر که دانه‌ای انداخت

بخشد آنکس که جمله می‌داند
حق از آن طرفه صورتی بنگاشت
کرد آنرا نهال و رویانید
همچو ریحان و همچو نیلوفر
که نماند به تخم ای جویا
جمله بخشند در زمین خدا
این‌چنین کرده است حکم آله
صورتش بر خلاف جرم نهاد
نی ز نطفه بشر همی‌زاید
هیچ مانند به نطفه‌ای بشری
هیچ گلشن به خار می‌ماند
بی‌عدد صورت است در بی‌جا
صورت برّ و خیر خلد نعیم
حق بر آن رنج گنجها باشد
این‌چنین درد عین درمان است
ترك دنیا کن و بخور غم دین
از خودی بگذری رسی به خدا
بر تو آن عاریه است و بر بسته
ورنه آخر به‌زیر او مانی
از چه‌ای روز و شب و را عامر
خود نباید ولی فرود آید
می‌کنی تا نگرده او ویران
کی پذیرد وی از علاج، بقا
تن خود را به ناز پروردند
داده تن را که تا شود پادار
خانه‌شان شد خراب ناگاهان
زانکه از جام جسم مست بدند
ترك تن گوی تا به‌عرش بری
بی فرس در جهان جانها راند
گمره است آن کسی که بند تن است
صد عوض یافت چون یکی را باخت

دانهٔ عمر بهر حق در باز
عمر معدود تو شود بی‌عد
عمر فانی رود شود باقی
هر که در ترک، برگ خود ببند
تا که بر تو خدا کند در باز
عیش محدود بر دهد بی‌حد
گرددت در بهشت حق ساقی
ترک را او به عشق بگزیند

در بیان آنکه هر که در ترک کردن عوض ببند ترک بر او آسان شود بلکه عاشق ترک گردد. چنانکه کشتاورز از خانه و انبار غله را بیرون می‌آورد و به عشق تمام در صحرا می‌افشاند زیرا یقین می‌داند که عوض یکی ده و بیست خواهد برداشتن. و صورتهای این بسیار است چنانکه مصطفی علیه‌السلام می‌فرماید که مَنْ أَيْقَنَ بِالْخَلْفِ جَادَ بِالْمَعْطِيَةِ

مصطفی گفت هر که کرد یقین
جود کردن بر او شود آسان
نی هر آن کس که دانه می‌کارد
در زمینش همی‌فشاند خوش
هر که منعش کند از آن کشتن
من زیك دانه شست بردارم
این چنین بند، بند کار من است
دوست کی گویدم که تخم مکار
دشمنی را بهل مکن منعم
چونکه او را عوض شده است یقین
و عدهٔ حق شدت اگر باور
پس چرا برسرت همی‌لرزی
هر چه داری فدا چرا نکنی
هر که او ترک کرد هستی را
هستنی یافت از خدا سرمد
خودتی کان شود فدای خدا
قطره‌ای کاندرون بحر رود
آنکه قادر بود که گردد شاه
همه را چون همی‌تواند برد
که رسد ترک را عوض در حین
چون عوض می‌برد دو صد چندان
دانه ز انبار خویش می‌آرد
تا یکی را عوض برد ده و شش
گوید او هست جهل از این گشتن
کی از این کار دست بردارم
عکس این گوید آنکه یار من است
دشمن این را بگوید و مکار
از چه رو می‌کنی از این دفعم
دانه بی‌ترس افکند به زمین
که سری را عوض دهد صد سر
مذهب عاشقان نمی‌وزری
روز و شب روی با خدا نکنی
نیستی را گزید و پستی را
گشت يك قطره‌اش یم بی‌حد
منگر از خدای دور و جدا
محو گردد ز خویش و بحر شود
از چه رویا باشد او یکی ز سپاه
از چه اندک بود چو کودک خرد

در بیان آنکه عالی همت آنکس است که به خدا مشغول شود و خود را فراموش کند چنانکه خودی او نماند هستی حق هستی او شود چنانکه گوید:

«کی بود ما زما جدا مانده
من و تو رفته و خدا مانده»

و دون همت آن کس است که به خودی خود مغرور شود و بدین قدر هستی قانع گردد. همچنانکه طفل خرد را اگر صد سراسب ببخشند شاد نشود و به مرغی شادمان گردد. و در تقریر آنکه عمر را بیهائست که اگر خانه‌های پر زردهی يك ساعت عمر نتوانی خریدن که **الِیَواقِیتُ** تشتتری **بِالِیَواقِیتِ** و **المَواقِیتُ** لا تشتتری **بِالِیَواقِیتِ**. این چنین عمر را بی عوض ضایع می‌کنی بنگر که در آخر چه حسرتها خواهی خوردن.

کودک از مرغی شود دلشاد	گنج عالم بود برش چون باد
ز آن بود دایمش به مرغ نظر	که ندارد ز ذوق گنج خبر
خوشی این جهان بود بد و دون	پیش آن ذوق و عشرت بی‌چون
وای آن کس که این بر آن بگزید	آخر کار دست خویش گزید
دید عمر عزیز رفته به باد	هیچکس را چنین غبینه مباد
عمر يك روزه را چو نیست بها	تو عوض گر دهی دُر و زرها
نتوانی خریدنش می‌دان	ساعتی عمر را به گنج جهان
این چنین عمر می‌رود ضایع	کاله نفروخت بی‌عوض بایع
تو چنین کاله بی‌عوض دادی	کی در این غبن باشدت شادی
غبن این را نه حد بود نه کران	که دهی عمر بی‌عوض آسان
چون به از عمر در جهان نبود	عمر را سخت گیر تا نرود
عوض عمر، عمر خُرّ ای جان	ورنه عمر از کفت رود ارزان
صرف کن عمر خویش را به خدا	تا بری در جزاش عمر بقا
نی که در خاک هر چه می‌کاری	عین آن را ز خاک برداری
گندم از گندم وز جو هم جو	حاصل آید ترا به وقت درو
این کفایت زمین ز حق آموخت	صد هزاران چنین هنر اندوخت
چون زمین این کند ببین باری	چه کند با تو در نکو کاری
بهر يك جان دهد هزاران جان	عوض يك قراضه‌ای صد کان
هر چه داری برو به حق بسپار	هیچ در خانه کاله ای مگذار
تا ز تو هیچ چیز کم نشود	بلکه يك صد شود چو از تو رود
صد چه بیشمار گردی تو	چون ز جان محو یار گردی تو

در بیان آنکه هر نفسی که آدمی در دنیا می‌زند و آن را در نظر نمی‌آورد عندالله هیچ ضایع نیست و عاقبت همه پیش خواهد آمدن از خیر و شر، چنانکه می‌فرماید که **فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ** و **مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ**^۱

در نُبئی گفت حق که يك ذره از بدو نیک ای به خود غره

از شر و خیر همچو روز پدید
 کن حذر ز آنچه آن نمی‌باید
 شاد جانی که تخم طاعت کشت
 عوضش، نی که بی‌شمر گشتی
 به حذر باش زینهار از بد
 بگریز از بدی و نیکی کار
 يك بینداخت صد عوض برداشت
 در بقا رفت و یافت کار و کیا
 نفس دونش زبون و مضطر شد
 بر فنا و بقا بود حاکم
 رهروست او و رهنمای فتاد
 کرد پاک از درونه آن دون را
 هرچ پنهان بد آشکار بدید
 هر کرا رنج هست می‌ماند
 بر شیرین ز باغ می‌چیند
 چه شود با من ای رفیق بگو
 یا چه گفتمی و یا چه کردی دوش
 که همه چون تنند و من جانم
 کودکان را بدان سرافرازی است
 چون خدایش دهد از آن بهتر
 چونکه دادت خدای خرمن زر
 غیر حق در دلش کجا شیند
 که بود یار او بجز باری
 پر ز حق دان همیشه آن دل را
 نیست آن قوت روزی حیوان
 همچو کالا عزیز و هم دون است
 علم مادون رسد به‌مادونان
 لایق عقل شخص می‌گوئی
 یا چه حالت بر او بود غالب
 کی بداند خسی بهای سخن
 لایق تست با تو یار و ندیم

جمله اعمال خویش خواهی دید
 بنگر تا ز تو چه می‌آید
 کآخر کار بر تو خواهد گشت
 کاشکی خود همان قدر گشتی
 يك بدت را مکن ز حرص دو صد
 بد چون مور را مکن چون مار
 خنک او را که تخم نیکی کاشت
 شد در آخر ز اغنیای خدا
 در جهان بقا چو سرور شد
 هر که بر نفس خود شود حاکم
 بر سر نفس هر که پای نهاد
 آنکه او کشت نفس ملعون را
 بی‌حجابی جمال یار بدید
 هر کرا گنج هست میراند
 آنکه نوریش هست می‌بیند
 هرزه‌ای را اگر نداند او
 گر ندانم من آنچه خوردی دوش
 چه زیان دارد آن چو می‌دانم
 هر چه در پیش عاقلان بازی است
 عقل عاقل بجوید آن دیگر
 بر جوی نقره کی کنی تو نظر
 آنکه هر دم خدای را بیند
 این مکن باور ار خرد داری
 حق چو زو دور کرد باطل را
 زو خورد قوت دائماً انسان
 علم‌های خدا دو صدگون است
 علم افزون رسد به‌افزونان
 نی تو چون در سخن همی‌پوئی
 چه قدر فهم دارد آن طالب
 بر قد او بُری قبای سخن
 هم بر این قاعده خدای قدیم

در خورت گوید و بیفزاید
 قدر طاقت نهد خدا بارت
 گر فزونتر دهد فرومانی
 غرش شیر ناید از روباه
 کارهای خداست بی‌پایان
 وصف او را گذار و باده بنوش
 هوش اصلی درون بیهوشی است
 لَهْبُ الْعَشْقِ مَسْكُرٌ هَادِي
 قَهْوَةُ الْعَشْقِ تَحْشِرُ الْمَوْتِي
 مَرْكَبُ الْعَشْقِ مَوْصِلُ الْعَشَاقِ
 قَهْوَةُ الْعَشْقِ مَشْرَبُ الْارْوَاحِ
 قَدْخُ الْعَشْقِ فِكْرَةُ الْاِبْدَالِ
 قَدْخُ الْفِكْرِ فِي الْقُلُوبِ يَدُورُ
 سَكْرَهُ غَايَةُ الْمَنِيِّ اطْرَبُ
 هر که او مست ما بود از ماست
 می ما نوش اگر توئی ختمار

هر چه آن سواد تست بنماید
 تا که دارد همیشه در کارت
 زآنکه آن علم را نمی‌دانی
 بنده را کی بود مهابت شاه
 بحر او را کسی ندیده کران
 رو بخر بیهوشی و هوش فروش
 راه آن مستی و قدح نوشی است
 جَانِبُ الصَّحْوَانَتِ يَا حَادِي
 هِيَ فِي السَّكْرِ تَبْرِئُ الْاَعْمِي
 فَلِهَذَا ارَادَةُ الْمُشْتَاقِ
 شُرْبُهَا فِي الرِّيَاضِ بِالْاَقْدَاحِ
 ذَاكَ يُنْجِيكُمْ مِنَ الْاَضْلَالِ
 جَرِيان الصَّفَاءِ مِنْهُ يَفُورُ
 دائماً من سلاقه اشرب
 مرد هشیار از این بعید و جداست
 سادگی کن که تا شوی عیار

در بیان این حدیث که اکثر اهل الجنة البله. و در تأویل این حدیث که: من عرف الله كل لسانه، و من عرف الله طال لسانه. ظاهر معنی این حدیث متناقض می‌نماید زیرا می‌فرماید که هر که خدا را شناخت زبانش لال شد. و باز می‌فرماید که هر که خدا را شناخت زبانش دراز شد. الا متناقض نیست زیرا معنی این است هر که خدا را شناخت از غیر سخن خدا زبانش لال شد و در ذکر خدا زبانش دراز شد و از آنکه ابله می‌فرماید، ابلهان نادان را نمی‌خواهد، بلکه ابلهی که از همه عاقلتر است چنانکه شاعر گوید:

دیوانه کسی بود که او روی تو دید وانگه ز تو دور ماند و دیوانه نشد

معرفت حق از کمال عقل باشد و کمال عقل آن است که چون تجلی حق بدو رسد بیهوش شود. هرگز طفل پنج ساله از صورت خوبی بیهوش نگردد. زیرا آن ذوق و لطف را ادراک نکرده است پس برقرار خود بماند و متغیر نشود. به خلاف عاقلی و بالغی که از آن جمال بگذارد و بیهوش شود. اکنون دانسته شد که از اکثر اهل الجنة البله کسانی را می‌خواهد که از غایت عقل و معرفت نادان شده‌اند و بیهوش گشته چنانکه گفته‌اند

تا بدانجا رسید دانش من که بدانسته‌ام که نادانم

هر که قدرت حق را که همچون آفتاب است ببیند، بر قدرت چون ذره خود کی نظر اندازد و هر که علم بی‌پایان خدا را مشاهده کند قطره علمی را که به‌وی رسیده است چه وزن نهد. پس هر که حق تعالی را دید و صفات خود را فراموش کرد، از خود بینی رهید و خدا بین شد.

مصطفی گفت اکثر اهل جنان ابله‌بیشان ز غایت خرد است ز آنچه بی‌فایده است، نادان‌اند گشته نادان ز غیر یار و زیار هم نبی گفت هر که حق را دید باز فرمود هر که دید خدا می‌نماید تناقض این گفتار لیک تاویل اگر کنی به‌سزا گویمت کز چه روی لال شود چون ز حق گوید و زند دم راز زین طرف لال و زآن طرف گویا زین طرف خفته زآن طرف بیدار پیش علم خدای نادان شو پیش خرمن مگو زیک دانه هر که دیدش گداخت از هستی این چنین ابلهی است اهل جنان سر این‌را نکرد فهم کسی سر بنه پیش ما که سر ببری نی که نان چون فدای انسان شد سنگ سرمه چراست بگزیده چونکه در چشم رفت نور شود سرمه گوید در آن فنا نورم در فنا گفت، من حقم منصور بحر نورم چه جای انگور است جسم من پرده است پیش نظر ساکنان زمین جز ابر سیاه لیک آن که او بر آسمان باشد دائماً بی‌حجاب در نظرش ابلهان‌اند و ساده و نادان نی چنان ابلهی که خوار ورد است و آنچه پرفایده است، جویان‌اند سخت دانا و آگه و بیدار گشت لال و ز گفتگوی برید شد زبانش دراز در دو سرا همچو گفتن که رو بیار و میار نی تناقض نمایند نه خطا زآن سخن کز برای نفس رود شود او را زبان عظیم دراز زین طرف شسته زآن طرف پویا زین طرف لنگ و زآن طرف رهوار بی‌خودانه به جذب حق می‌رو جان فدا کن برای جانانه نی بلندیش ماند و نی پستی نی چنان کز ازل بود نادان راز شاهان کجا رسد به خسی سر بی‌سر کند شهی و سری مردگی رفت از او و کُل جان شد زآنکه شد قوت نور هر دیده هر طرف همچو نور دیده رود گشت حال، ز سرمگی دورم غوره بودم کنون شدم انگور بلکه از من دو کون پر نورا است همچو ابر سیاه پیش قمر کی ببینند چون نهان شد ماه ماه در پیش او عیان باشد ماه باشد چو اوست بر زبرش

ابر تن را چگونه برمه جان
اولیا را هم اولیا دانند
عقل باید که عقل را داند
هر کرا تو به صدق خواهانی
جنس تو باشد او مگو دگراست
گرچه نبود ز روی صورت جنس
نی که سگ چون که میل کرد به انس
چارمینش بخواند در قرآن
بگزیند کسی که دارد آن
دشمنان دوست را کجا دانند
طفل در فهم عقل درماند
او ترا جان و تو ورا جانی
گر فرشته بود و گر بشر است
جنس تست او مگو که نیست زانس
حق شمردش ز سنگ و زمرة جنس^۱
هشتمینش^۲ شمرد از آن مردان

در بیان آنکه آدمی را بهر چه میل است و محبت دارد^۲ جنس آن است، به شرطی^۱ که میل و محبت بی غرض باشد. و آن محبت دلیل کند که جانهای ایشان از عهد الست از يك جنس بوده است که المرء مع من أحب چنانکه گفته اند که عن المرء لا تسأل و اسأل جلیسه و در تقریر آنکه هر کسی را از غذای او شناسند. و غذا دو نوع است یکی حسی و یکی عقلی. حسی نان است و گوشت و آب و غیره و عقلی علوم و حکمت است. اکنون بعضی را میل به فقه است و بعضی را به منطق بعضی را به تفسیر و بعضی را به دواوین عطار و سنائی رحمه الله علیهما. و بعضی را به دواوین شعریه مثل انوری و ظهیر فاریابی و غیره^۵ هر کرا میل به دواوین انوری و شعرای دیگر، از اهل این عالم است، و آب و گل بر او مستولی است و هر کرا میل به دواوین سنائی و عطار است و فوائد مولانا قدسنا لله بسره العزیز که مغز مغز است و نغز نغز و زبده سخن سنائی و عطار، دلیل آن است که از اهل دل است و از زمرة اولیاء

مردمان را ز همنشین بشناس
میل با چیستت بدان که آنی
عاقلائت ز جنس آن شمرند
يك حکایت شنو براین معنی
بچه ای زاده بود از آهو و گرگ
که عجب آهوست یا گرگ این
نزد مفتی بیامدند عوام
که اگر جزو گرگ باشد این
این چنین گفته است خیر الناس
گر به تن، تن و گر به جان، جانی
کی مسی را به جای نقره خرنند
تا نماند سُکّت در این معنی
گشته مشکوک پیش خرد و بزرگ
هست لحمش چه حال اندر دین
تا بپرسندش از حلال و حرام
نبود گوشتش حلال یقین

۱- در این بیت و بیت بعد اشاره می کند به آیه شماره ۲۲ سوره کهف (۱۸): سيقولون ثلاثة رابعهم کلهم... و

يقولون سبعة و ثامنهم کلهم

۲- هفتمینش، حص

۳- خ، کلمه «دارد» را ندارد

۴- لیکن چون بی غرض باشد آن دلیل جنسیت کند که از عهد الست جانهای ایشان از يك اصل بوده باشد، خ

۵- «و نظامی» بجای «و غیره»، خ

خوردنش بیگمان حلال و رواست
 گر بگویند مطلقش، حق نیست
 پس جواب شما به تفصیل است
 بنهید و کنید جمله نگاه
 زآن هویدا شود جل و حرمت
 ور خورد استخوان، سگ و سگ خوست
 هست قوتش گیاه تازه و تر
 ز اندکی مس عیار سیم نکاست
 نشود از حدث، فرات نجس
 نیم از اعلی و نیمش از ادنی است
 تن بود از زمین و جان ز فلک
 روز و شب صحبتش نگر با کیست
 نکند ترکتاز بر گردون
 حیوان پست را شود طالب
 بهسوی آسمان و عالم جان
 زآنکه همچون ملك بری است ز شیر
 طرب و عشرتش ز جام خدا
 جای او چون ملك به چرخ برین
 زآنکه خُلق است شخص و خلق چودلق
 در تن چون صدف بجو گوهر
 يك قفس مرد گشت و يك شد زن
 هست از ین هر دو وصف آزاده
 قفس جسم را جوی مشمر
 ننگری در جوال و گوئی بُر
 ور ز شگر تو شگرش خوانی
 نکنی هیچ از جوال سؤال
 طالب گندم‌اند و نان مردم
 خلق را جو گذر ز قیل و ز قال
 این جهان را مکن گزین، فانی است
 ور نهی، دان که چون جهان سردی
 از خدا گو، گذر ز حبله و فن

و گر او جزو آهوی زیباست
 گفت مفتی، جواب مطلق نیست
 در میانتان چو شبهت و قیل است
 پیش آن بچه استخوان و گیاه
 تا کدامین طرف کند رغبت
 گر خورد او گیاه را، آهوست
 چون بر او آهوئی است غالبتر
 حکم در چیزها چو غالب راست
 زآنکه نقره فزونتر است از مس
 هستی آدمی ز ارض و سماست
 نیم حیوان و نیم اوست مَلَك
 غالب میل او ببین در چیست
 میل او گر بود به‌عالم دون
 دانکه حیوانیش بود غالب
 عکس این گر بود ورا میلان
 ملکش خوان ورا مگوی بشر
 چون شود قوت او کلام خدا
 باشد اندر بشر فرشته یقین
 مردمان را به‌خُلق دان نه بخلق
 دلق بگذار و شخص را بنگر
 مرغ جان را قفس شده است این تن
 مرغ جان نی نر است و نی ماده
 مرغ را بین و از قفس بگذر
 گر بود صد جوال گندم پر
 ور بود پر ز زر زرش خوانی
 خاطرت کی رود بهسوی جوال
 تن جوال است و خلق چون گندم
 خلق چون شگر است و تن چو جوال
 صورت این جهان یقین فانی است
 دل منه بر جهان اگر مردی
 چند روز است عاریه این تن

جز خدا هیچکس نخواهد ماند خنک آن جان که نام او را خواند
دل براو بست و از جزاو ببرید عشق او را بجان و دل بخیرید
در دل خویش کرد او را جای جستن حق مدام گشتش رای
غیر حق را نکرد هیچ نظر شبّه چبود چو یافت مرد گهر

در بیان آنکه مخلوقات سه نوع اند یکی فرشته و یکی حیوان و یکی آدمی. بر فرشته قلم نیست زیرا غیر طاعت و ذکر کاری دیگر از او نمی آید. همچون ماهی که زنده از آب است، او نیز بدان زنده است. پس در طاعت و ذکر او را ثوابی نباشد، زیرا غذای خود می خورد و کار خود می کند و بر حیوان نیز هم قلم نیست زیرا به خواب و خور و غفلت زنده است و به جهت آتش آفریده اند قابلیت کار دیگر ندارد، در حیوانی و غفلت خوش است و فارغ و ایمن. او را نه بهشت است و نه دوزخ. اما آدمی که نیمی فرشته است و نیمی حیوان، صفت فرشتگیش طاعت می خواهد و صفت حیوانیش غفلت و خواب و خور، این هر دو صفت دایم در جنگ اند، فرشتگیش بالا می کشد و حیوانیش زیر، پس قلم بروی است و معاقب اوست، که چرا میل به شغلی که بهتر است نمی کند، چون قابلیت و استعداد آن دارد که کار نیک کند بد را چرا اختیار کرد. پس جزاش دوزخ باشد. و چون جهد نماید و با نفس حیوانی محاربه کند صفت ملکی را در خود زیادت گرداند و بر کافر نفس غالب آید. مقامش بهشت شود و درجه او از فرشتگان بالاتر باشد، زیرا با وجود چندین موانع جهدها کرد و جهاد نمود و رنج بر خود نهاد و به خلاف طبع خود کارها کرد و طاعت را گزید پس مقامش بالای ملائکه باشد چنانکه مصطفی علیه السلام می فرماید که *ان الله خلق الملائكة و رکب فيهم العقل و خلق البهائم و رکب فيها الشهوة و خلق بني آدم و رکب فيهم العقل و الشهوة فمن غلبت عقله على شهوته فهو اعلى من الملائكة و من غلبت شهوته على عقله فهو ادنى من البهائم.*

دان که مخلوق جمله سه شکل اند	یک گره جسم و یک گره عقل اند
یک گره از دو چیز مختلط اند	نیم از عقل و نیم جسم نزنند
آنکه جسم اند محض حیوان اند	و آنکه جسم اند و عقل انسان اند
و آنکه عقل اند جملگی ملک اند	همه تسبیح گوی بر فلک اند
حیوان و ملک ز نار جحیم	ایمن و فارغ اند هم ز نعیم
ز آنک از ایشان جز آن نیاید کار	حق تعالی نکرده شان مختار
نیست طبع فرشته جز طاعت	دایم از طاعتش بود راحت
حیوان نیز جز ز خواب و ز خور	نتواند گرفت کار دگر
چون خداشان برای این آورد	کی توانند کار دیگر کرد
آدمی کز دو چیز هستی یافت	تار و بود ورا دو نوع ببافت
نیمش از نور و نیمش از طین شد	نیمش از کفر و نیمش از دین شد
کفر در وی ز طبع حیوان است	دین در او چون فرشته پنهان است

يك به سفلىش كشد يكي به علو
 مَلَكش هم كشد سوي طاعات
 گاه اين غالب آيد و گاه آن
 گذرد از فرشته آن طالب
 همه چون پا بوند، او چون سر
 زآنكه او راست ملك و كار و كيا
 غالب آيد بر او زنداني
 بهر اين گفت اضل^۱ در قرآن
 و آن چنان كس پراز بدى و جفاست
 تانوانى ز صحبتش پرهيز
 زآنكه سرمايه بلا و غم است
 چون حديث چنين كسى مى راند
 وز چنين نفس جز بدى نايـد
 ماهى يم فرشته كميوان
 هر دو وصفش ز جنگ اندر غم
 تو بدان نام خوانش اى طالب
 دانش ذات زآن نشان صفت است
 كه نجس بود از اصل يا طاهر
 زآنكه از اصل بود او كافر
 مار زشت است و ناريش غالب
 نوش گل رفت و نيش خارى ماند
 او ببيند كه زنده جان دارد
 تا ابد شاخ اوست پر بر و برگ
 از خدا زنده شو كه تا ماني
 آخر الامر خواهد او مردن
 شود او وقت مرگ زير و زير
 زآنكه نورش ز شمع جسم بود
 زآن به تيغ فنا شود مقتول

هر دو دايم مخالفاند در او
 حيوانش كشد سوي شهوات
 در نزاعاند و جنگ، روز و شبان
 چون صفات ملك شود غالب
 ملكش بنده گردد و چاكر
 همه از وي برند نور و ضيا
 عكس اين گر صفات حيوانى
 در حقيقت بود كم از حيوان
 كه ز حيوان هزار راحتهاست
 از چنان ننگ واجب است گريز
 ذات زشتش بل از جماد كم است
 در نبي ني اشد قسوه اش^۲ خواند
 گفت از سنگ آب مى زايد
 مار خشكي است صورت حيوان
 مار ماهى است آدمى در يم
 تا كدامين صفت شود غالب
 ماهيش خوان چو غالب آن صفت است
 ذات را وصف مى كند ظاهر
 گشت شيطان ز وصف بدخاسر
 ور بود وصف ماريش غالب
 وصف نوريش رفت و نارى ماند
 آخر كار هر كه آن دارد
 آنچه جان است نيست قابل مرگ
 جان حيوان يقين شود فاني
 آن چنان جان كه زنده است از تن
 هستيش چون بود ز خواب و ز خور
 همچو نور چراغ كشته شود
 نور از خود ندارد آن معلول

۱- اشاره است به آيات قرآن: اولئك كالانعام بل هم اضل اولئك هم الغافلون: سورة اعراف (۷) آيه ۱۷۹ و

آيه: ان هم الا كالانعام بل هم اضل سبيلاً: سورة فرقان (۲۵) آيه ۴۴

۲- اشاره است به آيه قرآن: ثم قست قلوبكم من بعد ذلك فهي كالحجاره واشد قسوة: سورة بقره (۲) آيه ۷۴

که چو چشمه ز خود همی زاید
 لاجرم روشن است از او هربیت
 زآنکه او را کسی نگیراند
 نی از این قالب پراکنده
 لاجرم زنده‌اند بی اشباح
 هر زمان نو به نو عطا دارند
 پیش بینا چو روز پیدا اند
 بر جهان نور و رحمت افشانند
 بر زبانها مدام چون ذکراند
 زیر و بالا و جمله اشیا
 از بد و نیک خلق آگاه‌اند
 کی نهان ماند از خدا سیرها
 بهر هر زشت میوه نفسانند
 زآنکه او خوب را طلب بود
 بلکه رخ را سیه کند ز انگشت
 نکند هیچ جنبش موزون
 پیش او قربت و لقا خواهد
 تا کند خواجه را ربوده خویش
 بل فزاید بر او دو صد چندان

نور خورشید از آن همی باید
 نور او نیست از فتیل و ز زیت
 هیچ بادی ورا نمیراند
 روح وحیی ز خود بود زنده
 انبیا را بود چنین ارواح
 زندگی جمله از خدا دارند
 در تن همچو خنب دریا‌اند
 هرچه هست است و نیست ایشانند
 در درونها روانه چون فکراند
 زنده زیشان چو حوت در دریا
 مظهر نور و علم الله اند
 چون فناوند و نیست غیر خدا
 داند اسرار لیک پوشانند
 جلوه خوب هم به خوب بود
 خویش را پیش زشت سازد زشت
 چون نخواهد ورا شود، محزون
 نی که برده چو خواجه را خواهد
 هنر خویش را نماید بیش
 کی هنر را از او کند پنهان

در بیان آنکه منکر شیخ، منکر شیخ نیست از او منکر است. و آنکه نزد شیخ نمی‌آید از رد شیخ است. و آنکه از شیخ کرامتی نمی‌بیند، نیست که شیخ را کرامت نیست، شیخ از سر تا پا همه کرامت است الا چون آن مرید را نمی‌خواهد، خوبی و کرامت خود را از او پنهان می‌دارد. شیخ صفت خدا دارد که تَخَلَّقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ حَقَّ تَعَالَى خُوبٌ اسْت، خُوبٌ رَا دُوسْتٌ مِی دَارْدٌ کِه اِنَّ اللّٰهَ جَمِیْلٌ یُّحِبُّ الْجَمَالَ

جلوه‌ها شیخ بر مرید کند
 نکند جلوه بر نفوس لثیم
 خود چه گفتم مرید و شیخ یکی است
 میل جنسیت است در تحقیق
 جنس را دان به عقل نی به زبان
 جنس گندم بود یقین گندم
 هر کرا بی‌غرض همی جوئی
 عین اوئی و زو نئی تو جدا
 جلوه کی بر خس مرید کند
 دوزخی را کجا دهند نعیم
 خبر بود آنکه در یکیش شکی است
 هیچ دیدی به گاو، اسب رفیق
 خویش را از خیال و ظن برهان
 مردمان‌اند جنس با مردم
 بی‌گمانی بدان که تو اوئی
 همچو موجی درون آن دریا

جلوه‌ها شیخ بر مرید کند
 نکند جلوه بر نفوس لثیم
 خود چه گفتم مرید و شیخ یکی است
 میل جنسیت است در تحقیق
 جنس را دان به عقل نی به زبان
 جنس گندم بود یقین گندم
 هر کرا بی‌غرض همی جوئی
 عین اوئی و زو نئی تو جدا

هست موروتم از بهای ولد
آنکه بود او خلاصه آدم
عارفان از یمش چو قطره بدند
او هما بود و باقیان چو مگس
چونکه با او رسند درمانند
گرچه هر شاه و قطب جست بسی
در بیان و زبان و شرح نکو
از حد مدح و از ثنا بیرون
مدح نسبت به دوست قدح بدان
بحر را قطره از خری خوانی
قطره‌ای باشد از چنان دریا
بود آن مدح پیش شاه هجا
در دو عالم وی است دلدارم^۱
خاک پایش به آسمان ندهم
لقب آن شهم نهاد پدر
خویشان را همی دهم تمکین
که مرادم از ین بود آن شاه
نی محمد کنند نام ولد
کرد همنام آن شه سرور
در فضیلت نداشت عدّ و نه حد
بود همچون که پیش جوی، سبو
همه را پر شده خُم تن و جان
همه محتاج علم و هر فن او
در همه علم فرد و یکتائی
بود استاد جمله استادان
در علوم لدن نداشت قرین^۲
بود هم مقتدا و بی‌مانند
گشته و در گذشته از کیوان
شده خاص از لطافت عامش

این بیان و معانی بی‌حد
آنکه چون او نبود در عالم
عالمان از خورش چو ذره بدند
همچو او در جهان نیامد کس
گرچه ارباب دل هُمایان‌اند
حال او را نکرد فهم کسی
نبد آن خسروی که گنجد او
شاه شاهنشهان بد و افزون
نتوان گفت مدح او به‌زبان
مدح دشنام اوست گر دانی
زانکه این جمله مدحها و ثنا
مدح شحنه اگر کنی شه را
او مرا یار و من ورا یارم
ذره‌ای زو به صد جهان ندهم
خاص از اخوان چو زادم از مادر
چون کنم مدح او مبندار این
تو ز نام و لقب مرو از راه
اقتان از محبت احمد
هم مرا والدم ز عشق پدر
بود از شهر بلخ ابا عن جد
علمای سر آمده بَر او
ز آب علمش که بود بی‌پایان
همه چون مور گرد خرمن او
بود در هر فنی چو دریایی
هیچ علمی نماند از او پنهان
علم کسبیش بوده است چنین
اندر آن علم که اولیا دانند
هر مرید از عطاش قطب زمان
اولیا مست جرعه جامش

۱- یار من اوست من ورا یارم مونس هم ویست و دلدارم، خ

۲- کن عطائیش را قیاس ازین، خ

سائلی کرد از او به صدق سؤال چون بد احوال بایزید و جنید شرح فرما^۲ به ما که تا دانیم خوش بخندید و گفت از سرناز سرسری گفت وز آن سخن بگذشت تو ازین درنگر که پیش خدا که آن چنان اولیای کامل را سرسری بی تغییری آسان زین قویتر بده است احوالش قال و حالش ز جمله برتر بود همه اختر بدند و او خورشید وز بزرگیش قصه‌ای بشنو رفت روزی به باغ سیر کنان گشته از عشق واله و حیران زآن گدازش چنان همی‌بالید سخت او را خوش آمد آن حالت چون ترا دارم و توئی کس من با چنان حالتی مرا بنواز بر لب جوی این تمنا برد در زمان اندر آب نوری سبز نور می‌کاست و او همی‌بالید نور بروی چو عاشقان حیران عشق‌بازی ببین میان دو یار عشق حق با خود است نی به کسی

که ای خداوندگار و قطب رجال^۱ از چه رو گشتشان خلائق صید چونکه جویای وصل مردانیم نیک مردم بدند و اهل نیاز هیچ از حالتی که داشت نگشت تا چسان قرب بود آن شه را که از ازل داشتند کار و کیا نیک مردان بدند، گویدشان هیچکس بو نبرد ز اجلالش در میان دُرر، چو گوهر بود همه اسپه بدند و او جمشید تا شود کهنه نهادت نو بر زنی خوب دید چند جوان همه اندر گداز و او نازان کاندر ارض و سما نمی‌گنجید گفت ای حق به حق اجلالت زنده جانم به تو چو از جان تن تا ببالم به صد هزار اعزاز پای چد در طلب قوی افشرد کرد جلوه که تا شود او گبز^۳ بر لب جو نشسته و می‌دید^۴ او چو معشوق گشته جلوه‌کنان نیست دو، در گذر از این گفتار چه زند پیش موج بحر، خسی

در بیان آنکه اولیاء اسرار حق‌اند و هر که به سرِّ با خدای عشق‌بازی کند با خود کرده باشد، به کسی دیگر نکرده باشد. پس از این روی حق تعالی عشق‌بازی به خود می‌کند همچنانکه به مصطفی علیه‌السلام می‌فرماید که *لولاك لما خلقت الافلاك* اگر تو نمی‌بودی آسمان و زمین را نمی‌آفریدم

۱- کرد روزی از او سؤال مرید کای خداوندگار و قطب فرید، خ

۲- شرحشان کن، خ

۳- گبز=قوی و سبیر

۴- نور میکاست تا ببالد او غلط غلطان ببیشش اندرجو، خ

یعنی برای آن آفریدم که تا من که خدایم پیدا شوم چنانکه می‌فرماید کُنْتُ كُنْزاً مَخْفِياً فَأَخْبَيْتُ انْ
أَعْرَفَ^۱، گنجی بودم پنهان خواستم که پیدا شوم. هر که زیرک است و عاقل داند که این هر دو سخن
یکی است

زآن به احمد خطاب شد لولاك
ور نبودى مراد صورت تو
نى ملايك بدى و نى انسان
انبيا جمله همجو جاووشان
كه پى ما همى رسد سلطان
همه را اوست دستگیر و پناه
نى كه از امر او قمر بشكافت
گشت حكمت از او چو چشمه روان
سنگ ریزه نه در كف بو جهل
گفت نام خدا و احمد را
لَا إِلَهَ بگفت و الاالله
نى كه تنها به جیش عالم زد
صد هزاران عجایب دیگر
عاجز آتى تو از شنیدن آن
سرّ حقانند انبیای امین
نى خلاصه درون دل سرّ است
هر كس از سرّ خویش فخر آرد
سرّ چو شاه است باقیان لشكر
همه زو زنده‌اند و پر ز نمار
هر كس از سرّ خود بود سر مست
صورت است این بلندی و پستی
دو نگنجد بدان در این وحدت
اندرآ در یمش كه يك بینى
از خدا گو مگو ز غیر خدا
چشمها باز كن ممان احول

كه برای تو ساختیم افلاك
نشدى آفریده يك سر مو
نى جماد و نبات و نى حیوان
از تو با خلق داده‌اند نشان
چشم دارید مقدمش را هان
هر چه او خواهد آن كند الله
هم دل سخت چون حجر بشكافت^۲
تا از آن آب خورد عقل و روان^۳
نام احمد ببرد پیدا سهل
تا كه برداشت پرده و سدّ را
كه رسولى و خلق را تو پناه
عالم حكم و كفر بر هم زد
كه در آدم یگان یگان بشمر
چون ندارد صفات او پایان
سیر بود در درون شخص گزین
نى كه مقصود از عمل برّ است
زآن سبب در درون نهان دارد
از دل و روح گیر و از پیکر
اندرین باغ و بوستان اشجار
سرّ دل نى بلند باشد و پست
زین دو بگذر از آن مى ار مستی
زحمتى نیست در یم رحمت
چونكه در دین روی همه دینى
چون نثى زو به هیچ نوع جدا
گرچه پُرّ است در جهان احول

۱- فخلقت الخلق لاعرف، خ

۲- خواستش را چو بر سما دریافت، خ

۳- از اینجا تا پنج بیت بعد در خ نیست

پی جمع صفا ز جان می‌رو
 از ورای جهان شادی و غم
 هر دو باقی از آن نمی‌مانند
 کی رود بنده راه آزادی
 ضد از ضد بدان که نیست شود
 نی که قفل است ضد مفتاحت
 گشت از وی خراب و بی‌بنیاد
 صحت رفت چون رسید عنات
 نی چو درمان رسید درد نماند
 اینقدر بس بود به عقل خبیر
 نکنند سود، شرح غافل را
 شرح این‌را حق ارشوی جویان
 کی بگنجد دو ضدّ اندر نشر
 ضد نگنجد چو ضد ز ضد فناست
 هم نبینند اندر او گرما
 هم ز سرما همی‌رود گرما
 کی بقا را بود فناش قرین
 ملك باقی است مالکش اللّٰه
 مالك يوم دين^۱ منم یزدان
 نيك والا و بد شود رسوا
 دائماً باشدش مقام، بهشت
 بی‌قدمشان سفر ز خود به خود است
 ليك پنهان ز جسم چون سّداند
 بنگر در روان طاهرشان
 بی‌فنا و زوال پاینده
 خویش را ترك کرد و خویشان را
 گشت فارغ ز زیر و از بالا
 درگذشت از غد و زامس و صبح
 بر او بعد از آن، چه نيك و چه بد
 سوی آن‌سو که نقش نیست رسید

تو از ایشان مباش و يك سو شو
 تا ببینی جهان نو هر دم
 غم و شادی به هم چو ضدّانند
 چون غم آید فنا شود شادی
 هر چه را ضد بود بقا نبود
 نی که از رنج می‌رود راحت
 نی ز مفتاح یافت قفل، گشاد
 نی که شد نیست از ممت، حیات
 نی چو باران رسید گرد نماند
 هست این‌را هزار گونه نظیر
 يك اشارت بس است عاقل را
 نی که فرموده است در قرآن
 نبود شمس و زمهریر به حشر
 چون قیامت یقین جهان بقاست
 لاجرم نبود اندر او سرما
 که ز گرما همی‌رود سرما
 در قیامت بدان نگنجد این
 در قیامت فنا ندارد راه
 این چنین شرح کرد در قرآن
 گردد آن روز سرّها پیدا
 هر که خوب است می‌نگردد زشت
 راه مردان ورای نيك و بد است
 همچو بحر محیط بی‌حداند
 منگر در جسوم ظاهرشان
 تا که از جانشان شوی زنده
 ای خنك آنکه دید ایشان را
 عشق ایشان گزید در دو سرا
 رفت مانند نوح در بیم روح
 خور خود را بدید اندر خود
 از نفوش جهان جهید و رهید

<p>بی تن و جان و بی دو دیده بدید یافت در وصل صد هزار نوال رسته از جسم و گشته مطلق جان می‌کشی آن طرف ز جان رختت بر همه سویه‌هایش بگزینی تا شوی با خبر ز عالم دین هر کش آن هست داند این که آنم بهر او سو به سو همی‌پوئی</p>	<p>روی معشوق را که نیست بدید سر زد از هجر سوی بحر وصال خوبیش را دید بحر بی‌پایان در رهی کاندرا او بود بختت زانکه آن سو چو سود خود بینی صحبت من ز جان و دل بگزین جان چگویم که سر جانانم منم آن دلبری که می‌جوئی</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در بیان آنکه هر که ولی خداست راستین، او را خودی نماند و پیش از مرگ ضروری که آن مرگ بی‌خبران و عوام است، پیش عظمت خدای تعالی مُرد و تمام نیست گشت، به امر موتوا قبل أن تموتوا از خدا هست شد زندگی یافت، این چنین ذاتی نمیرد و تا ابد باقی باشد زیرا هستی مردارش در نمک‌لان وصال پاک گشت و سر به سر نمک شد همه عالم مرید چنین شیخ باشند اگر دانند و اگر ندانند زیرا خوشیهای عالم همه از پرتو اوست، همچنانکه زرانندود هم از کان زر باشد هر که به زرانندود روی آرد از زر روی نگردانیده است بلکه روز و شب روی به زر دارد و ساجد و عابد ز راست لیکن زر اینجا مستعار است عاقبت نخواهد ماندن پس خدای را به وجهی بندگی می‌کند که به خدا نرسد. بر این تقدیر معلوم می‌شود که همه عالم مرید شیخ‌اند و به هر سوی که رو می‌کنند. به شیخ رو می‌کنند و شیخ را می‌پرستند الا خبر ندارند.

<p>تن و جاننت از آن بیاساید نقش بگذار و رو به معنی آر در درونشان چو مهر رخشانم نی که خاک از وجود زر، کان است گرچه اندر نقوش مستورم همگان سوی من همی‌پویند هوس من پر است در سرشان از بد و نیک و سرد و گرم یقین روز و شب جمله از دل و از جان هست سودم از او و سرمایه همچو موجم به جوش از آن دریا بی‌حجابی یقین شدستم آن یک بود آن‌همه به لطف و تری که منم تشنه را دوی‌گزين</p>	<p>هر چه اندر جهان خوشت آید آن خوشیها همه منم هشدار کان همه صورت‌اند و من جانم لطف اجسام نی که از جان است همگان عاشق‌اند بر نورم همگان غیر من نمی‌جویند غیر من نیست هیچ در خورشان همه ذرات آسمان و زمین ساجدان منند و ذکر کنان زانکه نور حقم درین سایه نشدم هیچ من جدا ز خدا دوئی نیست آشکار و نهان گر ز صد کوزه آب جوی خوری آب هر کوزه گر بگوید این</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زآنکه عطشان شود از او ریّان
تا که اوّل ز جو جدا نشود
آب شیرین صاف جان افزا
گرچه از جو برون درون سبوست
نیست کز، راست است در معنی
هیچ وقتی زلجۀ دریا
نیست غایب از او چو عقل از سر
می‌کند سجده خلق ارض و سما
نور پاك خدا ز ذات خدا
خالقت اوست نه به‌پایش سر
عوض هر بُرت دهد پتری
و در معنی *وَأَنْ مِنْ شَيْئِ الْإِلَهِ بِحَمْدِهِ*^۲

کرد تا تو پذیریش از جان
از صغیر و کبیر و دشمن و دوست
جمله اندر عبادت‌اند بدان
که ندارند آخر و پایان
يك گره مانده از نماز جدا
يك گره در زنا ز مرد و ز زن
کار اینها گریز از راحت
طاعت يك به کُره و قصدش طمع
يك گره پاك و يك گروه پلید
همچو شدّاد و بلعم و نمروذ
هر یکی در بدی امام و روی
هیچ پاکی نمانده در گلشان
باشد از خوب و زشت و راحت و رنج
مؤمن و صالح و نکو کردار
تا که باشند جمله زو بر کار
با تو گویم که گرددت این فهم
منتظر را ز انتظار کُشد

سخنش را قبول کن از جان
آب در هیچ کوزه‌ای نرود
گرچه از جوی گشته است جدا
ليك آن خاصیت که داشت در اوست
با وجود فراق، آن دعوی
پس چنان آب را که نیست جدا
هست قایم بدو چو نور به‌خور
برسد گر بگوید اینکه مرا
هیچ عاقل نگفت هست جدا
این‌چنین نور را مگوی دگر
تا سرت را ببخشد او سرتی

در تفسیر این آیت که *اِتْبَا طَوْعاً* او کرهاً. و شرح این‌را خدای در قرآن
گفت ارض و سما و هرچه در اوست
از وحوش و طیور و هر حیوان
باز هم زین گروه آدمیان
يك گره در نیاز و ذکر خدا
يك گره دزد و ملحد و رهن
کار آنها ز جان و دل طاعت
طاعت يك گروه هست به‌طوع
نقشهای غریب کرد پدید
رفته اندر فجور و فسق فرود
اندر آن کار راسخ‌اند قوی
قابلیت برفته از دلشان
حق چو خواهد که در سرای سپنج
کافر و دزد و خائن و غدار
همه را نقش کرد بی پرگار
حکمت این چو هست دور از وهم
ليك ترسم که این دراز کُشد

۱- سورة قُضِّلَتْ (۴۱) آیه ۱۱

۲- سورة اسراء (۱۷) آیه ۴۴

در بسته کند به سوی تو باز
 وصل یابی چو حضرتش جوید
 کرد قصد گزیدگان چو یزید
 زآنک از او قایم است آن به جهان
 نیتش حرص و طمع زندگی است
 تا نهد لقمه حرام به خلق
 می‌کنند و بدان ز حرص و زطمع^۱
 جسته این از برای خود راحت
 این پر از رنج و آن ز ذوق، شره
 خاشع‌اند و بحق بودشان رو
 از جماد و موات و از احیا
 هر یکی بی‌زبان مسیح ماست^۲
 هست از ما روانه شادی و غم
 بی‌کنایت صریح در قرآن
 همه را زوست در دو عالم زیست
 در تن شخص این جهان جان است
 سر و پاها ز جان روان باشد
 نگر از باد گردد گردان را
 بر دلش هیچ گرد ننشیند
 هر کسی را که هست عقل مبین^۳
 همچنان کز تن بشر جان را
 چون در اسرار دُر معنی سفت
 در زمین و در آسمان چیزی
 گشت چون آینه جهان بر ما
 ای خنک آنکه باشد او حاضر
 تا شود صانعت در آن پیداء^۴

خود خدایت بگوید از ره راز
 نافت آن بود که حق گوید
 هر که دزدی و خائنی بگزید
 بندگی خداست آن می‌دان
 لیک مقصود او نه بندگی است
 می‌ستاند به غصب مال از خلق
 نیکوان با هزار رغبت و طوع
 کرده آن از برای حق طاعت
 آن بود طایع این همیشه گره
 پس همه خلق از ولی و عدو
 زین سبب گفت جمله اشیا
 از بد و نیک و از کز و از راست
 ذاکران‌اند چار عنصر هم^۵
 قبض و بسط از خداست^۶ و برخوردار
 همه حق است غیر حق خود کیست
 از وفور ظهور پنهان است
 در تن زنده نی که جان باشد
 تن بهانه است بین در او جان را
 عاقل از گردد، باد را بیند
 همچنین اندر آسمان و زمین
 خوش ببیند جمال رحمان را
 زآن سبب بایزید این را گفت
 که ندیدم در این جهان چیزی
 که نبود اندر آن خدا پیدا
 این جهان آینه است و ما ناظر
 صنع صانع از آن نمود ترا

۱- لیک نیکان به طوع خویش کنند و آن‌بدان‌بهر حرص بیش کنند، خ

۲- هر یکی بی‌زبان مسیح ماست چار عنصر کران دو خاک و هواست، خ

۳- آب و نار بهم، خ

۴- وی است خ؛ اشاره است به آیه قرآن: وَاللّٰهُ يَقبِضُ و يبسطُ و الیه ترجعون: سورۃ بقره (۲) آیه ۲۴۵

۵- متین، خ

۶- تا ببینی در آن ورا پیدا، خ

تا شناسی و دانیش ز آن کرد	هنر خود بدان ^۱ نماید مرد
گویش مدح آشکار و نهان	بر گزینیش از همه اقران
سوی او میل تو شود غالب	از دل و جان شوی ورا طالب
تا ببینی ورا به چشم خرد	همچنین حق نمود صنعت خود
غیر او نیست شاه و مولائی	که ندارد به علم همتائی
سرو پا گم کنی در این فکر	شودت هر زمان فزون حیرت
مست باشی همیشه چون ذوالنون	دور گردی ز خلق چون مجنون
هر دمی جان و دل بر او باشی	ناظر کارهای هو باشی
به ز نوشت نماید از وی نیش	نی ز بیگانه گوئی و نه از خویش
نشوی از بلای او درهم	زخم جوئی، کشی سر از مرهم
مس او را به کیمیا ندهی	رنج او را به گنجها ندهی
در خرابش رسی به آبادی	غم او را خری به صد شادی
درد افزای ای پسر هر دم	درد درمان بود، ز درد مَرَم

در بیان آنکه خوشیهای دنیا که درمان می‌نماید در حقیقت درد است، و شیرینیش تلخ است، و خوبیش زشت. ناری است نه نوری، لاجرم به دوزخ می‌برد که اصل اوست که کُلُّ شینی یرجع الی اصله. و در تقریر آنکه اولیا را مقام نه دوزخ است و نه بهشت چنانکه می‌فرماید فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر^۲. اگر کسی که نزد پادشاهی رود برای سود خود از پادشاه امیری و منصب طلبد پادشاه را برای خیر خود دوستدار باشد نه برای نفس پادشاه. به خلاف کسی که عاشق شاهی شود از او مال نطلبد بلکه مال خود را فدای او کند. غرض او از شاهد، شاهد باشد نه خیر او. پس زاهدان از ترس دوزخ و سود بهشت خدا را می‌پرستند و اولیاء به عکس ایشان خدا را برای خدا می‌پرستند. و در بیان آنکه هر که تن را نکشت و زبون نکرد آخر کار علف دوزخ شود. آدمی در حقیقت جان است و خود را تن پنداشته است چنانکه سنائی فرموده است.

«تو جانی وانگاشتستی که جسمی تو آبی و پنداشتستی سبوتی»

خودی اصل را گذاشته است و تن بیگانه را که دشمن است و از او خواهد جدا شدن روز و شب می‌پرورد و خود را بینوا و گرسنه و برهنه می‌دارد.

نوش شهوت بدان که پر نیش است	مرهمش سر به سر همه ریش است
لذت و ذوق این جهان نار است	می‌نماید چو گل ولی خار است
همچو دام است و دانه این عالم	زیر هر شادیش نهان صد غم
پی دانه چو مرغ اندر دام	گر نهی گام بکشدت ناکام

زآن سبب کافرش زجان بنده است
 زو گریزش همیشه آتین است
 مال بگذاشت از برای منال
 می‌کشد بهر راحت عقبی
 غم و شادی او نثار هباست
 همچو ماضیش دان چه گر حالی است
 ضایع است آخرت شود مکشوف
 فوت گشت از تو آن‌چنان دولت
 بهر عقبی زراعتت بودی
 در بهشت اندرون خوش و مسرور
 که این جهان کشتزار آخرت است
 از بد و نیک بدروی آنجا
 بعد مرگت چگونه باشد حال
 چه جوابت بود به وقت سؤال
 تا ابد دوزخش شود مأوی
 بود او را مقام، صدر بهشت
 زین دو بیرون بود مقام او را
 آن حق است و هم به حق گزود
 چون از او غیر او نمی‌جوید
 سرکشان را چو دزد باشد دار
 تا ابد زنده باشد او از شاه
 شد نمک، رست او ز خیر و ز شر
 نیکیش رفت و هم بدیش نماند
 گر زمن نیست باورت تو بمک
 ما سوی حبه مضمی و کیت
 کیف ببقی الظلام عند النور
 منه ابدی الوجود و الامما
 ینتفی وفق ما هوالموعود
 غیر وجه الحبيب فی فنی
 هو بعدی لنفسه ساقی
 ما یری من وجوده آثار

خوبی این جهان فریبنده است
 هر کرا عقل عاقبت بین است
 ترك حالی گزید بهر مأل
 خنک آنکس که رنج در دنیا
 ذوق دنیا گشونده همچو وباست
 جدّ وهزلش زفایده خالی است
 عمر که آن نیست با خدا مصروف
 گرچه دادی ز دست از غفلت
 گر در آن عمر طاعتت بودی
 گشتی ز اغنیا به گاه نشور
 نی روایت ز شاه مغفرت است
 هرچه امروز کاشتی فردا
 چون نکشتی چه بدروی ای ضال
 چون کند روز حشر عرض احوال
 بد عمل را بود عذاب، جزا
 صالحی که او نماز و طاعت کشت
 وآنکه او مرد از خودی اینجا
 فارغ از دوزخ و بهشت بود
 بی سر و پای سوی حق پیوید
 بندگان را بود ز شاه ادرار
 بنده چون مُرد از خود ای آگاه
 در نمکسار چون فتاد بشر
 اندر او یک رگ از خودیش نماند
 از قدم تا به فرق گشت نمک
 مات من نفسه و منه نیت
 اثر الامر ابدل المأمور
 اثر الامر ابدل العدمما
 امره هکذا علی الموجود
 لهب الصّد منذ احرقنی
 انا متّ و وجهه باقی
 لیس فی الدّار غیره دّبار

هكذا الواصلون في المعنى
 همچنين اوليا در آن دريا
 دان که جان است قابل تبديل
 قابل وحی، جان بود، نی تن
 شاد آن کمی که روی جان را دید
 یافت خود را و دید که او جان است
 هر که کردش به امر حق قربان
 هر که تن را نکشت تن کشدش
 چون تو جانی چرا ز تن گوئی
 چرب و شیرین نهی به پیش عدو
 یار خود را به يك جوی نخری
 یار را حکمت است و علم، طعام
 قوت هر چیز جنس او باید
 از تن و از غذای تن بگذر
 آب صافی، مگو سبویم من
 عشقبازی به دوست کن نه، به پوست
 هر که با اصل رفت اصلش دان
 جان ز پاکی است سوی پاک رود
 فرع هر چیز سوی اصل رود
 لایق زر، زر است نی مس دون
 دیو را نیست راه سوی فلک
 پاک شو تا روی بر پاکان

منهم الحق يدعى الذعوى
 پاک گشتند جمله از من و ما
 زیت شد قوت نور در قنديل
 پیش بحرش سبوی تن بشکن
 از تن دشمن مرید بُرید
 تن چو حیوان برای قربان است
 وحی او گشت بیگمان قرآن
 سوی دوزخ چو کافران کشدش
 هر دم از چه مراد او جوئی
 تا شود همچو خرس آن سگخو
 یار را ده طعام اگر نه خری
 غیر آن پیش اوست دانه و دام
 تا از آن قوت، قوت افزاید
 چون که جانی غذای جان می خور
 می نابی، مگو کدویم من
 هر که معکوس کرد کافر اوست
 تن کجا ره برد به عالم جان
 تن چو خاکی است هم به خاک رود
 تن خر چون مسیح جان نشود
 شو مَلَك تا روی تو بر گردون
 مگر آن که او گرفت خوی ملک
 منشین در حدت چو بیباکان

در بیان آنکه پاکی باطن را آتش شیخ است. لابد که ناپاک از آب پاک شود. حرفتها و صنعتها که کمترین چیزهاست بی استادی و معلمی حاصل نمی شود، شناخت خدای تعالی که مشکلترین عزیزترین کارهاست و بالای آن چیزی نیست از خود کی می توان بدان رسیدن. حق تعالی برای آن کار نیز معلمان پیدا کرد و آن انبیاء و اولیاء اند علیهم السلام بی حضرت ایشان آن کار به کس میسر نشود. آنکه بی استاد دانست نادر است و بر نادر حکم نیست. و هم آن نادر برای آن است که خلق دیگر از او بیاموزند و چون آموختند و به مراد رسیدند، چه از غیب و چه از استاد. باز نباید گفتن به مرید واصل که از آن شیخ که تو یافتی من نیز بروم و از او طلب دارم از تو قبول نمی کنم. همچنانکه نشاید گفتن که من از پیغمبر و یا از شیخ نمی ستانم بروم از آنجا بطلبم که ایشان یافتند. از این اندیشه آدمی کافر شود زیرا این همان است، مثالش چنان باشد که شخصی چراغی افروخته باشد دیگری هم

که طالب چراغ باشد گوید که من از این چراغ نمی‌افروزم، چراغ خود را بروم از آنجا بی‌افروزم که تو افروخته‌ای، این سخن نه موجب مضحکه باشد.

چون پلیدی مهل چنان جو را چونکه در آب رفت پاك شود بی چراغی چراغ نفروزد مرده ماند جو پیش او نرود جور استاد کش گریز از لاغ بنهد پیشه را ز خود بنیاد تا در آن پیشه زو شوی قادر و گر آن پیشه‌ور بود درزی تا جو او خاص جامه‌ها دوزی گشت پیش جهانیان مختار به از او جامه‌های مردم دوخت چون در آن کامل است و هم موزون هست ازین به جو عود از شمشاد در پی همدگر سراسر جمع چون يك‌اند آن دو بی‌خطا و گمان ز اولین خواه، فرق نیست بدان نبود هیچ از اولین طمعت روشنی شبان دی‌جوراند نور دل را به چشم روح بدید کرد از خود سوی خدای سفر چونکه کردند از حجاب گذر تا ترا آن نظر ز جهل، خَرَد نور چون ماه و شمع همچون شب شمعها ليك ليك صفت دارند گر شدی نور رو نشین بر نور دشمن دین و عقل و جان تواند وز چنین چاه پر خطر بجھید به سوی منزل وصال پرید هر که در نقش مانند اعمی شد

شیخ، پاکت کند بگیر او را رفع چرك و حدث از آب بود کس ز خود هیچ پیشه ناموزد شمع مرده ز زنده زنده شود پیشه، نور است و پیشه‌ور جو چراغ نادری باشد آنکه بی‌استاد بهر این آید آن‌چنان نادر هر چه گوید ترا همان ورزی درزنی را از او بیاموزی آنکه بیواسطه‌اش رسید آن کار و آنکه از وی به‌واسطه آموخت تو همانش بدان و بل افزون این مگو تو که اولین استاد گر ز يك شمع بر شود صد شمع آخرین را تو اولینش دان شمع، خود خواه از آخرش گیران گر بگیرانی از دهم شمعت زآنکه دانی که هر دو يك نوراند هر مریدی که او زشیخ رسید همچنان زآن مرید بار دگر صد هزاران چنین ز یکدیگر همه را يك ببین به چشم خرد نور، چون شاه و شمع چون مرکب گرچه اندر شمار بسیاراند شمع بگذار و بنگر اندر نور صور شمع رهنزان تواند خنک او را که از صور برهید رو به معنی نهاد و راه برید هر که معنی گزید بینا شد

هر که دانست رست از دعوی
 زآن سبب جمله طالب و صلیم
 عاقبت جان شویم چون جانیم
 جان به اصلش چگونه آرامد
 فارغ آمد در آن ز مایه و سود
 وزا چه راحت بود بگو بامن
 آب را از سبو به آید جو
 دانکه در جو بود دو صد چندین
 در کم آمد ز جمله افزون اند
 ظاهراً جفت و باطناً همه طاق
 علمشان نیست از کتاب و ورق
 سرها گشت پیششان پیدا
 باغشان یافت از خدا بر و برگ^۲
 زنده ز ایشان بود جنان و جنان
 بی ندو بی شدند چون بزدان
 زآنکه نور حق اند در دو سرا
 بی حق آن نور هیچ جا نرود
 همچو موجی که جوشد از دریا
 چاشنی از شکر جدا نشود
 سر بنه تا نماید این سر روی
 زین جهان چو دام خوش بجهی
 چون به حیل خدای دست زنی
 دل و جان را ز غیر پردازی
 بی فراقی رسی به ملک وصال
 زنده مانی در آن لقا دایم
 بست در بندگی میان را چست
 بی کسل همچو شبلی و معروف
 گرچه یقظان بود و گر نایم
 دمبدم زین هوس زند نفس او

همه بودیم از قدم معنی
 اصل، معنی است چون زیک اصلیم
 در صور چند روز مهمانیم
 تن که عاریت است خوش آمد
 در تن عاریه چو جان آسود
 چون بیاساید اندر آن مامن
 روح چون آب و جسم همچو سبو
 در سبو چون بود خوش و شیرین
 اولیا در تنند و بیرون اند
 عین وصلاند در جهان فراق
 تا ابد جمله قایم اند به حق
 ملک آنجا رسیدشان اینجا
 زآنکه مردند پیشتر از مرگ
 همه بی تن شدند مطلق جان
 ذاتشان قادر است در دو جهان
 نبوند از خدای هیچ جدا
 نور حق دان ز حق جدا نبود
 جزو لاینفک است آن جویا
 نور خور بی خور ای پسر نبود
 این محال است رو محال مجوی
 طالب این سیر ار شوی برهی
 هم رسی اندر آن مقام سنی
 دائماً اندر این هوس باشی
 پر شوی آنکه از جمال و جلال
 همچو ایشان شوی به حق قایم
 ای خنک آنکه جستن را چست
 عمر را کرد در طلب مصروف
 باشد از شوق، مضطرب دایم
 بی خور و خواب باشد از هوس او

۱- درخ

۲- از اینجا تا پنجاه و نه بیت بعد «نایبان حق اند در دو سرا» از نسخه مجلس حذف شده است.

روشن و گرم همچو نار بود
 در دل او غیر یار نگذارد
 در غمش جان خویش شاد دهد
 نبود طاعتی ورا به از آن
 هر نفس تازگی در آن دادن
 این چنین جان ز مرگ بد نجهد
 زآنکه این درد را دوا آنست
 نی ترا می رسد به تن راحت
 جان بر آید ز جسم کن فیکون
 همچو عشاق جان خود افشان
 کی از آن داد، او پشیمان است
 زآنکه نور برون درونی است
 چشمه را کی ز جوش گشت زبان
 فهم کن این اگر ترا هوش است
 فتدت اطلاع بر معنی
 دائماً زندگیست در دو سرا
 گرچه باغش مزین از برگ است
 زندگی آن بود که پاینده است
 گذرد چون خلیل از آفل^۱
 نکند بر هر آنچه بیند، ایست
 چون بود در جهان جان جمشید
 رو نیارد به غیر رب جلیل
 نور وجه خدا پَرَد گردش
 دایم از لا رود سوی آلا
 خود به خود حق شود ورا ساقی
 چون بُری از خودی رسد به تو آن
 همچو حق حکمها برانی تو
 شرح این از ورای کام و لب است
 سرّ این را بگوش جان شنوی
 آن بود آن و هم نباشد آن

همچو سیماب بیقرار بود
 جز ره دوست راه نسپارد
 تر و خشکش که هست باد دهد
 جان سپردن بود برش آسان
 زندگی یابد او زجان دادن
 مرده ماند دلی که جان ندهد
 جان سپردن طریق مردان است
 چون نفس می زنی به هر ساعت
 ورنه نیاید ز لب نفس بیرون
 دادن جان را چنین می دان
 نی که خورشید نور افشان است
 بلك از آن داد در فزونی است
 همچو چشمه است نور او جوشان
 بلکه سودش همیشه در جوش است
 تا بمانی تو زنده در معنی
 شودت این یقین که مرگ ترا
 زندگی از جهان به سرّ مرگ است
 مرده بینش، به ظاهر ارزنده است
 داند این هر که او بود عاقل
 ننهد دل بر آنچه باقی نیست
 گذرد ز اختر و مه و خورشید
 طلب او به جد بود چو خلیل
 ذم هر آفلی بود وردش
 غیر حق پیش او شود همه لا
 گردد از خود فنا به حق باقی
 شرح وحدت چنین بود می دان
 چون در آن در رسی نمائی تو
 هست باشی و نیست این عجب است
 چون ازین گوش و هوش پاك شوی
 مس چو زاکسیر زر شود می دان

نطفه چون رفت در تن مادر
 گرچه آن است لیک نیست همان
 شود آن خواب عین بیداری
 همچو آن مس بود که چون زرگشت
 عین ذاتش چو گشت از آن حالت
 گر بگویی همان مس است رواست
 زآنکه تبدیل شد ز حال بحال
 بود این گفت راست، بی سهوی
 در عبارت همین توان گفتن
 این سخن را نه حد بود نه کنار
 ذکر مردم کنم که بینااند
 نایبان حقانند در دو سرا
 گفتشان از خدا بود نه ز خود
 تا خدا بود بوده‌اند ایشان
 سیر حقانند اولیای خدا
 همه با هم چو موج در بحراند
 پیش ایشان ملک غلامانند

در بیان آنکه اجرام موجودات از آسمان و زمین و تمامت نقوش و صور، حجاب و پردهٔ عالم غیب و جهان معنی‌اند. لیکن این پرده بر بیگانگان است نه اولیاء. همچون جوی نیل که در کام سبطیان آب بود و در دهان قبطیان خون. دست آدمی در حق دوست نوازش و مرهم است و در حق دشمن گرز و زخم است. اکنون اجزای عالم همه آلت حق‌اند چنانکه هفت اعضاء آلت روح‌اند. پس با کسانی که حق را خوش است ایشان نیز خوش‌اند. و با کسانی که حق خوش نیست ایشان نیز ناخوش‌اند

بر اعدای حق نه بر احباب	همه اجرام کون گشته حجاب
پیش آن کس که اوست اهل نظر	نقش غیب‌اند این نقوش و صور
دیده‌شان یک نشان ز غیب ندید	غیب را این صور نکرد پدید
مانده اندر جهان آب و گل‌اند	پیش آنها که رد و کور دل‌اند
خون همی‌شد ز خشم بر قبطی	نیل نی آب بود بر سبطی
ترش گردد ز دیدن اغیار	همچو شخصی که خوش بود با یار

۱- خ، این بیت را نیز دارد:

دانش از داد کی جدا باشد گرچه بر خلق علمها باشد

چون به‌کاری رود به نزد کسان
 اندر آید به پیششان به سجود
 از سر مهر و لطف چون خویشان
 شود او نیز بر ز بغض و زکین
 پیش ایشان به تیغ و گرز رود
 از کم و بیش و از عزیز و مهین
 همه از جان و دل به حق نگران
 با که دارد جفا و با که وفا
 بر یکی نو بهار و بر یک دی
 بر یکی لطف و بر یکی همه قهر
 بر یکی دیو و بر یکی همه حور
 آفرینش چو سایه‌اش در پی
 جنبش سایه را ز شخص بدان
 که نئی از خواص چون آدم
 زآن سبب معرض‌اند ارض و سما
 خائنی زآن ز قهر می‌ترسی
 گشت زائر که تا شود مقبول
 چون به نزدیک لانه‌شان برسید
 از شم اسب شاه و خیل جنود
 که بنالید از فراق و بخت
 تا جسان گشت او و چون، گفتم
 شد نبی را مقرّ چو مردم اهل
 خویش و بیگانه و مُرید و مُرید
 چون از احمد اشارتی دریافت
 نی ز اصحاب گشت کلب علیم
 ز امر موسی بخورد آن دون را
 بر همه تیغ بد بر او جوشن
 ذکر کرده است گونه‌گون یزدان
 همه هستند بندگان خدا
 بر عدو همچو شیر بخروشد
 بر عدو چون سقر عذاب شوند

نی که سرهنگ از بر سلطان
 گر بود شاه از آن کسان خشنود
 صد تواضع کند بر ایشان
 و بر بود شاه از آن گره خشمین
 تشنه خونشان چو گرگ شود
 همه اجزای آسمان و زمین
 پیش حق‌اند همچو سرهنگان
 تا بهر کس چگونه است خدا
 همگان همچنان شوند به وی
 بر یکی زهر و بر یکی پازهر
 بر یکی ناز و بر یکی همه نور
 همچو شخصی است گوئیا آن حی
 سایه از خود کجا شود جنبان
 با تو بیگانه زان بود عالم
 از تو بیگانه گشته است خدا
 از گه و دشت و نهر می‌ترسی
 نی که در غار مار پیش رسول
 نی سلیمان ز مورچه بشنید
 که به موران حذر همی فرمود
 بانگ حنانه نیز معروف است
 پیش از این قصه ستون گفتم
 سنگ ریزه نه در کف بوجهل
 بانگ هر سنگ از کفش بشنید
 هم‌همان شب مه دو هفته شکافت
 نی عصا مار شد به دست کلیم
 نی زمین همچو لقمه قارون را
 گشت آتش خلیل را گلشن
 مثل این معجزات در قرآن
 ذره‌های زمین و هفت سما
 دائماً در رضای حق کوشند
 بر ولی نرم چون عذاب شوند

رو رضای خدا به دست آور
 همه گردند با تو یار و ندیم
 هر که ترسد ز حق از او ترسند
 چون کسی را خدا شود یارش
 شیر مرکب شود ز خوف او را
 چون عنایت بود به وی همراه
 هر که گردد گزیده الله
 خایفان را امان بود ز خدا
 تا شونت ز جان و دل چاکر
 نبود از بلنگ و شیرت بیم
 آفرینش همه ز پست و بلند
 کی گزندی رسد ز اغیارش
 سر نهد چون ببیند آن رو را
 نی خطائی رساندش نه تباه
 شود او را مطیع بنده و شاه
 ایمان راست خوف و رنج و بلا

در بیان آنکه از خدا ترسیدن مقام بزرگ است که *المخلصون علی خطر عظیم*، هرگز موش از شیر نترسد، ترس موش از گربه باشد. اهل دنیا موش صفت اند چه مرتبه آن دارند که از خدا بترسند. بلکه ترسشان از شحنه و عسس باشد که جنس ایشان است. و در تقریر آنکه عقل ترازوی این جهان است، مرد بی عقل را تمییز نباشد. مردار را از پاك نداند. و باز عقل تنها تمییز کلی ندارد مگر درد حق باوی یار شود، آن درد، عقل را تمییز راست بخشد تا تواند راه خدای تعالی را بریدن و به منزل وصال رسیدن. درد، عقل را آلت خود گرداند در طلب عقبی و ملاقات خدا.

از خدا جز ولی کجا ترسد
 نرود موش پیش گربه دلیر
 لایق گربه است موش پلید
 خوف خلقان ز شحنه و عسس است
 هیچ گوساله ترسد از مردم
 هر کرا عقل بیش، خوفش بیش
 خوف و دهشت وظیفه خرد است
 عقل باید که تا کند تمییز
 باز تمییز عقل نیست تمام
 عقل با درد چون قرین گردد
 عقل بی درد رهبر دنیاست
 عقل را درد بخشد آن دیده
 دائماً با خدا شود مشغول
 همت پست او شود عالی
 بر سر چرخ با ملک تازد
 مصحف عشق را زجان خواند
 مالک ملک جاودان گردد
 مورکی کی ز ازدها ترسد
 لیک بی ترس می رود بر شیر
 نکند قصد موش، شیر عنید
 آنکه ترسد ز حق غریب کس است
 یا رضیعی ز مار و از کژدم
 پیش نادان یکی است مرهم و ریش
 بی خرد بی خبر ز نیک و بد است
 فرق داند میان خوار و عزیز
 زآنکه بی درد، عقل باشد خام
 بعد از آن رأی او متین گردد
 چون رسد درد، حیدر عقبی است
 که گزینند ره پسندیده
 می نگرند قرین نفس فضول
 نهراسد ز شاه و از والی
 هر نفس رایت نو افرازد
 کی کند فهم آنچه او داند
 در مکان شاه لامکان گردد

نشود حال او به شرح بیان
چونکه برده است آب صافی را
زانکه باشد ورا ز خاک عذاب
آبشان نُقل و هم شراب بود
زهر باشد یقین بر ایشان
دائماً بحرشان بود مأوی
بحر لاشان مقیم در آلاست

این شود بلکه صد چنین ای جان
کی کند کفک بحر را پیدا
مرغ آبی نخواهد آلا آب
بستر ماهیان از آب بود
غیر آب ار شکر بود به جهان
اولیا ماهی‌اند و حق دریا
غیر دریا به نزد ایشان لاست

در بیان آنکه طلب دواست و راه نیز دو، سید برهان الدین محقق را رضی‌الله عنه پرسیدند که راه را پایان هست یا نی. فرمود که راه را پایان هست اما منزل را پایان نیست زیرا سیر دواست یکی تا خدا و یکی در خدا، آنکه تا خداست پایان دارد زیرا گذر از هستی است و از دنیا و از خود این همه را آخر است و پایان. اما چون به حق رسیدی بعد از آن سیر در علم و اسرار معرفت خداست و آن را پایان نیست.

راه دیگر در اوست بی پایان
این چنین راه را کران و حد است
آخری دارد این جهان وجود
بی‌نهایت بدان ره دل را
زین جهان فنا سفر کردن
نیست امکان گذر چو وصل خداست
بی‌نشان است ره که در دریاست
سیر واصل نهان و بی‌چون است
سیر فی‌الله شد کنونش خو
نشنیدی که کَلُّ یوم شان^۱
سر عرش است جان طاهرشان
چه خبر سایه را ز نیک و ز بد
دمبدمشان ز حق سبق باشد
هر چه سایه کند ز شخص بدان
زین سبب گفت خالق دو جهان
نفس تاریک ضد این نور است
پیش عشاق وصف حال بود
مرد عاقل در این بود ابله

گرچه آلاست منزل ره دان
ره دو نوع است یک گذر ز خود است
زانکه هستی تن بود محدود
آخری نیست راه منزل را
می‌توان از خودی گذر کردن
لیک از آن منزلی که دار بقاست
راه خشگی و منزلش پیداست
بعد وصلت سفر دگرگون است
سیر الی‌الله داشت اول او
سفر واصلان چنین می‌دان
سایه حق چو گشت ظاهرشان
سایه جنبد ز شخص نی از خود
سیر ایشان چو سیر حق باشد
بد و نیک ولی است از یزدان
مارمیت اذرمیت^۲ در قرآن
مرد خودبین ازین سخن دور است
پیش خلق این سخن مُحال بود
مرد عاشق از این شود آگه

عقل معمار این جهان آمد
می‌کند عقل پرده را افزون
عقل در بند نام و ناموس است
عقل خواهد که تا شود سرور
خاک باشی است عاشقان را دین
همه از خواجگی گریزان‌اند
گاه مستی کنند و گه پستی
نیستی را طلب کنند به جان
همچو جان از نظر نهان گردند
تنشان گرچه در نظر باشد
همدگر را همه همی‌دانند
گرچه از چشم خلق محبوب‌اند
خلق اگر لمعه‌ای بدیدندی
خاکدان را از آن همی‌جویند
سُغبهٔ این جهان از آن گشتند

عشق ویرانی دکان آمد
عشق از پرده می‌برد بیرون
عشق با ننگ و عار مأنوس است
لیک عشق است خاک هر چاکر
فارغاند از لباس و از تزئین
همه اعدای مال و دکان‌اند
ننگ دارند دایم از هستی
سوی جانان روند جلوه‌کنان
با ملائک در آسمان گردند
جانشان بر تر از قمر باشد
گر هزاران تنند یک جان‌اند
پیش خالق عظیم محبوب‌اند
عشقشان را به جان خریدندی
که روان سوی یم نه چون جویند
که اولیای خدا نهان گشتند

در بیان آنکه اگر عالم اولیا ظاهر گشتی، کفر و ایمان یکسان شدی و اگر کسی را خلاف آید که بی‌گامبر خود را به همه نمود ابوجهل با ابوذرا^۱ چرا یکسان نشد، گوئیم که آن نمودن به قبالان بود زیرا وجود نبی همچون آفتاب است که برید و نیک تابان است، خوب را از زشت ممتاز می‌کند چنانکه در قیامت بد و نیک پیدا شود که یوم تَبِیضُ و جوه و تسود و جوه^۲ اما در دنیا پنهان‌اند از آنکه دنیا شب است و آخرت روز همه چیز در شب پنهان باشد و به روز ظاهر شود. پس نمودن آن است که آفتاب به سنگ لعل می‌نماید و او را گوهر باقیمت می‌کند. اما باقیان را به این وجه می‌نماید که سنگ را از لعل می‌شناسند و شبه را از گوهر، آن نمودن به مقبولان باشد نه به مردودان،

گر نمودی یکی به خلقان رو
خلق اغیار یار گشتندی
بوالحکم از کجا^۳ شدی بوجهل
همه گلشن بدی نبودی خار
روح گشتی فرید بی جسمی
بی‌حجاب آن جهان نموده شدی

همه یکسان شدی ولی و عدو
مونس و غمگسار گشتندی
همه دشوارها نمودی سهل
کس ندیدی قرین یار اغیار
بر مستمی کجا بدی اسمی
زانکه شرک از همه زدوده شدی

۱- ابوبکر، خ

۲- سوره آل عمران (۳) آیه (۱۰۶)

۳- نیزکی، خ

همه گشتی چنانکه بود اول
 لاشدی هرچه آن نمی‌باید
 برده کون را خدا آویخت
 نیک و بد صاف و دُرد پاک و بلید
 تا که هر گول فهم آن نکند
 همچو در لیل تار دیده باز
 پیش او گرگ یک بود با میش
 روز محشر شود همه پیدا
 این جهان که شب است برخیزد
 همه از همدگر جدا گردند
 دانه‌ها زیر خاک یکسان‌اند
 چون ز صور بهار نشر شوند
 سر هر دانه‌ای شود پیدا
 می‌شود زنده بعد مرگ زمین
 چون سرافیل نوبهار آید
 برگها سرکنند ز گور شجر
 حشر خلقان چنین بود در نشر
 آنکه این حشر می‌کند به جهان
 همچنین در قیامت این خلقان^۱
 یک بود ابيض و یکی اسود
 کافران را بود مقام جحیم
 روز از آن خواند حق قیامت را
 بوم دین گفت بشنو از قرآن

روح صافی شدی ز دام و دغل
 بنمودی هر آنچه می‌شاید
 پس آن گونه‌گونه خلق انگیخت
 پس پرده نهان ز شخص بلید^۱
 جهل را تا ز بیخ بر نکند
 نکند فرق زاغ را از باز
 نشناسد که کی پس است و که پیش
 نیک و بد، بیش و کم، صواب و خطا
 بعد از آن نیک و بد نیامیزد
 هر گروهی به جنس واگردند
 زآنکه از چشم خلق پنهان‌اند
 همه از گور خاک حشر شوند
 در نظر نیک و بد شوند جدا
 از دم نو بهار نیکو بین^۲
 از زمین مرده دانه‌ها زاید
 با دو صد غنچه از برای ثمر
 بی‌شک این را بدان گذر از نشر
 هم کند حشر جمله خلقان
 از لحد سرکنند پیر و جوان
 گردد ابيض قبول و اسود رد
 مؤمنان را بود سرای نعیم
 که نهانها شود در او پیدا
 زآنکه از وی فناست لیل جهان

در بیان آنکه دنیا لیل است و آخرت نهار. اهل دنیا مظهر لیل‌اند و اولیاء مظهر نهار و نهار یک چیز است گاه در مظهر می‌نماید و گاه بی‌مظهر. حق تعالی قیامت را بوم دین خواند، پس آخرت روز باشد زیرا در روز روشن بد و نیک پیدا شود، دوزخی از بهشتی ممتاز گردد. انبیاء و اولیاء که مظهر نهارند حکم نهار دارند که از وجود ایشان مؤمن از کافر و منکر از مقرر ممتاز می‌شود. از وجود آدم ابلیس از ملائکه جدا گشت و همچنین از وجود موسی، فرعون و اتباعش، و از وجود ابراهیم،

۱- بلید=کند ذهن

۲- تا پنج بیت بعد در خ نیست

۳- همچنان در قیامت این می‌دان، حص

نمرود و اشیاعش و از وجود مصطفی، ابوجهل و ابولهب و جنس ایشان. دنیا و اهل دنیا لیل‌اند، لیل خواب‌آورد از آن سبب خلق در خواب غفلت غرقند که در لیل دنیاوند. پس باید که به خاصیت خوابشان گران باشد.

این بود چون دی آن بود چو بهار
 که می لیل بی‌حد است و کران
 آن چنان کرده است مست و خراب
 از شقا خون خود همی ریزند
 وز چنین بی‌هشی بد هشیار
 در خور آرد گیاهها رمه را
 نفس او را زخفتگان شمار
 زندگی بایدت بهوی بنشین
 جان او نور و سرّ فاروق است
 و آن قیامت که آید آن صغری است
 و آن قیامت برای زجر و جزاست
 این قیامت بدان کز آن نه جداست
 هر دو اسرار را کنند عیان
 نیک و بد را نموده بی‌تغییر
 در شب تار می‌رود یکسان
 قلب بی‌شک یقین شود رسوا
 گشت شد آشکار هر پنهان
 نی ابوجهل گشت خوار و لعین
 کاصل هستی بد او و این معدوم
 سبّه بود این و او یگانه گهر
 همه چون او شدند اهل سقر
 اهل جنت شدند از آن مختار
 سرّ این بشنوی زمن فردا
 نیستی جسم جمله جانی تو
 که ندانسته‌ای که کانی تو
 تا ببینی که نیست غیر تو دوست
 نیک را گیر و ترک کن بد را
 فرق کن هر دو را و نیک بدان

این جهان همچو لیل و آن چو نهار
 خواب غفلت از آن شده است گران
 ساقی لیل خلق را ز شراب
 که به صد بانگ برنمی‌خیزند
 حالت مرگشان کند بیدار
 لیل خواب آورد یقین همه را
 آنکه در لیل باشد او بیدار
 مرگ را دیده است او پیشین
 مرد عاشق اگرچه مخلوق است
 صورت او قیامت کبری است
 زین قیامت عطا و بخششهاست
 این و آن يك بود چو نور خداست
 هردو را خاصیت بود یکسان
 هردو هستند آفتاب منیر
 نقد با قلب پیش این خلقان
 چونکه شب رفت و روز شد پیدا
 مصطفی روز بود چونکه عیان
 نه که بوبکر شد عزیز و گزین
 همگان را چو روز شد معلوم
 این مسی بود و او سراسر زر
 غیر بوجهل صد هزار دگر
 مؤمنان نیز صد هزار هزار
 نیست این را نهایت و مبدا
 سرّ این آن بود که دانی تو
 خرد همچو قراضه زانی تو
 مغز نغزی گذر ز نقش و ز پوست
 چشم بگشا و در نگر خود را
 زآنکه نیک و بد است در تو روان

اصل این هردو از کجاست ببین	هر یکی را ز اصل خود بگزین
تا یقینم شود که دیده وری	از بد و نیک جمله با خبری
تو نئی از کنون بُدی ز قدیم	با خدا دائماً جلیس و ندیم
هم سوی حق نگر به خود منگر	هیچ مگسل از آن جناب نظر
تا بدانم که روی خود دیدی	ز آن صفاتت که بُد نگر دیدی

در بیان آنکه نور انبیاء و اولیاء و مؤمنان قدیم است و قایم به خدا، حدوث و عدد در صورت ایشان باشد نه در معنی شان. از این رو می فرماید پیغامبر علیه السلام که کنت نبیاً و آدمٌ بین الماء والطین. و از آن سبب يك نفس اند که همه زنده به نور حق اند چون نظر به نور ایشان کنی جمله را يك بینی. و اگر به صورتشان نگری متعدد نماید همچنان که آفتاب در صد هزار خانه می تابد خانه ها متعدّد اند اما نور یکی است از این جهت مصطفی صلوات الله علیه مؤمنان را نفس واحد خواند که آن یگانگی مخصوص بدیشان است، باقی همه متعدّد اند ظاهراً و باطناً مثلاً هر کس را در خانه خود چراغی هست از مردن چراغ یکی خانه دیگری تاریک نشود. زیرا هر یکی جدا چراغی دارند. الا چراغ خانه مؤمنان چون آفتاب است که اگر غروب کند یا منکسف گردد همه خانه ها تاریک شوند. و در تقریر آنکه هر که مدح اولیا می کند در حقیقت مدح خویشتن است چنانکه مولانا قدسنا الله بسره العزیز می فرماید:

مدح خورشید مدّاح خود است	که دو چشم روشن و نا فرمداست
ذمّ خورشید جهان ذمّ خود است	که دو چشم کور و تاریک و بداست

مصطفی گفت من نبی بودم	در عدم گنج مختفی بودم
بود در آب و گل هنوز آدم	که بدم با خدای، من همدم
تا خدا بود بوده ام با او	سرّ اویم مخوان یکی را دو
ما بدیم و نبود این عالم	ما قدیمیم و حادث است آدم
صورتش حادث است کز وحل است	نور پاکش قدیم از ازل است
جان مردان چو نور حق آمد	لاجرم جز به حق نیارامد
نور خور گرچه اوفتد به زمین	نیست از خور جدا یقین دان این
رَش نور حق اند آن جانها	نشوند از خدا جدا آنها
همه را يك ببین اگرچه به تن	این یکی مرد گشت و آن يك زن
شد یکی رومی و یکی شامی	شد یکی عالم و یکی عامی
هر یکی را زبان و آوازی	هر یکی را جدا به حق رازی
در صور باشد این همه اعداد	دو ندید آنکه معنوی افتاد

زین صفتهاست باك ذات احد
 سوی معنی کند همیشه نظر
 جز یکی را به عشق نگزیند
 سبب خانه‌ها نمود اعداد
 کی کند نور را ز نور جدا
 چونکه عقل است یار و رهبر او
 همچو آن خانه‌هاست پر ز ضیا
 تافته است اندرونه دلشان
 همه زآن رو یک‌اند و منصورند
 همه مانند بی‌ضیا و رُشد
 مصطفی چون حدیثشان می‌راند
 نور حق نیست در دل ایشان
 آنچنان جانها چو تن فانی است
 نیست چون جان وحی پاینده
 زآنکه بگذشته از نهم طبق است
 نیست گردد چو نبودش اسباب
 زآنکه روشن ز نور جانان نیست
 نیست آن نور را ز زیت فراغ
 چونکه این دو نماند، نیست شود
 زآنکه پُرآند از نفاق و شکی
 هیچ همسایه غم خورد زآن، نه
 نور این را از آن فراغی هست
 نکنند جامه بهر این او چاك
 که بدان روشن است خانه و در
 زین دو پُرژند جمله روز و شبان
 پر شوند از ظلام صحن و سقف
 همه مانند مضطر و مسکین
 نور معلول از این صفت دور است
 کو سرای یقین و کوچه شك
 روح حیوانست اسفل و فرشی
 هستی او به حق بود دایم

در نفوس است ضد و ند و عدد
 آنکه نبود ورا نظر به‌صور
 لاجرم بی‌حجاب يك بیند
 نور خور در هزار خانه فتاد
 ليك آن که اوست عاقل و دانا
 نور صد خانه يك بود براو
 همه اجسام اولیای خدا
 نور حق همچون آفتاب عیان
 همه روشن زتاب آن نوراند
 گر خدا نور خود به‌خویش کشد
 نفس واحد از این سببشان خواند
 باقی خلق نیستند چنان
 جان ایشان بدان که حیوانی است
 آن چنان جان زتن بود زنده
 جان وحیی از آن مرد حق است
 جان حیوان فزاید از خور و خواب
 می‌نماید چو جان ولی جان نیست
 نور معلول دارد او چو چراغ
 زنده از زیت و از فتیله بود
 اینچنین جانها نیند یکی
 چون بمیرد چراغ يك خانه
 زآنکه هر خانه را چراغی هست
 نشود او زمرگ این غمناك
 به‌خلاف شعاع شمس و قمر
 همه ایوان و خانه‌های جهان
 چون در ایشان فتد خسوف و کسوف
 همه گردند از آن حرج غمگین
 اتحاد و یکی در آن نور است
 پس نباشند جانها همه يك
 جان وحیی است کو بود عرشی
 جان وحیی به حق بود قایم

زانکه آن روح را خدا ساقی است همه را يك نگر گذر زشمار از یکی بحر بین مددهاشان گرچه در سفلی و بر علا باشد گرچه هستند هر طرف جنبان تا روی سوی بحر همچون نیل تا ترا گوهری کند بینا کندت همچو خویش پاینده نگزینی طریق او باشی برهی زین جهان چون زندان عشرت و عیش بی‌شمار کنی هم عطاها دهی تو با دگران از چه رو گرد خود نمی‌گردی سوی خود يك نفس نمی‌بوئی دوغ خوردی و یا زخمی مست بحر صافی شدی و یا جوئی یا خود از هردو مانده‌ای خالی که از ایشان بگو نه از خود تو اندر آن صولجان چو يك گوئی هست از اوئی زخود چو نیست شوی دیگر از خوبستن کجا لافی چونکه در تونه نیک ماند و نه بد گرچه بی‌نقش و صورت است آن رو گرچه گفتی از این طریق و نمط در شناسان هزار دُر سفتی همچنان که پر از یم است سحاب می‌کند خاک پست را خضرا غیر را همچو یار کی خوانی میل انسان به طاعت رحمان جان مؤمن از آن کند نیت هر دم از جان و دل به صدق و صفا

همه فانی شوند و او باقی است اینچنین قوم اگر بوند هزار همچو امواج دان عددهاشان موج از بحر کی جدا باشد عین بحراند موجها می‌دان این سخن را پذیر بی‌تأویل تا به‌خود ره دهد ترا دریا جان پزمرده‌ات شود زنده در صف اولیای او باشی باده‌نوشی زدست آن زندان سکر از آن خمر بی‌خمار کنی دائماً در خدا شوی نگران ای که در مدح اولیا فردی هر دمی وصف اولیا گوئی گرچه داری ز دادشان در دست مشگ خالص شدی و یا بوئی مست قالی و با همه حالی آمد اندر دلم جواب از هو چون فنائی زخود کجا گوئی محو باری به‌خود کجا گروی چون شدی همچو آینه صافی لافقت از اولیا بود نه زخود بنماید نقوش جمله ز تو لیک این را بدان میفت غلط هر ولی را جدا ثنا گفستی نی ازیشان پُری چو مشگ از آب آب باران علمت از بالا میل از نسبت است تا دانی میل حیوان به سبزه و بستان میل طاعت بود ز جنسیت بهر خیرات و بندگی خدا

گه کند میل در صلوة و صیام
 هیچ دیدی شتر به خر میلان
 گه کند ذکر در قعود و قیام
 ور کند میل کی بود میل آن
 اینچنین میل از مجاز بود
 در حقیقت نه از نیاز بود
 میل مردان بود ز غایت صدق
 عشق باید که رو کند در عشق
 هرکه باشد محب درویشان
 بی‌گمانی یقین بود ز ایشان

در بیان آنکه اصل دین محبت حق است، و جمله علمها برای آن است که آدمی را محبت حاصل شود. و اگر باشد زیاده گردد. محبت بی عمل فایده دهد اما عمل بی محبت فایده ندهد. دلیل برآنکه شخصی جرمها و گناههای بسیار خود را روزی به حضرت مصطفی علیه السلام يك به يك عرضه داشت، تاحدی که مصطفی صلعم از آن گناههای بی حد در تعجب ماند. آخر الامر گفت یا رسول الله اینهمه هست الا شما را عظیم دوست می‌دارم، فرمود که چون مرا دوست می‌داری از مائی که المرء مع من أحبّ و من أحبّ قوماً فهو منهم. اگر عمل بی محبت فایده کردی ابلیس بعد از چندین طاعت مردود و معلون نگشتی. در عمل مکر و ریا گنجد اما در محبت هرگز نگنجد. مثلاً اگر کسی به شخصی خدمتها کند و دلداریها و تواضعها کند به نیت اینکه او را ایمن گرداند و چون فرصت یابد سرش را ببرد. دانی که آن عملها همه مکر بوده است. طاعت‌های با ریای بر غرض همین حکم را دارد. و در تقریر آن که اولیاء بر همه اسرار واقف‌اند و مطلع الاصلحت نیست که راز را پیش نااهل فاش کنند که اگر اصلحت بودی خود حق تعالی نیز بدیشان بنمودی.

مصطفی گفت هر که قومی را دوست دارد زجان و دل به صفا هست از ایشان گذرکن از ظاهر گفت شخصی به لابه پیش رسول جز دروغ و سقط نمی‌گویم هیچ وقتی نماز می‌نکنم خورشم جمله از وجوه حرام دزدی و خائنی بود کیشم بی‌عدد عیبهای بد دارم زین نمط گفت از سحر تا چاشت آخرش گفت کای رسول خدا عاشقم برتو و خدای تو من آن همه هست و اینکه می‌گویم مصطفی ساعتی مراقب شد سوی بیسوی جُست حال ورا دید او را میان اهل صفا

دوست دارد زجان و دل به صفا
 مؤمنش دان و گر بود کافر
 که منم در عنا ز نفس فضول
 سوی خمر و زنا همی پویم
 گرد طاعات و ذکر می‌نتنم
 می‌دهم بی‌گناه را دشنام
 هیچ از کار خیر نندیشم
 لایق بند و کشتن و دارم
 حال خود را تمام عرضه چو داشت
 دوست دار توام به صدق و صفا
 جان دهم زین هوس برای تو من
 راستم سوی کز نمی‌پویم
 در طلب چونکه خلق او آن بد
 تا جوابی دهد سؤال ورا
 در صف سالکان راه وفا

خیر تو هست بر شرت غالب
 دان که از مائی و نکویاری
 نی رکوع و سجود بی ایقان
 با چنین صدق آن گزین باشد
 لیک نامش کنند خلق ایمان
 سیر گردی از آن و قوت بری
 دشمن از مشیت، پست تو گردد
 هیچ از نام نان بری نخوری
 لیک بی آن بود عمل اضلال
 جامه زیبید چون پوشدش مهتر
 ره بریدن بدو همی شاید
 تو برآن برمشین که ره نبرد
 ترک زین کن بجوی اسب گزین
 هرکرا این دو شد شود سرور
 رو ز دل جوی نی ز گِل دین را
 جز که بر عرش اعظم دل نیست
 فاش گردد در این جهان آن راز
 پرده عیب گمراهان باشد
 تا نگرده در او هویدا سر
 گوهر هردو را خدا داند
 کیست در پرده عادل و ظالم
 برهمه بی حجاب بینا اوست
 دیدن سیرهاش آئین است
 پروریدش به نعمت انوار
 بلکه يك لحظه از خدا نه جداست
 نیست در خاک مانده همچون نم
 مؤمنان رفته در عُمان چالاک
 وین درین خاکدان شده بسته
 وین بماند اندرین جهان چون سد
 باز گرد و بگو حکایت راز
 و آنچه بیرون رود همه فصل است

رو بدو کرد و گفت ای طالب
 چونکه مارا تو دوست می داری
 زآنکه ایمان محبت است از جان
 ور بود آن برای این باشد
 ذات ایمان محبت است بدان
 گر ندانی تو نام نان و خوری
 قوت با و دست تو گردد
 ور که بی نان تو نام نان ببری
 گردد ایمان قبول بی اعمال
 ور بود هردو هست این بهتر
 اسب بی زین به کار می آید
 لیک زین هیچ جای می نبرد
 عشق چون اسب دان عمل چون زین
 ور بود هردو بهتر و خوشتر
 رمز گفتیم فهم کن این را
 نظر حق بدان که برگل نیست
 گر کنم شرح این تمام به ساز
 راز آن به که بس نهان باشد
 زآنکه پرده است این جهان گذر
 خوب و زشت از کسان نهان ماند
 نبود غیر حق برآن عالم
 زآنکه بر جملگان توانا اوست
 یا خود اهل دلی که حق بین است
 ایزدش کرد محرم اسرار
 مؤمن است و به نور حق بیناست
 هست با حق چون قطره اندر یم
 کافران چون نم اندر خاک
 آن به اصل خود است پیوسته
 آن در آمیخت با حیات ابد
 نیست اینرا نهایت ای دمساز
 تا شود فهم کاندرون وصل است

هرچه بیرونی است کُل فانی است
 زاندرون شخص را بود قیمت
 کی فریبد جوال مردم را
 اولیا را محب از آنی تو
 گر بصورت کنون مسلمانی
 عشق نی مؤمن است و نی ترسا
 نقشها در جهان خاک بود
 قبله عاشقان بود معشوق
 زآنکه فاروق فرق بین باشد
 نیک و بد پیش او بود پیدا
 اوست صراف وقت در دوران
 پیش او کی بود تقی چو شقی

در تو باقی درون ربانی است
 نقش بیرون بود همه زینت
 طلبند از جوال گندم را
 که چو ایشان از آن جهانی تو
 در حقیقت و رای ادبانی
 این دو را نیست ره در آن دریا
 پیش آن موج نقش آب شود
 نبرد بو ز عشق جز فاروق
 نی ز تقلید شاه دین باشد
 هست بر حالت همه بینا
 قلبها را شناسد از زر کان
 زیف را کی خرد به جای نقی

در بیان آنکه آدمی اوست که ممیز باشد تا تواند فرق کردن میان حق و باطل و دروغ و راست و قلب و نقد. از این رو می فرماید پیغامبر علیه السلام که المؤمن کیس ممیز: در هر که تمیز باشد به نقش ظاهر فریفته نشود همچنان که صراف به نقش درم و سکه آن فریفته نمی شود، مردان حق صرافان اند، نقد را از قلب و حق را از باطل می دانند و جدا می کنند و در تقریر آنکه مدح اولیاء می کردم، شیطان از سر رهزنی که خُلق اوست گفت از مدح دیگران ترا چه فایده، و خواست که مرا از آن طاعت باز دارد. همچنان که به شخصی که دایم یارب می گفتی گفت چند یارب می گویی، چون ترا لبیکی جواب نمی رسد. بدین طریق آن رهرو را از راه برد تا سالها از ذکر و طاعت بماند. بعد مدتها از حق تعالی بهوی خطاب رسید که ترك یا رب گفتن چرا کردی. گفت از آنکه لبیک جواب نمی رسید. حق تعالی فرمود که آن یارب گفتن تو عین لبیک گفتن من است، آخر من ترا برآن می دارم که یارب می گوئی. و اگر چنین نیست، دیگران چرا نمی گویند. پس به خود آمد و دانست که آن منع مکر شیطان است. باز بر سر رشته افتاد و به یارب گفتن مشغول شد.

مصطفی گفت مؤمن است عزیز
 کیس است و ممیز آن طاهر
 گر بود صورتش چو مه زیبا
 و در بود خوی او خوش و شیرین
 پیش مؤمن بدان که پوست بود
 زآن همه بگذرد به دل نگرد
 دایم از نور حق بود نظرش
 کُل من کان عاقلاً مُختار

زانکه او راست راستین تمیز
 نکند التفات بر ظاهر
 و بود در همه فنون دانا
 همه بیرون و اندرون چون تین
 کی از آن نقشها ز راه رود
 روز و شب آن طریق را سپرد
 هم ز علم لدن بود خبرش
 لیس للجسم عنده مقدار

عندَه الجسْمُ محبِسٌ و ظلام
سِرُّهُ مُعْرِضٌ عن الظَّاهِر
طالبُ النفسِ رُوْحُهُ كالقلب
غَيْرُ لِقِيَاهِ ضايِعٌ هدر
هو في الدهرِ واصل مطلوب^۱
آيِنٌ في ظلالِ رَافِيَه
آخِرُ الامرِ مهلكٌ في القهر
هي كالبرقي ضوُّه يغني
زو برند اهل دل همه فتوی
چونكه نور ويست از يزدان
اين نگويد کسی مگر اعمی
در زمين و آسمان سیری به خودآ
لاجرم سرّها بر او پيداست
زانكه ایشان ورای عیوق اند
بی نقوش و صور همه جانند
شد برآن علم پرده اين اسما
کی کند عزم آن سفر هر دون
دل و جانشان ز عشق در تف و سوز^۲
مردگان را ابد زبان دارد
روید از گورها دو صد بستان
رسته بی باغبان و بی سببی
چرخ از آن بوی گشته سرگردان
بگدازد ز نار همچون موم
رنگ و بویش همیشه پاینده
خیره خوبیش شده افلاك
شرح اين را مگو زبان درکش
دم مزن زين سخن ببند دهان
من که از عاشقان اَللهم

عندَه لا اَعْتَبَارٌ لِلْجَسَامِ
يَطْلُبُ العِلْمَ عَقْلُهُ الظَّاهِر
عاشقُ الحقِّ جسْمُهُ كالقلب
مابسوی الله عندَه سقر^۱
كلُّ من لا له بسوی المحبوب
روح من ذاق من سلافته
والذي ليس عاشقاً في الدهر
صورةً قد خَلَّتْ عن المعنى
و آن تنی که او بود پر از معنی
کی شود سرّها از او پنهان
هیچ پنهان شود ز حق اشیا
کی بماند خفی ز نور خدا
نور چشمان او چو نور خداست
اهل دل را مگو که مخلوق اند
آن طرف که آن گروه می رانند
نیست بالا و زیر هیچ آنجا^۲
بی نشان است آن ره بی چون
راهشان عاشقی است بی شب و روز
نیست سوزی که آن زبان دارد
گر فتد سوزشان بگورستان
روضه و گلستان بوالعجبی
بوی آن گل گذشته از کیوان
نی گلی که آخر آن شود معدوم
بل گلی کز خدا بود زنده
هیچ برگش نریزد اندر خاک
همه را برگ باشد از برگش
کی بگنجد چنین سیری به زبان
من که از جان و دل در این راهم

۱- كل من لا له هوى المحبوب هو في الدهر هالك منكوب، خ

۲- نیست آنجا نه زیر و نه بالا، خ

۳- دلشان بی زنار اندر سوز، خ

بیش من نیست پستی و بالا
هر طرف سو به سوی از چوگان
نی سری و نه دست و نی پائی
فرد می‌پویم اندرین گلزار
نبود اولی و نی پایان
گشته عقل من اندر این حیران
هر دمی مست بی‌شراب مرا
نکته با من چرا همی گوید
چه شود مرد ساده زآن باده
جنبش از جانهاست از تن نیست
دایم از جان رسد به تن حالت
ناخوشیها ز حضرت بی‌چون
هرکه او نیست نیکخو خوار است
بی‌حجابی نما به‌ما ره را
گرچه نیکوست پیش ماست سقیم
از چنین قال و حال عالی دور
برتر از عرش و فرش و گردون است
گنج عشقیم اندر این ویران
به مشامش رسید از این گل بو
ببند این هرکراست عین عیان
چونکه بسیار شد یقین دان روست
یک گهر را زجهل دو مشمار
شودت کشف چون رهی ز توی
خنک آن دل که ازین بیارآمد
بی‌حجابش شود خدای پدید
زآنکه کشف است و مغز علم لدن
پیش بینا شگرف آمده است
کاندر آن بحر این سخن سفن است
که بود آن ورای خوف و رجا
آنچنان تخت و بخت را جویان
همه بی‌با و سر شده رقص

من که بیخود شدم در این سودا
می‌دوم همچو گوی در میدان
نی مرا منزلی و نی جایی
نیستم مقصدی در این رفتار
اندر آن ره که می‌روم از جان
هستیم جمله زو شده ویران
که چرا می‌کند خراب مرا
از من خسته دل چه می‌جوید
عشق او زیرک است و من ساده
گفتگویم از اوست از من نیست
زآنکه جان صانع است و تن آلت
هم زحق می‌رسد به مردم دون
زآنکه بد را بدی سزاوار است
بگذر از پند و بند را بگشا
زآنکه گفتارهای قوم قدیم
همه بودند اندر آن معذور
راه ما طرفه است و بی‌چون است
مثل ما کس ندیده در دوران
خنک آنکس که یار ما شد او
عین روی است بوی ما می‌دان
اندکی چون نمود نامش بوست
لیک یک باشد اندک و بسیار
همه عالم یک است و نیست دوی
این سخن مغز سرها آمد
رسد آنجا که هیچکس نرسید
سخن من بدان که نیست سخن
گرچه در ظرف حرف آمده است
این سخن را مگو همین سخن است
این سخنها برد ترا آنجا
عاشقان‌اند آن طرف پویان
همه در بحر نور حق غواص

همچو حق بی‌شريك و خویشاوند
 نیست چیزی که نیستشان بنده
 همچنانکه یمی درونۀ ظرف
 عشقشان را غبار علت نیست
 زآنکه آنجا نه رومی است و نه زنگ
 که چسان برد دیو، رختم چست
 تا بمانم ز غصه سرگردان
 لب بیستم ز مدحت و از پند
 زین گمان گران سبک به‌درآ
 نی که ابلیس دشمن ناس است
 می‌کند دوست را جدا از دوست
 که همی کرد ذکر يك رهرو
 تن نمی‌زد دمی نه روز و نه شب
 چند ازین بانگ و سوز و شید و وله
 هیچ لبیک نامد از رب تو
 برسیدی زحق ترا مستول
 سرد گشت و نماند در وی جوش
 ناگهانی خطاب حق از جان
 از چه گشتی خمش نئی گویا
 دائماً بی‌ملال و رنج و تعب
 گاه بیداری و گه خفتن
 عاشقان را چه خواب ای مولا
 چند گوئی تو یارب ای جویا
 چند هر سو همی دوی چون پیک
 رفت خمر از سرم بماند خمار
 چون بدانستم اینکه نیست قبول
 از رو چه دیدیم ز ذکر جدا
 قوت پا جدا کی از پیک است
 می‌جهانیدم آن من از لب تو
 از دل و جان و کام و لب یارب
 یاد می‌ناورند هیچ مرا

هر یکی پادشاه بی‌مانند
 هر دو عالم ز نورشان زنده
 شرح ایشان ننگنجد اندر حرف
 عاشقان را طریق و ملت نیست
 رنگها را مجوی در بی‌رنگ
 باز گردم بدان حدیث نخست
 کرد منعم ز مدحت مردان
 مدتی ماندم اندر آن پایند
 آمد الهام از خدا که هلا
 که این چنین ظنّها ز سواس است
 رهزن صادقان رهرو اوست
 این بدان ماند ای پسر بشنو
 بود وردش ز جان و دل یا رب
 گفت شیطان بهوی که ای ابله
 زین همه بانگ یارب از لب تو
 گر بدی یا ربت برش مقبول
 چون از او این شنید شد خاموش
 مدتی چون براو گذشت چنان
 برسیدش که ای مرا جویا
 گفت کردم بسی ندا یارب
 خوش بدم روز و شب در آن گفتن
 خود چه گفتم نبود خواب مرا
 گفت شخصی که بس کن این غوغا
 چونکه از حق نمی‌رسد لبیک
 چون به‌گوشم رسید آن گفتار
 شد زبانم ز ذکر تو معزول
 پس ورا گفت در جواب خدا
 عین آن یازبت نه لبیک است
 نه به‌امر مده است یارب تو
 که بود ورد روز و شب یارب
 ورنه خود دیگران به‌جز تو چرا

هیچ یارب شنید کس زایشان
 چون تو بودی بدین دعا مخصوص
 ناقص این بود خود که ذکر مرا
 وسوسه دیو این چنین باشد
 نی که اندر بهشت آدم را
 بهریک دانه گندم آن سگ دون
 اتقیبا را زند ره آن ملعون
 ورنه باقی همه جنود وی اند
 او چو شاه است و جملگان لشکر
 کی بدیشان بلیس پردازد
 زین سبب مخلصان خطر دارند
 اغنیا را بود ز دزد هراس
 ورنه مفلس چه ترسد از دزدان
 بلکه مفلس بدزدد از دزدان
 هست این را بیان و شرح دگر
 لیک اگر من بدین شوم مشغول
 پس بدان ذکر و مدحت پاکان
 چون کنی ذکر اولیای خدا
 دان که آن مدحها از آن تو است
 چونکه از ذکر می شوی مذکور
 عین آن نام را که خوانی تو
 نی که گردد ز نار نار افزون
 چونکه شد بیشتر شود دریا
 باید الا که جنس باشد آن
 چونکه از غیر جنس این نشود
 قطره‌ها ز اجتماع زود روند
 زآنکه هستند جنس همدیگر
 شده ز آمیختن چو سیل فرات
 گشته ایمن زمرگ از آن وصلت
 جسته از دست رهنزان همه‌شان
 آتش و خاک و بادشان خوردی

یا دعا از زبان بدکیشان
 از چه بنمود آن ترا منقوص
 ترك کردی و عمر رفت هبا
 گرچه بر چرخ و بر زمین باشد
 چون خورانبیدش از فسون دم را
 کرد از جنتش سبک بیرون
 تا کندشان در این شری مغبون
 جمله رُسته زتار و پود وی‌اند
 او چو جان است و جملگان پیکر
 خویش را کس چگونه اندازد
 که ز دین رخت و سیم و زر دارند
 زآن بودشان ز دزد دایم پاسی
 چونکه کیسه‌اش تهی است هم انبان
 بر باید چو سگ از ایشان نان
 کاندر آن گم شود عقول و فکر
 فوت خواهد شدن یقین مأمول
 سخت نیکوست زآن طریق ممان
 اولیا را بدان زخویش جدا
 زآنکه این یکدلی بری ز دو است
 شکر کن باش دائماً مشکور
 بی‌گمان دان یقین که آتی تو
 هم شود آب از انبهی جیحون
 نی دخان چون فزود گشت سما
 همچو هیزم درون آتشدان
 میرد آتش چو اندر آب رود
 همچو سیلی به‌سوی بحر روند
 حالشان ز انبهی شود خوشتر
 یافته از وجود جمع، حیات
 از عدد رسته رفته در وحدت
 شده در حصن و قلعه عمان
 همه را خشک و منعدم کردی

قطره از تیغ خور کجا رستی
از چنین رهنان به صحبت رست
جانها را چو قطره‌ها می‌دان
رفته عمر همه در این اشغال
باز گرد و بگوی آن قصه
قصه اولیای حق را گوی
گرچه با قطره‌ها نپیوستی
تا بدان بحر بیکران پیوست
شغل دنیا چو رهنان عوان
مانده دور از خدای بی زوال
تا برد مستمع از آن حصه
وصلشان را زجان و دل می‌جوی

در بیان آنکه هر ولی اول قطره‌ای بود، از غایت صدق و محبت و نهایت طلب و مودت حق
آخر دریائی شد. پس هر ولی دریائی است بی‌پایان و هر دریائی از این دریاها از دریای با عظمت
پر رحمت حق همچو موجی است و موجها در دریا متفاوت‌اند. موج مولانا قدسنا الله بسره‌العزیز از
همه موجها بیشتر است و پیشتر، هر که را همت عالی باشد بر پیش زند و پیش دود.

هر ولیتی زحق شده دریا
در تن چون سبوی دریا گشت
هر ولی را مقام لایق اوست
غرض از بحر‌ها مقامات است
هریمی را کرامتش چون موج
وانگه آن بحر‌ها ز بحر خدا
نیست آن موجها جدا ازیم
موج از یم کجا جدا باشد
می‌نماید جدا ولیک جدا
سرور بحر‌ها بود عمان
هرکه را همت بلند بود
این همه بحر‌ها ز بحر خدا
متفاوت بود ز همدیگر
یک بود اوسط و یکی اعلی
سرور جمله چونکه مولاناست
پیش موج عظیم او امواج
نامد اندر جهان چو مولانا
قطب قطبان بد آن شه والا
هیچ چیزی نماند از او پنهان

گرچه اول چو قطره بد جویا
بی ز تخت و ز فوق اعلا گشت
هم کرامات او مطابق اوست
هریکی را چنان کرامات است
سرزده فوج‌فوج بر هر اوج
گشته مانند موجها پیدا
هست باهم چو عیسی و مریم
گرچه بحرش بر اوج می‌باشد
نیست آن موج هیچ از دریا
هرکه شد غرق آن شود عمان
سوی آن بحر بیکرانه رود
همچو امواج آمده بالا
جوش این زان گذشته بالاثر
زیر اوسط به مرتبه ادنی
موجش از بحریان قویتر خاست
بی‌اثر چون در آفتاب، سراج
آشکار و نهان چو مولانا
پیش او جمله سرها پیدا
بود خاص الخواص آن سلطان

۱- می‌نماید جدا ولیک بدان دوتبی نیست اندر آن یکجان، خ

۲- هرکرا همت است آن جوید به‌سوی بحر بیکران بوید، خ

گرچه نسبت بدوست این ابتر
 بحر از ناودان چه بنماید
 عقل کل گشته اهتمامی او
 همه را زو شده دکان ویران
 خویش را در مهالك افکنده
 در غم او که هرچه بادا باد
 شده از عشق او همه خمار
 بل ز خمیری که نام اوست ظهور^۱
 عوض ذکر شعر خوان گشته
 بلکه شعری که مغز راز بود
 راه حق را در او بهین تقریر
 ترس نی از صراط و برزخشان
 کرده با خلق نسیه را ایثار
 از سر دید و غایت تمییز
 بی‌حجابی همه خدایین‌اند
 که حق آنرا به وصل خویش آراست^۲
 دان که از قشر سوی مغز تنند
 مغز دین تا ابد بماند حیّ
 خلق گفتند ترك دین کردند
 باطن دین اولیای گزین
 اولیای کبار را کافر
 هیچ قوت ز نقش آن نبری
 مست نقشی نه مست نقاشی
 فهم این قوم چون توانی کرد
 که همه بی‌خورش چو گه زفتند
 عقل کلّ را نهفته زیر جنون
 نزد صاحب‌دلان گزین گشته
 شده از گفتگوی حادث پاك
 بی‌دهانی ز راه جان گویان

شرح این می‌رود در این دفتر
 وصف او در بیان کجا آید
 همه را فخر از غلامی او
 سروران بقا در او حیران
 همه ازعشق او پراکنده
 دین و دنیای خویش داده به باد
 زاهدان گزیده مختار
 نی زخمیری که آن بود زانگور
 صائمان جمله میخوران گشته
 نی چنان شعر کان مجاز بود
 ظاهرش شعر و باطنش تفسیر
 رفته فکر بهشت و دوزخشان
 زده بر نقد وقت صوفی‌وار
 عشق حق را گزیده بر همه چیز
 سرّ دین‌اند اگرچه بی‌دین‌اند
 دین مقبول حق خود ایشان راست
 ظاهر دین اگرچه ترك کنند
 قشر دین عاقبت شود لاشی
 چونکه آن قوم این گزین کردند
 کی کند فهم، خلق ظاهر بین
 همه گفته ز کوهی نظر
 تا تو نان را نخائی و نخوری
 تا تو مرهون نقش دین باشی
 تا نبخشد خدا ترا این درد
 اندر اخلاص حق چنان رفتند
 عین اخلاص گشته‌اند و فزون
 نقش دین هشته جان دین گشته
 برده از روی آب جان خاشاك
 بی‌زبان کرده علم عشق بیان

۱- اشاره است به: وَ سَفِيْهُم رَّبُّهُم شَرُّا بِاَظْهَرًا! سوره انسان (۷۶) آیه ۲۱.

۲- خ، از اینجا نه بیت را حذف کرده است.

شیخ مرشد بُد او و گشت مرید سهل از ارشاد او عزیز و رشید
 نفسش بُد مبارک و میمون هر مریدش گذشته از ذوالنون
 نبرد هیچ از گزیده او صد جو عطار و چون سنائی بو

در بیان آنکه مرید راستین اوست که احوال و تقرب شیخ را که به خدا دارد ظاهراً و باطناً اکتساب کرده باشد و به مقامات شیخ رسیده، به اعتبار ماکان او را مرید خوانند، والا در حقیقت عین شیخ باشد. این چنین مرید را تفضیل می‌نهییم بر اولیای گذشته، نه هر مرید ناقص را که راه شیخ چنانکه حق آن است نبریده باشد و نرفته، در طلب سست بوده باشد و از رنجها گریخته، و کاهلی ورزیده، و به کلی خود را فدای حق ناکرده، و مرادهای نفس را گردن نازده، و نفس خود را در جهاد ناکشته اوصاف حیوانی بر او غالب و ملکی مغلوب. اینچنین کس را به نام اگر مرید خوانند اسمی باشد بی‌مستی فافهم.

زان مریدان صلاح دین بُد یک که از او داشت نور حور و مَلک^۱
 راه حق را بریده بود چو شیخ برده‌ها را دریده بود چو شیخ
 بود یک قطره گشت صد دریا چونکه شد محو شیخ آن جويا
 اضطرابش نمی‌نشست دمی جز لقای خدا نداشت غمی
 بی‌قراری سوی قرارش برد در صفا رفت و وارheid از درد
 نیست شد از خود و زحق شد هست همچو قطره به‌بحر در پیوست
 همه او گشت و شد مبدل حال گشت قایم به‌ذات جل جلال
 با چنین کس مگو زشیخ و مرید چونکه شد همچو شیخ قطب و فرید
 عین شیخ است این مرید عیان زآنکه هستند بی دوتن یک جان
 آب را باز چون به جو ریزی یک شود آب گر نیامیزی
 زآنکه یک بوده‌اند هر دو زاصل از حجاب است در نظر این فصل
 چون حجاب صور درید و نماند آب معنی به‌جوی وحدت راند
 شیخ را راستین مرید این است که همیشه چو شیخ حق بین است
 نی مُرید مُرید کز ره شیخ بی نصیب است و نیست آگه شیخ
 از چنان تخت و بخت جز نامی نشدش حاصل و سرانجامی^۲
 از چنان کار و بار و جاه بلند شد به‌افسانه از خری خرسند
 که فلان روز شه چنین فرمود و آن فلان شخص را بسی بستود^۳

۱- از اینجا تا ۱۳ بیت بعد از نسخهٔ مجلس حذف شده است.

۲- چونکه نشنید ماند او خامی، خ

۳- راه حق را عیان بما بنمود، خ

تخم بندش درون جان^۱ کشتیم
 هریکی صد نواله زو بردیم
 يك نفس تا به روز نغنوندیم
 گه شنیده ز شاه علم و بیان
 غافل از سرّ و ذات طاهر او
 زآن بماندند جمله افسرده
 از شراب طهور او خوردیم
 کاین بود خمر صاف بی‌دُرده
 برد تا ماندند از اللّٰه
 نرسد آن کسی که سر نهد
 چونکه مُردی رسید وصلت یار
 که شود سیر کس ز گفتن نان
 گشت سرمست یا فتاد خراب
 گونه‌گون از درخت و برگ و ثمار
 یا کسی زآن برای هیمه کند
 یا کسی زیر سایه‌اش شیند
 نیستش حاصلی مرو سوی آن
 که کسی هست در زمانه چنین
 حالش افزون بود بل از قالش
 شاد جانی که در پیش پوید
 کی شود ظاهر و عیان بر تو
 حال او هم بگنجد اندر قال
 بحر را فهم از سبو نکنی
 زنگ شکها ز دل زدوده شدی
 برسد بی‌گمان به شهر وصال
 فهم گردد درختها و ثمار
 کس نبیند فراق بی‌وصلی
 بی‌ضرورت نیاز کی باشد
 که صوابی تو، من خطا و تباہ

در فلان باغ خوش به هم گشتیم
 آش و تُتماجها به هم خوردیم
 در فلان خانه شب به هم بودیم
 گاه رقصان و گاه دست زنان
 دیده از شاه جمله ظاهر او
 گفتگوی تهی از او برده
 وانگهانشان گمان که ما بردیم
 ذوق گفتار را گمان برده
 گرمی گفتشان چنان از راه
 گفت تنها بدان که بر نهد
 مردن است این طریق نی گفتار
 نشنیده است هیچکس به جهان
 هیچ دیدی که کس ز نام شراب
 نقش ها می‌کنند بر دیوار
 نقش دیوار هیچ سایه کند
 یا کسی میوه‌ای از او چیند
 قال بی‌حال را چنین می‌دان
 حاصلش آن بود که دانی این
 کآنچه گوید بود همه حالش
 صد چنان باشد او که می‌گوید
 خود چه گفتم ز قال، حالت او
 گر بگنجد به کوزه بحر زلال^۲
 از ره قال فهم او نکنی
 حال از قال اگر نموده شدی
 لیک از قال آنکه دارد حال
 همچو کز نقش و صورت دیوار
 زآنکه هر نقش را بود اصلی
 بی‌حقیقت مجاز کی باشد
 قلب بر نقد گشته است گواه

۱- بند او در درون خود، خ

۲- گر بگنجد عالمی به جوال، خ

تو شوی شاه و درد، اسپه تو
 چون شدی میر عشق، کی میری
 همه هستی توئی یقین می‌دان
 راه حق را به‌عون او ببرید
 گفت با حق زجان و دل اَنَا لَك
 که شد او مقتدای اهل یقین
 بر همه اولیا بی‌فزودند
 می‌نگنجد در این بیان کم و بیش
 آنچه دیدیم هیچ ننهفتیم
 که بر ارواح نور افشان‌اند
 کی چو ایشان قبول شیخ شود
 او کجا سوی مُلك جان پوید
 و آنکه جان پرورد بود انسان
 خر تن را بود ز جان بنده
 همچو كودك به باختن مسرور
 نقد را به ز نسیه می‌بیند
 از در رهروان عشق رد است
 بایدش خواستن ز جسم و زجان
 نرسد با خدا ز خود نرهد
 در دو عالم چو عشق پاینده
 چون ملايك سوی حق آرد رو
 در مستقی رسد اگر اسم است
 گر بود کفر بعد از آن دین است
 نی ز دریاست قطره‌ها گوهر
 غیر حق را دلش کجا چوید
 موج را نی به‌بحر باشد رو
 نی که گلزار می‌دمد از خار
 شهر عشقم من و جهان چو پل است
 غیر ما سربه‌سر بدان هیچ است
 رونق از ما گرفت کون و مکان
 نی زباده است سرخ شیشه و جام

گر بود. درد عشق هم‌ره تو
 در جهان بقا جهان گیری
 گوی را چون ربودی از میدان
 آن مریدش که شد به‌عشق مرید
 بر فلك رفت همچنانکه ملك
 بود هم زآن یکی حسام‌الدین
 و آن شهانی که پیش از او بودند
 شرحشان کرده‌ایم خود زین پیش
 خلق و خلقی که بودشان گفتیم
 پیش ما خود مرید ایشان‌اند
 هر مریدی که راهشان نرود
 چونکه دایم مراد تن جوید
 هرکه تن پرورد شود حیوان
 هرکه باشد ز خواب و خور زنده
 نقد بیند شود بدان مغرور
 غافل از دام، دانه می‌چیند
 ابله است و عظیم بی‌خرد است
 هرکه باشد خدای را جوید
 هردو را تا به‌باد بر نهد
 تا نمیرد کجا شود زنده
 میر گردد اگر بمیرد او
 همگی جان شود اگر جسم است
 سربه‌سر آن شود اگر این است
 نی ز اکسیر می‌شود مس زر
 مرد حق بی‌گمان زحق گوید
 از حق آمد به‌حق رود باز او
 منگر در من ای برادر خوار
 جسم من خار و عشق من چو گل است
 همه مائیم و این جهان هیچ است
 عکس خوبی ماست حسن جهان
 نی زجان است رونق اجسام

جسم بی‌روح را به‌گور نهند
روح را حس نمی‌تواند دید
هم زتدبیر و رای او عالم
از شهی عالمی شود آباد
این صفات آن روح حیوانی است
روح وحیی که نور یزدان است
آنکه فانی است چون چنان باشد
نی زشرق است و نی‌زغرب آن نور
آسمان و زمین بدو زنده است
چرخ و ماه و ستاره ز او گردان
پس عیان گشت اینکه جان جهان
چرخ بر جسمشان بود غالب
عکس این بر هزار چرخ و فلک
آسمانها به حکمشان گردند
بر همه‌چیز قادرند ایشان
تنشان گرچه هست خرد و ضعیف
شمس در ذره‌ای نهان گشته
نی که این نور هم چو صد دریا
نور صافی و همچو دریائی
سر موجش بر آسمان رفته
چونکه نور چو بحر ای دانا
چه عجب باشد ار در این قالب

تا ز گندش جهانیان برهند
لیک از او تازه است و خوب و پدید
نی مزین همی شود هر دم
مردمانش ز عدل او دلشاد
که پس از مرگ عاقبت فانی است
صدهزاران هزار چندان است
آنکه باقی است بین چسان باشد
هر دو عالم از او بود معمور
آفتاب از عطاش تابنده است
خلق در کارهای سرگردان
اولیایند با دلیل و بیان
چرخ مطلوب و جسمشان طالب
روحشان حاکم است و رشک ملک
گر نخواهند زود بنوردند
حاکم و نایب‌اند درویشان
لیک جانشان بود بزرگ و شریف
بحر در قطره‌ای روان گشته
کرد اندر دو چشم خُرد تو جا
می‌زند موج از چنین جائی
کوه و صحرا و دشت بگرفته
یافت در چشم خُرد تو گنج
بحرها گنجد از عنایت رب

در بیان آنکه اولیا و ملک باطنشان و جمال روح بی‌چونشان از چشم حس پنهان است. همچون صورت جرمی و تنی ندارد پنهان مانده است. و صورت عالم ذره‌ای است از ملک باطن ایشان. جهت آنکه این جهان ظاهر و محسوس است بس هول و بزرگ و زیبا و خوب می‌نماید اگر از معنی و باطن ایشان ذره‌ای محسوس گشتی و به‌صورت درآمدی عالم خُرد و حقیر نمودی چنانکه گفته‌اند اگر عقل محسوس شدی و مصورگشتی آفتاب روشن از شب تاریکتر نمودی. و اگر حماقت محسوس گشتی شب تاریک از روز روشنتر نمودی. و در تقریر آنکه آدمی مرکب است از صورت و معنی و شیطانی و رحمانی. دمبدم از اندرونش حوران بهشت و دیوان دوزخ سر می‌کنند و روی می‌نمایند تا بر او کدام رگ و صفت غالب است و به کدامین صورت مناسبتش بیشتر است. رغبت بدان کند تا قبله و معشوقش آن شود. لاجرم آخر کار عین آن گردد و بدان حشر شود.

گر بدی نور اولیا پیدا
بنمودی عظیم خرد و حقیر
گفته‌اند از خرد شدی پیدا
بنمودی عظیم تار و کثیف
ور حماقت چو تن عیان بودی
پیش آن بحر آسمان و زمین
چشم حس را مبر سوی معنی
راه جان را بجان توان رفتن
ملك معنی بدان که بی حد است
پر معنی گشا بهل پا را
تا ببینی جمال معنی را
هست معنی چو آفتاب سما
هر دو هستند با تو نیک نگر
بهترین را گزین چو دانایان
زین که داری چرا تو بی خبری
خویشتن را بدان چه چیزی تو
نور یزدان درون قالب تست
خویشتن را بدید که آن نور است
هر که بشناخت خویش را نیکو
سوی شیطان اگر همی پوئی
ور به عکس آرزوت رحمان است
می‌نمایند هر دمت ز درون
که نموده فرشته گه شیطان
تا کدامین ترا شود مختار
راه عصیان و راه طاعت را
خواه رو سوی نور اهل نعیم
چون نداری زاصل قوت این
دامن اهل دل بگیر که تا
قوتت بخشد از ضعیفی تو
دهدت دیده تا شوی بینا
نظرش کیمیای بی‌ریبی

آسمان و زمین شدی رسوا
همچو موئی میان طشت خمیر
تیره گشتی چو لیل، شمس سما
پیش آن نور پاک صاف لطیف
بر آن شب چو روز بنمودی
هست مانند کفک خرد و مهین
محو حق شو گذر کن از دعوی
کی توان با تن آنچنان رفتن
صورت آنرا حجاب و هم سد است
ترك جان کن بجوی بیجا را
بگذاری خیال و دعوی را
هست صورت حقیر همچو سها
که کدامین به است ای سرور
تا نمائی شقی چو خودریبان
عمر را بی عوض همی سپری
خوار منشین که بس عزیزی تو
خنک آنکس که نور حق را جست
از لطافت اگر چه مستور است
هم خدا را شناخت بی‌ریب او
در حقیقت تو بی‌گمان اوئی
آخر الامر جات رضوان است
گاه نقشی عزیز و گاهی دون
گونه‌گونه گهی از این گه از آن
حشر با او شوی در آخر کار
چون که بنمود حق به تو پیدا
خواه رو سوی نار اهل جحیم
که گزینی به عشق راه گزین
دهدت راه در سرای بقا
زو شوی فربه از نحیفی تو
بی‌کتابی ترا کند استا
زر شوی زو نماندت عیبی

بردت آن طرف که منزل اوست بی‌حجابی نمایدت رخ دوست
صحبتش را گزین کرآن صحبت دل رنجور تو برد صحت

در بیان آنکه لابد است که شیخ وسیلت گردد و رهبر، و بی‌شیخ ممکن نیست که کس به حق رسد. و اگر ممکن بودی حق تعالی پیغامبران و مشایخ را نفرستادی، و اگر نادراً کسی بی‌شیخ رسد، آنکه به واسطه شیخ رسد کاملتر باشد، و دلیل براین شخصی هر روز خدای تعالی را چهل بار می‌دید و از سرمستی حال خود را به خلق می‌گفت. کاملی گفتش که اگر مردی برو ابایزید را يك بار ببین، او به جواب گفت که من خدای بایزید را هر روز چهل بار می‌بینم پیش ابایزید به چه روم. او باز گفت که اگر مردی يك بار بایزید را ببین. چون ماجری دراز کشید آن شخص عزم ابایزید کرد. بایزید را معلوم شد. در بیشه‌ای مهیب می‌گشت، از بیشه به استقبال آن طالب بیرون آمد. چون آن طالب ابایزید را بدید برنافت، در حال بمرزد. زیرا او خدا را به قدر قوت خود می‌دید. چون از آن قوت و مقام که بایزید می‌دید بر او تجلی کرد برنافت، در حال جان بداد. اکنون مقصود از بیشه فکر و علوم بایزید است که اگر از مقام خود بیرون نیامدی صد هزار سال آن طالب به علو و مرتبه او نرسیدی. پس از مقام خود نزول کرد که *كَلِمَا النَّاسِ عَلِيٌّ قَدْرٌ عَقُولِهِمْ لَا عَلِيٌّ قَدْرٌ عَقُولِكُمْ*، تا آن طالب او را تواند دیدن و فهم کردن هم توانست.

<p>صحبت شیخ به ز طاعتهاست سرّ علم و عمل عنایت اوست نظرُ الشیخِ ألبَسَ العُربان و علی البَرِّ یخرِج البُرَّ عینه ناظر بنور الله آله الحق قلبه الطاهر فعلُ جسم الولی فی الدنيا خالقُ السفل والعلی واحد نظرُ الشیخِ یفتح العینین آنچه از وی بری تو هر نفسی گمره است آنکه رفت بی رهبر نادری باشد آنکه راه برید و آن چنان نادری که رست از دام کو درختی که باغبانش ساخت این بود تلخ و آن بود شیرین اینکه بی شیخ رفت اگرچه نکوست اندر اینجا حکایتی بشنو</p>	<p>زیر رنجش نهفته راحتهاست داد او بحر و جهد تو چوسبوست من ثیاب الجنان والعرفان و علی البَحْرِ یظهر الذرَّ حشره ناشرّ بـصـور الله هو ان كان منك فی الظاهر هو من امر ربّه الاعلی هو فی الذهر طالب واحد منه یأتیک خالق الكونین نبرد سالها به جهد کسی کار نباید ز جیش بی سرور بی ز رهبر حجاب نفس درید پیش این پختگی بود او خام کو درختی که خودبه خود افراخت این بود همچو غوره آن چون تین آنکه با شیخ رفت بهتر از اوست تا از آن سر زند ز تو سر نو</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفت مردی به خلق از مستی
 لیک جانم بلندتر ز سماست
 بی حجابی مراست از جبار
 گفت با او به لطف یک آگاه
 رو ببین بایزید را یکبار
 کرد انکار و گفت بگذر ازین
 بخدا واصلم چه می‌گویی
 گفت اندر جواب او را باز
 دیدن روی او ترا یکبار
 از چهل بار دیدن الله
 ماجراشان درین دراز کشید
 سخنش را قبول کرد از جان
 بود در بیشه بایزید مقیم
 حال آن شخص شد براو پیدا
 چونکه آن شیخ نزد بیشه رسید
 زآنکه دانست ضعف حالش را
 بیشه‌ای کان بر است از شیران
 لازم آمد برون شدن او را
 چون برون شد زبیشه روی نمود
 شیخ را یک نظر براو افتاد
 مرد طالب ببرد و بی‌جان شد
 طاقت دید بایزید نداشت
 گرچه او را ز حق تجلی بود
 چونکه بر قدر بایزید بتافت
 همچو آن کوه ذره‌ره شد او
 از چنان مرگ شد ز نو زنده
 گرچه خلقان خدای را بینند
 باز هم هر ولی که مختار است
 مصطفی نی به جبرئیل امین
 شب آسری و رای عرش و خلا

گرچه هستم به جسم از این پستی
 زآنکه پیوسته در لقای خداست
 جلوه هر روز تا به شب چل بار
 که خبردار بُد ز سرّ آله
 تا شوی پیش واصلان مختار
 چونکه بی‌پرده‌ای منم حق بین
 چون تمام ز من چه می‌جویی
 که سوی شیخ بایزید بتاز
 بهتر است ای عزیز من هشدار
 پند من گیر تا شوی آگاه
 آخر او را سوی نیاز کشید
 بسوی بایزید گشت روان
 با خدا یار و همنشین و ندیم
 کی شود سرّ نهفته از بینا
 به‌در آمد ز بیشه شیخ فرید
 کو نیارد در آمدن آنجا
 کی کند روبهی در آن سیران
 تا نگرده هلاک آن جويا
 پیش از آن که کنند گفت و شنود
 بر نتابید و در زمان جان داد
 خانه‌اش سیل برد و ویران شد
 کی بود گرمی سخر چون چاشت
 لیک بر قدر طاقتش بنمود
 نور رؤیت براو چوطور شکافت
 نی از اورنگ ماند و نی هم بو
 زنده کامران پاینده
 لیک کی همچو اولیا بینند
 ز ایزدش قدر قرب دیدار است
 چونکه در راه حق شدند قرین
 چون رسیدند قرب او ادنی^۱

جبرئیل امین بماند آنجا
 نی مرا تو بدین طرف خواندی
 چون درین ره سفیر من تو بدی
 گفت حد و مقام من ای جان
 يك سرانگشت اگر نهم پاپیش
 بعد از این مر ترا رسد رفتن
 هر ولی راست از خدا دیدار
 و رفعنا برای فهم بخوان
 آنکه از تاب بایزید بمرد
 هر که با شیخ خود دهد سیر و سر
 بیشه بایزید روحانی است
 غرض از بیشه علمهای وی است
 گر بدی او مقیم فکرت خود
 پس ز حالات خود برون آمد
 لایق حال او سخن فرمود
 این همه احتیاطها را کرد
 در زمان نیست گشت و جان بسپرد
 لایق او نمود و تاب نداشت
 زآن که يك جرعه زآن شراب نکو
 جرعه‌ای زآن شراب بسیار است
 ذره‌ای آتش ار به بیشه فتاد^۲
 عالمی را چو خورد يك ذره
 آسیا سنگ اگر بود صدمن
 اندکی از عزیز بسیار است
 ای بسا که او به صورت است بزرگ
 پاره‌ای لعل بر وی افزایش
 پس به ظاهر مرو چو ساده‌دلان

گفت احمد به‌وی که پیش درآ
 چیست مانع چرا ز ره ماندی
 از چه پس مانده‌ای بگو چه شدی
 تا بدینجاست زین گذر نتوان
 سوزم این را بذیر بی‌کم و بیش
 که همه جان شدی نماندت تن
 برتر از همدگر چنین بسیار
 بعضهم فوق بعض در قرآن^۱
 آنچه می‌جست بعد مرگ ببرد
 در جهان بقا شود سرور
 بیشه شیر و گرگ حیوانی است^۲
 که برو برگ و شاخ آن زحی است
 کی رسیدی بدو به‌پای خرد
 تا که طالب به‌وی بیارآمد
 خویش را قدر او بدو بنمود
 هم که طاقت نداشت آن سره مرد
 رخت را سوی مُلک جانان برد
 طاقت جرعه‌ای شراب نداشت
 کارگتر ز صد خُم است و سبو
 اندکی را از آن مگو خوار است
 بیخ و شاخ و درختها ننهاد^۳
 پس حقیرش مبین مشو غره
 درمی لعل از اوست به، به ثمن
 خوار بسیار را چه مقدار است
 همچو کوهی عظیم زفت و سترگ
 آن بزرگیش هیچ ننماید
 چشم باطن گشا ببین و بدان

۱- اشاره به آیه قرآن: ورفعنا بعضهم فوق بعض درخات. سورة زخرف (۴۳) آیه ۳۲.

۲- حیوان نیست، خ

۳- فتد، خ

۴- بیخ و شاخ و درختها نهلد، خ

بر هزاران کتاب افزایش
هیچ از آن وعظ او فزون نشوی
گرددت آشکار سز نهفت
سخت بسیار می نمود و شگرف
کم بود بیش و بیش باشد کم
مستمر روز و شب خلا و ملا
افکنند تار عشق اندر سوز
قدر هر يك بدان گذر ز شمار
یا کند نیش کیکت افکاری
بود این زآن فزون به بسیاری
خلش خار پیش آن خوار است
نبود بی نماز يك ساعت
هست بهتر از آن به نزد آله
تاکنی فهم ازین مثال تو آن
چشم بگشا ازین مشو درهم
زانکه هست او هزار در مقدار
بود افزون ز صد هزار دعا
نیست از قال بلکه از حال است
همچو از باد گرد در صحرا
آن زمعنی است نیک اگر بینی
بنهفته درون ابدال است
لیک از یکدگر در افزون اند
یک بود همچو شهد و یک چوشکر
یک بود چون امیر و یک چو سپاه
که نیایی ز دیگری صد سال
گرچه از مادر آمدی اعمی
این دهد بی دوا دو چشم، ترا
این کند مرده زنده چون دم صور
وین به ناقابلان دهد صد جان
و آنچه ناممکن است ازین آسان
جان دهد چون مسیح بی جان را

سخنی چند کز ولی زاید
سالها از یکی سخن شنوی
از یکی به از او، به کمتر گفت
پس فزون این بود نه آنکه به حرف
همچنان در جهان معنی هم
حال باشد همیشه شخصی را
و آن یکی را به هر دو روز و سه روز
گرچه این اندک است و آن بسیار
دائماً گر خلد ترا خاری
لیک اگر يك دمت گزد ماری
گرچه این اندک است بسیار است
کافری گر کند به جدّ طاعت
طاعت و ذکر مؤمنی که گاه
این مثالست و مثل نیست بدان
همچنین بنگر اولیا را هم
اندک از يك بود قوی بسیار
یک دعای ولی خاص خدا
این تفاوت که اندرین قال است
قال از حال می شود پیدا
هر تفاوت که در صور بینی
حاله‌های چویم که بی قال است
گرچه جمله لطیف و موزون اند
هر یکی را بود مقام دگر
یک چو خور باشد و یکی چون ماه
از یکی آن رسد ترا در حال
کندت این به يك نظر بینا
آن برد درد چشم را به دوا
آن برد علّت از تن رنجور
قابلان را کند معالجه آن
آنچه ممکن بود برآید از آن
شود آنچه بخواهد او آن را

قبله اولیا و اقطاب است
غیر او را نشد چنین نصرت
هیچ مندیش از گناه و خطا
دهدت مزد حج بی احرام
اولیا و خواص یزدان را
در بزرگی ز غرب تا شرقی
یک بود چون سها و یک چون هور
چون کنی خوض اندر این به خرد
لیک یک دان همیشه ساقی را
یک به قیمت بلند و دیگر پست
همچنان مس ز نقره و از زر
زر بود هم فزون ز لعل و گهر
تو به معنی نگر گذر ز صور
ترک بسیار کن که باشد خوار
به ز صد ساله صحبت نادان
زو هزاران بزرگ هست شود
پیش دُرْدانه باشد اندک و خوار
همچنان که در او زر و مرجان
کس ندیدش نهایت و پایاب

لیک این نادر است و کمیاب است
شمس تبریز داشت این قدرت
ای که نومید گشته‌ای پیش آ
او کند پاکت از همه اَنام
این یقین دان که در جهان صفا
هست اندر میانشان فرقی
یک سلیمان بود یکی چون مور
هست این را نظایر بی حد
همچنین کن قیاس باقی را
در جمادات این مراتب هست
خاک و سنگ است از مس افزونتر
نقره هم بیشتر بود از زر
هرچه کمتر به قیمت افزونتر
اندکی جوی کان بود بسیار
صحبت عاقلی دمی به جهان
گرچه گوهر به حجم خُرد بود
گر شمار درم بود بسیار
مرتبه اولیا چنین می دان
این سخنهاست نادر و نایاب

در بیان آنکه بعضی اولیاء مشهوراند و بعضی مستور مرتبه مستوران بلندتر است از مرتبه مشهوران، و از این سبب مشایخ بزرگ سرآمده همواره در تمنا و آرزوی آن بوده‌اند که از آن مستوران یکی را بیابند. و انبیاء نیز همچنین^۱ آرزو داشتند، حکایت موسی و خضر علیهما السلام در قرآن^۲ مذکور است. و ندا کردن مصطفی علیه السلام از سر صدق و عشق که و اشوقاه الی لقاء اخوانی و به تضرع و ابتهال طلبیدن از حق تعالی ملاقات خاصی را و فرمودن حق تعالی که خاصی از خواص بر تو خواهد آمدن و گفتن مصطفی علیه السلام با عایشه رضی الله عنها که یکی از خاصان حق بر در ما خواهد آمدن ولیکن اگر اتفاقاً من در خانه نباشم^۳ او را به نوازش و دلداری در خانه بنشان تا آمدن من. و اگر این معنی متعذر شود و مقبول نیفتد، باری حلیه صورت او را به قدر امکان ضبط کن تا به من شرح کنی حلیه او را، که در شنیدن حلیه ایشان فایده عظیم است.

۱- همین، خ

۲- حکایت موسی و خضر: سوره کهف (۱۸)

۳- زنهار تو حلیه او را نیکو ضبط کن که با من بگوئی و وصیت عظیم فرمودن، خ

اولیای میانه مشهوراند
 غیرت حق شده است حارسشان
 هیچ شیخی نبود که او ز خدا
 در عوض حق هزارگونه عطا
 شاهدان مرا نبیند کس
 شاهد بندگان که مخلوق است
 از خلائق نهان کنند او را
 چون بود در مجاز غیرتها
 که چگونه^۱ است غیرت یزدان
 نی محمد که بود شاه رسل
 گفت با عایشه که من به دعا
 بعد بسیار ناله و زاری
 داد وعده که خاص من بر تو
 لیک اگر اتفاق من اینجا
 دعوتش کن درون خانه به صدق
 حلیه‌اش را نویس در دل خویش
 آن زمان که او رسید پیغمبر
 زد در مصطفی و گفت که کو
 عایشه بر درآمد و به‌نیاز
 گفتش ای شه‌دمی به‌خانه درآ
 گفت نی کار دارم ای بانو
 عایشه ضبط کرد حلیه او
 چون زمسجد رجوع کرد رسول
 بوی آن مرد زد زخانه بر او
 با من از نقش و صورت آن خاص
 عایشه چون بگفت حلیه او
 بعد از آن گشت از خوشی بیهوش
 زآن‌چنان بیهشی چو بازآمد

اولیای یگانه مستوراند
 زآن بماندند از نظر پنهان
 می‌نجستی لقای ایشان را
 داده و گفته لب از آن مگشا
 ور ببیند فنا شود به‌نفس
 چند روزی مجاز معشوق است
 تا همه کس نبیند آن رو را
 تو از این کن قیاس ای دانا
 شاهد خویش چون کند پنهان
 قطب و هادی و رهنمای سبل
 طلبیدم وصال خاص خدا
 حاجتم شد قبول از باری
 خواهد آمد ز لطف بر در تو
 ندیدم ضبط کن تو نقش و را
 می‌نگر خوش در آن یگانه به صدق^۲
 تا کنی شرح نقش آن درویش
 بود اندر نماز مسجد در
 آن طلبکار ما شه‌حق خو
 کرد او را هزار نوع اعزاز
 تا ببینیم بی حجاب ترا
 برسانی سلام ما با او
 از دهان و ز چشم و از ابرو
 تا کند در وثاق خویش نزول
 گفت با عایشه که زود بگو
 تا دل و جان شود زقید خلاص
 اشکش از چشم شد روانه چو جو^۳
 همچو دریا درآمد اندر جوش
 قطره‌اش بحر پر ز راز آمد

۱- جسان، خ

۲- زانکه هست او زاصل چشمه عشق، خ

۳- اشک احمد روانه گشت چو جو، خ

بر زبانش روانه گشت اسرار مستمع غرق شد در آن انوار

در بیان آنکه هر روز مصطفی علیه السلام وقت غروب با صحابه بیرون شهر رفتی و روی سوی یمن کردی و فرمودی که انی لَأَجِدُنَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ و با آن بو عشقبازیها کردی و وجد و حالت نمودی و از خوشی آن بیهوش گشتی و سر بر زانوی یکی از صحابه نهادی و در خواب رفتی باقی را دستوری نیست گفتن و العاقل یکفیه الاشارة «در خانه اگر کس است يك حرف بس است». و در تقریر آن که جنید رحمه الله علیه در خلوت از حق تعالی مقامی می طلبید، جوابش دادند که آن مقام به صد چله حاصل نشود، لیکن برو در فلان شهر پیش احمد زندیق تا این مقصود از او میسر شود. برخاست و عزم آن شهر کرد. چون برسد دلش نمی داد که احمد زندیق گوید، می برسید که احمد صدیق در این شهر کجا می باشد. ماهها سرگردان گشت نشان او نیافت. آخر الامر چون عاجز شد احمد زندیق گفت، نشانش دادند. چون پیش او رفت احمد به وی گفت که از آن زمان که از شهر خود به طلب من بیرون آمدی از همه احوال تو خبر دارم چندانکه اندیشیدم که با توجه گویم لایق حال تو، در خود سخنی نیافتم زیرا سخن من عظیم بلند است لیکن طریق آن است که پیش تو برخیزم و چرخى بزنم تا تو در روی من نظر کنی و مرادت حاصل شود.

باز آن پیشوای اهل ز من	می کشید از اویس بو ز یمن
هر دمى رو سوی یمن کردی	وصف او را بگفت آوردی
جذب احمد همی کشید او را	زآنکه او نیز داشت آن بو را
لیك يك مادری ولیّه بدش	مانع آمدن جز او نشدش
چونکه کردی اویس عزم رسول	منع کردیش آن زن مقبول
پند دادی ورا خلا و ملا	خدمت من کن و مرو ز اینجا
خدمت من بود ترا بهتر	زآنکه جوئی لقای پیغمبر
خدمت والده همی کرد او	زآنکه بود از خواص آن بانو
والده اش چون گذشت از دنیا	شد روانه اویس پر معنی
چونکه اندر جوار مکه رسید	رحلت مصطفی ز خلق شنید
رفت پیش صحابه آن مشتاق	گشت او را بدان گروه تلاق
چون صحابه نیاز او دیدند	همه از حال او بپرسیدند
ضبط کردند جمله ز اقوالش	که چگونه است حال و احوالش
گفت او را یکی که چندین سال	چون نمی آمدی چه بود احوال
گفت او مادرم عنایتی داشت	نتوانستمش ضعیف گذاشت
خنده آمد صحابه را زآن گفت	چون خیرشان نبذ ز سِرّ نهفت
گفت هر يك که ما پدر مادر	کشته ایم از برای پیغمبر
مرد عاشق ببین چه می گوید	وصل معشوق کس چنین جوید

اندر ایشان به خشم کرد نگاه
هر یکی نوع نوع داد خبر
وز رخان و ز چشم و از ابرو
و آن يك از خلق خوب و خوش صفتش
و آن یکی از عروج او شب در
و آن یکی از وصال و قُرب خدا
بدهیدم خبر ز جان نبی
با تو گفتیم تا توانستیم
زود تر گو مکن گرانجانی
وز دل جمله شرك شویم من
سرّ آن شاه دو جهان گوید
همه گشتند بی خودان ز سرور
عقل و هس را به باد بردادند
از رخ ماه دور گشت غمام
پَرّ دل را ز گل بیفشاندند
ببریدند اندر آن ساحت
همه بر خلق درفشان گشتند
همه را نور دیده افزون شد
فرع بودند جمله اصل شدند
همه بنده بدند شاه شدند
هر یکی شد خلیفه مختار
چونکه در چله بود آن مه راد
می فکنند از نیاز و عشق کمند
بشنید او به حرف و صوت فصیح
تو نیابی بجهد تا دانی
بجز از صحبت شهی کامل
پرس مأوای احمد زندیق
برهی زین عنا و رنج و جهاد
امر حق را زجان و دل بگزید
تا که دردش بیابد آن درمان

طنزشان فهم شد بدان آگاه
جست از ایشان نشان پیغمبر
داد آن يك نشان ز قامت او
و آن یکی از بیان و معرفتش
و آن يك از معجزات و شقّ قمر
از زمین بر فراز هفت سما
گفت او نیست این نشان نبی
همه گفتند کآنچه دانستیم
تو اگر به ز ما همی دانی
پرشد از دُرّ و گفت گویم من
قصد کرد او که تا نشان گوید
حرف ناگفته زد برایشان نور
طافح^۱ و مست پست افتادند
هستی جملگان گداخت تمام
از خودی سوی بیخودی راندند
راه صد ساله را به يك ساعت
همه غواص بحر جان گشتند
همه را جستجو دگرگون شد
همه از هجر سوی وصل شدند
همه اختر بدند ماه شدند
اول امت بدند و آخر کار
این چنین هم جنید را افتاد
بهر يك حالتی عظیم بلند
آمدش از خدا جواب صریح
که این چنین حالتی که جویانی
نشود آن امل ترا حاصل
به فلان شهر رو تو ای صدیق
چون بیابی ورا رسی به مراد
گشت عازم جنید چون بشنید
سوی آن شهر شد چون پیک دوان

چونکه جوینده است یابنده
 اندر آن شهر هر طرف می‌گشت
 دل ندادی که گویدش زندیق
 کیست اینجا نداد کس خبرش
 قرب يك ماه گشت سرگردان
 گشت عاجز بگفت بیزارم
 پس بپرسید که احمد زندیق
 گفت شخصی ورا که زود بگو
 داد باوی نشان جای و مقام
 در بزد گفت احمدش که در آ
 زآن‌همه حالها که بر تو گذشت
 در زمانی که از خدا آن حال
 کرد با من حواله‌ات ز کرم
 لیک این هم بدان کز آن ساعت
 فکرتم بود اینکه با تو سخن
 هیچ چیزی به خاطرم نامد
 سختم نیست لایق حالت
 لیک چرخ‌ی زخم برابر تو
 چون که بر رویم اوفتد نظرت
 گردد آن مطلبت یقین حاصل^۱
 پیش او همچو چرخ چرخ‌ی زد
 سوی احمد شد او شتابنده
 تخم مهرش درون جان می‌کشت^۱
 می‌بگفتی که احمد صدیق
 گرچه بسیار جست در به درش
 چون ز صدیق کس نداد نشان
 زآن ادب که بُرد ز دلدارم
 به چه جای است و در کدام فریق
 تا دهیمت نشان ز مسکن او
 رفت آنجا که تا رسد در کام
 نیستم غافل از تو ای دانا
 واقفم نیک و هیچ فوت نگشت
 طلبیدی حقت نداد وصال
 تا ترا من بدان مقام برم
 که شدی طالب چنین طاعت
 چه نسق گویم از علوم لدن
 که بدان جان تو بیمارامد
 می‌کنم من بیان به اجمالت
 تا شود کشف سیر آن بر تو
 شود از حال در زمان خبرت
 قرب یابی شوی بدان واصل^۲
 یافت زآن چرخ او مقاصد خود

در بیان آنکه سیر به نا اهل نشاید گفتن که او را زبان دارد. زیرا هر سخن را سیری است و هر سیری را سیری دیگر. هر که سخن را داند و سیر سخن را نداند ناچار کز رود و باز سیر پیش سیر سیر همچون سخن است، کسی که سیر سیر نداند شنیدن سیر زبانش دارد از این سبب موسی علیه‌السلام آن شخصی را که از حضرتش زبان وحوش و طیور التماس می‌کرد منع می‌فرمود و می‌گفت سلیمانی باید که از دانش زبان مرغان زبان نکند، در حق تو دانستن آن^۳ زهر قاتل است. باز وی لابه می‌کرد و موسی منع می‌فرمود تا سؤال و جواب از حد گذشت. آخر الامر گفت ای موسی اگر همه نباشد باری زبان

۱- گاه در کوچه‌ها و گه در دشت، خ

۲- مقدور، خ

۳- قرب یابی بدانچه بودی دور، خ

۴- سلیمانی باید که از دانست زبان مرغان، زبانش نکند در حق تو دانست آن، خ

خروس و سگ که در خانه و بردرند بیاموزتا محروم نروم. موسی زبان آن را در آن آموختن^۱ مشاهده می فرمود، چندانکه منعش می کرد ممکن نمی شد و پند موسی را قبول نمی کرد، تا عاقبت آن دو زبانرا به وی آموخت و فرمود که یقین دان که از دانش این زیانمند خواهی شدن.

گرچه این نوع نکته ها، خوب است از چنین قصه غصه بستاند همه را زین رسد فواید خوب مرغ جان را دهد هزاران پر وآنکه نادان بود از آن درگاه پس مکن هیچ نزد نادانان راز دل را مگو بهر بیجان داد او را زبان شنودن آن هر کسی نیست قابل اسرار ور بگویند سرّ بدو ناگه نبرد سود از نتیجه آن باز سیر را سیرست بس پنهان هر که از سرّ سرّ نشد آگه نشود حکم^۳ سیر ورا معلوم دانش آن نیاردش در کار حکم سیر را کند کز و معکوس خویشتن را به تیغ او کشد او دوزخی از برای خود سازد این چنین کس اگر نداند سرّ پس ورا عجز بهتر و طاعت هر که پا لایق گلیم کشد در دعا هر دو دست باز کند عاجزانه بجنبند اندر کار نیست قدرت مطابق نادان

نزد دانا عظیم مرغوب است هر که او سیر کار را داند همه را این برد سوی مطلوب تا برد از فرشته بالاتر افتد از کوری خود اندر چاه سیر دل را عیان، ببند زبان زآنکه بیجان از او شود بیجان نی زبانی که آید آن به زبان سرّ ز جاهل نهران کنند احرار سرّ نپوشاند از کس آن ابله بلکه بی حدّ و بی شمار زبان کان بود چون قراضه این چون کان^۲ لاجرم گم کند ره آن ابله چونکه سیر سیرش نشد مفهوم کز رود در طریق حق ناچار تا از آن باز او شود منکوس دل و جان را سوی سقر کشد او سیر سر را ز جهل اندازد^۴ رسد از صوم و از صلاتش بر که ز طاعت برد عوض راحت رخت را جانب کلیم کشد^۵ بندگی را^۶ دو صد نیاز کند تا که آخر نگردهد او افکار زآن نداده است با همه یزدان

۱- او را در آن آموخت زبان، خ

۲- کان بود چون دل این بود چو زبان، خ

۳- هیچ، خ

۴- دربارد، خ

۵- با، خ

۶- خویشتن را ز جرأت او نکشد، خ

خویش نادان بدان گُشد پیوست
می‌نماید جهاد باهنجار^۱
هر کرا چاره نیست چاره کند
دشمنان را کند به کام عدو
در جهان رنج و فتنه نگذارد
همه نیکان رسند از او به مراد
کارها را کنند از خبرت
صرف گردد به خیر در طاعت
بفزایند کفر و عصیان را
چون که اینجا رسد شود زحمت
ای یقین ترا نمانده شکی
ای یقین بخش عقل در دو سرا
کنن مرا از زبانها آگاه
سیر بانگ کلاغ و کرکس را
هم برم آنچه بد سلیمان را
نبود رازشان ز من مکتوم
یا سرود و زبان کبک دری
مرغ جان را رسد پر و بالی
کرد رحمت ز جود و داد عطا
وز همه طالبان پاک امین
به عنایات و لطف خود دبان
بطلب از خدای خود ره دین
وز نهالش همیشه بار خوری
برهی زین جهان مرگ و فنا
بعد از آن دائماً سرور کنی
برهی از ضلال و از کفران^۲
آن دگر را بهل که سخت بداست
خواه این را برای من به دعا

چون سلاح است قدرت اندر دست
لیک از دست عاقل هشیار
آنچه بایست و نیست^۲ پاره کند
چیزها را به جای خود نهد او
هرچه آن کردنی است بگذارد
عالمی را کند به لطف آباد
مؤمنان را جو حق دهد قدرت
اندر ایشان شود همه راحت
ور بیابند فاسقان آن را
قدرت آنجا بود همه رحمت
گفت با موسی کلیم یکی
پاک گردان ز شک دو گوش مرا
چون سلیمان ز بخشش الله
تا بدانم زبان هر کس را
کَلّ بدانم زبان مرغان را
نطق مرغان شود مرا معلوم
جیست نطق وحوش و دیو و پری
تا از آن دانشم شود حالی
تا عیان گردد این مرا که خدا
از همه مؤمنان روی زمین
کرد مخصوصم از همه خلقان
گفت موسی به وی که بگذر ازین
آن بجو ای پسر که سود بری
زنده مانی در آن جهان بقا
ظلمت خویش جمله نور کنی
کفر و شرکت همه شود ایمان
این طلب کن اگر ترا خرد است
لابه‌ها کرد و گفت بهر خدا

۱- ناهنجار، حص

۲- بایست نیست، خ

۳- روز و شب یارتو بود رحمان، خ

سخنم گوش کن زبنده مرم
 کاندرا این خواست است خوف و خطر
 بلکه پیش آیدت هزار زیان
 دامنش را دمی ز کف نگذاشت
 اشگ ریزان به سوز و ناله زار
 هست در خانه مرغ و سگ بر در
 تا کنم فهم و شاد گردم از آن
 همچو خورشید رو نما بی میغ
 بود ای موسی کلیم کریم^۱
 بخش از لطف خود بمن جانان^۲
 گر نمی را کنی یمی از جود
 وز خور او اگر برم ذره
 بی می و جام و نقل سکر کنم
 کرد دلشاد آن گرانجان را
 پیش او سر نهاد و برپا خاست
 نبد از سیر آن عطا آگه
 سر نگون اوفتاد اندر چاه
 لیک بر جان ناسزاش عدوست
 نسزد بالثیم هرگز پز
 جهلش افزایش و فتد به فنا
 به سوی گمراهی کشد او را
 به در انداختند پاره نان
 همچو هر روز خوش خورد آن را
 سگ از آن فعل بارش پز مرد
 هر دمی می خوری دو صد دانه
 از چه نان را ربودی از برمن
 نان تو بردی مرا چه درمان است
 نی نکو رفت از این مشو غمگین
 پر خوری زآن ازین سخن فرد آ

کار تو رحمت است و لطف و کرم
 باز گفتش خموش از این بگذر
 نکنی سود از این ببند دهان
 باز آن شخص از لجاج که داشت
 لابه‌ها کرد پیش او بسیار
 گفت در لابه‌اش که ای رهبر
 مطلع کن مرا بر این دو زبان
 این قدر را زمن مدار دریغ
 نی سلیمان ز راز جمله علیم
 یک دو زان رازها که بد او را
 چه شود ای عزیز و فخر وجود
 از یم او اگر خورم قطره
 شاد گردم عظیم و شکر کنم
 خواست از حق برای او آن را
 شد ز موسی میسرش آن خواست
 سوی خانه روان شد آن ابله
 لاجرم چون گرفت او آن راه
 تا بدانی که سیر بجاش نکوست
 هر خسیسی کجاست لایق سیر
 چونکه ابله شود ز سیر دانا
 زهر قاتل شود کُشد او را
 بامدادان ز خانه ناگهان
 سگ همی خواست تا برد نان را
 کرد حمله خروس و آنرا برد
 گفتش ای بی حفاظ در خانه
 دانه دانی که نیست در خور من
 چون مرا قوت و قوت از نان است
 گفت او را خروس که ای مسکین
 اسب خواجه شود سقط فردا

۱- بود چپود اگر رسد به لثیم، خ

۲- تا که آرم بسوی حق رورا، خ

از فرج روی همچو ماه افروخت
وز چنین محنت و بلا رستم
کرد بس ماجری و گفت و شنید
به سوی راستی ز جان می‌پوی
از دروغت دلم عظیم آزد
اندر این ره نیویم آلا راست
خویشتن را خلاص داد از غم
عَلَم مکر و حيله را افروخت
دیگری را فکند در خُسران
عین خُسران اوست در ره دین
دست خود خاید اندر این دعوی
شاد باش و گذر ز رنج و زحیر
استر از اسب هست فربه تر
تا که گردی ز فربهی چون شیر
بست بر استر از خری زین را
بُرد و بفروختش به صد دینار
جانب خانه رفت ذوق‌کنان
شادمان بغنوم کنون به وثاق
چست جستم ز رنج و غبن آسان
ز ابلهی رنج را شمرد او خسر
چون ندید او فتاد در نقصان
چند از این مکر و زین دروغ و فسوس
چند بر مکر و حيله‌ها جَفسی
تا نگردی تو عاقبت مقهور
کان خیرم نیاید از من شَر
خبر از راستی دهم به جهان
تا ز من مؤذنان برند سبق
برسانند آن به خلق ز من
بکشندم یقین به‌زاری زار
نادر است از خروس سهو و خطا
گرچه خور بر علاست من اسفل

خواجه چون آن شنید اسب فروخت
گشت شادان که از زیان جستم
روز دیگر خروس را سگ دید
گفت با او دگر دروغ مگوی
تونگفتی که اسب خواهد مرد
گفت نی من نگویم آلا راست
اسب را او فروخت اندر دم
رنج را بر کسی دگر انداخت
برهانید خویش را ز زیان
لیک معکوس کرد آن کزبین
آخرش کشف گردد این معنی
پس به سگ گفت آن خروس خبیر
زانکه فردا سقط شود استر
بعد از آن روز و شب همی خور سیر
باز آن خواجه چون شنید این را
به شتاب عظیم در بازار
سیم را بستند و روان و دوان
گفت بردم به لعب جفت از طاق
ربح کردم رهیدم از خسران
از خری دید عسر را او یسر
زیر یک سود صد هزار زیان
روز دیگر بگفت سگ به خروس
چند ما را دهی تو بی‌نفسی
آخر از حق بترس ای مغرور
گفت بر من گمان زشت مبر
هست جانم مؤذَن رحمان
که رسیده است وقت طاعت حق
بر مناره روند جمله ز من
ور خطائی کنم در آن اخبار
زانکه از من دروغ نیست روا
ترجمان خور آمدم ز ازل

از خدا جان آگهی دارم
 در شب تار من ز راه درون
 درجه برج است بر فلک گردان
 با ویم روز و شب یقین دان این
 هر کجا او رود پیش پویم
 کی شود دور او ز درگاهش
 يك نفس غایب از احد نبود
 جسم چون ساحل است و جان بحراست
 چونکه در جان روی شوی نوری
 تا به منزل رسی دوان می‌رو
 چون به معنی رسی شوی دریا
 زآنکه دریاست جان و تن لنگر
 ترك بسکِل کن و گزین در را^۱
 همه را راست رهنمونم من
 از قضا میرد و شود مقهور
 تا خورد نیک گوی و هم بدگوی
 بخورند و برند بی نعمت
 که بخواهد رسید فردا خوان
 نان فراوان شود یقین می‌دان
 سوی توبه نیامد آن گمراه
 می‌پذیرفت کفر را چون دین
 تا نگیرند هر کسی ره راست^۲
 که کند چاره کفر کیشانرا
 پس بود جایشان یقین آذر
 باز گرد و بگو حدیث غلام
 خویش را از زیان او بخرید

از درون سوی خور رهی دارم
 بر سرم گر نهند طشت نگون
 بینم آن شمس را کجاست روان
 همچنین در غروب زیر زمین
 در غروب و طلوع با اویم
 آن کسی کز درون بود راهش
 در ره او حجاب و سد نبود
 بل درون آب و موج آن بحر است
 کلّ تنی تو ز بحر از آن دوری
 سوی جانان ز راه جان می‌رو
 پرده در صورت است ای جويا
 در درون سیر کن برون منگر
 بگسل از لنگر اندر این دریا
 چونکه بینا از اندرونم من
 ليك فردا غلام آن مغرور
 نان و لالنگ^۳ پر شود همه کوی
 طفل و پیر و جوان از آن نعمت
 هین برو جنس خود سگانرا خوان
 بر سبیل عموم بر همگان
 از چنان حالتی نگشت آگاه
 می‌شد اندر ضلال آن کژبین
 بردل و چشم و گوش ختم خداست
 چونکه حق ضالّ کرد ایشانرا
 چون شقی زاده‌اند از مادر
 این نخواهد شدن به گفت تمام
 خواجه چون مردن غلام شنید

۱- ترك بسکل کن و گزین دریا، خ. حص بجای (بسکل) سنگر. بسکل بمعنی بسکله خوب پس در خانه و سرای.

۲- لالنگ یعنی زله و باقیمانده غذا و نان پاره‌ها که به سگان و گدایان دهند

۳- اشاره است به آیه قرآن ... وَ اضَلَّهُ اللَّهُ عَلَىٰ عِلْمٍ وَ خَتَمَ عَلَىٰ سَمْعِهِ وَ قَلْبِهِ وَ جَعَلَ عَلَىٰ بَصَرِهِ غِشْوَةً فَمَنْ يَهْدِيهِ مِنْ بَعْدِ اللَّهِ ... :سورة جاثیه (۵۵) آیه ۲۳

تا فتد مشتری از آن به عنا
 رستم از محنت و شدم بیروز
 سود بردم رهیدم از سه زیان
 پس از این روشنی است پیش و فضا
 دور کردم ز نفس خویش به فن
 دفع کردم ز خود بلاها را
 گشتم آراسته جو طاوسی
 همه سود است پیش و نیست زیان^۱
 که دو پر می‌زند خروس از دور
 وی امیر و رئیس قلابان
 هم ندیدم چو تو خروس کذب
 وای او را که افتد از تو به دوغ
 زآن‌همه وعده‌ها یکی نشده است
 همچنان باشد آشکار و نهفت
 سخنان دروغت ای مخذول
 نیست جز رنج در سلام کزت
 هرچه گفتم نه بیش بود و نه کم
 زین خیالت خدای برهاند
 نزد حق بیگناه و مغفورم
 که گمان می‌بری بر این مسکین
 به دروغ و به مکرها جفتم
 چون نشد از دلت فتادم من
 که نشد راست يك از آن دعوی
 همچنان شد که گفتم ای پر فن
 که خریدند از این خر نادان
 ز ابله‌ی دید درد را درمان
 کی شود هر بلید بوسینا
 کی شود پادشاه سرهنگی
 کی بود کیقباد بقالی
 یا بپرید پشه چون عنقا

بی توقف فروخت بنده‌اش را
 شادمان شد عظیم و گفت امروز
 تا بیاموختم من این دو زیان
 چونکه جستم از این سه گونه قضا
 شکر می‌کرد کان قضا را من
 دوختم دیده قضاها را
 سودمندم ز بخشش موسی
 پس از این کوچو من کسی به جهان
 روز چارم چو دید سگ به عبور
 گفتش ای پادشاه کذابان
 بر من نیست مثل تو مغضوب
 کان افسون و حیل‌تی و دروغ
 هر چه گفتمی همه دروغ بده است
 بعد از این نیز هرچه خواهی گفت
 کی شود پیش من دگر مقبول
 مردم از وعده‌های خام کزت
 گفت با سگ خروس که ای همدم
 راست بد جمله حق همی داند
 تا بدانی کزین صفت دورم
 گرچه خود حق به دست تست در این
 که کم و بیش بود در گفتم
 زآنکه آن وعده‌ها که دادم من
 متنفر شدی از این معنی
 لیک می‌دان که هر سه وعده من
 هر سه مردند پیش آن خصمان
 رفت و بر دیگران فکند زیان
 کور اصلی کجا بود بینا
 کی بود همچو لعل هر سنگی
 کی شود چون مسیح دجالی
 هیچ دیدی که قطره شد دریا

خواجه را ذکر کن بجهد مُقِل^۱
 آمدش وقت و جان نخواهد برد
 از زر و سیم و خان و مان رحلت
 بر تو گردد چو آفتاب پدید
 تیغ رنجش کنون بنه به غلاف
 بیگمان وعده ام شود موجود
 صدقه ها هر طرف روان بینی
 بیعده باشد و رسی در کام
 از که و از مه و قوی و ضعیف^۲
 هفته ای زین سرا و کو نروند
 رسد از تعزیه اش به عالی و دون
 که بخواهند خورد فردا نان
 راست است و بود بهین وعده
 هر یکی همچنانکه شیر شوند
 می رھانید خواجه را ز زیان
 لاجرم بهر خویش جاهی کند
 زآن زیان غیر مرگ سود نبرد
 باز کردم رھیدم از غم آن
 همه بر جان او رود ناچار
 گرچه آن دم برید و فرسودت
 شکر گوئی خدای را و ثنا
 هر زمانت در افکنند به گداز
 کاندرا آن سودها بود پنهان
 سبب صحت و امان باشد
 یا برد دزد حاصل کسبیت
 یا غلامت بیفتد از روزن
 هیچ گون زآن زیان و رنج، مزار
 زآن ترا صد هزار مایده است

گذر از بند و بند را بگسل
 گفت سگ را که خواجه خواهد مرد
 کرد خواهد از این جهان رحلت
 آنچه می گویمت بخواهی دید
 اندر این وعده نیست هیچ خلاف
 رو که فردا رسد یقین موعود
 نعم بیحد و کران بینی
 نان و لالنگ و گوشت پخته و خام
 از بد و نیک و از وضع و شریف
 همه فردا خورند و سیر شوند
 دمبدم آش های گوناگون
 خبر راست بر به جمله سگان
 تا یقینشان شود که این وعده
 همه زآن لوت و پوت سیر شوند
 مرگ آنها بُدش قضا گردان
 او زیان را به دیگران افکند
 کاندرا افتاد سرنگون و بمرد
 در خیالش که رنج بر دگران
 این ندانست کان در آخر کار
 بس زیانها که آن بود سودت
 گر شود سیر آن ترا پیدا
 لیک چون نیست آشکارا راز
 رو منال از زیان خود به جهان
 یک زیان دفع صد زیان باشد
 غم مخور هیچ اگر بمرد اسبت
 یا برد رخت و استرت رھزن
 صبر کن اندر آن و شکرگزار
 چونکه آن رنج بهر فایده است

۱- جهد مقل: تعبیری خاص است در عربی و به معنی نهایت کوششی است که مرد فقیر و تهی دست برای طلب روزی خود و خانواده اش میذول می دارد

۲- از وضع و شریف و خرد و بزرگ از غنی و فقیر و رومی و ترک، خ

در تفسیر این آیه که و کُنِبَلْوَنُکُمْ بِشِئْنِي مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصِي مِنَ الْاِمْوَالِ وَالْاِنْفِسی وَ الثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ^۱. و هم در تفسیر این آیه که عَسَىٰ اَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَ عَسَىٰ اَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَ هُوَ شَرٌّ لَّكُمْ وَ اللّٰهُ يَعْلَمُ وَ اَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ^۲

سر این راز بشنو از قرآن
گر کنم مبتلا شما را من
که دهم قبض و گاه بسط و خوشی
که نهم خوف در دل و جانان
گاه در مالتان نهم نقصان
گاه در کشتزار و میوه و دخل
گونه‌گون بیشمار حادثه‌ها
بر حوادث کنید صبر شما
هر که او صبر کرد در رنج
گشت از اغنیای دین آنجا
صابران را بشارت است عظیم
نکنند از بلا شکایت‌ها
لطف بینند جمله در قهر
ظن نیکو برند در حق من
رحمت محضم و ز من هرگز
هرچه آید ز من بود بر جا
هستی جمله شاهد حال‌اند
که همه لطفم و کرم دایم
تن و جانی که هست خوش چو ارم
صد هزاران نعم به جان و به تن
تن بود همچو شهر و دل سلطان
فکرها بر مثال لشکرها
که چسان ملکه‌است در پیکر
چیست در پیکر اربگویم من
حق نگنجد در آسمان و زمین

که خدا گفت در حق خلقان
که نهان و گه آشکارا من
گاه شیرینی و گهی ترشی
گاه سازم ز جوع درمانتان
گاه در روحها و در ابدان
گاه زخم نار در نهاله نخل
که فرستم به هر نفس ز سما
تا رسد صد هزار لطف جزا
مال بسیار برد از گنج
یافت از ما هر آنچه داشت رجا
که رسدشان ز بعد صبر نعیم
تا رسدشان ز من عنایت‌ها
در و گوهر شوند در بحر
از دل و جان شوند ملحق من
بد نبینند مرد و زن هرگز
همه جوئید آن طرف ملجا
بی‌زبانی و کام در قال‌اند^۳
همه هستی بود به من قایم
بی تقاضا چو می‌دهم هر دم
هر دم بی نقم به مرد و به زن
عقل در وی وزیر نیکودان
که کند وصف حال پیکرها
بر فلکها فزود هر پیکر
دو جهان پر شود ز شور و فتن
لیک گنجید در دلی بی‌کین

عرش اعظم بود یقین آن دل
آن کسی را که شد چنین دل او
تا نگریدی شقی چو دیو لعین
عبرتی گیر از بلیس و بترس
خایفان را خدا کند ایمن
امن، ترسنده را رسد ز خدا
خوف او را بود که ترسش نیست
ای خنک جان او که ترسان است
گفت حق بهتر تن ز آش و ز نان
ترش و شیرین ز دوغ و از حلوا
میوه و باغ و راغ و آب روان
چونکه بی‌خواست این کرم کردم
تا کنندم قیاس و دانند این
آن جوادی که بی سؤال دهد
نیست این شرح را کران ای یار
خواجه چون آن شنید رفت از دست
بیچ بیجان بسوی موسی رفت
گشت رویش ز خوف زرد عظیم
که ای خداوند و ای رسول خدا
پند دادی ز لطف و من زبله
گر مرا عقل و بخت یار بدی
هیچ از امر تو برون یک گام
تو نمودی عنایت و شفقت
نشنیدم من از خری آنرا
نزد موسی بگفت قصه خویش
دست خایان و جامه‌ها دران
از غم و درد و سوز می‌زارید
گفت موسی ورا در آخر کار

کاندر او کرده است حق منزل^۱
خوار منگر در آب و در گل او
نروی ز آسمان به زیر زمین
چون رسد ترس می‌بر از حق درس
تا که گردند از قلق ساکن
ای که بی‌ترس می‌روی به خودآ
چون شود عالم آنکه درسش نیست
چاره را از خدای پرسیان است
از شراب و کباب و از بریان
بی‌نهایت هزار نوع ابا
آفریدم برای راحتشان
همه را همچو دایه پروردم
که چو خواهند من دهم به یقین
چون بخواهند چون نوال دهد
مردن خواجه کن ز نو تکرار
با برهنه ز خانه بیرون جست
شد نحیف ارچه بود اول زفت
گفت در ناله با کلیم کریم
دست من گیریک نفس به رضا
نشنیدم فتادم اندر چه
امر و حکم تو اختیار بدی
پیش نهادمی به جستن کام
از سر مهر و غایت رحمت
لاجرم می‌دهم جزا جان را
تا که مرهم نهد بر آن دل ریش
گشت بر خاک پیش او غلطان
اشک خونین ز چشم می‌بارید
تیر جست از کمان فغان بگذار

۱- بجای این بیت و بیت بعد در خ این‌طور است:

عرش اعظم بود یقین دل او خوار منگر در آب و در گل او

آه از دست نفس مگاره
 خواه بر خیز و خواه رو بنشین
 تا رساند به حور و رضوانت
 گرددت جنت ابد ماوا
 حق شود در جنان ترا ساقی
 از جنان مرگ کن چنین افغان
 باش خوشدل سپار جان آسان
 بهر این زندگی فدا کن جان
 بؤدت باز در ره جانان
 بدل قطره‌ای دو صد دریا
 چه بود جان به‌نزد جانانه
 خویش را در جهان وصل انداخت
 آب و گل را گذاشت زد بر دل
 گشت غواص در یم الا
 شاد از وعده کلیم سپرد
 کرد آن وعده را ز جان ملجا
 شد روان یافت آن و بل افزون
 گشت آخر قرین آن رحمت
 هر دلی نیست قابل اسرار
 تیغ بر خویش زد ز جهل آن خر
 همچو گنجی دقینه حق است
 تا نگردی امین هو ندهند
 کی بهوشی ز شاه آن خلعت
 نخورد هر خسی چنین نعمت
 زود فانی شود چو آن ابله
 منصب خازنی درون سرا
 تا از آن خائنی شود مرجوم
 گردد اندر دهان لذیذ چو قند
 اندر این رزم از نرانی تو
 بسته زآن سیر لبان و میرانند
 مرده را جان دهند درویشان

هیچ از این مرگ نیستت چاره
 جان بخواهی سپردن ای مسکین
 لیک از حق بخواهم ایمانت
 آخرت بهتر است از دنیا
 فانی است این و آن بود باقی
 چونکه در مرگ نبود ایمان
 ورنه چون می‌بری به‌هم ایمان
 این چنین مرگ زندگی است بدان
 چیست يك جان اگر هزاران جان
 عوض ذره‌ای ببر خورها
 جان از آن خرمن است یکدانه
 ای خنك آنکه جان خود در باخت
 برهید از جهان پر غش و غل
 ترك لا کرد همچو مولانا
 خواجه در حال جان بداد و بمرد
 رفت از جا روانه در بیجا
 چون ز چون سوی عالم بیچون
 شکر حق کرد کز چنان زحمت
 پس بدان ای بردار هشیار
 دانش سیر بُرید او را سر
 سیر پنهان خزینه حق است
 گنجهای دقین به تو ندهند
 کی شوی خازن چنان حضرت
 خاینان را نباشد این دولت
 ورسد سیر به خائنی ناگه
 جهت ابتلا دهند او را
 تا که گردد خیانتش معلوم
 لیک امین را شود مقام بلند
 نفس را از خود ار برانی تو
 سیر هر چیز اولیا دانند
 نفخ صوراند در جهان ایشان

بیخبر را هُش و خبر بخشند
 غیر آن همچو ریح در انبان
 ریح را ترك كن به روح گرو
 روح وحیی چو آب حیوان است
 همچنانکه حسام دین چلبی
 این یقین دان و در گذر از شك
 فوت شد از جهان شب قدری
 همچو برقی از آسمان بگذشت
 ماند بر جانها از آن رنجی
 نکند غیر حق معالجه کس
 چاره‌ای نیست غیر آه و فغان
 تن ما را نماند بی وی جان
 درد ما را وصال او درمان
 اگرست هست نور خیرالناس
 بویشان او برد که با ادب است
 چشم جان افکند به پاکیشان
 روی نارد به غیر خوب چگل
 هم ز گل هم ز دل برون راند
 پیش آن گل چه باشد این دلها
 دل باقی همه هلاک شود
 هر دلی را مخوان دل ای دلدار
 او چو بحر است و باقیان ساحل
 اندر او گنجهای بی‌پایان
 تن خاکیش فرش آن انوار
 گرچه از خلق عام مستور است
 گرچه جسمش بود ز آب و ز گل
 همچو موجی است در یم عمان
 می‌زند تاب او بر انس و ملک
 دیو از بخششش شده حوری
 قطره‌ای را به‌سان دریائی
 تا نبُری تو نفس را گردن

کور را بیگمان نظر بخشند
 روح آن‌است کو رسد زایشان
 ریح انبان به سوزنی است گزو
 روح ریچی نصیب حیوان است
 روح وحیی طلب چو می‌طلبی
 بود با کل چو جزء لاینفک
 گشت پنهان ز ما چنان بدری
 خفته بودیم و آن روان بگذشت
 گشت مدفون ز ما چنان گنجی
 که علاجش خدای داند و بس
 بعد از این چون شد از نظر پنهان
 گشت از فرقتش روان ویران
 جان ما را جمال او بد جان
 این‌چنین فوت را چو موت شناس
 اولیا را جهان بوالعجب است
 ننگرد سوی جسم خاکیشان
 خاک پاشان شود زجان و زدل
 گلشان را ورای دل داند
 زآنکه دلها نمایدش گلها
 دل او پر ز نور پاک بود
 زآنکه هستند پر ز کژدم و مار
 دل و جان اوست دیگران همه گل
 هست صدرش خزینه یزدان
 بلکه عرش است آن دل بیدار
 صورتش حامل چنان نور است
 خاص خاص خداست صاحب دل
 جان او دور نیست از جانان
 حق چو مهر و دل ولی چو فلک
 می‌برد هر یکی از او نوری
 پشه‌ای را کند چو عنقائی
 کی توانی صفات او کردن

گرچه در علم و معرفت میری
 راه حق مردن است ای زنده
 ترك خواب و خوراست و نفل و شراب
 تا کشاند ترا در آن دریا
 کار تو او کند تو خوش بنشین
 خنک آن جان که او بود مقبول
 نیست مثلش در این جهان یاری
 چون ندارد در این زمانه نظیر
 آنچه او را رسید از یزدان
 زآن ندارد مثال در عالم
 هست آدم چو جسم و او چون جان
 هم برون است از منی و توئی
 اولیای خدای يك گهراند
 کی کند نور را ز نور جدا
 هر یکی همچو موج از آن دریا
 بی‌خور و خواب زنده چون ملك‌اند
 هم فلک هم ملك غلامان‌اند
 نور حق آب و جسمشان چون جو
 زندگیشان ز حق بود نه زجان
 نرسی اندرو مگر میری
 دایما گریه است بی‌خنده
 بهر این گنج شو تمام خراب
 کسندت دُر خاص بی‌همتا
 دیده بگشا و در خود او را بین
 بی‌سوالی رسد بهر مستول
 غیر او دشمن است و اغیاری
 دامن هر خسی ز حرص مگیر
 نرسد با کسی دگر می‌دان
 که فزون شد به‌علم از آدم
 مغز مغز است و سر سر نهان
 گر شوی عاشقش رهی ز دوئی
 در جهان تافته چو نور خوراند
 بوی گل با گل است در هر جا
 سر زده رفته تا بر اوج سما
 همچو خورشید و ماه بر فلک‌اند
 گردشان همچو چرخ گردانند
 حق از ایشان همی‌نماید رو
 دلشان ز اصبعین حق جنبان

در بیان آنکه دل مؤمن در میان انگشتان قدرت حق است، هر سو که آن دل می‌گردد خدای می‌گرداند که *قلب المؤمن بین اصبع الرحمن یقلبه کیف یشاء*. و در تقریر آنکه عاشقان خدای تعالی را سه مرتبه است. و معشوقانش را سه مرتبه، اول و میانه و آخر، منصور حلاج رحمة الله علیه در مقام عاشقی در مرتبه اول بود. میانه آن عظیم است، و آخرین عظیمتر. اقوال و احوال آن سه مرتبه بر عالمیان ظاهر شد و در کتب مسطور است. اما آن سه مرتبه معشوقان پنهان است (از مرتبه اولین آن، عاشقان کامل و واصل تنها نام شنیدند و در تمنای دیدارش می‌باشند. از میانین نام و نشان نیز به‌کس نرسید. از آخرین خود هیچ نشنیدند^۱) مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکرة سرور و پادشاه معشوقان (مرتبه آخرین) بود و مولانا قدسنا الله بسره العزیز از این رو جهت وی می‌فرماید:

طیور الضحی لا تستطیع شعاعه
 فکیف طیور اللیل تطمّع ان تری
 مصطفی گفت می‌شود گردان
 قلب مؤمن به اصبعی رحمن

برد آرد میان خوف و رجا همه یابند از او دو صد برکت نبود از قلم نقوش و رقم نی ز حبر و نه از قلم باشد^۱ از زن و مرد و طفل و پیر و جوان در یکی شخنه در یکی عسس است در یکی میر و در یکی سلطان در یکی کفر و در یکی ایمان همچنین بیشمار تا سبحان گشته با خلق از آن نفوس ندیم دمیدمشان ز علم حق سبق است همه اسرار را همی دانند شنوایند گفت را بی‌قال نامه نانوخته را خوانند این‌چنین اولیاست در دو سرا گشته‌اند آن خواص را جویان کاملانشان غلام از جان اند نادری ناگه آن طرف راند در طلب لحظه‌ای نیاسودند يك بلند و يك اوسط و يك پست بر سه قسم است ليك بس پنهان بر همه كافه جهان خلاق زآنکه آن حال سخت پنهان است باطناً بی نشان و مستور اند زآن سبب خلقشان نمی‌دانند مشتھر نی نهان و نی پیدا از خواص و عوام در دو جهان حق ز غیرت نهفت آن رو را که ز سابق خفی است و زمسبوق

هر طرف که او بخواهد آن دل را آن دلی کش به حق بود حرکت آلت محض باشد او چو قلم نقش از کاتب است بر کاغذ هر تنی را چو خانه‌ای می‌دان بین که در هر تنی چگونه کس است در یکی دزد و در یکی دربان^۲ در یکی نور و در یکی نیران نوع نوع از فرشته و شیطان در دل اولیا خداست مقیم همه افعالشان به امر حق است صاحبان و خواص یزدان‌اند هرچه خواهند آن شود در حال بی‌کف و دست تیغها رانند تا بدانی که حق تعالی را که انبیای گزین به عشق از جان وین چنین اولیا که پنهان‌اند جز خداشان کسی نمی‌داند طالب وصل شمس‌دین بودند دان که عشاق را سه مرتبه است همچنین هم مقام معشوقان کرد ظاهر مراتب عشاق نی‌چنانکه مقام ایشان است ظاهراً گرچه جمله مشهوراند چون خدا آشکار و پنهان‌اند ليك معشوق را نکرد خدا حال معشوق مانده است نهان نی ولی دید و نی عدو او را [این بود و صف حال آن معشوق

۱- نقش بر خط ز کاتب است یقین هیچ از حبر و از قلم تو بین، خ

۲- در یکی درد و در یکی درمان، حص

اولین مرتبه نگشت پدید سومین خود بماند سخت نهران شمس تبریز بود از آن شاهان زآن سبب خویش را به مولانا هر دو يك سر بدند و يك گوهر در مراتب ز جمله بگذشتند از چنین قوم، نام، کس نشینند اولیا را به خاطر این نگذشت [می شنیدند گاه گاهی نام ز آخرین نام نیز نشنیدند بود يك روز مست مولانا اولیا جوق جوق بر خیزند انبیا همچنین گروه گروه مؤمنان نیز هر طرف افواج ده ده و صد صد و هزار هزار شمس دین و من از همه ممتاز گرچه آنجا دوی ندارد راه لشکر آفتاب تاب وی است نیست اندر یکیش کس را فهم من و او ز اعتبار این عالم و نه يك گوهریم در دو سرا خود کس از خویش کی جدا گردد این جدائی ز روی گفتار است زآنکه اعداد برف هجران اند وحدت محض چون شود پیدا

کس از آن نام نیز هم نشنید آشکارا نگشت در دو جهان^۱ که ز غیرت خدای کرد نهران^۲ بنمود او که بود جنس او را زاده از نور سر چو تاب از خور^۳ روز و شب یار همدگر گشتند نی کسی هم به خواب نیز بدید که کسی همچنین تواند گشت ز اولین عاشقان خاص کرام زین سبب گرد آن نگردیدند^۴ گفت فردا به روز حشر و جزا شاد و با همدگر در آمیزند حشر گردند شاد بی‌اندوه سر برآرند چون ز بحر امواج جنس با جنس خویش روز شمار حشر گردیم هر دو بی‌انباز شاهی را هم اوست میر و سپاه از خود اوروشن و لطیف و حی است^۵ فکرت آن ننگجد اندر وهم گرچه گویم نباشد آن حال^۶ هیچ‌گونه نبوده‌ایم جدا گرچه بر ارض و بر سما گردد عدد اندر احد نه بر کار است در تموز احد نمی‌مانند نی عدد ماند و نه ارض و سما

۱- میان دو نشان از نسخهٔ مجلس نقل شده است

۲- نسخهٔ مجلس بجای این بیت چنین است:

شمس تبریز بود از آن سومین در چنان حلقه بود همچو نگین

۳- زاده از نور بی‌زن و شوهر، خ

۴- میان دو نشان از نسخهٔ مجلس نقل شده است

۵- مست رامستیش شراب وی است، خ

۶- بطریق سخن همی‌گویم، خ

ہست را باز نیست گرداند
می بپوسد بہ زیر خاک لحد
بشد او صاف و ماند دایم درد
پیش آن بختگان بود او خام
نرود خوش فرو بہ کام و گلو
از چنین مرگ رو نگردانی
ہست گردہ سوی حیات رود
گوید او مرگ این فنون آید
در جهانم چنین نوا نبُدی
کی رسیدی ز جود جانانہ
داد از لطف خود مرا باری
سرش از زیر خاک بر نشدی
کی بماندی بہ عالم آثارش
پادشاهی درون بندگی است
تا خوشیات فزاید و مستی
اندر آن ہم ممان گذر ز فلک
پی یک جان دوصد عوض بردی
ہمچو خورشید نور می افشان
جان سپار و مکن گرانجانی
جان خود را فزود و تن را کاست
یافت عیدی ز وعدہ قرآن
عمر بیحد و عد بدادش ہو
از سر لطف بخشدت آن خو
دایماً داریش ضعیف و علیل
خرقہ ذل برای او دوزی
تا شمارندت این کسان ز خسان
ہر دو را ترک کن کہ ابر و مہ است
حق از او معرض است در دو جهان
بگذشت از حجاب این من و ما
سر موئی از آن نماند اثر
یا چو خون کہ آن ز مہر گردہ شیر

اول او بود و آخر او ماند
عددی کہ آن نگشت محو احد
ہر کہ پیش از اجل نمرد بمرد
ہر کہ در عشق حق نمرد تمام
در دہان تلخ و ترش باشد او
مرگ خود زندگی است گر دانی
دانہ در خاک چونکہ نیست شود
زندہ از خاک سر برون آرد
ہستی من اگر فنا نشدی
عوض دانہ ای دو صد دانہ
برگ و شاخ و نمار سرباری
ہستی دانہ نیست گر نشدی
کرم خوردی درون انبارش
پس یقین دان کہ مرگ زندگی است
نیست شو دمبدم از این ہستی
گر شدی در عروج عین ملک
چونکہ از نیستی تو برخورداردی
چہ ہراسی، بباز ہر دم جان
رو ممان در خودی کہ تا مانی
خنک او را کہ از خودی برخاست
کرد خود را برای حق قربان
عمر بشمرده چون فدا کرد او
چونکہ خواہد خدای، نیکی تو
کہ کنی نفس را مہان و ذلیل
خاک باشی ورا بیاموزی
مسکنت را گزین کنی بہ جہان
نام و ناموس چون حجاب رہ است
ہر کہ شہرت طلب کند می دان
شہرت او را رسد کہ گشت فنا
نیست شد اندر او صفات بشر
گشت مبدل چنانکہ مس ز اکسیر

یا چو حیوان که در نمکلان شد
ناری نفس چونکه نور شود
غیر حق چون نماند اندر وی
بعد از آن گر طلب کند شهرت
شهرت آن شاه را روا باشد
نمک محض اگر چه حیوان بد
سخنش وحی چون زبور شود
هر چه آید از او بود زآن حی
رسدش چونکه یافت این نصرت
زآنکه آن شهرت خدا باشد

در بیان آنکه مولانا قدسناالله بسره‌العزیز در غیب مشاهده می‌کرد و قطبی را دید که چهار هزار مرید داشت. همه اولیاء گشته و به حق رسیده، در چله از حق تعالی حالتی و مقامی می‌خواست که بدان نرسیده بود و در تمنای آن یارب یا رب می‌گفت تا حدی بزرگ بود که به موافقت او همه اجزای زمین و آسمان و ارواح سفلی و علوی یا رب می‌گفتند. نور خدای تعالی به مقدار سپهری لطیف بر گوش مولانا شمس‌الدین تبریزی عظم‌الله ذکره می‌زد و می‌گفت لبیک لبیک. چون سه بار آن معنی مکرر شد، شمس‌الدین از سر ناز گفت که، یارب آن شیخ می‌گوید، لبیک با او گو. در حال پی آن سخن نور پیاپی بر گوش مولانا شمس‌الدین تبریزی می‌زد که لبیک لبیک لبیک

سخن شمس دین همی‌گفتیم
بهر فهم جماعت محبوب
باز در راه و منزل افتادیم
چه توان کرد چونکه قوم لثیم
دید یک روز فاش مولانا
که بد او را مرید چار هزار
بانگ می‌کرد در طلب یا رب
همه هستی از آشکار و نهفت
با چنین مرتبه خدا او را
نور حق از ورای حس بشر
بر سر و روی و گوش شمس‌الدین
گفت لبیک بی‌عدد آن دم
گفت یارب چو او همی‌گوید
چون چنین گفت نور بی‌امهال
با هزاران تواضع و لبیک
زین بدان که او چگونه معشوق است
باز در غیب دید مولانا
بی‌حد و بیکران مریدان داشت
قطب بود و یگانه در دو جهان

دُر اسرار او همی‌سفتیم
ترك کردیم ذکر آن محبوب
باز سر رشته را زکف دادیم
ترك گوهر کنند از پی سیم
عالم غیب در شهی والا
همه دانا و واصل و مختار
با هزاران نیاز و شوق و ادب
گشته با او رفیق در آن گفت
یک جوابی نداد ز استغنا
گشت چون قرص آفتاب و قمر
می‌زد آن نور بی‌یسار و یمین
نور صاف لطیف بی لب و فم
نور سوی من از چه می‌پوید
خویش صد بار زد در او در حال
کرد اکرام شمس دین آن پیک
گر تو را نور و سِرّ فاروق است
که به بغداد یک ولی خدا
صد جهان نهفته در جان داشت
سرور و پیشوای اهل زمان

گونه‌گون جهد ها همی‌ورزید
 نشود حاصل آن به جهد ترا
 آن بیابی چو باوی آمیزی^۲
 ده نشانی که سویس اشتابم
 چون چنین دولتی به کس نرسید
 او ببیند ترا و بخشد جان^۳
 می‌کند خفیه فرجهٔ خلقان^۴
 شمس دین را به عشق جویان شد
 که نهاده است سوی او رو را
 شده جسمش نحیف و رخ اصفر
 کرد بر حال زار او رحمت
 کار او را به یک نظر انداخت
 کرد دلشاد آن خداجو را
 چون میسر شد آنچه می‌طلبید
 بی ز خدمت نوازش و تمکین
 چونکه بی‌علت است بخشش او
 بر سر ریشها نهد مرهم
 چشمها را همی‌کند بینا
 می‌رساند به درد جمله دوا
 می‌کند با خسان و هم به حسان
 بر دل و جان خود گزید او را
 در پی امر او زجان بشتافت
 که چه بخشیدش او زعلم لدن
 نکند هیچ فهم آنرا کس
 هیچکس در نیافت ای دانا
 گشت او اندر آن عطا تعیین
 کش چنین فتح و جیش و نصر آمد
 سیر خورد او و هیچ رنج ندید
 با فزونتر ز جان جان دانی

در پی حالتی همی‌لرزید
 گفت او را ز جود مولانا
 گفت رو پیش شمس تبریزی
 گفت او را عجب کجا یابم
 گفت او را تو کی توانی دید
 لیک برخیز و رو سوی میدان
 که اغلب اوقات او در آن میدان
 در زمان شیخ سوی میدان شد
 دید از دور شمس دین او را
 گردنش گشته از چله لاغر
 خنده آمد ورا از آن حالت
 از کرم خوش بر او نظر انداخت
 برسانید با مراد او را
 شهنه‌ای زد ز شوق و جامه درید
 بی‌سلام و علیک بخشش بین
 این‌چنین شیخ را تو شیخ مگو
 کس نبیند ورا و او هر دم
 بندها را همی‌کند از پا
 حاجت نیک و بد از اوست روا
 آنکه بی‌صحبتی چنین احسان
 چه کند با کسی که دید او را
 سالها صحبت ورا دریافت
 کی توان شرح کردن آن به سخن
 مگر آنرا خدای داند و بس
 این‌چنین بخت غیر مولانا
 از همه اولیای خاص گزین
 زآن سبب او فرید عصر آمد
 زآن ابائی که بو به کس نرسید
 گر تو او را شه شهان خوانی

۱- با او، خ
 ۲- دروی آویزی، خ
 ۳- بخشدت آن، خ
 ۴- «می‌کند خفیه فرجهٔ خلقان» یعنی پنهانی گشایش کار خلق می‌کند.

یا خود از عرش بر ترش گوئی
این بود او و بلکه صد چندین
خَلْق و خُلُقش به کس نمی مانست
لب لعلش چو دُرّ بباریدی
سخنش بود همچو شهد و نبات
مردگان جمله گشته زآن دم حی
قد و خَدّ و دو چشم و ابرویش
یوسف ارحسن و لطف او دیدی
کف خود چون ترنج بریدی
نمکش را محمّد مختار
در نیاید صفات او به بیان
یا که در نور وحدتش جوئی
زآنکه او را نبود هیچ قرین
علم او جز خدا نمی دانست
مرده را جان نو سپاریدی
زنده و مرده زو ببرده حیات
زندگان زنده تر شده از وی
بود شیرین و خوب چون خویش
برده صبر را بدریدی
مرغ جاننش ز تن پیریدی
کرده بود از کرم به وی ایثار
شرح او را مگر کند دَبّان

در بیان آنکه حضرت مولانا قدسناالله بسره العزیز تا در صورت بود نور او در آسمان و زمین می یافت. و چون از دنیا نقل فرمود و آفتاب جمالش از جهان پنهان شد، آن نور را با خود خواست بردن- پس آسمان و زمین نیز محروم خواستند ماندن. از این رو می فرماید **قَمَا بَكَتْ عَلَيْهِمُ السَّمَاءُ وَالْاَرْضُ**^۱. بیم آن بود که آسمان و زمین نماند و قیامت برخیزد. الا جهت فرزندان و بازماندگانش عالم قایم مانده است. اکنون عالم و عالمیان به طفیل اولاد^۲ او می زیند اولاد^۳ و خویشان و مریدان آنهاند که جنس ویند واقع این است اگر دانند و اگر ندانند و هم در این معنی حدیث آمده است که **اِبْدَالُ امْتِ اَرْبَعُونَ، اِثْنَانُ وَعَشْرُونَ بِالشَّامِ وَ ثَمَانِيَةَ عَشْرًا بِالْعِرَاقِ كَلِمَاتٍ وَّاحِدَةٍ مِنْهُمْ اِبْدَالُ اللّٰهِ مَكَانَهُ وَّاحِدًا وَّ اٰخَرَ مِنَ الْخَلْقِ فَاِذَا جَاءَ الْاَمْرُ قَبَضُوا صَدَقَ اللّٰهُ. و در تقریر آنکه شیطان دشمنی است عظیم مکار و غدار. جز خدای تعالی کسی با او بر نیاید. و معنی لاحول خود این است که مرا آن قوت نیست که با او برآیم مگر به عون حق تعالی. آدم را علیه السلام با وجود آنکه خلیفه حق بود و عالم و دانا که و علم آدم^۴ الاسماء کلهما^۵ بفریفت و راهزنی کرد و چندین سالش بیرون جنت سرگردان می داشت. از چنین دشمن چگونه شاید غافل بودن. پس هر که عاقل باشد در خدا گریزد تا از مکر شیطان^۶ ایمن شود.**

چونکه^۶ آن جسم پاک شد در خاک
لرزه افتاد در همه افلاک^۷
گشت پر درد^۸ قالب عالم
از غم نقل زبده آدم^۹

۱- سورة دخان (۴۴) آیه ۲۹

۲- اکنون عالم و عالمیان ببرکت و در طفیل اولاد و بازماندگان، خ

۳- از اینجا تا آخر حدیث از نسخه مجلس حذف شده است

۴- سورة بقره (۲) آیه ۳۱ ۵- از مکارا، خ ۶- تا که، خ ۷- هیچ نوری نماند در افلاک، خ

۸- بیروح، خ ۹- غیر اسمی نماند از آدم، خ

چونکه بر حال زار خود نگریست^۱ گشت نالان ز جان به حضرت هو گشت مبدل نصیب ما رنجی رو نظرکن به مصحف و برخوان بهر تنبیه را خدای وحید که بدند از عمی پی دو نان بوده غافل ز عالم عقبی آمد ارض و سما ز غم بهکا لیک از بهر قوم شاه رجال که به وی بودشان ز جان پیوند این زمین بسیط و چرخ کبود هر طرف گر روند و گر آیند که رسد وحیشان ز حق در دل پری و دیو کی ز انس بود همه هستند سیر آن طاهر طالحان جنس طالحان باشند چون نبودش درون تن آن روح ظاهراً گریزش بدو پیوند گفت هستی تو پاک و اوست بلید نسبت معنوی ز رحمان است غیر این جان ز عشق جان دارد باشدش وصل، بی‌ظلام حجاب پس بود بهر او جهان بر با جان همان است معنی طاهر

آسمان و زمین ز غم بگریست که چها فوت شد ز هجرت او که ای کریم از چه از چنان گنجی ذکر این آمده است در قرآن مابکت^۲ گفت در کلام مجید نگریست آسمان بر آن دو نان قبله‌شان بود دائماً دنیا لیک بهر وفات مرد خدا خواست گشتن خراب اندر حال از مرید وز خویش و از فرزند ماند برجا چنانکه اول بود تا که اندر جهان بیاسایند لیک اولاد جان، نه ز آب وز گل ولد آنرا بدان که جنس بود گر ز شام‌اند و روم در ظاهر صالحان جنس صالحان باشند ولد نوح اگر چه بود از نوح بود بیگانه از وی آن فرزند لیس من اهلك^۳ نداش رسید نسبت صورتی نه چندان است آدمی آنکس است که آن دارد زنده از حق بود نه از خور و خواب خلفی چون چنین هلد بر جا تن بدل گشت صورت طاهر

۱- از اینجا تا بیست و پنج بیت بعد از نسخهٔ مجلس حذف و به جای آنها چهار بیت نوشته شده است اینقدر زندگی که هست ازوست گر به بالا و گر به پست ازوست بهر این چند عاشق مسکین که مریدش شدند در ره دین تا هم اولاد او بیاسایند هر طرف گر روند و گر آیند ورنه این نیز می‌شود فانی بلکه نگذاشتی اثر بانی

۲- رجوع شود به حاشیهٔ ۱، ص ۲۴۷.

۳- سورهٔ هود (۱۱) آیه ۶۶.

لا نفرق^۱ شنو تو از قرآن
 هله زو تر کنید جهد شما
 يك اندر بی وی ای اولاد
 گر مریدید راه شیخ روید
 بیشمارند رهنزان شما
 تیغ لاحول را به کف گیرید
 گردن نفس که اوست رهنزان
 دشمن آدم اوست آدمیان
 زنده گر ماند آن سگ بدخو
 آخر کار جمله را بگشود
 چشم جان باز کن نشین هشیار
 کرد بیرون ز جنت آدم را
 همچو مرغی به دام او درماند
 ورد او ربتنا ظلمنا^۲ بود
 خلعت و تاج رفت و عریان ماند
 آنچه بودش ز حق نماند در او
 تن همچو سبوش نالان شد
 ناله‌اش را قبول کرد خدا
 جان مهجور او به وصل رسید
 رنج پر سوز گشت گنج ابد
 گشت از اکسیر عشق جانش زر
 جزو او کل شد و رهید از غم
 دیو بود و فرشته‌ای شد باز
 در زمین بود کمتر از ناهید
 لفظ خورشید بهر تفهیم است
 نور حق‌اند نور را يك دان
 تا رهید از جهان حبس و عمی
 بجهد از جهان کون و فساد
 سوی معشوق عاشقانه دوید
 همه تشنه به خون جان شما
 همگان گر جوان و گر پیرید
 بزنید و روید سوی جنان
 مدهیدش به هیچ نوع امان
 نهلد تا برآید از حق بو
 سوی پستی و بعد از آن بگشود
 که قوی رهزنی است آن مکار
 چونکه در خورد دادش آن دم را
 اشگ از دیدگان چو جو می‌راند
 مدتی باز در تمنا بود
 بر سر نار هجر بریان ماند
 از سبو آب رفت و ماند سبو
 آب خود را ز عشق جویان شد
 در سبویش نهاد دریاها
 باز آن فرج خوش به اصل رسید
 باز مقبول شد رهید از رد
 شد در آن بحر قطره‌اش گوهر
 باز در سور رفت از آن ماتم
 جغد بُد، کرد ایزدش شهباز
 بر فلک رفت و باز شد خورشید
 ورنه این لفظ ترك تعظیم است

در بیان آنکه معانی چنانکه هست در عبارت ننگند و به چیزی نماند که لا ضده و لاندله.
 لیکن چیزی می‌باید گفتن که لایق عقل مردم باشد تا او طالب آن شود. همچنانکه پیش کودک نابالغ
 لب شاهد را به شکر تشبیه کنند تا کودک از شیرینی شکر آن را قیاس کند و گوید که چنانکه شکر

۱- اشاره است به آیه قرآن: كُلْ أَمِنْ بَالِهِ وَمَلَائِكَتِهِ وَرُسُلِهِ لَانْفِرُقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ: سوره بقره (۲) آیه

۲۸۵ و آیه لانفرق بین احد منهم و نحن له مسلمون آیه ۱۳۶، همان سوره و آیه ۸۴ سوره آل عمران (۳)

۲- قالاربتنا ظلمنا انفسنا: سوره اعراف (۷) آیه ۲۳

شیرین است، باید که آن نیز چنین باشد. و گرنی، شکر را با لب شاهد چه نسبت است به هیچ وجهی به هم نمی‌مانند. همچنین حق تعالی بیان جنت به حور و قصور و اشجار و انهار می‌کند تا جنت را بدین طریق فهم کنند و الا جنت بدینها چه می‌ماند این همه فانی‌اند و آن باقی است فانی را با باقی چه نسبت باشد.

کی کند بحر را به قطره قیاس
لیک این از ضرورت است بدان
هر چه پیش تو خوب و مطلوب است
جنس آنرا کنند عرض به تو
نی لب شاهد نکو رو را
پیش اطفال تا شوند آگاه
که ز شیرینی شکر اطفال
ورنه لب با شکر چه می‌ماند
ذوق لب از شکر کسی جوید
هست فرقی در این دو ذوق عظیم
همچنین هم خدای در قرآن
که درختانش راست برگ و ثمار
اندر آنجا چهار جوی روان
هر طرف گونه‌گون شگرف قصور
حله‌های بریشمین در وی
جاودان اندر او چنین نعمت
نیست شرح بهشت این گفتار
قطره‌ها گرچه هست از دریا
قطره کی موجها برانگیزد
چون در آمیخت، بحر خوان او را
شرح اینرا به گوش جان بشنو
تا کند شرح آن ترا دانا
شوی از خود تهی و از حق پر
نی منی در رحم شود انسان
آدمیتی شود لطیف جو ماه
گشت مبدل منی به نفس بشر

کو زر اندر زر و کجاست پلاس
تا شود آن طرف ترا میلان
همچو جان نزد جسم محبوب است
تا شود میل از درون آن سو
به شکر می‌کنند مانند
از لب شاهد لطیف جو ماه
لب شاهد کنند استدلال
ذوق لب از شکر که بستاند
که چو طفلان سوی لعب پوید
شبهی چیست پیش دُر یتیم
کرد با خلق شرح باغ جنان
نعمش را نه حد بود نه شمار
آب و می، انگبین و شیر عیان
در نظر هر سوئی هزاران حور
نبود در بهار لطفش دی
هیچ آنجا ندیده کس نعمت
بهر فهم شماست این مقدار
نیست در قطره جای کشتی را
مگر آنکه که در یم آمیزد
نور حق گوی مرد حق خو را
از حدیث کهن برو سوی نو
بعد دانش شوی عزیز خدا
خُلو گردی جو ما نمائی مُر
چونکه از خویش نیست گردد آن
با لب همچو لعل و چشم سیاه
همچو قطره که شد زیم گوهر

در بیان آنکه اولیا را جهت آن ابدال می‌خوانند که از حال و خلق اول مبدل شده‌اند و خُلق

حق گرفته‌اند که تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ. و در تقریر آنکه منصور که در عشق مرتبهٔ اول داشت چون خلق او را فهم نکردند، عاشقان دیگر را که بالای اویند چگونه توانند فهم کردن و به مرتبهٔ معشوقان خود کجا رسند

نام شد که نماندشان آن حال در فنا صورتی دگر گشتند دیو بودند رشك حور شدند پشتشان شد قوی ز جان بقا بر سر عرش گشت مأمَنشان بی می و جام دائماً مستند فخر دارد ز خاکشان آدم زآنکه این سر نواست جوشیده گشته‌اند اولیا از او موجود هست اسرارهای بس پنهان نشد او آگه از چنان انوار لیک در هر تنی دگرچان است جان این يك ورای آن بَرَد يك بگوید سِرِ حَقْمِ می‌دان گشته پنهان درون قالب تن که شد از عشق، ظلمتش همه نور بلکه نورش ز نورها افزود شب تارش جو صبح روشن شد یافت صد بر به‌جای هر پا او کاندر آنجا به‌جهت ننوان تاخت اندر آن بحر بی حد و پایان بود از وصل کاملان مهجور مرتبهٔ اولین بد ای دانا ز آخرین خود نگشت هیچ آگاه که پر اوصافشان در آفاق است شده پنهان ز چشم مخلوق است هست از غیر حق همیشه نمان گشت از چشم مردمان مستور

اولیا را از آن سبب ابدال زآن منی‌شان که بود بگذشتند نار بودند جمله نور شدند بود روی همه به مرگ و فنا گرچه در فرش بود مسکنشان تا خدا هست آن گره هستند نایبان حقاوند در عالم سِر ایشان از اوست پوشیده گرچه خود آدم است اصل وجود لیک اندر نهاد آخریان که از آدم نرست آن اسرار صور جمله گرچه یکسان است جان آن يك بر آسمان بَرَد يك بگوید که من حقم به جهان يك بگوید که سِرِ سِرِّمِ من زین سبب زد انالحق از منصور شد در او نور، هر چه ظلمت بود بیخ خارش ز عشق گلشن شد رفت از جا به‌سوی بیجا او در جهانی مقام و مسکن ساخت موج طرفه است بی‌نشانه روان با چنین قدر و مرتبه منصور زآنکه اندر جهان عشق او را در میانین خدا ندادش راه این مراتب خود آن عشاق است و آن مراتب کز آن معشوق است اول و آخر و میانۀ آن چونکه احوال و مرتبهٔ منصور

کشتنش گشت پیش ایشان سهل
 بر فزودند چون ز ظلمت نور
 فهمشان چون نگشت حالت او
 از بشر کی چنین سخن زاید
 خویش را بین که دیو یا انسی
 بی تنی سوی جان، عیان دیدند
 زآنکه جنس است سوی جنس روان
 هر گروهی به جنس خود گرود
 که به همدیگراند خوش قایم
 برد يك را به زیر و يك افراشت
 کرد يك را غنی و خواجه و میر
 که نه در پست و بر علاست این
 در همه او و از همه مستور
 فهم کن نيك و بگذر از دعوی
 فهم این جز به راه بین نرسد

منکر حال او شدند از جهل
 پس چنین قوم را که از منصور
 کی توانند فهم کرد بگو
 این معانی به شرح در ناید
 بازکن چشم اگر از این جنسی
 گر از ایشان شدی که پزیدند
 نشوند آن گروه^۱ از تو نهان
 بیگمان اسب سوی اسب رود
 جنس با جنس از آن رود دایم
 حق هزاران هزار نقش نگاشت
 کرد يك را گدا و خوار و اسیر^۲
 خیره‌ام من که چه خدا است این
 زیر^۳ و بالا از او شده پر نور
 غیر او نیست صورت و معنی
 عقل هر کس به کنه این نرسد

در بیان آنکه صحبت اولیای کامل و فقرای واصل از عبادت ظاهر مفیدتر است و استماع کلامشان به حق موصلتر از تحصیل علوم است^۴. و در تقریر آنکه نه هر میلی دلیل جنسیت کند زیرا میلها هست لذاته و میلها هست لغیره. همچنانکه مردی از یکی جامگی خورد و باز^۵ توقع دیگرش باشد آن میل لذاته نیست جهت، علت خارج است. اما آنکه^۶ لذاته است که از او را می‌خواهد و غیر وصال او از چیزی دیگر متوقع نیست این چنین میل دلیل جنسیت باشد

حاصل این دان که خدمت مردان	بہتر است از عبادت یزدان
استماع کلامشان بہتر	از هزاران کتاب و علم و ہنر
پیششان محوگشتن آگاہی است	بندگیشان بہ از ^۷ شہنشاہی است
ہر کہ مقبول حضرت ایشان	گشت از خوف رست و یافت امان
عاقبت از شمار ایشان شد	ہر کہ اندر جوار ایشان شد
جنس ایشان بجوید ایشان را	ہیچ بیگانہ جست خویشان را
میل دل با دل از یگانگی است	جستن ہمدگر ز يك رگی است
ليك میلی کہ بی‌غرض باشد	نی در او علت و مرض باشد

۳- پست، خ

۲- حقیر، خ

۱- آن فریق، خ

۴- موصل تراست بہ حق از تحصیل علوم کہ در کتب مسطور است، خ

۷- یقین، خ

۶- آن میل کہ، خ

۵- و یا، خ

میل خلقان به شحنه و سلطان
 همچنان میل تربیه به اخی
 یا از آن رو که باشد او را پشت
 بهر ذاتش و را نمی خواهد
 چون نگرده توقعش حاصل^۱
 نی اخی خواندش دگر نه پدر
 بلکه از کینه دشمنش گیرد
 میل که آن را دو صد غرض نبرید
 زآنکه هر که او مرید شد از جان
 سرو سیر نیز هم به سر باری
 بی غرض صرف از برای خدا
 رو بدو کرد عشق او بگزید
 این چنین میل اگر بود نیکوست
 جنس شیخ است آن مرید صفی

بهر جاهست و مال و ملک جهان
 بهر لقمه است زآنکه اوست سخی
 دشمنش را زند به تیغ و به مشت
 بهر اغراض خود همی خواهد
 نشود جان او به وی مایل^۲
 نی سوی او کند به مهر نظر
 به دعا خواهد آنکه او مرید
 نیست جز در میان شیخ و مرید
 در ره شیخ باخت جان و جهان
 ترك کرد اندر آن ره از یاری
 چون خدا را از او ندید جدا
 زآنکه جز وی کسی ورا نسزید
 زآنکه این نوع میل پرتو هوست
 هست جنسیتش ز خلق خفی

در بیان آنکه جنسیت لازم نیست که از طریق صورت باشد. شاید که دو چیز به ظاهر مختلف باشند و به معنی متحد. همچون نان و آب و طعام‌های دیگر از روی صورت جنس تو نیستند، تو متحرک و ایشان ساکن، تو ناطق و ایشان ساکت، تو زنده و ایشان مرده. لیکن از روی معنی اتحاد و جنسیت دارند، زیرا از خوردن نان قوت می‌افزاید و الم جوع زایل می‌گردد و تن از آن می‌بالد و فربه می‌شود. پس هر چه تن را بیفزاید جنس تن است. و هر چه دین و ایمان را بیفزاید جنس دین و ایمان است. لازم نیاید که جنسیت مخلوق با خالق از روی ذات باشد. این نوع باشد که گفته آمد العاقلُ یكفیه الاشارةُ و الذی فہمَ له البشارةُ

هر چه زآن خوش شوی و افزائی
 ور بود عکس این گریز از آن
 گرچه نان نیست جنس آدمیان
 پس ازین روی جنس آدمی است
 جنس از جنس خود بیفزاید
 آب از آب می‌شود افزون
 هر که از جنس خود گریزان است
 گرد آن گرد، اگر تو دانائی
 جنس تو نیست آن یقین می‌دان
 ظاهراً لیک هست قوت جان
 هر که این را نداند از کمی است
 زآن سبب پیش جنس می‌آید
 عقل گردد ز عقل هم موزون
 چون خزان برگ خویش ریزان است

۱- مقدور، خ

۲- خواهدش همچو دشمنان مقهور، خ

نیست لازم تجانس از ره ذات همه از آب پرورش دارند باد همچنس آتش است بدان نی که پیوسته است جان با تن نور چشمان به بیه شد مقرون شادمانی درونۀ گُرده^۱ نیست مانند، گُرده با شادی همچنان غصه را درون جگر نی که بی چو نشان تعلقهاست همچنین یار شد به جان، جانان پیش آن قطره‌ای که بحر در اوست ای خنک آنکه جنس خود جوید هر کرا این‌چنین بود حالش زین سبب گفت شاه دینداران پوستین را برای دی سازند جوی در مثنویش این‌را زود خلوت از غیر جنس می‌باید عقل با عقل چون در آمیزند نفس با نفس چون شوند قرین سایۀ عاقلی طلب از جان

جنس آب است و خاک از آنکه نبات نیک و بد گر گل‌اند و گر خاراند زآنکه از باد می‌فزاید آن هیچ ماند به تن بگو با من نور دل هم درون قطره خون بین که چون است جایگه کرده لیک جنس آفریدشان هادی عقل را در دماغ و کله و سر دانش آن به عقل ناید راست گشته در قطره‌ای نهان عُمان آسمان و زمین کم از یک جوست در پی جنس خود ز جان بوید در ترقی است جمله احوالش دور از اغیار شو نه از یاران چونکه آید بهار اندازند تا بری بی زیان هزاران سود ورنه از جنس جان بیفزاید علمهای شریف انگیزند عکس آن مکرها کنند دفین کاندر آن سایه است امن و امان

در بیان آنکه صحبت اولیا معظمترین طاعات^۲ و مفیدترین عبادات^۳ است. زیرا آنچه به سالی و دو به اجتهاد خود کس نتواند حاصل کردن به ساعتی اضعاف آن از صحبت شیخ میسر شود. همچنانکه اگر کسی به فکر و اجتهاد خود خواهد که صنعتی بیاموزد البته نتواند. و اگر به مرور ایام بعد از اجتهاد بسیار بیاموزد هم ناقص باشد. لیکن آنچه در یک لحظه از استاد آموزد به سالها به جهد خود حاصل نکند. پس اگر آنکه^۴ نادراً حق تعالی کسی را بی‌شیخ و استاد تعلیم دهد که الرحمن عَلَّمَ القرآن^۵ بر او حکم نباشد که النَّادِرُ لِحَكْمِهِ لَه. و آن نادر هم برای آن آید که دیگران از او بیاموزند و این‌چنین نادر بیش آن پختگان که پیر پرورند خام نماید از این‌رو مصطفی علیه‌السلام با امیرالمؤمنین علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ نصیحت^۶ فرمود که اِذَا تَقَرَّبَ النَّاسُ اِلَى خَالِقِهِمْ بِانْوَاعِ الْبِرِّ فَتَقَرَّبَ اِلَى اللهِ بِانْوَاعِ

۱- کلیه، قلوبه ۲- طاعت، خ ۳- عبادت، خ ۴- «آنکه» ندارد. خ

۵- سورة الرحمن (۵۵) آیات ۲-۱. ۶- وصیت، خ

العقل تسبقهم بالدرجات و الزلف عند الناس في الدنيا و عند الله في الآخرة.

با علی گفت احمد مرسل خلق جویند قرب حق در برّ چون بیابی به خدمتش بنشین تا شوی از همه فزون در خیر خیر را گرچه رحمت است جزا که اصل طاعات و خیر عقل بود کیست عاقل ولی خاص خدا عقل خلق ار به عقل می ماند که ز عقل حقیقتی دوراند قلب اگرچه به نقد می ماند قیمتش را که چند می ارزد پس به صراف می نما دینار که جز از دین به نزد آن مردان صحبت اولیاست سر جهاد کشف آن کش کسی ز خود صد سال رو بیاموز پیشه از استاد پیشه ای را که از خود آموزی نپسندد کسی خود آن کارت خود پسندی مکن گذر از خود خرد آن پیشواست نی خردت چون خریدت ز خود خریدابی همه را پرورش کند موزون ز آدمی و درخت و باغ و زمین نتوان حکم کرد بر نادر حکم بر غالب است در عالم تو ازین حکم و قاعده مگذر تا دهد از کرم به خود راحت نادراً گر کسی بیابد گنج

کای هزبر خدا امیر اجل تو برو عاقلی طلب در سرّ صحبتش را ز جان و دل بگزین تا ز جمله گذر کنی در سیر تا توانی برو تو عقل افزا هر که عقلش فزود بیش شود که ز غیر خدا شده است جدا لیک آن کش نظر بود داند زآنکه در ظلمت اند و بینور اند لیک صراف با محک داند کی بر آن همچو دیگران لرزد لیک در پیش اولیا دین آر همچو گردی است بر هوا گردان هر که بگزیند آن رهد ز فساد نکنند، ز اولیا شود در حال تا بود پیشه تو بر بنیاد تو از آن پیشه کی خوری روزی همه عالم کنند انکارت بهلوان وار^۱ گرد، گرد خرد بنده اش شو که تا ز خود خردت زود بیدار شو چه در خوابی خویش پرورده هست ابله و دون پرورش هرچه یافت گشت گزین گرچه حق هست بر همه قادر زآن زمان که پدید شد آدم مکش از امر و حکم یزدان سر گرچه ز اختر کمی، کند ماهت تو مهل کسب خود مرم از رنج

کار می‌کن ز کسب خود می‌خور
گر دهد با تو نیز گنج خدا
هیچ‌گونه ز کسب و کار ممان
ورنه زین نیز تا نمائی تو
طاعت و بندگی به‌جا می‌آر
تا زهر طاعتت ثواب رسد
که مرا بنده سزاواری
بر دهد بیگمان در آخر کار
روز حشر و ندامت ای مؤمن

تا نگردی اسیر جوع و ضرر
کسب مانع نمی‌شود آنرا
گر بود قسمتت رسد هم آن
جهد مگذار تا توانی تو
هیچیک امر را فرو مگذار
تا ترا از خدا خطاب رسد
نشود ضایع آنچه می‌کاری
پر کنی خود ز کشته صد انبار
همه ترسان روند و تو ایمن

در بیان آنکه عملها چون تخمهاست، روز قیامت از دانه هر تخی صورتی روید که بدان نماند. آنچنانکه در این عالم از آب منی آدمی می‌شود که هیچ به منی نمی‌ماند، و از باد شهوت مرغ، مرغی می‌شود که به باد نمی‌ماند، و از دانه شفتالو و خرما درختی می‌شود که بدان نمی‌ماند. همچنان مرد وفادار را پادشاه شهره و خلعت و اسباب و مال می‌بخشد، هیچ اینها بدان وفا نمی‌مانند. دزد را بردار می‌کنند، دانه دزدی به‌دار نمی‌ماند. و نظیر این بسیار و بشمار است. پس چون می‌بینیم در این عالم از دانه‌ها صورتهای می‌زاید که بدانها نمی‌ماند، همچنان در عالم غیب افعال و اقوال و اوراد و طاعات که دانه‌های آن عالم‌اند صورتهای شوند که بدانها نمانند، مثل حور و قصور و انهار و اشجار و انواع اثمار و ازهار که در صفات بهشت مذکور است، همه صورتهای دانه‌های اعمال مؤمنان باشد بقدر مراتبهم. چندانکه دانه خوبتر، صورتش محبوبتر. و اوصاف جزاها و عذاب‌های آتش دوزخ و طبقات و درکات آن از دانه‌های اعمال مشرکان و مجرمان بود، پس لازم نیست که جزای افعال به مثل باشد

دانه‌های عمل چو بر رویند
هر عمل گویدت که ای بابا
خیره‌مانی در آن صور آن دم
پس بگوئی که ای خدای ودود
گویدت در جواب ای نادان
نی که هر نطفه در جهان از تو
نی که از باد شهوت مرغان
نی زیك دانه‌ای ز زیر زمین
پس ز آب دو چشم و باد نفس
گر بزاید هزار حور و قصور
فعل و قول تو نیک و بد اینجا
زاید از هر یکی در آن عالم

همچو خویشان ترا زجان جویند
از تو زادیم ما همه آنجا
شاد گردی و وارهی از غم
چون شدند از من این‌همه موجود
نیست نادر در این ممان حیران
بچه‌ای شد چو مه روان از تو
می‌شود صد هزار مرغ پران
رسته شد بارور درخت گزین
که زنی اندر آن هوی و هوس
نیست نادر مدار این‌را دور
همچو تخم است و نطفه‌ای دانا
صور بلعجب ترا هر دم

زاید از فعل خوب حور چو ماه
 غیب بگذار، نی^۱ در این عالم
 يك وفا^۲ چون کنی تو با سلطان
 می دهد اسب و خلعت و منصب
 آن وفا^۳ هیچ مانند اینها را
 فعل و قول تو چون به شاه رسید
 دانه فعل و قول تو چو در او
 همچنین دانه های پاک عمل
 نطفه ای با بشر چه می ماند
 دانه در زیر خاک شد شجری
 هم منی گشت در رحم بشری
 می شود هم زیاد عنقائی
 دانه چشم چون رود در خاک
 که شود ضایع و نروید آن
 این گمان را مبرکه سهو و خطاست
 تا نشد نیست دانه اندر خاک
 چونکه دانه گداخت شد فانی
 همچنین چون تنت شود معدوم
 که از این نیست هستتی دادت
 هر که کرد این طرف رکوع و سجود
 بر زبان هر که راند ذکر خدا
 مرغ هرگز به ذکر می ماند
 نیستشان نسبتی به همدیگر
 عالمان را جزاست حکم و قضا
 چونکه زخمی زدی تو بر مظلوم
 دانه فسق و ظلم شد دوزخ
 نيك و بد را همه چنین می دان
 خار کاری، ز خا نه خار بری
 عمل نيك گل بود می کار
 خار را پیش یار نتوان برد

زاید از فعل زشت دیو سیاه
 زاد شادی ز نيك و از بد غم
 عوضش می کند دو صد احسان
 می شود هم ترا به صدق محب
 فکر کن نيك اندر این یارا
 زو ترا ملك و مال و جاه رسید
 منصب و مال گشت و اسب نکو
 حور و جنت شوند بعد اجل
 دانه ای با شجر چه می ماند
 با دو صد شاخ و برگ بر ثمری
 سخت خوب و لطیف چون قمری
 کو نظر تا کنند تماشائی
 چه گمان می بری تو ای غمناك
 از زمین روز حشر صد چندان
 عجز در کار حق بدان نه رواست
 کی شد او هست زنده و چالاک
 آنگهی شد نبات تا دانی
 حشر گردی ترا شود معلوم
 حق از آن بیش و کرد دلشادت
 ز آن سجودش بهشت شد موجود
 مرغ جنت کند خدا آنرا
 صنع هرگز به فکر می ماند
 ظاهر است این به پیش اهل نظر
 دزد را دار و حبس و بند سزا
 شد درختی و رُست از آن زقوم
 کرد مانند مرغت اندر فُخ^۲
 فسق زاید جحیم و زهد جنان
 شاخ گل کار تا به بار بری
 عمل بد بود بتر از خار
 نزد صافی به کار ناید دُرد

۲- فُخ = دام

۳- نیکویی، خ

۱- غیب نسبه است نی، خ

ارمغانی هر آنچه بهتر را
تا بری ارمغان بر جانان
بهر اغراض کمتر ای بایع
نتواند خرید کس می‌دان
می‌توان کسب کردن ای دانا
تا نمانی چو ماهیان در شست
تا عوض بر دهد یکی دو هزار
چونکه در کار کردگار، رود
چونکه در راه حق سپاری تو
زآنکه شد در ره خدا ایثار
از می‌دایمش خدا ساقی است
دانهٔ عمر کاشت شد مغبون
تا بَرش بدرویم در عقبی
بس چه ارزیم چون نشد مقصود

زین طرف چونکه می‌بری آنجا
چیز نیکو گزین کن از دل و جان
عمر را بی‌عوض مکن ضایع
یک دمه عمر را به مال جهان
لیک با عمر مال عالم را
چون ندارد بها مده از دست
دانهٔ عمر بهر حق می‌کار
چه هزاران که بیشمار شود
گرچه عمر شمرده داری تو
گردد آن عمر، بیشمار و کنار
عمرکان صرف حق شود باقی است
وآنکه در شوره خاک عالم دون
بهر کشت آمدیم در دنیا
زآمدن چون مراد حق این بود

در بیان آنکه حق تعالی آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید و مقصود از هستی آدمی آن بود که *و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون*^۱. و چون از او این معنی نیاید عمرش بیفایده گذشته باشد. اگر چه از او کارهای دیگر آید الا او را فایده نباشد. همچنانکه شمشیر به قیمت را اگر کسی به جای^۲ میخ در دیوار زند که از اینجا کوزه بیاویزم، بیفایده باشد. زیرا به میخی^۳ آن مصلحت بر می‌آید شمشیر را برای چیزی دیگر ساخته‌اند. اکنون چون مقصود آدمی عبادت بوده است هر که اینجا نکرد آنجا در دوزخ به عبادت و انابت مشغول گردد.

آید از صنعت و ز علم و هنر
بهر آن نافرید حق یارا
بزنی همچو میخ در دیوار
هیچ از این فایده نپرهیزم
بهر جنگ است و کارزار نه آن^۴
غیر صدق و نیاز و طاعت نیست

گرچه از ما هزار کار دگر
نیست بیفایده ولی ما را
گر تو شمشیر و تیغ جوهر دار
که از این کوزه‌ای در آویزم
فایده است آن و لیک تیغ بُران
ز آدمی هم مراد صنعت نیست

۱- سورة الذاریات (۵۱) آیه ۵۶

۲- همچو، خ

۳- به دو پولی میخ، خ

۴- نهران، خ. مران، حص

نافریدیم همچنین به هبا^۱
تا عوضتان دهد دو صد رحمت
قسم او بعد موت شد طاعت
تا در آنجا کند انابت و آه
که عبادت کنند و خدمت وجود
آخر آنجا کنند از دل و جان
همه در وی چو مرغ اندر فخ
از بناگوش سوی حق پویند
همه مستغرق نماز و دعا
اندر آن عالم آورند به جا
تا که جمله کنند معبودش
کارهاشان شود به روزی چند
نشود کار نحسشان میمون
ور نه فردا ز نادمان گردی
هر که در نسیه ماند، شد باطل
می‌گریزد ز نسیه‌ها صادق
از عطا‌های نسیه خوش عهد
هیچ در کار دین مکن تأخیر
بی می و سکر در خمار روند
از می نقد دائماً غافل
دان که بر هیچ می‌زند بخیه
جانشان کی به نسیه آرامد
هر که آتی گزید شهماتی است
در ره عشق يك پشیزی نیست
تن افسرده‌اش ندارد جان
بی می و بی قدح بود سر مست
از بد و نیک عالم آزاد است
سر نفسش بریده شد بی‌کارد

در نُبی گفت انس و جن را ما
بل برای عبادت و خدمت
هر که اینجاش فوت شد طاعت
دوزخ او را شود عبادتگاه
زآنکه مقصود حق ز خلق این بود^۲
چونکه این جا نیامد آن زایشان
مسجد عاصیان بود دوزخ
دایم از صدق ربّنا گویند
بی‌ریا ذکر حق بود آنجا
تا اموری که فوت شد اینجا
تا برآید ز جمله مقصودش
لیک اینجا به‌کام زود رسند
واندر آنجا به‌سالها و قرون
کار امروز کن اگر مردی
هر که بر نقد زد بود عاقل
همه بر نقد می‌زند عاشق
بر صوفی به است سیلی نقد
اندر این کار خوی صوفی‌گیر
نسیه جویان در انتظار روند
درد سرها کشند بی‌حاصل
هر که بر نسیه می‌کند تکیه
قسم عشاق نقد وقت آمد
خار حالی به از گل آتی است
هرکرا جز امید چیزی نیست
هر که نومید ماند مرده‌اش دان
وآنکه او را به نقد حالی هست
زآنچه دارد همیشه دلشاد است
هر که امروز کار خویش گزارد

۱- بجای این بیت و بیت بعد در خ این‌طور است

در نُبی گفت انس و هم جن را آفریدیم بهر طاعت ما

۲- چونکه از خلق بودش این مقصود، خ

ابداً گشت با خدا پادار^۱
ماند آنجا دو چشم بسته چو باز
کور خیزد چو کور شد در گور
سر برآرند همچو بچه ز زن
ور بود ماده هم همان آید
سیر سر را کسی نجست از دم
نیک دان گر فقیر و گر میری
چون در آمد به جلوه خوب چگل
غیر وصفش مگوی چیز دگر
تا رهی هم ز نیک و هم از بد^۲
چون شود وارهی ز رنج و ملال^۳
از تو یابند حوریان زینت
می‌نگردی جدا ز حضرت دوست
گشته‌ایم از صفا همه همدم
همه گشته به همدگر مونس
غیر یاری و اتفاق نماند
ز آن کنونیم غرق در یک حال
زاغ با طوطیان کجا پزد
همچو من زاده جمله زانجایند
باز هم یک شویم حالت وصل
گر به صورت اسیر خواب و خوریم
جمله بیگانه ما یگانه و دوست
در کدامین دیار پرتائیم
لیک زیر قباب پنهانیم
سرفشانان ز ذوق چون بیدیم
همه در لامکان جهانداریم
همه صف بسته گرد پیکر ما
زیر جسم چو گاه دریائیم
همچو موجی است عشق ازیم ما

رست از دست دشمن خونخوار
هر که اینجا نگشت چشمش باز
هر که این جایگاه میرد کور
از زمین گندم و جو و ارزن
در شکم گر نر است نر زاید
نزند سر ز جو یقین گندم
آنچنانکه زنی چنان میری
پند بگذار و بند را بگسل
خیره شو بر جمال آن دلبر
محو گرد اندر او گذر از خود^۴
جان^۵ تو ز آن جمال مالا مال
بعد از آن جویدت ز جان جنت
تو شوی مغز و جمله هستی، پوست
دست بر دست زن کنون چو بهم
همه یکدل شده در این مجلس
هیچ اندر میان نفاق نماند
همه یک بوده‌ایم از آزال
با هُما بیگمان هُما پزد
چون همایم یقین همایانند
همه چون یک بدیم اندر اصل
همگان بر مثال تاب خوریم
مغز ماتیم و باقیان همه پوست
کس چه داند که ما چه مرغانیم
جانهای لطیف را جانیم
در تن ذره همچو خورشیدیم
غیر دنیا دو صد جهان داریم
مَلک و روحهاست لشکر ما
جا چه باشد که جمله بیجانیم
دم عیسی خجل از این دم ما

۱- خ این بیت را ندارد ۲- رخودی، خ ۳- تا ز نیکی رهی و هم ریدی، خ

۴- گردد و وارهی ز رنج و وبال، خ

۵- جام، خ

گر رسیدی به خضر ما موسی
 در پی خضر کی دویدی او
 بلکه بر خضر اگر شدی پیدا
 خضر ما کیست شمس چرخ هم
 بی حجابیش خضر اگر دیدی
 صحبتش را به عشق بگزیدی
 دست بالای دست دان یارا
 تا که گردی ز ما تو برخوردار
 گرد ما گرد تا خبیر شوی
 شیر شیران خور از ز شیرانی
 نام کس را مبر در این حضرت
 چونکه از ما شدی ز غیر مگو
 غیرت اولیا بود بیحد
 کلّ بدیشان سبار خود را تو
 دم مزن در حضور آن مردان
 پیش ایشان مگو ز علم و هنر
 چونکه بردی نیاز راز بری
 همچو ایشان شوی در آخر کار
 رنگ گیر اندک اندک از ایشان
 زآن همی گیر و زین همی انداز
 تا شوی سر بسر از ایشان پُر
 باغبانی به شاخ زردآلو
 به مرور آن درخت زردآلو
 بعد از آن خواه از این درخت بتر
 این همان است و آن همین به بها
 همچنین شیخ در تو برتابد
 تویی تو از او شود فانی
 آخر کار عین او گردی
 نارت از تاب شیخ نور شود
 چون مسیحت کند سراسر جان
 هرچه خواهی شود به عون خدا

بر بینداختی چو طاووسی
 خضر ما را اگر بدیدی او
 خضر گشتی ز عشق او شیدا
 آنکه بد واصل و گزین ز قدّم
 پی او همچو سایه گردیدی
 غیر او را به هیچ نخریدی
 رو برابر به کس منه ما را
 هیچ ما را ز سلك کس مشمار
 بر سر سروران امیر شوی
 سوی ما آگر از دلیرانی
 تا نمانی تو دور از رحمت
 غیر ما را به هیچ نوع مجو
 به حذر باش تا نگردی رد
 ترك کن پیششان خرد را تو
 تا نگردی ز هجر سرگردان
 به چنان جای جز نیاز مبر
 دمبدم بیقدح شراب خوری
 گر پذیری نصیحتم ای یار
 مهل از رنگ خویش نام و نشان
 برآز آن شو و زین همی پرداز
 همچو قطره که در صدف شد دُر
 می کند وصل شاخ قیسی او
 می دهد بار قیسیش نیکو
 خواه از آن فرق نیست در دو نمر
 زآنکه گشتند هر دو يك به صفا
 آن قدر که اندرون ت برتابد
 کندی جان پاک ربّانی
 کند او با تو این جوانمردی
 عوض رنج و غم سرور شود
 بر فراز سما شوی گردان
 چون برآری دو دست خود به دعا

همه از تو شوند تازه و حی
هم رهانی ز غم روانها را
هر که بر تو زند شود مقهور
که بری ز اولیا چنین رحمت
ترك نفس و هوی و راحت کن
به سوی خورد و خواب کمتر تاز
هرچه بدتر کنی بهوی آن به
مشو ایمن اگر چه گردد پست
دشمن جان تست خفیه و فاش
تا به مکر و حیل رهد از تو
دائماً در شکنجه اش می دار
نشوی از بلای او آزاد
برد از راه و کرد غرقه به جو
غیر عشاق که آن طرف راندند
زو نصیب همه گداز آمد

دو جهان را کنی چو درجی طی
بدهی جان نو تو جانها را
قدرت ایزدت شود مقدور
ور نباشد ترا چنان دولت
گیر عزلت ز خلق و طاعت کن
روزها روزه باش و شب به نماز
هیچ کام و مراد نفس مده
تا نمیرد مدار از وی دست
تا که او زنده است خایف باش
گر نماید چو مرده خود را او
هیچ باور مکن قویش افشار
تا نبی سرش به تیغ جهاد
که بسی طالبان حق را او
همه در جوی این جهان ماندند
دست او بر همه دراز آمد

در بیان آنکه شیطان همه را راه می زند و علف دوزخ می کند، غیر از اولیا که گرد ایشان نمی تواند گردیدن که *لَأَغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ*^۱. بلکه از سایه ایشان می گریزد که *إِنَّ الشَّيْطَانَ كَيْفَرٌ مِنْ ظِلِّ عَمْرٍ*. هر که در سایه ولی خدا پناه گرفت هم گرد او نیز نیارد گشتن. دلیل بر این شخصی *يك* روز ابلیس را دید بر مسجدی ایستاده پرسیدش که اینجا چه می کنی، گفت که اندرون مسجد زاهدی نماز می گزارد خواهم که از رهش ببرم، آلا در پهلوش عارفی خفته است از ترس او نمی توانم به مسجد در آمدن. و اگر او نبودی کار آن زاهد را به *يك* لمحہ تمام می کردم. از این رو مصطفی علیه السلام می فرماید که *نَوْمُ الْعَالِمِ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ الْجَاهِلِ*. پس چون خواب ایشان به از بیداری دیگران است همه احوال ایشان را از خیر و شر چنین باید دانستن، خوردنشان به از روزه دیگران و خنده شان به از گریه و لاغشان به از جد، همچنین الی مالانهایه

کز ازل صافی اند و پاک و نکو
که نگهدارشان خود است خدا
که چو حق قهر کرد بر شیطان
لعنت آمد، کشم ز نسلش کین
گرچه باشند صالح و عاقل

جز مگر بر عباد مخلص او
دسترس نیست هیچ نوع او را
ذکر این رفته است در قرآن
گفت از بهر آدم چو چنین
همه را ره زنم کنم غافل

غیر آن بندگان خاص ترا بلکه از سایه شان گریزم من نی که از سایهٔ عَمَر شیطان از همه اولیا گریزد هم زآنکه يك نور و يك گهر دارند و آنچه جیحون کند فرات همان دید شخصی بلیس را يك روز گفت با او چه می‌کنی اینجا گفت او زاهدی است در مسجد خواهم او را که تا برم از راه هست خفته از او هراسانم اگر آنجا نخفته بودی او طاعتش را بدادمی برباد ليك آن خفته مانع است مرا چون که در خواب دست دزد بیست پس همه کارهای مرد خدا سیریش به ز روزهٔ خلقان خنده‌اش به ز گریهٔ زهاد گر بسازد کسی ز زر طاسی با کند مرغ و ماهی و چغزی عاقل آن جمله را یکی شمرد چونکه نارش ز عشق حق شد نور فعل او گر ترا نماید بد زآنکه نيك است سر بسر ذاتش خیر محض است در لباس بشر نی گنه‌های خضر نزد علیم فعل او گر ز شرع بیرون بود پس سِرُّبٌ مَعْصِيَةٌ مِيْمُونِ كَشْتَنِ طِفْلِ اِگْرَجِهْ بُوْدِ گَنَاهِ ظَاهِرَشْ كَفْرٍ وَ بَاطِنَشْ اِيْمَانِ

که پُراند از ازل ز صدق و صفا همچو کز تیر مرد بی جوشن شد گریزان چو روبه از شیران نامشان بشنود رود برهم همه از اصل غرق دیداراند می‌کند بی خطا و سهو و گمان بر در مسجد ایستاده چو یوز حيله مندیش و راست گوی مرا به نماز ایستاده سخت به‌جد ليك در جنب او یکی آگاه زآن سبب پیش رفت نتوانم کار زاهد شدی به‌کام عدو خویش را کردمی بدان دلشاد وز چنین کار دافع است مرا نی که این خواب از آن نماز به است همچنان است از صواب و خطا بخل او به ز جود جمله جهان جرم او به ز طاعت عبّاد یا صراحی و کوزه و کاسی^۱ یا کند نقش زشت یا نغزی در بد و نيك عیب می‌نگرد در غم او مبین تو غیر سرور نيك باشد مکن ز غفلت ردهٔ نیکوی دان جیوش و رایاتش نکند هیچ‌گونه میل به شر بود بهتر ز خیرهای کلیم در حقیقت ز شرع افزون بود این‌چنین باشد ای لطیف درون نی که بر طاعتش فرود الله صورتش درد و معنیش درمان

که خدا اندر آن ندادش راه
 چون سیر هر سه را شنید بیان
 هر بدش بر نکوی او افزود
 عاجز آمد ز فهم آن حرکت
 غم و شادی و رنج و راحت تو
 تا بری از چنین شهان سیرها
 هست در فایده فزون ز نکو
 همه چون جغد و او چو شهباز است
 چه زند گربه پیش شیر زبان
 فرق کن جمله را یکی مشمر
 کی چو عنقا پرد به قاف، مگس
 خاک گرده، به دست خلقان زر
 و آنچه ایشان خورند جمله غرور
 و اندر ایشان شکر قذر گردد
 زاد و شد پیش مردمان مشهور
 می فرستند مردمش رحمت
 چون در آن حق نداده بودش عون
 از زبانهای خلق روز و شبان
 بود و فرعون از خری مغرور
 سوی آن پیس گل دو صد لعنت
 ز آن زبان مکر نفس می روید
 این کند صاف و آن کند دُرده
 این دهد سعد و آن برد بخت
 آن دهد غفلت این کند آگاه
 و آن برد همچو دیو تحت ثری
 آبها گر نمایند یکسان
 یک بود همچو زهر و یک چون قند
 وز یکی آب تیره گلناک
 وز یکی آب جهل چون زقوم
 وز یکی هر چه نحس تر زد سر
 سبب یک پر از گل است و نمار

فعل خضرش از آن نمود تباہ
 لاجرم سر نهاد از دل و جان
 ظلم این چون ز عدل او به بود
 چونکه موسی بدان همه عظمت
 توجه باشی و خیر و طاعت تو
 کن قیاس و بنه بر این سر را
 همچنین بیشمار هر بد او
 زآنکه ذاتش ز جمله ممتاز است
 جغد با باز کی بود یکسان
 قول و فعل ورا ز خلق دگر
 کار او را مکن قیاس به کس
 سنگ در دست او شود گوهر
 سنگ در دست او شود همه نور
 زهر در کام او شکر گردد
 همچو لفظ انا الحق از منصور
 لیک از آن وقت تا بدین ساعت
 هم همان لفظ آمد از فرعون
 سوی او لعنت است گشته روان
 زآنکه حلاج اندر آن مأمور
 لاجرم سوی این رود رحمت
 زین زبان حق سخن همی گوید
 این کند زنده آن کند مرده
 این دهد تخت و آن برد رخت
 این دهد جاه و آن کند در چاه
 این برد چون ملک به فوق سما
 همچو آب است روح آدمیان
 لیک در ذات خویش مختلف اند
 از یکی جوشد آب صافی و پاک
 از یکی جوشد آب عذب علوم
 از یکی هر چه بهتر و خوشتر
 سبب یک پر از گل است و نمار

يك بود نار و يك بود همه نور
يك به پيش آورد، برد يك دور
يك دهد خار و يك دهد همه گل
يك فزايد خمار و يك همه مل

در بیان آنکه بسیاران^۱ به صورت اولیا برآمده‌اند و گفتار اولیا را آموخته و درحقیقت رهن‌اند. هرکه تمییز دارد به ایشان سر فرود نیاورد، و ولی را از عدو بشناسد، چنانکه صراف زر صافی را از قلب تمییز می‌کند، اگرچه در صورت به هم می‌مانند که المؤمن کيس مویز. و در تقریر آنکه اولیا به هر صورت که خواهند مصور شوند

دل خود را بهر خسی ندهی
شبه را کی خری به نرخ گهر
تو ز هر نابکار نهراسی
چون عیانت شود سیر پنهان
هم ز گرمی رهی هم از سردی
می نبینی به جز خدا بر کار
در پی امر او همی‌پویند
متصرف جز او ندانی تو
آن تصرف چو بنگری ای حبر
که سبب را مسبب اوست یقین
غیر من نیست در سببها رب
کاندر اسباب گم شود نامرد
او به اسباب کی رهین باشد
نزند راه او نقوش و صور
نشود باز باب، بی بواب
جسم بی‌جان نرفت هیچ به پا
ترس و لرزش بود ز حضرت هو
شد بر او گلشن و ورا نگزید
گشت بروی ریاض آن نیران
گشت ثعبان، نه زو ورا شد بیم
باز شد همچنانکه بود عصا
پرشد انبارهاش ناکشته
بی دو پا سوی بام عشق آید

در تو تمییز اگر بود برهی
قلبها را جدا کنی از زر
راستی را ز کز چو بشناسی
ترست از حق بود نه از شیطان
ناظر جمله کارها گردی
چون ترا گردد آن عنایت یار
خلق دانی که آلت اویند
تخته را چونکه راست خوانی تو
در ولی وعدو و مؤمن و گبر
شود این پیش چشم تو تعیین
گفت یزدان لكل شیعی سبب
در همه کار از آن سببها کرد
لیک آن کس که تیز بین باشد
در مسبب کند همیشه نظر
چونکه دانست که آلت‌اند اسباب
تیغ بی بازویی نزد کس را
پس از آلت کجا هراسد او
چون از آتش خلیل نهراسید
بود در نار همچو زر خندان
همچنین چون عصا فکند کلیم
دست کرد و گرفت حلقش را
خنک او را که یافت سر رشته
بی ز دندان چو لقمه‌ها خاید

خوش رود بی بلندی و پستی
 بی سما نور باشد او چون مه
 چون تو با او رسی دهد نورت
 گاه گردد عزیز و گاه مهین
 گاه گردد فرشته گاه بشر
 گذر از نقش تا وصال بری
 کی صور در سرای روح رود
 گفت با او خدای فرد علیم
 بیخود اندر سرای وصل درآ
 سوی وحدت میا به نقش دوئی
 تو ممان تا رهی ز ننگ عدد
 چون نهادی دو پای بر کونین
 این چنین آمدن ز بی باکی است
 بر چنین صغه پا برهنه برآ
 حُجُب و سَدّ و مستی موسی
 با خودی آن طرف کجا بوئی
 نیست شو تا زهست بار خوری
 پرده پنداشتی ز جهل و عمی
 نیک بنگر که پای یا که سری
 یا که در جان نهفته جانانی
 هر کدامین که بهتر است گزین
 از چه بر کمترین شوی مفتون
 می دهد هر شجر بری دیگر
 يك ترنج و یکی دگر همه تین
 يك دهد زشت و يك دهد زیبا
 هر دم از میوه خوشش نخوری
 بهترین را بگیر اگر مردی
 ورزشت هر چه هست آن ارزی
 پهلوی مه نشین که مه باشی
 چون شود غرقه تاجر دانا

بی می و بی قدح کند مستی
 بی دهان خندد او چو گل قهقه
 هر دم از نو شود دگر صورت
 گه شود آسمان و گاه زمین
 هر چه خواهد شود به پیش نظر
 هم بود از همه نقوش بری
 زآنکه نقش و صور حجاب بود
 چون لقای خدای جست کلیم
 نفس خود را بهل برون و بیا
 که نگنجی تو درگذر ز توئی
 تو و من نیست در جهان احد
 هم بگفتش بکن ز پا نعلین^۱
 سوی وادی قدس که آن پاکی است
 به در آور ز پای نعلین را
 بود نعلین، هستی موسی
 از خودی بگذر از خدا جوئی
 نیستی هستی است چون نگری
 هستیت پرده است و تو خود را
 همین مبر بر خود این گمان ز خودی
 یا تنی یا درون تن جانی
 هست در جسم تو همان و همین
 آن بهین را به خویش کن مقرون
 چون که داری هزار گونه شجر
 يك ترش می دهد یکی شیرین
 يك دهد حنظل و یکی خرما
 تو چرا رنج بهر به نبری
 از چه گرد درخت دون گردی
 چون همانی یقین که می ورزی
 پس بهین را گزین که به باشی
 کشتنی در میانۀ دریا

کاله دوتتر افکند بیرون
 تن تو کشتی است در وی بین
 مگزین تو به عکس کمتر را
 در تو هم دیو و هم سلیمان است
 در نبی گفت هر دو در دل تست
 هر دو با هم چوروغ‌اند و چونان
 کفر را بین سرشته با ایمان
 نیم دینت برد به جانب جاه
 دائماً می‌فزای ایمان را
 کاهش کفر دان فزایش دین
 گر کنی این چنین، ولی گردی
 چند روزه است عمر این عالم
 از دمی زنده‌ای که آن باد است
 زنده از باد شو مپیما باد
 زنده از عشق شونه از تن و جان
 هیکل الجسم مانع حائل
 تارك الجسم طالب صادق
 شرك الجسم خرقه اولی
 فی هواه بطیبر طیبر الروح
 روح من طار فی ریاض الوصل
 طالب الحق لا یخاف الموت
 جسمه فی مماته ینقی

کند اندر بغل دُر مکنون
 گونه‌گون کاله‌ها و دُر ثمین
 مفکن وقت غرقه گوهر را
 نیمت از کفر و نیم از ایمان است
 کفر و ایمان سرشته در گل تست
 گشته روغن درون نان پنهان
 همچو تن کاندراوست مسکن جان
 نیم کفر افکند نگون در جاه
 کم کن از کفر رغم شیطان را
 کفر چون نیست شد، شوی ره‌بین
 از عطای خدا ملّی گردی
 جانها هست بسته يك دم
 نیک بنگر که سست بنیاد است
 اعتمادی مکن بر این بنیاد
 تا بمانی چو عشق جاویدان
 فارس الروح واصل جائل
 هو فی الخلق عالم حاذق
 بلبل الروح منه فی البلوی
 بعد ماکان فی الفراق ینوح
 وصله غیر قابل للفصل
 هو بالصدق طالب للفوت
 روحه فی فنائه ینقی

در بیان آنکه عاشقان را مرگ عروسی است و وصال کلی زیرا مرگ ظهور آن عالم است و
 فنای این عالم و ایشان شب و روز در آن کاراند و پیشه ایشان این است. و چون مرگ این معنی را
 به کمال می‌رساند پس مرگ را از جان خواهان باشند. صحابه رضی الله عنهم از این روی برهنه برابر
 شمشیر و تیر می‌رفتند و در این معنی می‌فرماید حق تعالی که فتمنوا الموت إن کنتم صادقین^۱. و در
 تقریر آنکه چون اولیا را آن جهان باقی بی‌زوال ملک شد، پادشاه حقیقی ایشان باشند و پادشاهی این
 عالم پیش پادشاهی آن عالم لعب و خیال باشد. چنانکه کودکان در محله یکی پادشاه و یکی حاجب
 می‌شود آخر کودکان این لعب را از جدی دزدیده‌اند. همچنین زینتها و آئینهای این عالم را همه از آن

عالم دزدیده‌اند، چنانکه می‌فرماید *أَمَا الدُّنْيَا لَعِبٌّ وَ كَهْوٌ وَ زِينَةٌ*. پس احوال این پادشاهان، پیش آن پادشاهان بازی و لعب باشد.

عاشقان از اجل نیندیشند
مرگ چون رفتن است سوی خدا
ز آسمان و زمین برون رفتن
خود همه کار عاشقان این است
چونکه معشوق عالم جان است
حوت از حوض اگر به بحر شود
زآنکه معشوق ماهیان بحر است
مرگ چون بحر و عاشقان ماهی
چونکه آن بحر ملك ایشان شد
این شهان جهان مجازی‌اند
همچو طفلان که در محله به هم
يك شود صاحب و یکی نایب
باقی کودکان شوند سپاه
که چه ما پادشاه و میرانیم
همه شادان که ما جهانداریم
همه بر هیچ مضطرب گشته
همه پر باد همچو خیک تهی
نی وزیر و نه شاه در کاری
گرچه این بازی است محض مجاز
که شهی هست و لشکری به جهان
همچنین این شهان و این میران
شده هر يك به منصبی مخصوص
نزد شاهی اولیا این هم
نیست حاصل در این جهان مجاز
گر شهی در جهان و گر میری
منصب عاریه چه کار آید
تکیه بر وی کجا کند عاقل

زآنکه با مرگ از ازل خویش‌اند
شدن از صورت کثیف جدا
سوی بی چون ز شهر چون رفتن
همه را این طریق و آئین است
رفتن آنجا طریق ایشان است
شادمان گردد و به عشق رود
همه را جان و خانمان بحر است
ماهیان راست اندر آن شاهی
پادشاهی کنند پس لایب
پیش آن جدّ، هزل و بازی‌اند
خویش سازند میر و شاه و حکم
يك شود ترجمان و يك حاجب
کژ نهد هر یکی ز کبر کلاه
خصم را در مصاف می‌رانیم
چون شهان ملک و جهان داریم
همه در شوره دانه‌ها کشته
حاصلی نی در آن کهی و مهی
نی امیر و سپاه و سالاری
ليك هست از حقیقتی غماز
به‌در آورده‌اند این را ز آن
که به کام‌اند اندر این دوران
به بود در کمال و که منقوص
هست بازیچه و مجاز ای عم
گرچه شاهی کنی به‌عزّ و نیاز
نی در او عاقبت همی‌میری
زآن مشو شاد چون نمی‌پاید
مگر آن که او ز حق بود غافل

در بیان آنکه مناصب این عالم همچون کوههای بلند است مثل سلطنت و وزارت و غیره و اهل مناصب چون بُرانند که بر آن کوههای بلند می‌روند. کوهها دایم برجاست و ایشان نیست می‌شوند. باز بعضی را این کوههای بلند پیدا می‌کند و بعضی را رسوا می‌کند. نیکی بعضی در بی منصبی پنهان است و بدی بعضی همچنان. پس منصب بلندی است که چون بر آن بلندی می‌روند بد و نیک آن دو قوم بر کافهٔ خلاقیت پیدا می‌شود. خنک آنکس که نیک سیرت باشد لاجرم بر این بلندی خوب نماید و نامش به نیکی در این عالم بماند و وای بر آنکه به عکس باشد.

هست منصب چو کوه در عالم	که بر آن می‌رود بنی آدم
گاه بر وی رود یکی دانا	گاه يك جاهلی شود والا
گشته عادل بر او چومه پیدا	شده ظالم سیه رخ و رسوا
هست همچون محک یقین منصب	نیک را می‌کند گزین منصب
وآنکه آن زشت‌روی و بدکار است	منصب او را نموده کاین عار است
می‌کند در جهان ورا رسوا	می‌نماید سیر نهان پیدا
بود اوّل ز خلق او پنهان	مثل نیکوان میان بدان
کس ز سیرّ بدش نبود آگاه	گشت پیدا که ظالم است و تباه
بیشماراند از این دوگون حق‌را	در جهان از خبیث و از زیبا
يك گروهی سپیدرو چون ماه	يك گروهی چو دیو زشت سیاه
می‌برد خوب را به بالا حق	تا نماید ورا هویدا حق
تا بدانند که این چنین بسیار	دارد از خلق در زمین بسیار
از بد و نیک بی عد و بی‌حد	گشته پیدا همه ز صنع احد
گه از این می‌نماید و گه از آن	تا ببینند صنع حق خلقان
هر دو را زان همی‌برد بالا	که شود ذات هر یکی پیدا
چونکه منصب به کس نخواهد ماند	خنک آنکس که سوی نیکی راند
عدل گسترد و نیکوئی افزود	در خیرات بر جهان بگشود
نام نیکوی او بود دایم	صیتش اندر جهان شود قایم
مردم از ذکر او بیاسایند	قند نیکیش بی‌دهان خایند
نیکوان گرچه از جهان رفتند	جمله در زیر خاکدان خفتند
سیرت نیکشان بود زنده	تا ابد همچو ماه رخشنده
در جهان ذکر موسی و فرعون	فرق کن گو چه ماند اندر کون
که از این دو کدام مطلوب است	خنک آنکس که نیک و مرغوب است
منصب این جهان هزاران را	کرد معزول و خود چو گه بر جا
زان به‌کوش همی‌کنم مانند	که امیران بر آن چو بُز بدونند

خلق از این سیر چو طفل بیخبرند
لیک آخر چو مُرد پست شود
و اهل منصب همی روند از دست
چند روزی شود عزیز و کبیر
هیچ منصب نگردد از سرور
اهل منصب چو گه ز گه به گذار
می‌کند نیست بنده و شه را
یک یک از امر شاه کن فیکون^۱
همه فانی شوند و او دایم
کوه باید که دارد او پایش
در شهی دان، که گه گهی باشی
کی بمانی چو کوه جاویدان
گه بماند مقیم بر جایش
رو بقا را گزین کن ای دانا
باغ و راغش همیشه پر بر و برگ
هیچ هیچ است سر بسر می دان
هست همچون که بازی بچگان
این جهان را خدای پاک و دود
گر کنی فهم تو از این آن را
شده باشی ز سیر حق آگاه
در حقیقت زنی، نه مردی تو
چرخ را همچو گوی گردان کرد
گوی گه برده زیر و گاه زیر
کرده از فقر و فاقه یک را که
کرده یک را گدا و مرده نان
کرده یک را امیر در عقبی
از خدا او غنی و جمله گدا
شود آن ذات پاک حق آتین

که به جا باشد و بُزان گذرند
گرچه بر کوه بز بلند بود
منصب شاهی و وزیر هست
در پی همدگر امیر و وزیر
باز او هم رود رسد دیگر
نفس منصب مثال گه پادار
می‌برد باد مرگ آن گه را
از سر کوه می‌فتند نگون
نفس منصب بود به جا قایم
کوه باشد همیشه بر جایش
تا نگریدی تو گه گهی باشی
چند روزی بر آن کنی جولان
بز بمیرد فنا شود رایش
نیست حاصل در این جهان فنا
که اندر آنجا نه عزت است و نه مرگ
اینچنان پیش ملک جاویدان
پیش مردان حق شهی جهان
ز آن سبب در نُبی لعب^۲ فرمود
که این جهان قطره‌ایست ز آن دریا
برده باشی به سوی منزل راه
ور در این قطره غرق گردی تو
هر که مرد است کار مردان کرد
با کف نور و صولجان قدر
کرده از ملک و مال یک را به
کرده یک را در این جهان سلطان
کرده یک را اسیر این دنیا
نایب حق شده در ارض و سما
خنک او را که رتبتش بود این

۱- اشاره است به آیه: *إِنَّمَا أَقْرَبُ إِذَا أَرَادَ شَيْعًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ*؛ سوره یس (۳۶) آیه ۸۲.

۲- اشاره است به آیه قرآن: *وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ وَلَهْوٌ*؛ سوره انعام (۶) آیه ۲۲ و چند آیه دیگر در سایر

پیش تختش ملك كنند سجود
 وارث آدم است آن فرزند
 برد او ملك و تخت و جاه پدر
 و آنكه نبود چنین بود مدبر
 پادشا زاده ایست گشته گدا
 همه را جدّ آدم است یقین
 هر کرا باشد آن علو در سر
 و آن کسی را که نبود آن همت
 در بی نان دود چو دونان او
 تن او گرچه زاد از آن طینت
 زآن نجوید به سوی حق نهضت
 که همه عابدیم و تو معبود
 کش بود این چنین مقام بلند
 هم شود چون پدر به علم و نظر
 نبرد هیچ گون بری ز آن بر
 مانده بی مال و ملك و کار و کیا
 از بد و نیک و از عزیز و مهین
 جوید از جان همیشه ملك پدر
 ماند او بینوا و پر محنت
 تا که یابد ز حرص دو نان او
 لیک جاننش نداد آن رقت
 که از آدم نیافت آن همت

در بیان آنکه مرغ به پر برد و آدمی به همت. هر کرا همت عالی نباشد همچون مرغی است بی پرو بال. و هر کرا همت عالی باشد دلیل است که پرو بالش قوی است، که الطیرُ یطیرُ بجناحیه فی الجهات و الادمی یطیر بجناح همته عن الجهات فی فضاء الذات و الصفات. و در تقریر آنکه اوصاف اولیا جهت آن گفته می شود تا مستمعان در طلب ایشان کوشند. زیرا که نزدیکترین راه به خدا صحبت اولیاست. آنچه از صحبت ایشان به روزی حاصل شود در سالها به جهد خود میسر نگردد. و محال است که تا آسمان و زمین باقی است وجود ایشان نباشد. و خود عالم برای وجود ایشان آفریده شده است چنانکه می فرماید که لولاك لما خلقت الافلاك

پر و بال است همت انسان
 مرغ پَرَد به پر بر اوج هوا
 مرغ پَرَد مدام سوی جهات
 آن پریدن بود به سوی ممات
 خنك آنرا که همتش باشد
 غیر عشق خدای را نخرد
 گذرد خوش ز فرش و عرش علا^۲
 رست از لا هر آنکه در الا^۳
 ماند باقی در آن جناب قدیم
 بی نشان گشت و از نشان برهید
 مرد بی همت است چون حیوان
 مرد پَرَد و رای ارض و سما^۴
 مرد پَرَد به سوی ذات و صفات
 وین پریدن به سوی آب حیات
 دل و جان در ره خدا باشد
 هر چه پرده است بهر حق بدرد
 رود از لا روانه در الا^۵
 یافت حق را و رای ارض و سما
 تا ابد در نعیم وصل مقیم
 در معانی شد از صور بجهدید

رسته آن پر ز نور یزدان است
 بر خدا هیچ چیز را نگزید
 جان فدا کرد در ره جانان
 کوششش چونکه بود از سر عشق
 هست اندر زمان ولی گزین
 نفس را کرده بهر حق بسمل
 کرد او گاو نفس را قربان
 خلق تن را به تیغ عشق برید
 مرده زنده اوست در دو سرا
 اندر این عصر امیر نیست جز او
 کار او عاقبت تمام شود
 شود او چون جنید و چون معروف
 گرددش فهم که اوست از احرار
 اوست امروز در جهان یارا
 یافت درمان چو رو بدو آرد
 برهانید خویش را از موت
 می جانی ز جام او نوشید
 تا رهید از جهان کون و فساد
 در جهانی که نیست آنرا حد
 با خدا یار و همنشین و ندیم
 نیستش مثل در زمان امروز
 اوست مقصود از این تکاپویم
 همه را شرح حال او می دان
 ذکر ذوالنون و احمد بلخی
 ذکر جمله گزیدگان زمن
 غیر اوصاف آن نکو کردار
 ماضی و آتی از جهان فناست
 هر چه جز نقد پیش او فقداست
 قصد او زآن عدد احد باشد

پر همت عطای مردان است
 هر کرا ایزد آفرید سعید
 جز خدا را نخواست در دو جهان
 گشت او را مقام مقعد صدق^۱
 پسر بکتّم کریم الدین
 اندر این دور اوست صاحبدل
 بهر عید وصال آن سلطان
 رمز موتوا ز مصطفی چو شنید
 از خودی مرد و زنده شد ز خدا
 خلق را دستگیر نیست جز او
 هر که او را محب و یار بود
 همتش بر هر آنکه شد مصروف
 هر که اصفا کند از او اسرار
 یادگار حسام دین ما را
 هر که زآن فوت دردها دارد
 هله زآن پیش که این شود هم فوت
 روز و شب در رضای او کوشید
 تا زتیغ اجل شوید آزاد
 تا شود عمرتان برون از عدّ
 در نعیم بقا شوید مقیم
 بی نظیر است در جهان امروز
 گر ز ماضی و حال می گویم
 ذکر عیسی و موسی و عمران
 ذکر منصور و ادهم و کرخی
 ذکر هر راهرو که گفتم من
 نیست مقصود از این همه گفتار
 ذکر ماضی ز عاشقان نه رواست
 گفت عاشق همیشه از نقد است
 در حدیثش اگر عدد باشد

۱ - اشاره است به آیات قرآن: إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَ نَهْرٍ فِي مَقْعَدِ صَدَقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ: سوره قمر (۵۴)

در نُبی شرح انبیاء گزین	گرچه فرمود حق عیان و مبین
هر یکی را جدا ثناها گفت	بنمود آشکار سِرّ نهفت
خلق و خلقی که بود هر يك را	شرح کرد و ستود هر يك را
قصد حق زآن همه محمّد بود	ور نه لولاك از چه رو فرمود
اصل او بود در فروع و اصول	زآنکه از و زاد هم وصول و فصول
حمد او کرد در ثنای رسل	که توئی قطب و مقتدای رسل

در بیان آنکه چون ولی در حق ولی دیگر گواهی داد به ولایتش اگر چه تو نظر آن نداری که آن ولایت را در او ببینی والاّ اگر مقبلی باید که محقق شود. زیرا گواهی يك ولی به جای صد هزار است از خلق دیگر. چنانکه گواهی صراف در حق زر به جای صد هزار است که صراف نباشند. و در تقریر آنکه عالم باقی نه چنان عالمی است که به شرح و بیان معلوم گردد، اثر تقریرش این مقدار است که ترغیب کند به طلب آن عالم. و هرکس در بیان ماند و آن را پیشه گیرد، هرگز از آن عالم مطلع نشود زیرا اطلاع آن یابد که بیقراری و گداز از آتش عشق دارد. و در بیان دیگر که اصل در تحصیل فقر صحبت است چون آن فوت شود و شیخ راستین دست ندهد بعد از آن باید به عمل مشغول شدن زیرا بی آب تیمم به جای آب است و بی آفتاب چراغ به جای آفتاب

دائماً شه حسام دین او را	مدحگر ^۱ بود در خلا و ملا
شرح احوال و رتبش کردی	نزد حق وصف قربتش کردی
چون چنان صادقی گواهی داد	در حق ذات آن کریم نهاد ^۲
هیچکس را عجب نماند و شك ^۳	چون زر صاف را نمود محك
يك گواهی او فزون ز هزار	بود از مردم دگر ای یار
بهر زر يك گواهی صراف	به زصد دان که باشد آن ز گزاف
غیر صراف اگر صداند و هزار	گفتشان را به يك جوی مشمار
ماه نو را بپرس از بینا	هیچ مشنو گواهی اعمی
گرچه هستند در عدد بسیار	ليك يك نیستند در مقدار
هست اینرا مثالها بسیار	مغز را گیر و پوست را بگذار
ور نبودی گواهی او نیز	هست پیدا که اوست مرد عزیز
بر رخس ظاهر است آن آثار	کاندر او هست گوهر احرار
صورت و سیرتش گواه وی است	که دلش زنده از لقای حی است
هر که دارد درون زنده بقین	داند این که اوست رهبر و حق بین

۱- مدحگو، خ

۲- در حق او بگوی ای استاد، خ

۳- عجب بماند شك، خ

تا رهد زین خودی همچون دام
 که بهوی آرد از دل و جان رو
 سوی دریای جان روانه بود
 عاقبت بحر گردد آن جویان
 یا به گفتن کسی کند معلوم
 دانش آن ز راه محو و فناست
 تا درون تنی به جان نرسی
 پرده است از میانه بردارش
 تا بیابند دردها درمان
 کرده شد شرح مجمل و تفصیل
 زهد از ذکر و طاعت بسیار
 نظر شیخ بخشدت دیدار
 لیک صحبت بم است و جهد چو جوست
 گوش بگشای و بشنو ای دانا
 دامن پیر را بگیر ز جان
 که نیابی به جهد خود صد سال
 خوش به نورش جهی ز چاه و ز جو
 تا رهد ز اوفتادن و شر و شور
 همچو او خوش روی در آن صحرا
 آن چنان سیر از کجا شودت
 هر که در یابد از خواص خداست
 باش شاگرد تا شوی استا
 کی شوی همچو اوستا کامل
 تا رسد هر کسی به مقصد زود
 کار خود را تمام بردی پیش
 جهد مگذار تا شوی واصل
 صحبت او رهاندت از بیم
 که نباشد مزید هیچ برآن
 کار خود را هر آنچه بهتر دان
 در ره حق به همراهان می پوی
 زآنکه بی این دو ترك جهد خطاست

در پی او رود به صدق تمام
 دائماً مست عشق باشد او
 همچو جیحون ز دل دوانه بود
 چونکه مانند سیل شد پویان
 نی چنان بحر کان شود مفهوم
 علم و فهمت حجاب آن دریاست
 تا نگریدی فنا بدان نرسی
 تن حجاب ره است بگذارش
 تا رسد جان پاک در جانان
 اصل چون صحبت است در تحصیل
 علم گردد میسر از تکرار
 فقر را صحبت است معظم کار
 گر کنی اجتهاد هم نیکوست
 آنچه از جهد گرددت پیدا
 شود از صحبتت دو صد چندان
 نظر شیخت آن دهد در حال
 شیخ بیناست چون دوی پی او
 جهد همچون عصاست در کف کور
 پیشوای تو چون بود بینا
 لیک چون پیشوا عصا بودت
 صحبت شیخ جان کوششهاست
 جوی از استاد صنعت ای دانا
 پیشه را گر ز خود کنی حاصل
 سیر ارسال انبیا این بود
 ورنه خود هر کسی به کوشش خویش
 لیک چون آن نگرددت حاصل
 یار رهبر بود فتوح عظیم
 چون میسر شود فدا کن جان
 چون رسیدی به خدمت مردان
 رهبرت چون نماند همره جوی
 ور نباشند این دو جهد رواست

در بیان آنکه جهد را نیز از انبیا و اولیا باید دانستن که اگر ایشان نیاموختندی کس چه دانستی که جهد چه چیز است

جهد را نیز هم از ایشان دان
گر نگفتی به طالبان احمد
روزه دارید و هم نماز کنید
در جهان تخم نیکوی کارید
همچنان از مشایخ بینا
کاندر این راه سر بیاید باخت
ز آرزو و مراد باید خاست
نفس را هر نفس بیاید کشت
گفت اعدیٰ عدوٰک^۱ است رسول
از همه دشمنانت او بتر است
بلکه او چشمه است و ایشان آب
اصل اصل عذاب و دوزخ اوست
کشتن نفس را مگیر گزاف
تو چو میشی و او چو گرگ در آن
جز مگر ایزدت دهد یاری
گردنش گر بُری بُری زو سر
این همه پندها اگر ز ایشان
کی بدی خلق را زجهد خیر
بس یقین دان که جمله ایشان اند
همه را بی گمان بدان ز ایشان
تا از آن بندگی شهی یابی
بینوا زآن شهان نوا یابد
هوشیاری او شود مستی
ملك جاوید گرددش حاصل^۲
مرده از جودشان شود زنده

که زگفتارشان شده است عیان
که عبادت کنید بهر احد
دائماً ذکر با نیاز کنید
تا برش روز حشر بردارید
گر نماندی بیان جهد به ما
بی سر و پای باید آنسو تاخت
از فزونی نفس باید کاست
که عدوئی است سخت زشت و درشت
نفس را زآنکه رهن است چو غول
که همه همچو پا و او چو سر است
او چو شهری بزرگ و ایشان باب
بلکه او بحر و دوزخ از وی جوست
که به سوزن نکنند کس، که قاف
برنیائی^۳ بهوی یقین می‌دان
که ورا از میانه برداری
بر فلک چون ملك پری بی‌پر
نرسیدی به‌ما بنام و نشان
خیر نشناختی کسی از شر
دستگیر عدو و خویشان‌اند
بنده شو چون رسی به‌درویشان
گرچه بد اختری مهی یابی
دل تاریک او صفا یابد
بر بلندی رود از این بستی
شود او در جهان حق کامل^۴
گریه از لطفشان شود خنده

۱- اشاره است به حدیث: اعدیٰ عدوٰک نفسک الّتی بین جنّیک

۲- بر نتابی، حص

۳- مقدور، خ

۴- دین و دنیای او شود معمور، خ

بر هرآن کور که افکنند نظر
آن چنان شیخ که این بود صفتش
در جهت رو نمی‌نماید^۱ او
زآنکه اندر تن او همه جان است
رهبر جمع این چنین کس بود
همه را مایه بود از آن سایه
مدتی بود رهبر این جمع
آخر کار کردگار وجود

دیده گردد تنش ز پا تا سر
هیچ او را مجوی در جهتش
تو ورا سوی بی‌جهت می‌جو
هم دلش تختگاه جانان است
خلق را صدق از او همی‌افزود
زنده زو خاندان و همسایه
در شب تار صورتش چون شمع
این چنین گوهری زما بر بود

در بیان نقل فرمودن شیخ کریم‌الدین پسر بکتر رحمة الله علیه، و در تقریر آنکه چون ولی از این جهان رحلت کند نباید نومید شدن که تا جهان قائم است اولیای حق دایم خواهند بودن. زیرا مقصود حق تعالی از این عالم و ازین خلق وجود مبارک ایشان است نه صورت جهان و جهانبان

کرد رحلت زتن کریم‌الدین
آنکه چون او نبود شاه کریم
گشت بعد از حسام‌دین رهبر
داد باهر که خواست ملک و عطا
هرچه خود دید هم به‌وی بنمود
شرح این را مجو ز راه سخن
حاصل این است که او زعالم خاک
چونکه بودش طریق مقصد صدق
گرچه از رحلتش فغان کردیم
دست بر سر زدیم و سینه زغم
چه توان کرد چون قضای خدا
همه را توبه می‌باید کرد
لیک از حق امید را نبریم
هم کسی هست کو پر ما را
گرچه رفتند از جهان مردان
تا بود آفتاب و چرخ کبود
زآنکه خلّاق را ز خلق جهان
بهر ایشان شد آفتاب و فلک

آن نکو سیرت و ولی گزین
در جهان بود همچو دُرّ بتیم
مدت هفت سال آن سرور
کرد مانند خویشتن بینا
گفت با او زحق هرآنچه شنود
گوش سیر آر بهر علم لدن
رفت و گشت از غبار انده پاک
منزلش گشت باز مقعد صدق^۲
اشگ از چشمها روان کردیم
همه گشتیم خسته زآن ماتم
ناگه آمد زیخت ما بر ما
تا که درمان شود سراسر درد
گرچه بی‌او چو مرغ بسته پریم
بگشاید زلطف خود بارا
نیست زایشان جهان تهی میدان
هست حق را خلیفه‌ای موجود
بود مقصود هستی ایشان
آسمان و زمین و دیو و ملّک

۱- گرچه رونماید، خ

۲- اشاره است به آیه قرآن: فی مقعد صدق عندملیک مقتدر: سوره قمر (۵۴) آیه ۵۵

نبدی نی جهان شدی نی جان
 زآسمان و زمین و کلّ وجود
 ما خلقتُ السماءَ والمیزان
 هم نبودی بر آسمان ملکی
 بد و نیکی که هست در دو جهان
 کی شدی هست بهر کرم زمین
 تو ورا کرم و مار و کزدم دان
 هم درین خاکشان کنند هلاک
 نفس را یار و بنده‌اند همه
 نیستشان از جهان روح خبر
 نی ز روحی که وحی ربانی است^۱
 زنده شو از خدا که تا مانی^۲
 لاجرم بی‌خبر چو حیوانی
 پیش از این جسم و خواب و خورسرمست
 تا بیابی امان ز رنج و خطر
 باز آنرا بجوی ای جویا^۳
 سوی بی‌سو ز جان و دل رو آر
 تن پرست است مجرم و جانی
 تا دهد باغ جان هزاران بر
 گرچه باقی بدی شوی فانی
 دشمنش تاب آفتاب و هواست
 زود از باد و خاک نیست شود
 این عدو را چرا ولی خوانی
 قاصد جان تست دایم او^۴
 دشمنت اوست، خود نمی‌دانی
 گنبدت عاقبت فنا و هبا

ور مراد حق از جهان ایشان
 گفت با مصطفی توتی مقصود
 گفت لولاک ای خلاصه جان
 هیچ من نافریدمی فلکی
 بهر تو ساختم یقین می‌دان
 ورنه خورشید و ماه و چرخ برین
 هرکرا نیست در درون ایمان
 همچو کرمند جمله زاده ز خاک
 از خور و خواب زنده‌اند همه
 قایم از چهار عنصراند چو خر
 زندگیشان ز روح حیوانی است
 این‌چنین زندگی بود فانی
 تو در این دهر زنده از نانی
 روح تو بود در جهان السست
 هم همان را بجو از این بگذر
 وطن جان چو بود آن دریا
 این شش و پنج و چار را بگذار
 جانب تن مرو اگر جانی
 زود جان را زتن به‌جانان بر
 تن چو دام است اگر در او مانی
 قطره در خاک اگرچه از دریاست
 گر سوی بحر باز می‌نرود
 هله ای قطره تو ز نادانی
 آن تنی را که رهزن است^۵ و عدو
 بر وی از مهر و عشق لرزانی
 داد بر باد حیل‌ه عمر ترا

۱- روح وحیی نصیب انسانی است، خ

۲- زنده‌گر از خدا شوی مانی، خ

۳- دانا، خ

۴- زهرتست، خ

۵- که پدر گوئیش تو گاه عمو، خ

تا کند آخرت به تیغ تلف
 پرهان خویش را ز تیغ عدو
 چند باشی مطیع، رهزن را
 دل بپرور که اوست ربانی
 زآن سبب معدن سرور بود^۱
 هر که را گشت درخورش حکمت
 همچو موسی همیشه بر طور است
 در طلبشان بهجان و دل می‌پوی
 دان که در لامکان جهانگیری
 نسلشان را مگو که پنهان شد
 نفی آن نسل را مکن که خطاست
 نسل دل از چه رو بریده شود
 این‌چنین فکر را بران از خود
 اینکه اصل است کی شود مفقود
 دان که حق را گزیده مردان‌اند
 جان فدا کن برای درویشان
 شاه دانش اگرچه چون^۲ بنده است
 به‌تن ابر و به‌جان منیر چو ماه
 قطره آب چون به جو ماند
 مثل روغن است اندر ماست
 مگر از ماستش کنند جدا
 چون کلوخی کز آب شد نمناک
 که از چنین آب خوشتر است سراب
 در دل خاک گشته است نهان
 کی شود صافی و تمام عیار
 بی زآتش به‌خاک، یکسان است
 بسته مانی میان خوف و رجا
 که چسانی تو کور یا بینا
 یا چو ابری و یا منیر چو ماه

می‌کند فریبت کنون به‌علف
 پیش از آن کت گُشد گریز از او
 چرب و شیرین مده دگر تن را
 تن مپرور که هست قربانی
 چرب و شیرین دل ز نور بود
 می حق نور و ساغرش حکمت
 دائماً در حصول آن نور است
 حاصل این‌است کان شهان را جوی
 دامن اولیا اگر گیری
 چون جهان هست بهر ایشان شد
 نسل موش و وحوش چون برجاست^۳
 نسل گل چون همیشه بود و بود
 این گمان، کز است و فاسد و بد
 آنچه فرج است چون بود موجود
 تا که افلاک و چرخ گردان‌اند
 دایماً باش طالب، ایشان
 هرکه جوینده است یابنده است
 بنده در صورت و به‌معنی شاه
 ماه و خور کیست تا بدو ماند
 قطره روح کاندرا این تن ماست
 نیست روغن زطعم آن پیدا
 وانگه آن قطره گشته دُرد از خاک
 آن‌چنان قطره را مخوانش آب
 همچنین نقره نیز اندر کان
 تا نجوشد درون کوره نار
 جوهری کان بمانده در کان است
 گر نیابی تو نقد خود اینجا
 نتوان حکم کردن ای برنا
 یا سپیدی و یا چو قیر سیاه

گذر از وعظ و بند خلق جهان
باز واگرد سوی آن تقریر
سر لولاک این بود درباب
که وجود جهان برای نبی است
سر لولاک اوست در دو جهان
هرکه زد دست اندر آن دامن
عالم غیب را به چشم بدید
مشرق و مغربش دگرگون شد
بی‌قدم در قدم روان گشت او
بی‌دهان می‌خورد شراب آله
می‌کشد بی دو دست حوران را
اهل جنت همه در او حیران
گرچه همچون بهشت نیست مقام
مؤمنان گرچه در بهشت روند

در تفسیر این آیه که آن الابرار یثربون^۱ الخ. و در بیان آنکه اولیا را مقامی دیگر است بالای بهشت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر، و طعامی دیگر است و شرابی دیگر که غیر ایشان به هیچ کس میسر نشود چنانکه مصطفی علیه السلام می‌فرماید که ان لله تعالی شراباً أعدّه لاؤلیائیه اذا اشرَبوا سَکَرُوا و اذا سَکَرُوا طابوا^۲ الخ.

اولیا را بود مقام دگر
زآنکه بالای دست باشد دست
بهر ایشان خدا شرابی ساخت
خاص آن می^۳ برای ایشان شد
از شراب طهور جوی بهشت
اهل جنت از این شراب خورند
از کف حق خورند هرچه خورند
فارغانند از بهشت و حور و قصور
چون خورند آن شراب مست شوند
اندر آیند در طرب آن دم

خورش دیگر^۴ و مدام دگر
تا به حق از بلند و واسط و پست
در خم عشق بی‌نشان پرداخت
زآن زخاص و زعام پنهان شد
کرد یزدان روان به سوی بهشت
اولیا خاص از آن جناب برند^۵
از برحق برند هرچه برند
در جوار حق‌اند پر از نور
همه از بیخودی ز دست روند
پیش ایشان نه بیش ماند و نه کم

۱- ان الابرار یثربون من کأسی کان مزاجها کافورا: سوره انسان (۷۶) آیه ۵

۲- خورند

۳- از

۴- نقل بس نادر و

۵- طربوا: خ

رو نماید جمال ذات احد
 لی نماند در آن فنا و نه لك
 زآنكه دروى نه نیكى و نه بدى است
 آن طرف كس زخویش آگه نیست
 هیچ آنجا نه زیر و نی بالا است
 باده‌شان را ندید كس قدحی
 مقبلان ابد در آن پیچند
 شادى عشق، موج زن چون یم
 پیش آن حسن ابلقی است خلق
 آن طرف ساده همچو باد صباست
 باشد آنجا صبا چو باد و با
 زنده بی فنا و پاینده
 پیر پژمرده هم شود برنا
 مبتلا را درست و پوینده
 گر بدیشان رسد زعشق شرر
 گشت پزان چو ذره‌ها زآن نور
 كه شود نور حق در او تابان
 تا به‌كلى رسد در آن رؤیت
 كه نداری چو سنگ آن آهنگ
 هم اضلّ و بتر ز حیوانت^۱
 همچو حیوان در او نئی محسوس
 زندگیّت از تن است چون حیوان
 يك سخن زین نشد به‌گوش کران
 یا كه كوری جمال خوبان دید
 بند این هر دو را ندارد سود

محو‌گردد صفات نقش و عدد
 همه در حق شوند مستهلك
 آن‌چنان حال، شاهی ابدی است
 هیچ اعداد را در او ره نیست
 مجلس او ورای عرش و خلاست
 نیست مانند آن فرج فرحی
 غم و شادی در آن فرج هیچ‌اند
 شادی این جهان بود شب‌نم
 شب و روز جهان بود ابلق
 غم و شادی و روز شب اینجاست
 خود چه ماند به‌لطف عشق صبا
 عشق حق مرده را کند زنده
 کور گردد ز عشق حق بینا
 لال را کرد عشق، گوینده
 بگدازد چو یخ حدید و حجر
 آفتابش چو تافت بر گه طور
 سنگ چون ذره می‌شد از پی آن
 پاره می‌شد ز عشق آن وصلت
 تو کم از سنگ خاره‌ای ای ننگ
 در نُبی سنگ خواند یزدانت^۱
 مانده‌ای در وجود خود محبوس
 نیستت آگهی ز عالم جان
 شرح این‌را اگرچه نیست کران
 هیچ دیدی كه كر نهفته شنید
 این نبوده است و هم نخواهد بود

در بیان آنکه هر نبی و ولی که به‌عالم آمد و می‌آید نفعه‌ایست از حق تعالی. هرکرا از يك نفعه مقصود حاصل نشد و آن نفعه فوت گشت نوید نباید شدن و نفعه دیگر باید طلبیدن، که تا عالم باقی است وجود مبارك ایشان باقی خواهد بودن، چنانکه پیغامبر فرمود که انّ لربکم فی ایام

۱- ... فهی کالجارة او اشدّ قسوة؛ سورة بقره (۲) آیه ۷۴.

۲- اولئك كالانعام بل هم اضلّ. سورة اعراف (۷) آیه ۱۷۹.

دهرکم نفعات آلافتعروضوا لها. و در تفریر آنکه بعضی از اولیا را حق تعالی پنهان می‌دارد اگرچه همه عالم را صدق و عشق و دین و یقین از او می‌افزاید و همه بدو قایم‌اند و احوالشان از او در ترقی است. لیکن او را به تعیین نمی‌دانند تا به ظاهر شکرش به جای آرند و خان و مان فدای او کنند الا او می‌داند و می‌بیند که همه از او زنده‌اند و برکاراند. همچنانکه درختان و نباتات نشو و نما از بهار دارند و از بهار بی‌خبراند. خلق عالم نیز از او می‌برند و نمی‌دانند اما او می‌داند. همچون غلامان سه ساله و دو ساله و یک ساله که خواجه خود را ندانند، الا خواجه می‌داند که غلامان اویند.

نشینیدی چه گفت: پیغمبر هست حق را به هر زمان نفعات نفعات خدای را از جان تا شود ظلمت همه روشن نفعه‌ای آمد و شما غافل رفت آن نفعه باز شد پنهان نفعه نو رسید بار دگر جهد کن تا ازین نمائی تو تا که این نفعه نیز اگر برود نفعه را سخت مغتنم^۱ می‌دار ما به فضل خدا ازین نفعه تحفه داریم از آن در اقراریم نفعه در نفعه جان^۲ نو بخشند کار ما راست بعد از این به جهان پشت بر خویش و بر جهان کردیم بی‌حجابی جمال دل دیدیم می باقی زدست حق خوردیم دایماً باقتیم از آن ساقی می و نقل است و شمع و شاهد و جان بعد از این عشرت است مذهب ما چون در این دور یار شد ساقی

آنکه بد بر شهان دین سرور تا رسد دمبدم به خلق صلوات بپذیرید با صفا همگان تا شود خارزارتان گلشن هرکرا خواست کرد^۱ او کامل همه مانند بی‌دل و بی‌جان تا ببخشد صفا و علم و نظر ورنه زین سود در زیانی تو دان که هرگز مراد تو نشود تا که گردی ز یار^۳ برخوردار تحفه داریم و منکران نوحه شده پاک از غبار انکاریم بی‌جهان صد جهان نو بخشند چون شدیم از جهان خاک جهان روی سوی جهان جان کردیم رازها را ز دوست بشنیدیم زنده زوئیم چون زخود مردیم می حق روح را کند باقی پیش ما در سرای جاویدان عشق سر تیز و تند مرکب ما چشم بگشا اگر ز عشاقی

۱- کرد آن را که خواست، خ

۲- محترم، حص

۳- باد، حص

۴- جانمان، جهانمان، خ

شسته با دقّ و نای در بستان
 بر وضع و شریف و پیر و جوان
 همه دلشاد و زنده زآن نظراند
 غنچه‌ها داده بیشتر از بار
 گشته بعد از شکوفه جمله نثار
 شده از باد اوفتان خیزان
 وز عطائی که او سزاوار است
 بر سر شاخها چو شاه سوار
 و آنچنان بوی خوش ورا از چیست
 نیستند آگه از خود و یزدان
 از ولیئی رسد به خلق عطا
 گرچه از وی برند خفیه و فاش
 در پی هر کلام کام دهد
 ترك دگان کنید که آمد کان
 همه از جاه او بزرگ و سنی
 از می او مدام سکر کنید
 سنگها را همی کند گوهر
 رایت جود را زلطف افراشت
 بر شما چون فسون عشق بخواند
 در رگ و بی جو خون وی است روان
 دان کز اوئی همیشه طاهر تو
 نشناسد ولیك ای دانا
 همچو ماهی درون دام وی است
 هر دمی می‌کنند خیره نظر
 همه را گرچه زوست راحت و زیست
 به همه فتح از او رسد هم نصر
 زنده زو جمله همچو از یم حوت
 هردو عالم از او برند سبق
 لشکر کفر و دین به حکم وی است
 حال نیکو برد از او بد حال
 چون ورا نیست کفو و مانندش

تا ببینی بهر طرف مستان
 می جان گشته بر همه گردان
 همه زآن می خوش‌اند و بیخبراند
 مثل شاخهای تر زبهار
 دان که آن غنچه‌ها برای ثمار
 هر طرف همچو سیم و زر ریزان
 بی‌خبر شاخ اگرچه بر بار است
 گل همی‌روید از زبانه خار
 بی‌خبر گل که خوبیش از کیست
 همچنین هم نبات و هم حیوان
 چه عجب گر در این زمانه ما
 و آنگهان جمله بی‌خبر ز عطاش
 عوض هر سلام، جام دهد
 زر نثار است زین سپس باران
 همه از گنج او شوید غنی
 همه زو شکرید شکر کنید
 بی‌عوض می‌دهد شما را زر
 از شما بار و رنج را برداشت
 انده و غصه نیست گشت و نماند
 در تن جمله همچو جان پنهان
 گر ندانی ورا به‌ظاهر تو
 بنده طفل خواجه خود را
 خواجه داند که او غلام وی است
 طفلکان نیز هم به روی پدر
 نیستشان علم اینقدر که او کیست
 همچنین شیخ راستین در عصر
 همه را زو مدام قوت و قوت
 گردانند که اوست سایه حق
 آسمان و زمین به حکم وی است
 هرچه خواهد همان شود در حال
 چه غم از این خزان ندانندش

بر او روشن است در دو جهان
 شود از حکم او سقر جنت
 که از او زنده‌اند کون و مکان
 محض راحت شود از او محنت
 زیستی را بیخشد او هستی
 زوست پیدا بلندی و پستی

در بیان آنکه این عالم ذره‌ایست از آن عالم. زیرا این محدود است و آن نامحدود. و آن عالمها همه انوار و آثار حق‌اند و قایم به‌حق‌اند و از انوار او زنده‌اند. چون از این عالم محدود بگذری آن عالم نامحدود را که در جوار حق است ببینی و الله‌العالم

ذره‌ای نیست آسمان و زمین
 چون تو با ما زجان و دل یاری
 تا ببینی که صد هزار جهان
 گرد آن خور چو ذره گردان‌اند
 این جهان سایه‌ای از آن طوبی است
 این جهان پرتوی است از تابش
 این جهان از برای دوران است
 و آنکه انسان بود کند نقلان
 جان فانی کند به‌حق ایثار
 عوض تن ز حق برد جانها
 عوض خانه‌ای برد شهری
 این چنین سود اگر به‌بازرگان
 از چنین سود چون گریزانی
 گر شدی جان تو از این آگاه
 تن تو خرگه است و در وی جان
 گر ببینی ورا در این خرگاه
 گنج در تست جوی در خود آن
 نیست چیزی ز تو برون می‌دان
 عقل را ترک گوی و شو مجنون
 گفتگو چون حجاب راه توست
 نیست باید شدن از این هستی

پیش آن آفتاب علیین
 چشم بگشا اگر بصر داری
 که ندارند اول و پایان
 همه دایم به روش حیران‌اند
 یا چو برگی زگلشن عقبی است
 بلکه زآنجاست جمله اسبابش
 هرکه اینجا خوش است حیوان است
 از جهان بدن به‌عالم جان
 تا به‌جای یکی برد دو هزار
 عوض يك قراضه‌ای کانه‌ها
 عوض قطره‌ای برد نه‌ری^۱
 برسیدی یقین شدی سلطان
 مگر این سود را نمی‌دانی
 ترك را دیده‌ای در این خرگاه
 هست تُرکی چو مه در آن پنهان
 از سر دل چو ماشوی^۲ آگاه
 چون توتی جمله آشکار و نهان
 فاش کردند راز را مردان
 چون حجاب است روسوی بی‌چون
 همچو ابری به‌پیش ماه نواست^۳
 تا که بی‌می‌رسی در آن مستی

۱- بحری، حص

۲- شوی از سرهای حق، خ

۳- توست، خ. حص

تا که گردی مقارن^۱ جانان
گیریک را و هل هر آنچه دواست
چون دوتی رفت راه عشق سوی است
بی تو دایم بود روان معنی
زانکه اندر نهان دو صد گنج
تن من همچو خاک بر سر آن
قبله سازی مرا و بگزینی
نشناسی به غیر من سرور
سربسر تو تنی و من جانم
کرد روشن روان آدم را
کافرش دان تو مؤمنش مشمار
سگ بود در لباس آدمیان
قایم از چار عنصر آن ملعون
کی کند میل جانب افلاک
کش بود از ازل عطای خدا
خورده باشد و ز آن بود سرمست
زان کند میل سوی درویشی
نیست فانی چو خویشی تنها
خویشی جانهاست جاویدان
عقل کل چونکه خیره گشت اینجا
همه محصول ماست ای دانا
چونکه در جلوه خویش را بنمود
جوی از آدم چو اولیا آن دم
از نظرها نهان و دورم من
سیر سلطان بهر خسی نرسد
جسته بر طور وصل ما موسی
گرچه بود او نبی و خاص آله
می نمود آن پیمبر مختار
بود از او خفیه حالت آن شاه

محو باید شدن زجسیم و زجان
توتی تو حجاب راه تواست
رنجها جمله از دوی و سیوی است
نقش چون رفت آید آن معنی
در تن ای جان دگر نمی گنجم
گنج من بی حد است و بی پایان
گر تو بی من جمال من بینی
ننگری در مشایخ دیگر
لیک چه سود کز تو پنهانم
نور جانم گرفت عالم را
بعد ازین هرکه ماند او اغیار
جنس مردم نباشد آن حیوان
جان او باشد از بخار و ز خون
همچو کرمی بود که رست از خاک
میل با ما کسی کند اینجا
جان او بی تن از شراب الست^۲
جان او را به ما بود خویشی
خویشی جانها بود زانجا
چند روز است خویشی ابدان
عقل جزووی ککبطلا روسد دور ملا
آنچه کس را نداده است خدا
زانکه سلطان ما چنین فرمود
که منم روح و زبده آدم
ز اولیا نور نور نورم من
به مقامات من کسی نرسد
شده حیران به روی ما عیسی
هیچ موسی ز خضر شد آگاه
در همه کارهای خضر انکار
زانکه از سیر او نبود آگاه

۱- قرین آن، خ

۲- اشاره به آیه قرآن: ... أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ... سورة آل عمران (۷) آیه ۱۷۱.

مانده حیران نور فَرخ ماست
 که او ز ما صد هزار چندان دید
 کرد اقرار و شد به عشق ندیم
 برد تا صدر جنت المأوی
 طالب خویش را بیفزائی
 هم پذیرد ز کفرها ایمان
 بر همه گرچه شیر باشد چیر
 گرچه پیش وحوش خود شاه است
 برده هر یک ز ما هزار عطا
 همچو مردان و رای چرخ و زمین
 خوش به همدیگرند یار و حریف
 بنگر آشکار نور افشان
 روشن است و بدید شه ز چشم
 فرق از او می شود چنان از بید
 دان که ماتیم اندر این دوران
 شبه از گوهر و بد از نیکو
 پیش این گوهرند کم ز اشباح
 همچنانکه خسیس پیش شریف
 پیش این بحر پاک خاشاک اند
 نرسیده اند و مانده اند جدا
 گر نبینند دان که هست روا
 چون نماید بدین گروه خسود
 که ندارند بوی صدق و یقین
 همه گشته ز جُرمها منکوس
 چون ندیدند آن جسان ما را
 موج دریا یقین که از دریاست
 صد هزاران بشارت است بدان
 گرچه در پست و گرچه در اوجی است
 هرچه گفت او به صدق بشنودیم
 به سوی منزل پر انوارش
 زآنکه مستیم دائماً بی می

همچو او خضر عاشق رخ ماست
 لیک سِری خدای کرد بدید
 که از او دیده بد کلیم کریم
 کزی ما چو راستی او را
 قوت آن دان که هرچه بنمائی
 برد از دره های تو درمان
 کی کند سرکشی ز رستم، شیر
 بر ما شیر کم ز روباه است
 همه شاهان گدای در گه ما
 نیست دعوی گشای چشم و بین
 در جهانی که جانهای شریف
 جان ما را چو قرص خور تابان
 همچنانکه ز نور خور عالم
 می نماید بدو سیاه و سپید
 آفتاب سپهر عالم جان
 گشت از ما جدا ولی ز عدو
 گرچه نورانی اند آن ارواح
 بر این لطف چون تن اند کثیف
 عقلهائی که رشک املاک اند
 چون شهان حقیقتی در ما
 جمع کوران جمال حسن مرا
 حق چو ما را به واصلان ننمود
 طمع خام جمع کوران بین
 همه در چاه هست خود محبوس
 کی ببینند این خسان ما را
 هرکه ما را بدید او از ماست
 این چنین رمز اشارت است بدان
 که مریدم ز بحر من موجی است
 پس چو ما روز و شب به هم بودیم
 ره بریدیم خوش ز گفتارش
 دُرد تن گشته است صاف از وی

پس چرا لافها از او نزنیم
 می‌رسد گر کنیم ما شاهی
 زآنکه بنده شه است در تحقیق
 شخص اگرچه زدست و پا و سراسر است
 همچنین موجهای دریا بار
 سربرآورده هر طرف چپ و راست
 موجها همچو دستهای یم‌اند
 در عددشان مکن زجهل نظر
 نقش را ترك كن به معنی رو
 صدنفر گر به هم رفیق شوند
 همدگر را مدد کنند از جان
 يك بوند آن‌همه چو واجوئی
 هرکه بگذاشت نقش عالم را
 بر صور پشت کرد بی‌دعوی
 فرش را از برای عرش گذاشت
 دوخت از غیر چشم خود چون باز
 جان و دل را زآب و گل برکنند
 روح را کرد همره ارواح
 رفت آنجا که مرگ را ره نیست
 بلکه هم چرخ و هم خور و ماه اوست

هرچه خواهیم ما چرا نکنیم
 زیرو بالا زماه تا ماهی
 عین شه شد چو رست از تفریق
 دو سه مشمر ورا که يك بشر است
 گرچه باشند در عدد بسیار
 همه را يك ببین چو از یم خاست
 عین بحراند نی فزون نه کم‌اند
 بین احد را و از عدد بگذر
 از چئی در نقوش مرده گرو
 در ره حق همه به عشق روند
 از سر صدق و عشق روز و شبان
 رو به معنی اگر از این کوئی
 جست از جسم آدم آن دم را
 روی آورد جانب معنی
 برده‌ها را ز پیش خود برداشت
 تا که بر روی شه گشاید باز
 خویش را در جهان جان افکند
 رست از زحمت مسا و صباح
 سوی آن چرخ کش خور و مه نیست
 هم شه و هم امیر و اسپاه اوست

در بیان آنکه حق تعالی پادشاهی است که به وزیر و امیر و حاجب و نایب و خدم و حشم محتاج نیست. جمع این‌همه بر خود جهت معاونت و یاری است و تعظیم یافتن. حق تعالی از این‌همه منزّه است و مستغنی. حضرتش هم پادشاه است و هم وزیر و هم لشکر. آفتابی را که کمین بنده اوست این صفتهاست که هم پادشاه است و هم لشکر، لشکر او انوار اوست که بر آسمان و زمین تابان است و نباتات و حبوب و اشجار و اثمار و معادن نقره و زر را پرورش می‌دهد و سنگ را لعل می‌گرداند و صدهزار چیزهای دیگر که به وصف نیاید. به طریق اولی که خالق آفتاب را صدهزار چندین آفتاب باشد، بلکه آفتاب نیز صفتها از او دارد. و شرح این دراز است، العاقل یکفیه الاشاره.

شمس را لشکرش نه نور وی است
 در چراغی چو هست این معنی
 پیش و پس او ویست و بالا او
 پر از او آسمانها و زمین

تاب چون خنجرش قتل فی است
 که هم او مدعاست هم دعوی
 برگ و شاخ و درخت و خرما او
 روشن از نور او یسار و یمین

آفتابی که کمترین بنده است
 بر نبات و جماد می‌تابد
 زنده زوهم حبوب و هم کانهها
 بی‌معین کرده صد هزاران کار
 چه عجب زآن شهی که خالق اوست
 بی‌وزیری و حاجبی و سپاه
 این‌همه در درون خودبینی
 عرش و کرسی و صد هزار چنان
 دل طالب جو آینه است یقین
 نقشهای جهان و هم نقاش
 خنک آن جان که خویش را بشناخت
 حُسن خود را بدید بی‌پرده
 کرد اغیار را ز صحبت دور
 رست از قید بندگی شد شاه
 رنج را ترك کرد و گنج گزید
 راه حق را تمام چونکه برید
 دید هرچه که هست و نیست وی است
 کار خود را گزارد پیش از مرگ
 آنچه با نفس خواست کرد اجل
 کرد با نفس حرب‌های درشت
 با سلاح محبت و اخلاص
 نفس خود را چو گُشت او پیشین
 زآن خطر چون رهید ایمن شد
 بعد از این زندگیش بی‌مرگ است
 دربی این بهار دی نبود
 این‌چنین می‌که بیخمار بود
 گر تو صافی شدی به صاف رسی
 محرمان را نصیب جنگ بود
 در خور هر کسی خوری آید
 هر عمل را چنین جزای دگر

زیر و بالا ز لطف تابنده است
 بر بخیل و جواد می‌تابد
 روشن از وی قوالب و جانها
 خودبخود نی‌ورا رفیق و نه یار
 گر عطاها رسد به دشمن و دوست
 کارها خودبخود کند آن شاه
 گر دمی با حضور بنشیننی
 بیند اندر وجود خود حق دان
 گر زداید در او شود تعیین
 فرشهای جنان و هم فراش
 جمع گشت و به‌خویشتن پرداخت
 همچو می صاف گشت بی‌دُرده
 تا که شد بی‌حجاب ظلمت نور
 شست در منزل و رهید از راه
 گشت شیرین زجوش عشق و بزید
 شیخ منزل شد آن یگانه مرید
 همه فانی و او زعشق حی است
 پیل جانرا خلاص داد ز کرگ^۱
 پیشتر کرد آن امیر اجل
 دست از وی نداشت تاش بکشت
 کرد او را هلاک و یافت خلاص
 مرگ کی را کشد بگو پس از این
 در سرای خطیر ساکن شد
 باغ جانش پر از بر و برگ است
 زین سبس غیر جام و می نبود
 پاك و صافی در آن دیار بود
 ورنه چون دُرَد در مصاف بسی
 مجرمان را عتاب و جنگ بود
 شتری دید کس که خر زاید
 می‌رسد دمبدم ز خیر و ز شر

وز طرب هم یقین طرب زاید
 به‌سوی معصیت دو صد زحمت
 جای خار است بیگمان گلخن
 معصیت را چو خار زشت مُهان
 بیخ ظلم و بدی بکن از بن
 بر شوی چو فرشته بر افلاک
 نیکیت بالذ و شود افزون
 تا که شاخ نکو فزاید بر
 بعد از آن نیکیت برد به‌خدا
 تا توانی تو نیک کن اغلب
 ظلم بگذار کان زشیطان خاست
 رهد از بندگی و گردد حُر
 با نَبی در نَبی که تا دانا
 تا که دُرْدیش پاک گردد و صاف
 عمر را در حصول آن سپرد
 که به یاری آن گروه گَنَدَا
 تا از او سر کند علوم لدن
 جغد جاننش شود زحق عنقا
 که بود وصف آن شه والا
 چونکه جاننش گذشت از عتیوق
 نشناسد ورا به‌جز دِیان
 تا که هر چشم بر رخس نفتد
 یا به پهلوش هر خسی شیند
 چون دون چون رود به بیچونی
 کی رسد سرّ شه به خربنده
 وصف آن یار جانفزا را باز
 سرّ پیغمبرست آن حق دان
 رهد از حبس و کفر و جهل و عمی
 جان بسته‌اش رهد از آب و زگل
 گردد او سرفراز و پاینده

از غضب بی‌گمان غضب زاید
 سوی طاعت رود زحق رحمت
 جای گل دائماً بود گلشن
 طاعت و علم را چو گل می‌دان
 پس تو گر عاقلی نکوئی کن
 چونکه از خلق زشت گردی پاک
 چون بدی را زخود کنی بیرون
 باغبان شاخ بد بُرد ز شجر
 چون تو بد را کنی زنیك جدا
 غیرنیکی نمی‌پذیرد رب
 عدل را گیر زآنکه وصف خداست
 هرکه باشد ز وصف یزدان پُر
 بهر این‌وصف خویش کرد خدا
 بپذیرد به‌جهد آن اوصاف
 خُلق حق گیرد و ز خود گذرد
 با کسانی نشست و خاست کند
 بیخ نفس لعیم را از بن
 چون خودی را کند فدای خدا
 قاف و عنقا چه باشد ای دانا
 صفت او کجا کند مخلوق
 حال عاشق بود زخلق نهان
 دارد او را نهان زغیرت خود
 نیست لایق که هرکسش بیند
 کی بود لایق مَلْک تونی
 شرح شه، شه کند نه هر بنده
 در گذر زین حدیث و کن آغاز
 که چسان رهبرست در دوران
 هرکه خدمت کند ز جان او را
 پند او هرکه بشنود از دل
 هرکه از داد او شود زنده

دل تنگش شود چو صحرائی
 معدن علم و نور حق گردد
 لقمه‌ها بی‌دهان و کام خورد
 حور و جنت درون خود ببند
 همچو خور صورت ولی پیداست
 هرکرا نور عقل و تمییز است
 کی خرد پشک را به‌قیمت مشگ
 نزد او خیر کی بود چون شر
 صاف را چون نداند او از زنگ
 چون نداند ز نور تا نار او
 چون نداند وی آسمان ز زمین
 داند این جمله لیک پوشاند
 علم پیدای خود کند پنهان
 تا شهان را حقیر بنماید
 غرض شوم کز و کور کند
 تا کند شاه را نظر جو غلام
 تا ندانند خلق که او بیش است
 نیست مانندش اندر این آفاق
 خلق چون اختراند و او چون ماه
 همچو خود خواهدش مهان و ذلیل
 نتواند که نام او شنود
 خویشتن را از او فزون خواهد
 روز و شب سال و مه در آن کوشد
 آن نخواهد شدن و لیک بدان
 اندر آخر شود ترا معلوم
 او چو ماه است و دیگران چو سها
 اوست گنج خدا و خلقان رنج

جان قطره‌اش به‌سان دریائی
 بر فراز نهم طبق گردد
 بی‌سبو و قدح مدام خورد
 رطب از نخلهای خود چیند
 بر جمله عیان چون ماه سماست
 کی شمارد زر آنچه ارزی‌زاست
 چون نداند درخت تر از خشک
 زهر پیشش کجا بود چو شکر
 استر راهوار از خر لنگ
 چون نداند ز خار گلزار او
 فرش ناپاک را ز عرش برین
 از غرض خویش کور گرداند
 از حسودی و بغض آن بی‌جان
 خویشتن را امیر بنماید
 آب عذب زلال شور کند
 تا دهد با غرور و کبر سلام
 این پس افتاده است و او پیش است
 هست در دهر سرور عشاق
 همه همچون سپاه و او چون شاه
 همچو خود خواهدش ضعیف و علیل
 هم نخواهد که کس به‌وی‌گردد
 مرد حق را چو خود زبون خواهد
 کآفتاب خدای را پوشد
 عاقبت گردد او چو ماه عیان
 که اوست محمود و منکرش مذموم
 همه چون قطره‌ها و او دریا
 مانده اغلب در این سرای سپنج

در بیان آنکه ولی خدا در زمان خود نوح وقت است و عنایت او همچو کشتی است او طوفان
 بلا نگاه دارند. و در تقریر آنکه طوفان آب اگرچه بلاست اما سهل است، زیرا آن بلا بر اجسام است.
 طوفان جهل از آن مشکلتر است، زیرا هر که در او غرق شد ابد الابد خلاص نیابد.

رحمت عالم است مرد خدا دستگیر و پناه در دو سرا

روی سویش به عشق و صدق نهید
 کشتی او رهاند از طوفان
 زآن قویتر بدان که جهل بود
 غرقه در وی امیر و شاه وحشم
 تا ز غرقه خلاص یابد روح
 هرکه زآن جست او مسلمان است
 کافر است ارچه آورد صلوات
 از برای شما میان شماست
 زآنکه آن درد راست او درمان
 تا از او گنجهای روح برید
 تا چو او بر نهم فلک گردید
 هر طرف که او رود همه بروید
 اللّٰه اللّٰه از او جدا مشوید
 رو بدو آورید پیش از موت
 هرکه دارد دلی بیارامد
 تا چو خورشید و ماه بدرخشد
 هرکه بنده اش نگشت بی خرد است
 سوی چیزی رود که زآن کاهد
 یا هلد بهر جای بیجا را
 عشرت و شادی مغلّد را
 کاندر آنجاست عمر جاویدان
 که پر از محنت است و درد و عنا
 کل زیان است نیست اینجا سود
 پی هر راحتش پشیمانی است
 خفته اندر حیات او موت است
 پل دنیا برای رهگذر است
 زآنکه پل نیست جای فرزانه
 تا برین پل بود گذر او را
 هرکه بر پل مکان کند ز فضول

دست در وی زنید تا برهید
 نوح وقت است اندراین دوران
 رنج طوفان آب سهل بود
 هست طوفان حقیقت این عالم
 بگریزید سوی کشتی نوح
 شهوات جهان چو طوفان است
 وآنکه از جهل ماند در شهوات
 کشتی ایمنی ولی خداست
 تا شما را رهاند از طوفان
 اللّٰه اللّٰه همه در او نگرید
 اللّٰه اللّٰه فدای او گردید
 اللّٰه اللّٰه ورا غلام شوید
 اللّٰه اللّٰه همه بهوی گروید
 تا چنین دولتی نگرده فوت
 دولت مغتنم به دست آمد
 وآنکه بی دل بود دلش بخشد
 منکر او عدوی جان خود است
 هیچ عاقل زیان خود خواهد
 در جبه بی بُنی نهد پا را
 یا کند ترک عمر سرمد را
 یا گزیند به جای عالم جان
 خاکدان پلید فانی را
 هیچ جانی در این جهان ناسود
 حاصلش روز و شب پریشانی است
 حاصلش را نتیجه خود فوت است
 پل دنیا عظیم پرخطر است
 بر سر پل بنا مکن خانه
 جان تو آمده است از بیجا
 هست در زیر این پل آب نغول^۱

۱- بضم نون و غین نقطه دار به معنی ژرف و عمیق است. مولانا می فرماید:

در نغولی بود آب آن کُشنه ماند بر درخت جوز و جوزی می فشاند

چونکه پل را کند خدای خراب
 سرنگون افتد اندر آن طوفان
 خوش سلامت به دار امن رسید
 رهزن میر و خواجه و بنده است
 همه بی‌کام از پی کامش
 شده مانع ز راحت عقبی
 می‌نماید به طفل و پیر و فتی
 از که و از مه و ز نیک و ز بد
 در حقیقت بود^۴ بتر از خار
 همه را تا فنا نکرد نهشت
 باقیان زآتشش شده لاشی
 کو کسی که او نشد پذیرنده
 زشت دانش اگرچه خوب نمود
 کژ بود هرچه او نماید راست
 حیل‌های وی است بی‌پایان
 چه زند پیش چنگ باز، مگس
 سوی او ز ابلهی مپوی دلیر
 برهاند زچنگ شیر ترا
 کارت از عون شیخ پیش رود
 هرچه خواهی شود میسر تو
 که او ره صد هزار همچو تو زد
 روشنت گردد اینک نتوانی
 جز به تأیید عون حضرت حی
 نزنای دست جز بدان دامن
 گذری از غرور و جبّاری
 دائماً از نیاز و صدق و زسوز
 جز سوی بندگی نبوی تو
 راند از پیش تو به صد صفعش^۵

عاقبت غرق گردد اندر آب
 هرکه بر پل شود مقیم بدان
 وآنکه بگذشت از خطر برهید
 کامهای^۱ جهان فریبنده است
 همه چون میغ مانده در دامش
 چون عجزه است ساحره دنیا
 خویشتن را به سحرها زیبا^۲
 همه را کرده است سغبه خود
 روی خود را^۳ نموده چون گلزار
 دوزخی خویش را نموده بهشت
 از هزاران یکی رهید از وی
 سحر دارد قوی و گیرنده
 حسن او چون مسی است زراندود
 زیر شیرینیش چه تلخیهاست
 مکر او را نه حد بود نه کران
 بر نیاید به حیل با او کس
 تو کم از روبهی و او چون شیر
 دامن رستمی بگیر که تا
 نارت از نور شیخ کشته شود
 چون کنی کارها به قوّت او
 نکنی دفع او به قوّت خود
 شرح لاحول را اگر دانی
 که برآئی به جهد خود با وی
 چون شود بر تو این سخن روشن
 زور بگذاری و کنی زاری
 بندگی خدا کنی شب و روز
 غیر از این چاره‌ای نجوئی تو
 خود همان بندگی کند دفعش

۱- شہوات، خ، حص ۲- برنا، خ ۳- خویشتن را، خ ۴- خود او، خ
 ۵- صفعش، خ. حص. صفع بصاد مهمله و فاء يك نقطه و عين بی نقطه به معنی سیلی و قفا زدن است، يقال
 صفعه من باب منع، ای ضرب قفاه او بدنه بکفه مبسوطه

دفع او بندگی است نی زد و گیر^۱
 مکن آنرا که نفس می‌خواهد
 زآنکه از ضدّ ضد شود ناجیز
 نی که از گرم سرد محو شود
 بندگی دان که ضدّ شیطان است
 ضدّ عصیان بود یقین طاعت
 هین بدین تیغ حلق نفس ببر
 تا رود از تو جهل و علم آید
 چونکه شیطان رود رسد رحمان
 امر بشکست از آن شد او شیطان

از کمان تقی بر او زن تیر
 طاعت افزای که او بدان کاهد
 نی تموز است آفت پائیز
 صلح چون رو نمود جنگ رود
 داروی این‌چنین کری آن است
 ضدّ هر محنت و بلا راحت
 تاشوی بی‌صدف در آن یم دُر
 عوض خشم و کینه حلم آید
 گوی ترک جهان برای جنان
 هرکه او این کند همانش دان

در بیان آنکه اصل در آدمی خُلق است صورت را اعتبار نیست. زیرا که روز قیامت هرکس به خُلق خود خواهد حشر شدن. اگر به صفت سگ باشد به صورت سگ حشر شود. دلیل برآنکه التفات بر صورت نیست، حق تعالی سگ اصحاب کهف را از سلک اولیا خواند که **و رابعهم کلّهم**^۲ چون در او خلق مردان بود صورتش را اعتبار ننهاد که **ان الله لا ينظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولكن ينظر الی قلوبکم و یتانکم**.

اصل خُلق است و خلق مظهر آن
 هست صورت وعاء^۳ و معنی زر
 هان منه اعتبار صورت را
 هر تنی را مگو که انسان است
 سگ آن کهف را نداشت زیان
 چونکه خلق نکو بُد اندر وی
 حق ورا ذکر کرد در قرآن
 گاه از سلک چارمین خواندش
 هیچ در صورتش نکرد نظر
 نظرش دائماً بود بر دل
 دوستیشان بهوی چه مقدار است
 حق تعالی همان قدر با او
 نکند حق نظر به نقش و عمل

خُلق را گیر و سوی خُلق مران
 جوی زر را و از وعا بگذر
 صاف را گیر و هل کدورت را
 سیرتش را ببین که چه سان است
 نشد از صورت سگیش مهان
 گشت از اولیای باقی حیّ
 خواند او را ز سلک آن مردان
 گاه در جوق هشتمین راندش
 زآنکه حق ننگرد به نقش و صور
 که چه دارند مردم اندر دل
 هر دلی را چه حد وفادار است
 دوستی دارد ای رفیق نکو
 نی به حرص و به بخل و نی به امل

۱- ردوگیر: خ

۲- سیقولون ثلاثة رابعهم کلّهم سورة کهف (۱۸) آیه ۲۲

۳- وعاء = ظرف

که در او چیست آشکار و نهان کند او دائماً نظر در تو نبی از جناب حق راحت نی زعشق و زصدق و شوق و تلاق نی برای رضای آن حضرت جان ندارد که بهر حق شاید جز که در گور می‌نشاید آن دل بپرور که دل بود منظر گرچه اندر میان آب و گل است گذرد همچو آب بر سر خاک هیچ شد آب را ز خاک زیان باز با بحر رفت روشن و پاک پاک و صافی به شیرخواره رسید لیک بنگر که هیچ از آن آلود تا که آورد صافیش سوی ما نیشها را جدا ز نوش کند خوش و صافی سوی خدا آید همچو خورشید نورها باشد بلکه زحمت از او شود رحمت تا رود جمله کارهای تو پیش فکر این هردو گشت پرده تو فکر و خاطر همه به حق بگمار چون کنی فکر دین، بری عقبی چونکه دل را به حق سپاری تو چون دلت پر بود زعشق خدا چون نباشد درون جانانت آن کس نبرد از چنان زیان^۲ سودی

نظر حق به دل بود می‌دان گر بود در دلت محبت او بی ولا گرچه باشدت طاعت طاعت عادتی بود ز نفاق بهر نام است و ننگ آن خدمت صورت طاعت از تو می‌آید صورتی کاندرا او نباشد جان چون به دل می‌کند خدای نظر پس تو دل راست کن که اصل دل است دل به حق ده که صاف گردد و پاک نی که بر خاک گشت آب روان نشد آلوده آب صاف از خاک شیر هم از میان خون و صدید گرچه راهش در آن و سخها بود جوش مهرش ز دُرد کرد جدا همچنین مهر حق چو جوش کند نوش از آن نیشها نیالاید دل اگرچه در آب و گل باشد نبود ز آب و گل ورا زحمت به خدا ده دل و ز گِل مندیش تن و عالم نیند پرده هو فکرهای تن و جهان بگذار فکر دنیاست پرده نی دنیا گرچه اسباب و مال داری تو نشوند این همه حجاب ترا ورکنی ترك مال و ملك^۱ جهان نبی هیچ نوع از آن^۲ سودی

۱- تخت و رخت، خ

۲- توزترك آن، خ

۳- از زیان بدان، خ

بی‌عوض هر که ترك دنیا کرد
 زآنکه این رفت و آن نشد حاصل
 ترك دنیا زجان و دل باید
 ورته تركش^۱ زدل اگر نکنی
 از درون کن سفر نه از بیرون
 از ره حس مکن طلب^۵ جان را
 پنج حسی که در تو برکاراند
 نار بی‌شك ز نور هو میرد
 همه اعداد لا شوند آنجا
 نیست شو تا از این عدد برهی
 عشق حق را گزین و ایمن شو
 چونکه گردی سوار عشق بران
 جهد چون پای دان و عشق چو پر
 گرچه با پا بریده گردد راه
 آنچه رفتار با کند صدسال
 چونکه بر نیستت به‌پا می‌رو
 تا نمانی تو بی‌نصیب از راه
 چون ترا حق نکرد شاهنشاه
 دائماً در ره خدا می‌کوش
 تا که در کوششی نکوکاری
 کوشش تو نشان اقبال است
 هرکه بی‌کوشش است مرده‌اش دان
 جان حیوان بود چنان کس را
 در ندامت بماند از او پر درد^۱
 زین برید و بدان نشد واصل^۲
 تا روان جاودان بیاساید^۳
 در جهان بقا سفر نکنی
 کز درون است راه در بیچون
 از ره جان بجوی جانان را
 نوریان نیستند از نار اند^۴
 وین شش و پنج و چار از او میرد
 محو گردند در شعاع ولا
 هست گردی چوزآن^۶ خطر بجهی
 مشمر غیرعشق را يك جو
 خوش سوی آسمان عالم جان
 هرکه پریافت رست او زخطر^۸
 ليك کو پا و کو پَر ای آگاه^۹
 در دمی بیش از آن کند پروبال
 در بی هم‌رهان زجان می‌دو
 تا رسد رحمتی به‌تو ز آله
 کم از آنکه شوی ز سلك سپاه
 در تمنای وصل او می‌جوش
 تا که در جوششی وفا داری
 مرغ جان را طلب پر و بال است
 نیست زنده اگرچه دارد جان
 جان وحیی نباشد آن خس را

۱- ترك دنیا چو با عوض کردی لاجرم دائماً چو یخ سردی، خ

۲- عمر دادی به‌باد بر باطل

۳- خ، این بیت را ندارد

۴- ترك دنیا

۵- مجوی آن

۶- خ، به‌جای این بیت و بیت بعد دو بیت ذیل را دارد

پنج حسست که آلت بشر است نیست نوری نهادش از شرر است
 نار از نور یار کشته شود هم شش و پنج و چار کشته شود

۷- از چنین دام پُر، خ

۸- گشت او سرور، خ

۹- گرچه با پای می‌بری ره را ليك کو پا و کو پَر ای دانا، خ

جان حیوان یقین در آخر کار
 جان وحیی است زنده جاویدان
 طلب وصل حق چنین جان است
 هرکرا در درون طلب نبود
 نور ایمان چو حق دراو ننهاد
 نیست گردد نماندش آثار
 زآنکه قایم شده است از جانان
 کاندر او نور عقل و ایمان است
 عاقبت جز سوی سفر نرود
 دیو محض است اگرچه زآدم زاد

در بیان آنکه حق تعالی ارواح را پیش از اشباح به نهمصد هزار سال آفرید و همه را برحمت خود می‌پرورد و آسوده می‌داشت. چون فرمود الست بریکم گفتند بلی. ندا کرد که اهبطوا. از این عالم بی‌چون در آن عالم چون روید و در قوالب آب و گل ساکن شوید وفای عهد شما ظاهر گردد. پس هرکرا آنجا عیشی و طیشی و راحتی بود اینجا باز جویان آن شود که حب الوطن من الایمان. و هرکرا نبود چه جوید، حیوانی باشد از این عالم رسته چون گاو و خر به صورت آدمی و به معنی حیوان. حیوان از کجا و معرفت حق از کجا.

هرکرا جان او زعهد الست
 آشنائی به حق کجا جوید
 چونکه آنجا زحق نداشت عطا
 کاله‌ای را که گم نکرده بود
 هرکرا وقت و روزگاری بود
 در زمان محن کند یادش
 چون که آن روزگارش آید یاد
 گوید از سوز خوش زمانی بود
 هر دمی جان او زعشق و زسوز
 نرود هرگز آن زخاطر او
 کی عجب رو نمایدم آن باز
 و آنکه در عمر خود نیافت خوشی
 چه بیاد آورد چه جوید او
 هرکه خورد از قدیم خمرالست
 کی رود آن خمار از سر او
 لحظه‌ای آن خیال از او نرود
 غیر آن در جهان نجوید هیچ
 تا نگرده میسرش باز آن
 جمله اولیا چنین کردند
 بود بیگانه وین طرف پیوست
 یا در این ره به صدق کی پوید
 چه کند او طلب بگو اینجا
 در پی آن به هر طرف ندود
 که بد از عمر خود بدان خشنود
 تا دمی ذکر آن کند شادش
 از غم فوت آن کند فریاد
 بی‌زیان داشتم هزاران سود
 از خدا جوید آن چنان خوش روز
 دائماً گوید ای دریغ آن کو
 از کجا یابم آن چنان دمساز
 نبش حاصلی به جز ترشی
 چون ندیده است حالت نیکو
 بود از آن راح، روح او سرمست
 هر دو چشمش مدام آن سو
 لذت آن وصال از او نرود
 در طلب باشد او به پیچاپیچ
 باشد اندر خروش و آه و فغان
 در پی وصل خون خود خوردند

هستی جمله شد زغم ویران
 دو جهان گشت پُر از آن تف و دود
 بعد از آن از وصال برخوردارند
 چونکه رفت آن گشاده شد صد باب^۱
 ننماید وصال حق روئی
 هرچه غیر خداست کرده ترك^۲
 رستن از نیکی و بدی کلی
 نیست شو از بلندی و پستی
 هست در نیستی است تا دانی
 بعد از آن بی‌توئی بیابی^۳ کام
 هرکه فانی شد او بود واصل
 مرد با برگ کمتره از زن دان
 دایم از عین جوع ساز طعام
 عزت خویش را هم از خواری
 رسد بعد از آن وصال خدا
 گرددت بی‌شراب، حق ساقی
 آخر الامر چون تمام شوی
 بعد از آن هرچه هست و نیست بوی
 انت تحیی به اذ عُدت
 بعد ما کنت فی نواه سقیم
 ینطوی فی فؤادک الاحزان
 فی هواه تموج مثل البحر
 تکتسی من ربیعه نوراً
 ترتقی نحو ملتقى الرحمن
 تنمحي یا فتی اذا اشرق
 لا یبول^۴ الیک منه افول

خواب و خورشان نماند در هجران
 زآتش شوقشان بسوخت وجود
 تن و جان را فدای حق کردند
 هستی آدمی است سدّ و حجاب
 تا که بر تست از توئی موئی
 راه ما مردن است پیش از مرگ
 نیست گشتن ازین خودی کلی
 چون حجاب ره است این هستی
 چون نمائی تو جاودان مانی
 چونکه خیزی تو از میانه تمام
 وصل حق در فنا شود حاصل
 برگ بی‌برگی است برگ نران
 بگزین جوع را مثال کرام
 راحت خویش جو ز بیداری
 بی‌مرادی چو شد مراد ترا
 چون روی در فنا، شوی باقی
 رنج و راحت شود بر تو سوی
 چونکه وحدت رسد رهی ز دوی
 انت تبقی به اذا جُدت
 فی وصال الحبيب انت تقیم
 لائری بعد وصله هجران
 بعد ما کنت قطرة فی النهر
 بعد ما کنت یابساً طوراً
 تلتقی فی الجنان الف جنان
 یتجلی علیک وجه الحق
 هو یبقی و انت منه تقول

۱- پر شده است، خ

۲- چونکه آن خاست باز شد صد باب، خ

۳- خ، از این بیت تا چهار بیت بعد را ندارد

۴- رسی در

۵- مرد بی‌برگ را کم از زن، خ

۶- لایوال، خ. ظ لا یبول

فائماً دائماً تکون به
 واصل حق شوی در این دنیا
 قطرهٔ جان تو شود دریا
 بی تنی چون فرشته نور شوی
 خود نبینی در آن وصال فراق
 اولیائت ندیم و یار شوند
 همه با تو شراب و نقل خورند
 همه گردد چو حلقه تو چونگین
 در چنین وصل چون شوی واصل
 پی این وصل هست راه دگر
 من جیوش الرّدا تصون به
 نقد گردد ترا کنون عقبی
 بی زبان وز درونها گویا
 بی قدم دریم وصال روی
 با شدت دائماً تلاق و عناق
 همه بهر تو جانسپار شوند
 همه از خوان تو نواله برند
 همه همچون کهان و تو چو مهین
 هرچه خواهی ترا شود حاصل
 که بود آن برون زخیر و زشر

در بیان آنکه بعد از وصل به حق که آن منزلت^۱ و نهایت کار خواص است، اخص خواص را در عین حق سیری دیگر است که آن سیر در منزل است. سیر راه نهایت دارد. اما سیر منزل را نهایت نیست. زیرا سیر راه از خود گذشتن است و خود آدمی را آخری هست اما سیر منزل را که در خداست و عالم حق و وصال، آن را آخری نیست و در تقریر آنکه اهل جسم از اولیای راستین اسرار حق و شرح وصال و مستی عشق را می شنوند. و چون بدان مقام نرسیده اند مستی شهوات را که حجاب حقیقی خود آن است مستی حق و وصال می پندارند و دعوی نبوت و ولایت می کنند. و ایشان خود بدترین خلق اند. چنانچه مگسی دریا و کشتی و کشتی بان شنیده بود، ناگاه کمیز خری دید، بر سرش کاه برگی جست، و بر سر آن کاه برگ نشست و سوبسو می رفت و از کوتاه نظری و قصور همت می گفت که اینک دریا و کشتی و من کشتی بان، احوال این گمراهان که خود را واصل می پندارند همچنان است.

سیر آن راه در وصال بود
 راه تن را نهایت است و کران
 دائماً رفتن است در منزل
 سیر آن راه بی نشان باشد
 وهم فکر و بیان از آن دور است
 سیر ره تا به وقت مرگ بود
 سیر منزل مدام در کار است
 نتوان رفت در قدم به قدم
 راه منزل چو بیکران باشد
 نیست هیچ اندر آن طریق سکون
 از کمالی سوی کمال رود
 راه جان بی حد است و بی پایان
 هیچ آخر ندارد آن حاصل
 برتر از عقل و جسم و جان باشد
 زآنکه آن راه نور در نور است
 بعد مردن دگر روان نشود
 آن چنان سیر از آن احرار است
 کی ببرد وجود راه عدم
 رفتنش نیز همچنان باشد
 ابدا رفتن است در بیچون

سیر فی‌الله هست بی‌حدی
 چون گذشتی دگر نماند سفر
 چون حق آن سیر داتما باشد
 زآنکه نبود نهایت الله را
 او نگردی تو تا توی نرود
 فهم کن سیر کل یوم شان^۱
 درخور گله سابقش باشد
 شیر نر را چه نسبت است به بق^۲
 چه زند قطره پیش بحر و غدیر
 با ملایک جلیس کی باشی
 ذره را هم مگوی شمس سما
 شست بر بول خر به ناگاهی
 بر سر کاه آن مگس گویان
 گشته هر سو روانه بی‌اریاح^۳
 کاه کشتی، و خویش کشتیبان
 آن‌قدر مر و را عظیم نمود
 نیست خرد آنکه گشت عاشق هو
 آنگهانش دهد ز عشق سبق
 تا همان نور گرددش جویان
 بلکه دایم ز نور نفور
 جوید از جان مدام ندّ ندّ را
 یا شود کفو بنده شاه و حُری
 نیک بنگر اگر ترا نظر است
 بحر جاننش چسان دُرر دارد
 چشم بگشا نگر به پاکی او
 در گذشته زفرش و عرش و خلاست
 به‌سوی حق کند همیشه نظر
 نیست کس فهم کن تو این سر را

سیر الی‌الله را بود عدی
 سیر الی‌الله از خودی است گذر
 سیر فی‌الله در خدا باشد
 هیچ آخر مجوی آن ره را
 آن‌چنان سیر را دوی نبود
 چون توئی رفت سیر حق بود آن
 سیر هر ذات لایقش باشد
 سیر خود را مکن قیاس به‌حق
 چه بود ذره پیش شمس منیر
 چون تو هر دبو را زبون باشی
 قطره را از خری مخوان دریا
 مثل آن مگس که بر کاهی
 بر سر بول کاه گشته روان
 کابنت کشتی و بحر و من ملاح
 می‌نمودش جمین خر عمان
 بول نسبت باو چو دریا بود
 بینش هر کسی است لایق او
 نسبتش بخشد اول او را حق
 نور خود را در او کند پنهان
 ورنه کی جسته است ظلمت نور
 می‌نجسته است هیچ ضدّ ضدّ را
 هیچ جسته است گاو را شتری
 عاشق حق چه گر چوتو بشر است
 گرچه نور است چه گهر دارد
 منگر تو به جسم خاکی او
 که ورای زمین و هفت سماست
 علمش از حق بود چو پیغمبر
 واسطه در میان او و خدا

۱- اشاره است به آیه قرآن: یَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَانِ: سورة الرحمن (۵۵) آیه ۲۹.

۲- بق: پشه بزرگ، پشه

۳- اریاح: جمع ریح = بادها

همجو گوئی است پیش آن چوگان
 بر سر و رو مثال گوی دود
 حق چو آب است و او بود چون جو
 هرچه خواهد کند از او پیدا
 که از آلت نجاست کس حالت
 چون نباشند در کف صفدر
 قلبها را چو شیر بدراند
 تا که خون عدو بیاشامد
 می‌گریزد زبیم او هر سو
 تا رهی از عنا و خوف و بلا
 که ببری سرش چو اهریمن
 برهی از چهار و پنج و زشش
 دستگیر همه چو نوح شوی
 هرکه گیرد رهد زرنج و بلا
 نکنند غرقه مرد را طوفان
 کشتی نوح طاعت و صلوات
 گشت خوب و رهید از زشتی
 بی گمان غرقه گشت در طوفان
 تا چو ما خوش به دوست پیوندی
 لایق حبس باشی و غل و بند
 دائماً زآن بمانده ای غمگین
 گرچه بیدار و گرچه در خوابی
 هر طرف می‌دوی چو سرگردان
 گشته‌ای از رضاش دور و جدا
 کی بری از جفا تو غیر عمی
 صد هزاران زیان بری بی‌سود
 زین نگریدی و اهل دل نشوی
 گرچه آخر شوی زجان خاضع
 چون پرت نیست گو چگونه بری
 گرچه جغدی شوی چو باز و هما
 غیر خود را بدان که نپذیریم

هرچه فرمایدش خدا کند آن
 هر کجا راندش قدر برود
 فعل او را زحق بدان نه از او
 مثل آلت است پیش خدا
 تو مکن اعتراض بر آلت
 چه توانند کرد تیغ و سپر
 صفدری کو که تیغ را راند
 هرکه او رستم است نارامد
 عقل تو رستم است و نفس عدو
 رو به دست آور و بکش او را
 ایمن آنکه شوی از آن دشمن
 سر او چون بری نشینی خوش
 بی شش و پنج و چهار روح شوی
 پند نوح است کشتی جانها
 هرکه بگیرد پند نوح زمان
 هست طوفان روحها شهوات
 هرکه بنشست در چنین کشتی
 و آنکه نشنید پند نوح از جان
 پند بپذیر اگر خردمندی
 و بود مر ترا گذر زین پند
 غافلگی سخت از خود ای مسکین
 هیچ بیرون شدن نمی‌یابی
 نیستت در جهان سرو سامان
 زان سبب که نعی مطیع خدا
 در جفا می‌روی دو چشم گشا
 در چنین ره یقین بمانی زود
 وای بر تو اگر چنین بروی
 عمر تو بی‌گمان شود ضایع
 هیچ گون زآن خضوع بر نبوی
 پیش ما آ که جان بری از ما
 ما هُمانیم و هم هما گیریم

از چثی در ظلام اگر نوری
 لطف ما از چه روست پیش تو قهر
 نظرت هست داتماً بیرون
 اهل دل را از آن نمی‌دانی
 طفل ابجد کتاب کی خواند
 کی چو اطلس بود کهن شالی
 چون ز پستی است کی رود بالا
 هیچ دیدی که شیر سگ زاید

گر ز مائی چرا ز ما دوری
 شکر ما چراست پیش تو زهر
 نیست انسی ترا به اهل درون
 زنده از خواب و خور چو حیوانی
 اهل دل را هم اهل دل داند
 تیغ رستم کجا زند زالی
 مرغ خانه کجا پرد چو هما
 هرکسی آن کند کز او آید

در تفسیر قل کُلِّ یَعْمَلُ عَلٰی شَاكِلَتِهٖ^۱ هر که را حق تعالی گوهر بد داده است لابد است که بدی کند. و هر کرا نیک نیکی. زیرا نیک و بد هر دو به ارادت خداست لیکن حق تعالی از بد راضی نیست که مرید الخیر والشر قبیح و لکن لیس یرضی بالمحال. مثالش چنانکه خواجه‌ای را دو غلام باشد یکی امین و یکی خائن، به یازان خود از حال هر دو خبر دهد که این امین است و آن خائن و خواهان باشد که آن دو فعل از ایشان ظاهر شود تا سخنش راست گردد الاً به خیانت راضی نباشد. همچنانکه حق تعالی در لوح محفوظ ثبت کرد که از هر آدمی چه خواهد آمدن و فرشتگان آن را می‌خوانند و از این رو مرید خیر و شر است تا فرشتگان در صدق بیفزایند و ترقی کنند اما به شر هرگز راضی نیست.

از صغیر و کبیر و پیر و جوان
 آن نمایند از وفا و ستم
 لایق بد، بد و نکو نیکوست
 در خور آن گهر ورا هنرست
 کارها اش بود همه بد و دون
 لایق آن بود ورا افعال
 لیک در شر بدان نداشت رضا
 اهل شر را نسوختی به شر
 تا نگرده خلاف قول احد
 واقعش دان گذر ز قبیل و ز قال
 تا که واقف شوی برآن احوال
 يك بود از لثام و يك ز کرام
 يك امین و گزیده و نیکو
 سرّ این هر دو را به نام و نشان
 وز غلام دگر امانت را
 تا نگرده دروغ آن گفتار

در نبی گفت حق که خلق جهان
 آنچنان نشان که آفریدستم
 آید از هر کسی هر آنچه در اوست
 هر که را در درون نکو گهر است
 هر کرا گوهر بد است درون
 تا چسان شد سرشته از آزال
 خیر و شر را اگرچه خواست خدا
 گر خدا را رضا بدی از شر
 لیک هم خواست که از بد آید بد
 این سخن را مدار هیچ محال
 سرّ این فهم کن ز ضرب مثال
 خواجه‌ای را که باشدش دو غلام
 يك بود خائن و کز و بد خو
 گفته باشد به دوستان پنهان
 خواهد او زان یکی خیانت را
 تا بود صادق اندر آن اخبار

لیک راضی نباشد او به بدی هم خدا نیز از ازل فرمود که چه آید ز هر یکی به جهان یک رود در کزی و یک در راست لیک راضی نباشد از بد کار چون که بر لوح مثبت‌اند یقین شرح این جمله را عیان فرمود پس از این رو مرید شر شد حق چونکه امر خدای آمد راست همه بالند از آن و افزایند گویدش هر فرشته که ای یزدان جز تو کس نیست عالم اسرار نیک و بد گرچه جمله از تو روند کی بود رتبت همه یکسان شبه را کی بود بهای گهر هیچ شیری مجو ز روباهان قابلی کو خبیر از سیر کار تا ببیند سر دل آن بینا تا نهد در جهان عشق قدم تا کند حکمهای گوناگون تخت در لامکان نهد پیدا مرده یابد از او حیات ابد این معانی است بی‌حدود و کران گوش کو لایق چنین اسرار تا کند فهم آن‌چنان که این است گوش قابل اگر بدی کس را نوع دیگر رموز گفته شدی کردمی صد هزار گونه بیان گفتمی آنچه گوش کس نشنید همه گفتارها شدی کاسد سخن ما چو خور شدی مشهور

این یقین دان اگر تو باخردی با ملایک ورای گفت و شنود از بد و نیک و آشکار و نهان یک در افزایش و یکی در کاست دائماً باشد از بدی بیزار از بد و نیک و از کهین و مهین یک چنین است و یک چنان فرمود تا رهند آن فرشتگان ز قلق اندر آن لوح که آن فراز سماست در نماز و دعاش بستایند نیست چیزی ز علم تو پنهان غیر تو نیست در جهان بر کار آخر کار چونکه حشر شوند یک رود در جحیم و یک به چنان نشود زهر در جهان چو شکر مطلب رهبری ز گمراهان تا عیان را بدانند از پندار تا ببرد زجای در بیجا شودش حالتی دگر هر دم که ندید آن به خواب افلاطون شود او پادشاه در دو سرا فارغ آید زمرگ و گور و لحد لیک از این گشته گوش خلق گران دیده کو بهر دید این انوار تا ببیند که این سیر دین است در خور این معانی ای دانا دُرهای غریب سفته شدی از مقامی که نیست برتر از آن کردمی شرح آنچه دیده ندید کور گشتی ز غصه هر حاسد منکر راه ما بدی مقهور

قطره گشتی یم از اشارت ما
 گره خلق را گشودندی
 رو نمودی به طالبان مطلوب
 بلکه بر خاکدان شدی ریزان
 همچو جان دائماً مقیم شدی
 واقف و ناطق و فصیح شدی
 اوفتادی برون دوی ز میان
 نی عیان است پیش پیر و فتی
 طفل چون پیر راه بین گشتی
 که کس از سرّ او بیآگاهد
 بی خود و در بدر همی خواهد
 پیش مهرش چو ذره سرگردان
 همه گویان که نیست کس یارش
 ذاکرش گشته جمله از سر سوز
 خیره سر هر طرف شده پویان
 دائماً در گداز آن تابند
 دارد از خیرگی جمله سرور
 نیست بیشش عزیز جز فریاد
 تا رهد جان تو زآب و زگل
 روح در وی از آن پریشان است
 زآنکه دور از وصال آن گنج است
 گشت معشوقش از نظر مستور
 چه شود حال او مرا تو بگو
 در ظروف بیان کجا گنجد
 غبن او را کجا بود پایان
 تو مگو پیش او زشاه و غلام
 چون خور عشق نور جان باشد
 همه روی آورند سوی احد

طرز دیگر شدی عبارت ما
 غیبها جمله رو نمودندی
 کس نماندی در این جهان محبوب
 می جانی شدی چو جان ارزان
 در همه جسمها ندیم شدی
 طفل گهواره چون مسیح شدی
 نیک و بد در نظر شدی یکسان
 همه احوال این جهان فنا
 عالم غیب همچنین گشتی
 لیک این را چو حق نمی خواهد
 همه را خیره سر همی خواهد
 لاجرم جمله واله و حیران
 مانده مدهوش و خیره در کارش
 همه جویان او شده شب و روز
 همه از جان و دل ورا جویان
 به امیددی که ازو نشان یابند
 او تفرج همی کند از دور
 از غم خلق می شود حق شاد
 آه و فریاد کن زجان و ز دل
 آب و گل روح را چو زندان است
 جان در این تن همیشه در رنج است
 گنج چون بود حق از او شد دور
 هر که از دوست دور ماند او
 حال او در زبان کجا گنجد
 درد او را نه حد بود نه کران
 عشق را هر که یافت گشت تمام
 زآنکه اعداد این طرف باشد
 نی عدد ماند و نه نیک و نه بد

در بیان آنکه بنده خاص خدا بر کافه خلایق مشفق است و می خواهد که همه را واصل کند، لیکن غیرت مانع می شود. و در تقریر آنکه اگر معترضی اعتراض کند که در این کتاب هر ولیی را که ذکر می کنی می گوئی که بی مثل و بی نظیری و مانند تو کس نیامده است و نخواهد آمدن، این سخن

مناقض می‌نماید، جواب گوئیم که مناقض وقتی بودی که اولیا در معنی متعدد بودندی. تعداد ایشان از روی اسم و جسم است نه از روی معنی چنانکه پادشاهی اگر صدگونه مرکب از استر و اسب و اشتر و غیره بر نشینند پادشاه همان باشد و از مرکب متعدد نشود پس در این صورت همه مدحها به یک ذات عاید می‌شود تناقض لازم نیاید و مثالهای دیگر در این معنی به نظم گفته آید.

<p>بندها را تمام بگشایم چون سپهر دافع است من چکنم این جهان محو آن جهان گشتی حق شدی فاش بی‌منی و توتی که نداری نظیر در دو جهان همچو من نور هر دل و جانی مرو از پیش من همینجا بیست مست شو باز ره ز هشیاری نور را بر همه چو خور باشد به گدا زرّ ده دهی بخشد گوهر راستی و ایمان است بر لب ما زند ز دل قبله زود بر اسب عشق افکن زین چونکه گشتی ز داد حق پیروز نبود غیر روح قابل تو سکه تازه زن که سلطانی نابیبی و خلیفه چون آدم پادشاهان قراضه تو کانی توتی امروز زبده عالم چون تو شاهی ندید تاج و سریر همچو تو باغ دهر میوه نداد نی صفتها را زکس بشنید همچو موسی بود پیت پویان گردد آگه، شود زعشق دو تو نشود بر جمال خود مغرور افتد از حسن خود شود بیزار هم نیامد چو تو ز بدو وجود</p>	<p>حمله‌ها می‌کنم که بنمایم غیرتش مانع است من چکنم آنچه می‌دانم از بیان گشتی خاستی از میان حجاب دوی ایکه با من نشستهای می‌دان گر شهم من تو هم زشاهانی به حق و رای من کس نیست از کفم باده خور چو خماری هرکه از ماست باده خور باشد هم بود شاه و هم شهی بخشد هر کسی را که نور عرفان است روی ما را کند زجان قبله چون شدی همچو من عزیز و گزین بدران صفّ رستمان امروز نیست در دور کس مقابل تو حکم نو کن که شاه دورانی حکم مطلق تراست در عالم حاکمان چون تن‌اند و تو جانی مثل تو نامد و نیاید هم نیستت در جمال و لطف نظیر شبه تو مادر زمانه نژاد آدمت نیز هم به‌خواب ندید خضر اگر ببیندت شود حیران یوسف مصر اگر زخوبی تو ویس اگر هم ببیندت از دور چشم شیرین اگر برآن رخسار مثل تو نیست هم نخواهد بود</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کرده‌ام بل زیاده بهر کبار
 که ندارد خبر ز عالم دین
 همه مستند دایم از يك جام
 به صفت گر زهمدگر دوراند
 از عدد رسته‌اند درویشان
 ذم يك، ذم جمله دان تو یقین
 گویش بی‌نظیری و همتا
 هم نزائید مثل تو ز آدم
 این بگوئی و بلکه افزونتر
 رفته اندر یقین برون ز شك‌اند
 مدحها گوئی و کنی تحسین
 زآنکه هر يك جدا زاصلی خاست
 هریکی را بود حیات دگر
 قدح يك قدح جمله‌شان نشود
 چونکه دُرّ ثنا همی‌سفتند
 مثل رویت ندید چشم زمان
 زبدهٔ انس و جنی و آدم
 زآنکه يك گوهراند از آن عمان
 ليك جانشان یکی است بی‌دو و چار
 کی کندشان بگو مرا تفریق
 هرکه گوید دوست دون باشد
 نی که يك نورگشته است سوار
 تا بری تو زباغ وحدت بر
 هر دمی پوشد و رود بیرون
 نکند عاقل این سخن باور
 خلّ ز تبدیل خُم عسل نشود
 یا سبو و خم و صراحی و کاس
 نامناسب چو دال و چون الف‌اند
 باز يك زر شوند تا دانی
 گر نمودت جدا نبود جدا
 زآنکه عاشق زحق بود گویا

این چنین مدح پیش ازین بسیار
 متناقض کسی کند فهم این
 زآنکه آنها که کامل‌اند تمام
 همه در ذات خویش يك نوراند
 گر هزارند يك بوند ایشان
 مدح يك، مدح جمله‌است یقین
 پس اگر تو یکی از ایشان را
 مثل تو کس ندید در عالم
 بعد از تو گر به‌اولیای دگر
 راست باشد از آنکه جمله يك‌اند
 به‌خلاف اهل نفس را گر از این
 متناقض بود نیاید راست
 هریکی را صفات و ذات دگر
 مدح يك مدح جمله‌گان نبود
 هر نبی را همه چنین گفتند
 که نیامد چو تو شهی به‌جهان
 بی‌نظیری به‌حسن در عالم
 راست گفتند جمله، نيك بدان
 عدد جسمشان بود بسیار
 چونکه جمله يك‌اند در تحقیق
 نور پاك خدا دو چون باشد
 بر سر صد چراغ و شمع ای بار
 نور را بین زشمعها بگذر
 گر یکی جامه‌های گوناگون
 هیچ گردد ز جامه شخص دگر
 زآنکه از جامه کس بدل نشود
 از زری گر کنند کوزه و طاس
 گرچه درنام و نقش مختلف‌اند
 ليك چون جمله را گدازانی
 پس یقین شد که مدحها یارا
 مدح حق بود جمله ای جویا

چون غرض از همه یکی بوده است
این نهایت ندارد ای عاشق
آنکه دو فهم کرد نشنوده است
یک اشارت بس است با صادق

در بیان آنکه عاقل را يك اشارت بس است. زیرا در او آن حالت هست، بی آنکه بگویند می‌داند. چنانکه دو شخص بر قضیهٔ دراز واقف باشند، به يك اشارت یکی تمامت قضیه را دیگری معلوم کند، لیکن کسی را که در آن قضیه وقوفی نباشد به رمزی تمامت را کی توان معلوم کردن.

بلکه خود بی‌اشارتی معلوم
زآنکه اندر نهاد او آن را
جان او بود در جهان السست
همچو ماهی درون آن دریا
با عزیزان به هر طرف در سیر
بی‌زبان و دهان به هم گویان
چون که از امر اهبطوا^۱ آن جان
در تن آب و گل قرار گرفت
شد فراموشش آن ز صحبت تن
چونکه رمزی دهند از آن یادش
زانکه زاوّل وقوف داشت از آن
بسته بود آن به یاد آوردی
آیدش یاد از آن جهان قدیم
آن وطنگاه و موضع مألوف
لیک هرکه او ندیده است آن را
زین جهان رسته است چون حیوان
گر کنی شرح پیش او صدسال
اندر او هیچ آن اثر نکند
با چنین شخص گفتن بسیار
هیچ فهم سخن کند دیوار
لیک می‌گو علی‌العموم سخن

شود او را تو گر کنی مکتوم
بیش از این در ازل نهاد خدا
زان می و جام جاودانی مست
بی شب و روز در وصال و لقا
در جهانی که ره ندارد غیر
بی سر و بی‌قدم به هم بویان
آمد و بسته شد در این زندان
از چنان دولتی کنار گرفت
گشت مشغول مال و بچه و زن
دو جهان پر شود ز فریادش
لیک پیشش حجاب بد نسیان
تا که سر بر زند چنین دردی
آن می صاف و آن شهان ندیم
و آن سخنهای بی‌ظروف حروف
آن چنان دور و گشت و جولان را
چه خیر باشدش ز عالم جان
وصف حسن جلیل بی ز زوال
یک سخن زآن به گوش در نکند
چون سخن گفتن است با دیوار
گر بگویی تو اندک و بسیار
نورها می‌فشان ز علم لدن

در بیان آنکه معجز اکبر سخن اولیاست، زیرا در معجزه‌ها و کراماتها سحر و جادوی و سیمیا گنجد و ساحران جنس معجزه بسیار می‌نمایند. همچنین ضمایر را که کرامات اولیاست رمالان و کاهنان و جوز بازان و پری زدگان می‌گویند، اما در سخن ایشان هیچ از اینها نمی‌گنجد.

۱ - اشاره است به آیهٔ قرآن: اهبطوا بعضکم لبعض: سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۳۶ و اعراف (۷) آیهٔ ۲۴.

بر فلک نردبان حق سخن است
 بر سر بحر بی‌سفن گردد
 بی تن اندر جهان جان شود او
 دو جهان را کند چو خور روشن
 سخن از علم من لدن آمد
 جز سخن را پناهگاه مکن
 جان پر درد را نه درمان است
 اندر و جمله خشک و تر سخن است
 فوق و پستی چو بنگری سخن است
 کوه و صحرا و بحر و بر سخن است
 فهم کن گر تراست تمییزی
 نی زفکراند گشته جمله صور
 اندرون و درون زمغز و زبوست
 اهل دل جمله را سخن دانند
 انس و جن و زمین و چرخ کبود
 خواستم تا شوم بدید و عیان
 کرده‌ام تا شود هویدا سر
 زآنکه از خود نشد بلندی و پست
 که در او مردمان زیند معاف
 خنک آن کس که چون بدید شناخت
 غیر ذات ورا بقائی نیست
 صورت علم و حکمت است ای دوست
 گرچه شد نقش او زمین و زمان
 سر همان است گرچه شد پیدا
 گشت یخ جمله اندراین^۱ تکوین
 پیش آن آب نطق، کف و وسخ
 مگر آن که او زجهل در خواب است
 ضد شناسد چو دانه و فح را

رهبر رهروان حق سخن است
 هرکه او را غذا سخن گردد
 همچو عیسی بر آسمان رود او
 روح مطلق شود رهد از تن
 در جهان از خدا سخن آمد
 معجزی نیست در جهان چو سخن
 معجز راستین نه قرآن است
 همه قرآن زبا و سر سخن است
 همه هستی چو بنگری سخن است
 این زمین و سما و خور سخن است
 جز سخن نیست در جهان چیزی
 باغ و ایوان و خانه‌ها یکسر
 همچنین فرش و عرش و هرچه در اوست
 همه زاده زعلم یزدان‌اند
 زآنکه بی‌حکمتی نشد موجود
 گفت گنجی بدم خدا پنهان
 پس جهان را بدان سبب ظاهر
 تا بدانند اینکه شاهی هست
 این جهان را نساخت حق زگزاف
 بهر صدگونه حکمتش پرداخت
 که جز او در جهان خدائی نیست
 پس یقین شد که کون و هرچه در اوست
 علم و حکمت سخن بود می‌دان
 نقش او را زمن مگیر جدا
 این صور همچو آب بود^۱ یقین
 فکر را^۲ آب‌دان سخن چون یخ
 نزد عاقل بدان که یخ آب است
 چیزدیگر گمان برد یخ را

۱- این صور آب بوده‌اند، خ

۲- همه گشتند یخ درین

۳- علم چون

لیک چون آفتاب درتابد
همچنان آسمان و چرخ و زمین
بگدازد شود همه ناچیزا
چرخ و کیوان شوند زیر و زبر
کوهها همچو کاه پژه شوند
ملک صورت شود تمام خراب
همه هالك شوند و حی مانند
تا بمانی تو نیز پاینده
جز خدا نیست هیچ پشت و پناه
که ره راست جستجوی حق است
هرکه حق را گزید دانا اوست
وای بروی که خواهشش به جهان
پیش چشمش جهان بود پرده
زندگیستی که باشدش برود
گر بود قابل سرای نعیم
زآفرینش جو آمد اینجا او
آمد از باغ جان جو گل تازه
گشت مشغول آب و گل زبله
ماند در حبس خاکدان محبوس
آن اثر چون بماند بی مددی
آن اثر رفت از او و هیچ نماند
لطف حق سوی اصل خویش برفت
تو ز ذکر و نماز ده مددش
تا شوی زین صفات بد مندل
می فزا در صلوة و صوم و نیاز
که از عمل نور جان شود افزون
جنبش اندر ره خدا نیکوست
گر به فرمان زئی نمیری تو
بنده سلطان بود نکو بنگر
نی که درمان برای درد بود

محض آب روانه اش یابد
چون شود آفتاب حشر، مبین
نخری گنجشان به نیم پشیز
ریزد از آسمان مه و اختر
کل موجود ذره ذره شوند
بخ هستی رود روانه چو آب
دایم او را بجو که وی ماند
فارغ از رفته و ز آینده
رو بدو آر و پای نه در راه
راحت و ایمنی به سوی حق است
خنک آن جان که دائم اینش خوست
غیر حق باشد آشکار و نهان
ماند اندر فراق افسرده
لطف او جمله عین قهر شود
گردد آخر سزای نار جحیم
بود در وی عطا و بخشش هو
چون که ننهاد پا به اندازه
شد فراموش منزلش وان ره
بردش از راه، صورت محسوس
در جهان کثیف همچو سدی
لطف را باز حق به بی سو خواند
گرچه کم بود و گرچه بیش برفت
کن به سعی و جهاد بی عددش
قوت ده دایمش ز ذکر و عمل
خاک شو درگذر ز کبر و ز ناز
وز کسل در کمی و ناموزون
شاد جانی که این چنینش خوست
جوی در بندگی امیری تو
کفر ایمان شود نکو بنگر
دایم از جان به سوی درد رود

درد درمان شود یقین می‌دان
 نی بشر ماند و نه رنگ و نه بو
 ظلمت کون پُر ضیا گردد
 هستی طالبان شود آقل
 نرم گردد جو پشم از آن مستی
 پرده را دست عشق درآند
 زآتش او شود یقین لاشی
 این نگردد به‌زیرکی مفهوم
 نیست شو تا بری بر از رحمش
 که چسان کرد از عدم بنیاد
 تا شود زآن‌قدر که بود اعلا
 گشت خلقی روان ز مرد و ز زن
 لیک فانی جو جان حیوانی
 در تن از آب و خاک و نار و هوا
 نیست پوشیده هست این روشن
 در رحمت زلطف خود بگشود
 که شدیت از جهان وصل جدا
 دُرد گشتیت اگرچه صاف بدیت
 دوستی جهان ز دل فکنید
 تا رهید از جهان چون زندان
 چون کنید از برای من به نیاز
 زنده مانید بی‌زوال و فنا
 وصل‌یابد هر آنکه می‌جوید
 دایم از ذکر جوی ایمان را
 ظلمت کافری زشیطان است
 مؤمنان را مدان جدا ز خدا
 دائماً هر کجا که بنشینند
 شنوائیش باشد از حق هم
 جنبش از حق کند به خشم و رضا
 حرکاتش بود از آن حضرت
 باز گرد و ز راز شو گویا

درد را چونکه در رسد درمان
 همچنین چون خدا نماید رو
 غیرحق جملگی فنا گردد
 زآنک حق چون رسد رود باطل
 گرچه باشد چو گه قوی هستی
 پشم را باد عشق پُرآند
 عشق چون نطف و هستها چون نی
 همه اشیا شوند ازو معدوم
 گذر از فهم تا کنی فهمش
 حکمت حق نگر در این ایجاد
 کرد از علم صورتی پیدا
 شد زترکیب چار عنصر تن
 رست از خون و لحم و رگ جانی
 چون که جمع آمد این‌همه یکجا
 گشت زنده زجان حیوان تن
 چون که افزود عقل حق بنمود
 از زبان رسول گفت به‌ما
 علم بودیت نقش محض شدیت
 مهر جان و تن از درون بکنید
 خدمت من کنید روز و شبان
 پس زترکیب ذکر و صوم و نماز
 جان باقی از آن کنم پیدا
 این‌چنین روح از عمل روید
 از بخار و زخون مجو جان را
 نور ایمان ز داد رحمان است
 کی یود نور از آفتاب جدا
 مؤمن از نور حق همی بیند
 گفتگویش زحق بود هر دم
 همجو آلت بود به‌دست خدا
 نکنند او ز نفس خود حرکت
 نیست این‌را نهایت ای جويا

دُر مدح سخن همی سفتی
 این سخن را به جان و دل گیرد
 ترك این خمر و جام و نوش مکن
 بهر خفاش رو زخلق متاب
 گرچه عوعو کنند و بانگ، سگان
 بهر کافر نهران کند کس دین
 کار سگ عوعوست و جان کنند
 در غطا ماند و نتابد فاش
 عالمی را زخود کند محروم
 بهر يك خس دو چشم نتوان دوخت
 قفل جانی نگشت از او مفتوح
 پند می داد هم به قال و به حال
 تار پند ار چه او دراز تنید
 بهر بیگانه ای مبر از خویش
 در عذاب شدید می خواهد
 فخر او را بترشناس از عار
 زیر هر يك گلش دو صد خار است
 آتش قهر را فروزنده است
 تا شوی روزی نهنگ جحیم
 گه به مال و گهی به حسن زنان
 گاه با سبزه و کناره آب
 تا کند در جواله آن جادو
 تا نگریدی چو گمراهان آفل
 که فزونی او شود زآن کم
 تا رهانی ز مکر او جان را
 از پی دفع او بهما فرمود
 تا رهید از جفای آن مکار
 همچو مو از سر سیرش سترد
 می بُرد بی گمان ورا رگ و پی
 کور و بی کام گردد از تو عدو
 کرد بسیار خلق را مغبون

شرح آن قصه کن که می گفتی
 هر که خود قابل است بپذیرد
 بهر ناقابلی خموش مکن
 همچو خورشید در جهان می تاب
 چون مه بدر نور می افشان
 کار مه هست آن و کار سگ این
 کار مه چیست نور افکنند
 چون شود که آفتاب بهر خفاش
 بهر خفاش ناقص و مذموم
 بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
 سالها می نمود دعوت نوح
 با خلائق به جهد نهصد سال
 کس از آن قوم پند را نشنید
 کار خود می کن وز کس مندیش
 همچو خوبشت پلید می خواهد
 دشمن توست دوستش مشمار
 ظاهراً یار و باطناً مار است
 مهر او همچو مهر سوزنده است
 روزیت را همی برد ز نعیم
 می فریباندت به نقش جهان
 گه به نان و کباب و گه به شراب
 بی عدد زین نسق نماید او
 به حذر باش از او مشو غافل
 نام حق می بر و بر او می دم
 حصن خود ساز نام یزدان را
 زآن سبب در نبی خدای ودود
 که بگوئید ذکر من بسیار
 ذکر من دست و پای او ببرد
 تیغ تیز است ذکر من بروی
 این چنین گر کنی رهی تو از او
 دشمن خرد نیست آن ملعون

رستم را اسیر کرد این زال
 شد از او جمله را تباه احوال
 تو که رستم نئی و طفل رهی
 نیستی شاه و کمترین سپهی
 زو بیندیش حال تو چه شود
 چه ستمها از او که بر تو رود
 در پناه خدا گریز هلا
 ذکر حق گوی در خلا و ملا

در بیان آنکه تن چون ماهی است و عالم چون دریا و جوهر آدمی چون یونس. چنانکه یونس از شکم ماهی به تسبیح رهید تو نیز اگر در این تن مسیح باشی جوهر ایمانت خلاص یابد و اگر غفلت ورزی در شکم ماهی تن هضم و نیست شوی. و در تقریر آنکه انبیاء و اولیاء محک اند که قلب و نقد از وجود ایشان ظاهر گردد. چنانکه به وجود آدم، ابلیس قلب، از ملائکه نقد، جدا شد و در زمان هر پیغامبری کافر از مؤمن جدا می شد تا دور مصطفی علیه السلام که ابوجهل و ابولهب از صحابه جدا شدند و در معنی این حدیث که **كُلُّ مَوْلُوِّ يُولَدُ عَلٰى فِطْرَةِ الْاِسْلَامِ وَاِنَّمَا ابْوَاهُ يَنْتَحِرَانِهٖ وَيَهْوِدَانِهٖ وَيُمَجِّسَانِهٖ**

باش در بطن حوت یونس وار
 غرق تسبیح و ذکر، لیل و نهار
 که از آن بطن، او به ذکر رهید
 وز چنان محنتی به ذکر جهید
 جان تو یونس است و تو ماهی
 ذکر حق کن اگر نه گمراهی
 تا چو یونس زحوت تن برهی
 تا قدم بر فراز چرخ نهی
 ورترا ذکر حق نگرده قوت
 یونست هضم گردد اندر حوت
 داده باشی عزیز عمر به باد
 روز محشر زغم کنی فریاد
 که این چنین دولتی برفت از دست
 چه کنم تیر از کمان چون جست
 در پی امر و نهی حق می باش
 از دل و جان مدام خفیه و فاش
 تا که گردی ز سلك مقبولان
 نیروی در سفر چو مخذولان
 هر که او طاعت خدا بگزید
 و آنچه فرمود بی ربا بگزید
 داد حق گنج بیکران او را
 شاهی و ملک جاودان او را
 کردهش آخر مقرّب درگاه
 گشت از جمله سرّها آگاه
 ترجمان علوم حق شد او
 بی حجابی خدا نمودش رو
 گشت دایم جلیس اللّهش
 کرد بی طبل و بی علم شاهش
 برگزیدش بر اهل ارض و سما
 کردش از جود حاکم مطلق
 پیش از آدم فرشته بود ابلیس
 چون خدا آفرید آدم را
 نور پاکش چو تافت از بی جا
 کردش از جود حاکم مطلق
 بعد از او ز انبیای دیگر هم
 شد جدا بد ز نیک، و بیش از کم

تا زمان محمّد مختار همه بودند امت یکسان نور احمد چو تافت بر سرشان نام بوذر بشد شه و صدیق چون چراغاند انبیای خدا کافر از مؤمن و ولی ز عدو پس یقین شد که انبیا محک‌اند قلب از زر جدا از ایشان شد تا به حشر این محک بود قایم انبیا گرچه از جهان رفتند اولیا را گذاشتند به‌جا هرکه گردد مریدشان از جان و آنکه منکر شود یقین قلب است ورنه نباشند اولیا پیدا بنگریم آنکه راهشان گیرد نکنند غیر ورزش ایشان جهد و طاعت بود ورا پیشه حبّ دنیا گُند زسر بیرون کم کند هر دمی زخواب و زخور زین بدانیم که او زر صافی است و آنکه برعکس این کند کردار امتحان درست این باشد از چنان همنشین بهره‌یزد زآنکه صحبت عظیم اثر دارد کفر از صحبت است در مردم مصطفی گفت جمله طفلان لیک بعضی ز مادر و ز پدر پدر ار عیسوی است هم فرزند و بود موسوی پدر ز جهود و مجوسی است همچنان گردد

سرور انبیا شه احرار بهم آمیخته چو تن با جان یک شد از اهل کفر و یک ز ایمان نام بوجهل کافر و زندیق زآنکه از نورشان شده است جدا شبه از گوهر و بد از نیکو زآن سبب در صفات جمله یک‌اند بی محک قلب و نقد یکسان بد تا جهان هست باشد این دایم به‌سوی ملک جاودان رفتند تا از ایشان همان شود پیدا بر محک راست است نقدش دان آدمی نیست در صفت کلب است امتحانی دگر بود ما را پندشان را به عشق بپذیرد پی گفتارشان رود از جان نکند غیر طاعت اندیشه بیخ شهوات برگند ز درون کوشد اندر صلاح افزونتر زآنکه عهد الست را وفای است کافرش دان ورا و قلب شمار هرکرا جستجوی دین باشد با طلبکار حق درآمیزد مرد بد در تو تخم بد کارد همچو خود گم‌رهت کند ره گم مسلم و پاک آمدند بدان شده‌اند اندر این جهان کافر از نر و ماده نی همان ورزند می‌شود هم پسر پلید و جحود پدرش چیست او همان گردد

هریکی را رهی و آئینی است
 بگزین صحبت ولی خدا
 کندیت صحبتش غنی و ملی
 نبود جز خدات اندر خور
 خاطرت جز بهسوی حق نرود
 نکنی روی جز بهحضرت حی
 نرنی دست جز در الرّحمن
 با چنان دولتی قرین کندت
 دامن آن شهان ز کف مگذار
 امرشان را زجان و دل بشنو
 کز جفاشان نکو شود خویت
 همچو من شو غلام درویشان
 نی خطر باشدت دگر نه زیان
 همه چون جغد و باز باشی تو
 چونکه سر زد زاندرون آن دم
 اندرآ در یم و گذر ز سفن
 یا که خود را فکند بر پستی
 دائماً هر طرف به جولاناند
 پیش ایشان بود ز زهر بتر
 رایت و ملک و جیششان آب است
 نادر است آنکه بیحجاب رود
 بیپر و بال بر سما بپرد
 آنچه از ضد بری است در عقبی است
 وحدت محض در سرای بقاست
 هرکه نگذاشت این دو را خام است
 در چنان ره چه جای آگاهی است
 که نگنجید آن طرف من و ما
 ورنه در بیسوی، نه پشت و نه روست
 غیرحق را برای حق افکن

هر کسی را جداجدا دینی است
 پس اگر عقل کامل است ترا
 تا شوی همچو او تو نیز ولی
 زاو پذیری صفا چو لعل از خور
 همت پست تو بلند شود
 غیر حق پیش تو بود لاشی
 پای همت نهی تو بر دو جهان
 صحبت اولیا چنین کندت
 گر بهدست آوری غنیمت دار
 هرچه با تو کنند راضی شو
 سرمکش گر زنند بر رویت
 نی کران دارد این و نه پایان
 چونکه گردی تو بنده ایشان
 دائماً سرفراز باشی تو
 گذر از وصف نیک و بد ای عم
 بی‌دم و حرف و صوت گوی سخن
 هیچ ماهی نشست در کشتی
 خلق دریا در آب گرداناند
 غیر دریا اگرچه هست شکر
 نان و بریان و عیششان آب است
 سخن حق زحق حجاب شود
 بی‌تن و جان ره خدا سپرد
 غم و شادی نتیجه دنیااست
 این ضد و نذ در جهان فناست
 نیک و بد وصفهای اجسام است
 زیر و بالا مرو که بیراهی است
 کفر و اسلام را مجوی آنجا
 صورت و نقش و رنگ و بو این سوست
 سوی جانان بهجان برو نه بهتن

در تفسیر و هُو معکم اینماکتُم^۱ و نحنُ اقرب الیه من جبل الوریذ^۲ و فی انفسکم افلا تبصرون^۳
و من عرف نفسه فقد عرف ربه و قلوبُ العارفين خزائنُ الله.

جوی در خود ورا چو جویانی
آب لطفش ز جسم خاکی تو
در خودش جو چو از تو می‌روید
با نوست او مجوی جای دگر
جوی شیر اندرون تست روان
هست با بحر متصل خُم تو
سَلَه نان نهاده بر سر تو
در سر خویش پیچ اگر نه خری
لابه‌ها می‌کنی سرار^۴ و چهار^۵
می‌دهد او جواب که‌ای نادان
گر جدا گشتمی ز تو یکدم
دمبدم از دم منی نالان
خود منم بر تو دائماً بر کار
نی که فرمود ایزد ای جویان
در درون و برون مرا می‌بین
بلکه من چون بهارم و تو درخت
پُری از من چو جام از باد
در کف من چو لعبتی دایم
[راز و ناز و نیاز تو زمن است
روز و شب با توام نمی‌بینی
گاه کفری ز من گهی دینی
از منی زنده چون زیم ماهی
زندگیستی که دادمت می‌بین
چشمها را گشا و منشین کور

خیره هر سوی از چه پویانی
می‌کند جوش بهر پاکی تو
بلکه خود او ترا همی‌جوید
چشم بگشا و در خودت بنگر
شیر جوئی تو گاه از این گه از آن
چند جوئی تو آب از هر جو
پاره نان طلب کنی هر سو
گرد خود گرد اگر نه خیره‌سری
که‌ای خدا رو نما بمن یکبار
از تو هرگز جدا نیم چون جان^۶
کی بماندی تن تو زنده به دم
چشم بگشا اگر نمی‌نادان
از چه خفتی نمی‌شوی بیدار
با توام دایم آشکار و نهان^۷
تا شود دیدن منت آئین
از منستت حیات و زینت و رخت
از منی تو روانه در جاده
از منی قاعد از منی قایم
جنبش از جان بود چه گرز تن است
که زمن شاد و گاه غمگینی
گاه مهری ز من گهی کینی
چون نداری از این سر آگاهی
کان منم وز من است در تو یقین
زآب شیرین بخور مخور از شور

۱- سوره حدید (۵۷) آیه ۴

۲- سوره ق (۵۰) آیه ۱۶

۳- سوره الذاریات (۵۱) آیه ۲۱

۴- سرار=پنهانی

۵- چهار=آشکارا

۶- می‌دان

۷- از اینجا تا چهار بیت بعد از خ حذف شده است

چشم را دارد آب شور زیان
 تا شود چشم جان تو روشن
 هر طرف من ترا همی رانم
 اسب تو زیر ران و تو هر سو
 گفتن کو، حجاب گشت ترا
 در گذر از خیال ای رهرو
 غیر اندیشه پرده ره نیست
 گر به مردان عشق بنشینی
 گرچه با هر کسی نشینی تو
 در خس و کس و را عیان بینی
 هیچ چیزی نماندت مشکل
 هر کجا رو نهی و را بینی
 در که و کوه چون کنی تو نگاه
 بحر رحمت شوی در این عالم
 همه ارواح را امیر شوی
 جمله پیشت زدل سجود کنند
 همه را علم و رتبت^۱ افزایش
 همه از تو برند درس و سبق
 علم اسما چو شد ترا معلوم
 قدر تو بود از فلك افزون
 چون که پیشی^۲ به دانش و تقوی
 رهبر و رهنمای حق باشی
 اندر این باب يك حکایت خوب
 از پدر مانده بود شخصی را
 همه را پاك خورد و مفلس ماند
 از خدا با هزار نوحه و سوز
 گفت در خواب هاتفی او را
 داد او را نشان کوی و مقام
 پس ز بغداد سوی مصر روان
 مفلس و بینوا به مصر رسید

ز آب شیرین عشق شو ریّان^۱
 تا شود نار بر تو چون گلشن
 نیست از مرکبت جدا رانم
 می دوی هر طرف که اسبم کو
 ورنه همچون خوراست حق پیدا
 تا رسی در وصال ای رهرو
 پرده افزایش آنکه آگه نیست
 همچو جان اندرون خود بینی
 بعد از آن غیر حق نبینی تو
 گاه پیدا و گاه نهان بینی
 چون که پیش از اجل شوی بسمل
 سرها جمله بی خطا^۲ بینی
 پر شود چشم و سینهات زآله
 مَلکَت سر نهند چون آدم
 حاکم و نایب و وزیر شوی
 تا ز کان تو گنج عشق کنند
 بسته هاشان تمام بگشاید
 همه خوانند بی حروف ورق
 همه را هم ز تو شود مفهوم
 زآن سجودت همی کنند اکنون
 ملک و روح را دهی فتوی
 بر همه دُرهای جان پاشی
 بشنو از من به صدق ای محبوب
 زر و املاک و گونه گون کالا
 گریه می کرد و اشکها می راند
 گنج بی رنج خواستی شب و روز
 که سوی مصر تاز ای جویا
 گفت آن جایگه رسی تو به کام
 گشت او بر امید گنج نهان
 کس به نانی و را نمی پرسید

شرم مانع همی شدش از خواست چون که از حد گذشت گرسنگیش همچو شبكوك^۱ شب بیرون پای از خانه چونکه پیش نهاد بگرفتش به زخم چوب که هان گفت بهر خدا دمی بگذار چون که بگذاشت، حال خویش بگفت گفت او را عسس که خرْبُده‌ای دیده‌ام من هزار خواب چنین در فلان کوی و در فلان خانه تو عظیم احمقی که چندین ره از عسس چون نشان گنج شنید گفت در خانه من است آن گنج باز از مصر رفت تا بغداد گرچه بی‌فایده بد آن سفرش که جسان فایده‌اش رسید ز سیر گر نکردی ز شهر خویش سفر رنجها در سفر اگر چه کشید چون پی‌رنج بی‌گمان گنج است نی که از رنجهای صوم و نیاز می‌رسد آدمی به‌گنج درون همچو آن شخص که او زخانه و شهر زان سفر گنج یافت در خانه گنج تو نیز هم به خانه تست خیره سر روی هر طرف آری تن تو خانه، گنج نور خدا هست نزدیکتر به تو یزدان نحن اقرب الیه در قرآن آنچه نزدیکتر ز تست به تو

در مجاعت وجود را می کاست گفت تا چند باشد این تشویش بو که چیزی دهد مرا بی‌چون ناگهانی عسس بر او افتاد چه کسی زود گو مدار نهان تا کنم واقفت از این اسرار با عسس يك به يك نداشت نهفت طالب این از آن سبب شده‌ای که به بغداد هست گنج دفین نفتادم به‌دام از آن دانه بر یکی خواب کوفتی ز بله گشت بر وی مقام گنج پدید احمقانه چه می‌کشم این رنج گنج در خانه یافت شد دلشاد ظاهراً ليك نيك بين اثرش^۲ یافت در عین شر هزاران خیر کی شنیدی ز گنج خویش خبر عاقبت بین که چون به کام رسید آن طرف تاز که اندر آن رنج است از حج و از زکوة و ذکر و نماز عملش گرچه می‌نمود برون تا نیامد برون نبرد آن بهر گشت فارغ ز خویش و بیگانه ليك در جستش نگشتی چُست چشم با خویشتن نمی‌داری نور در خویش جوی‌نی هر جا از رگ گردنت یقین می‌دان زین بفرموده است الرحمن غافل زان نمی‌بری خود بو

۱- شبكوك = فقیر، درویش

۲- از اینجا تا نه بیت بعد از خ حذف شده است.

همچو لوح نبشته می‌خوانی
 زآن سرت زیر قهر منکوس است
 گشت پوشیده بر تو ای نومید
 همچو صعوه است پیش تو پیدا
 که کدامی فرشته یا حیوان
 واقفی نیک و گشته‌ای همه دان
 ضبط هر علم را توانستی
 بخت و دولت ترا از آن وداست
 عمر را در فشار می‌سپری
 دائماً نغز و خوب و رخشنده است
 که چرا آفرید حق جان را
 و آخر کار تا چسان شود او
 یا که مردود اوست در دو جهان
 یا پر است از صواب یا ز گناه
 هست واقی و یا بود عاقی
 هم بداند که چیستند و چسان
 کز چنین علم می‌فزاید دین
 بل ز عین و عیان و کشف و نظر
 غیر این‌را نجست جز غافل
 نیستش حاصلی به‌جز تزیین
 هیچ جانی از آن نشد طاهر
 هر علمومی که نیست آن جانی
 واندر آنچه که بایدت سستی

و آنچه دور است از تو می‌دانی
 کارهای تو جمله معکوس است
 آنچه پیداتر است از خورشید
 و آنچه پنهان تر است از عنقا
 از خودی خودی جو خر نادان
 وز هر آن چیز کز تو دور است آن
 آنچه سودت نکرد دانستی
 و آنچه سودت در آن و لابد است
 اجنبیتی از آن و بی‌خبری
 علم جان را که تن از آن زنده است
 باید اول شناختن آن را
 از کجا آمد و کجا رود او
 هست مقبول حضرت یزدان
 رو سپید است یا جو قیر سیاه
 هست فانی و یا بود باقی
 مرگ و حشر و صراط و حور و جنان
 شخص را واجب است دانش این
 نی ز فکر و قیاس و نقل و خبر
 این‌چنین علم جست هر عاقل
 غیر این علم گمراهی است یقین
 چند روزه است دانش ظاهر
 همچو کالا و زر شود فانی
 در علوم زیادتی چستی

مثل آوردن حکایت شاهزاده را در تقریر آنکه فریضه‌ترین همه چیزها بر آدمی دانست جوهر خود
 و شناخت خالق است و این معروفست که الحق اظهر من الشمس - اکنون خلق از چیزی که از آفتاب
 ظاهر تر است و از همه چیزها بدیشان نزدیکتر کورند و غافل، و آنچه دور است و مشکل از انواع علوم
 مو به‌مو آن‌را بیاموزند و بدان مشغول می‌شوند و در تفسیر این آیه که ناکسوا رؤسهم عند ربهم^۱

تو بدان شاهزاده می‌مانی بشنو احوال او که تا دانی
 پدرش جمع کرد استادان تا شود در علوم آبادان

تا شدش جمله علمها محصول
تا که صیتش گرفت عالم را
برد اندر سرای خود تنها
گفت اندر کفم چه هست بگو
زو نهان ماند اینکه شاگرد است^۱
بر سر این تمام افتادم
آنچه بگرفته‌ای به‌مشت درون
اندر این علم چست می‌بوئی
دُرّ بنهفته را عیان سفتی
در فن خویش اوستادی تو
کاین چه چیز است بی‌خدار^۲ بگو
شاه گفتش که ای ز علم خبیر
یک به یک گشت جمله مفهومت
که نگنجد به مشت در، غلبیر
از بد و نیک و از غنی و فقیر
هریک از خویش بلکه علمی‌زاد
همه هستند بی‌خبر چون خر
اسب در بیرهی همی رانند
همه قهر است و محنت و سختی است
تا ز درمان جدا و پر درداند
سَر سیرشان به قهر منکوس است
ناکسوا حق رؤسهم می‌خواند
سیر این را زحق بجوی نکو
می‌کنند از شقا و جهل و عمی
به‌سوی غیر او به‌جان مایل
که ز بیسو همی‌روند به‌سو
و آنکه از تاب نار تفسیده
نار را جذب می‌کند به‌خود آن^۳

سالها بود اندر آن مشغول
ذو فنون گشت و عالم و والا
بدر از بهر امتحان او را
خاتم زر بکف گرفت و بدو
گفت چیزی مجوّف و گرد است
نیست از من نهان که استادم
زردفام است و حلقه‌ای موزون
گفت شاهش که راست می‌گویی
هرچه آن گفتنی بود گفتی
راست است این نشان که دادی تو
لیک تعیین کن آشکار بگو
گفت باید که باشد آن غلبیر^۴
شد نشانها به‌علم معلومت
عقل تو زین قدر نگشت خبیر
اهل این عالم از صغیر و کبیر
بر علوم نهان شدند استاد
ز آنچه پر فایده است و آسانتر
ز آنچه فرض است جمله نادانند
ز آنچه بی‌آن بُدن ز بدبختی است
دائماً گرد آن همی‌گردند
لاجرم کار جمله معکوس است
در نُبی چون که حکمها می‌راند
در پیش گفت عند ربّهم
با خدا و نظر به‌غیر خدا
متصل با وی و از او غافل
پس نگو نساشران از آن گفت او
همچو روغن بر آب چفسیده
علف نار می‌شود از جان

۱- یعنی این از کسی پنهان باشد که شاگرد است نه از من که استادم.

۲- بی‌خدار، خ

۳- غلبیر = غربال

۴- می‌شود نار هم در او بیجان، خ

نار شد زیت را سراچه و بیت
 چون شد او را غذا^۲ به حکم قدر
 زآنکه بود از ازل به آب^۳ اغیار
 زآن سبب شد جحیمشان مسکن
 هر دو زاو در نمو و خنده شود
 لیک دور است در سیر از گلزار
 این رود در مشام و آن به حریق
 روز و شب^۵ میل جمله از جان است
 دم بدم حرصشان بیفزاید
 هر یکی پیشوا کند خود را
 جهد خود را در آن کند صد تو
 تا شود در هنر چو بوسینا
 یک به تحریر و یک به علم رقوم
 یک به رمل و به هندسه و تعبیر
 پیش چوگان حق چو گویم من
 بی گمانی و رای چرخ و اثیر
 هست از رحتمم برای شما
 گشته ام با شما ز لطف رفیق
 من همه روحم و شما بدنید
 سوی آن که او منم براو حیران
 پی جاهید و بسته دو نان
 زآنکه بس کاهلید اندر راه
 نو نو از نور او مرا دید است
 هر دم در بهشت نو جایی
 هر طرف حورثی به کف باده
 بی دی آنجا دو صد هزار بهار
 برده جان نرد عشق بی شش و پنج
 ماهیان را یم است تخت و سرای

زانکه ناراست لایق^۱ آن زیت
 گرچه از نار بد جدا بنگر
 پهلوی آب بود و خوردش نار
 آب، حق است و اشقیای روغن
 گل و لاله ز آب زنده شود
 خار با گل اگر نماید یار
 گرچه خود^۲ خار با گل است رفیق
 سوی آنچه هلاک ایشان است
 سوی آنچه به کارشان ناید
 هریکی اندر آن شود دانا
 موبه مو سر آن بداند^۴ او
 دهد آن یک به فلسفه خود را
 یک دهد خویش را به علم نجوم
 یک به فقه و خلاقی و تفسیر
 بی حد است این فنون چگویم من
 پای برگیرم و پرم چون تیر
 با شما رفتنم به پای شما
 تا شوید از طریق عشق مفیق^۷
 ورنه خود از کجا چو جنس منید
 بس بود این سخن کنم سیران
 چون که طالب نقید ای دونان
 ترکتان کردم و شدم پر شاه
 بودنم پیش شاه صد عید است
 هر دم جلوه و تماشایی
 مجلس شاهوار بنهاده
 هیچ مستی در او ندیده خمار
 گنجها یافته در او بیرنج
 ماهیان را یم است بهتر جای

۱- زانکه لایق به نار بود، خ

۲- چون شد او یار او، خ

۳- زآنکه با آب بود او، خ

۴- آن، خ

۵- اندر آن، خ

۶- ببیند، خ

۷- مفیق = بهبود یابنده.

مرگ باشد ز یم جدائیشان
گفتگوی همه ز بحر بود
اولیا ماهی‌اند و حق دریا
این طرف بهر تو همی آیند
قصدها آن بود کزین زندان
تا رمی زین سعیر بر نعمت
از عطاشان غمت شود شادی
نور ایشان کند ترا بینا
گر پذیری تو پندشان بردی
چه زیانشان بود اگر زخری
ور از ایشان شوی گریزان تو
بلکه خود این به است ایشان را
جمع گردند جمله باز آنجا
این یقین دان که مرد خاص خدا
دستگیر توانگر و درویش
گر قبولش کنند و گر نکنند
خودبخود او خوش است و آسوده
نیست محتاج هیچکس به جهان
مجرمان جمله زو شوند آزاد

کفر محض است خود نمائیشان
جستجوی همه ز بحر بود
دایم آن بحرشان بود مأوی
ور نه بی یم چگونه آسایند
ببرندت به سوی عالم جان
تا رسی در نعیم پر نعمت
از کرمشان بخیلیت رادی
چون مسیحا روی به سقف سما
ور نه مانی به پست چون دُردی
از شکرهای حلمشان نخوری
دور مانی و اشگریزان تو
که گذارند تو پریشان را
صید گیرند همچو باز آنجا
کامران است و شاد در دوسرا
اوست هم نوش نیش و مرهم ریش
ور بوی هیچ خیر و شر نکنند
چرب و شیرین بسان پالوده
بلکه محتاج اوست کون و مکان
محرمان را رساند او به مراد

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و آله خبر داد که اولیاء وارثان من اند و ایشان را روز

قیامت شفاعت باشد که ولهم شفاعة فی الناس والشیخ فی قومه کالتبی فی امته

شاه محمود يك شبی می‌گفت
پس بگفتند شاه را بگو
گفت او کز شما یکی‌ام من
آن یکی گفت هریکی ز شما
گفت يك خاصیت مرا در گوش
من بدانم که سگ چه می‌گوید
گفت آن يك، مراست در بازو
گفت آن يك، مراست در بینی
گفت آن يك، مراست اندر دست
گفت آن يك، مراست در دیده

به‌گروهی رسید اندر دشت
چه کسی، ده خبر، بهانه‌مجو
هست همچون شما مرا این فن
باز گوئید صنعت خود را
باشد ای دوستان مکر فروش
سوی آن بانگ از چه می‌پوید
نقبها می‌زنم قوی صد تو
کنم از خاک زر، به بو بینی
که کمند افکنم بلند از پست
که هرآن که او شیم شود دیده

شاه یا شحنه دزد یا عسس است که به گاه گرفتن و تشویش همگان را زقتل برهانم که دهی جمله را رهائی تو به سوی قصر شه دوانه شدند گفت می گوید اینکه شه با ماست زیر این است مخزن سلطان گرچه بود آن سرا عظیم بلند زر برون کرد و اطللس و اد کن برگرفتند و داشتند نهان خویشتن را از آن نفر دزدید گفت احوال دزد و مخزن و رخت که فلان جا روید زوتر هان دست بندید و عذر می پذیرید دست بسته به شاه بسپردند بامدادش همی شناخت ز رو گفت با ما نه دوش این می تاخت هست این و از اوست این تشویش هرچه گفتیم جمله کردیم آن زین بلامان به لطف برهانی هیچ خُلفی نکرد در موعود بر سری آن شه عظیم الشان نیست پوشیده زونه خیر و نه شر هریکی گر بلند و گر پستیم از بد و نیک و از فزون و زکاست فهم کن در گذر ز قال و ز قیل هریکی را فنی است نیک بدان گفتگویم شود قوی بسیار کار کس پیش از آن فنون نرود همچو آن تیزبین بگزیده روز بشناخت روی چون مه را

روز بشناسمش که او چه کس است گفت شه که مراست اندر ریش چون که من ریش را بجنبانم همه گفتند قطب مائی تو بعد از آن جملگان روانه شدند چون سگی بانگ زد زجانب راست خاک بو کرد آن و گفت که هان و آن دگر بر سرا فکند کمند نقب زن نقب زد در آن مخزن هریکی هرچه خواستند از آن پادشه چون مقامشان را دید بامدادان نشست بر سر تخت پس بفرمود شه به سرهنگان هرکه آنجاست جمله را گیرید در زمان جمله را بیاوردند آنکه شب هرکرا که می دید او دید بر تخت، شاه را و شناخت آنکه او داشت خاصیت در ریش رو به شه کرد و گفت ای سلطان وقت آن شد که ریش جنبانی کرد آزاد شاهشان از جود بلکه بخشید مال و خلعتشان شاه حق است در لباس بشر هست با ما در آنچه ما هستیم بیز جمله بر او چو خور پیداست و هو معکم شنو تو بی تأویل خلق هستند همچو آن دزدان آن فنون را گر آورم بشمار هیچ آن دستگیر کس نشود لیک فنی که باشد از دیده کو چو شب دیده بود آن شه را

آن ضعیفان خوار چون رمه را
 در تن آب و گل ورا بگزید
 دید حق را اگرچه در بشر است
 هم گزیند به عشق جان و دلش
 نشناسد کسی دگر آنجا
 عاصیان را جهانند او ز آن جو
 نهلدشان در آتش و تف و سوز
 در سرای نعیم بنشانند
 همه چون آسمان سنی گردند
 و رجه دیواند رشگ حور شوند
 ورنه از حال او چو شرح کنم
 زهره دزد گم آورم به زبان
 برد از لای نفی در الّا
 حکم جمله روان شود چون حق
 که بدان کار خلق پیش رود
 او بود در جهان پسندیده
 بند او را به عشق بیذیرد
 ندهد زو دمی بهر دو جهان
 تا برد هر دم از مواهب او
 شکنند مرغ جان قفسها را
 ره برد بی حجاب در الّا
 ترك کن رو به ملك عقبی آر

برهانیید دید او همه را
 همچنین هرکسی که حق را دید
 در جهان شب او چو دیده و راست
 چون ببیند برون از آب و گلش
 روز حشر و جزا جز او حق را
 چون محمد شفیع گردد او
 دستگیر همه شود آن روز
 همه را از جحیم برهاند
 بینوایان از او غنی گردند
 گرچه ناراند جمله نور شوند
 قدر فهم شماسست این سختم
 که چها بخشد او به خلق جهان
 همه را همچو خود کند والا
 همه گردند حاکم مطلق
 پس یقین شد که اصل چشم بود
 هرکرا پیشوا شود دیده
 خنک آن کس که دامنش گیرد
 مقتدای خودش کند از جان
 دایم از دل بود مراقب او
 هوس او گُشد هوسها را
 غیر را سر بُرد به خنجر لا
 ملك دنیا و تخت ادهم وار

استشهاد آوردن حکایت ابراهیم ادهم رحمه الله علیه جهت تأکید پند و موعظه براین معنی

بر سر تخت خود به ناز و نعیم
 ششوق پا به گوش شاه رسید
 چه کسانید در چنین هنگام
 کیست اندر سرا نمی دانید
 که آدمی وار خویش بنمودند
 بر سر بام من چه می پوتید

يك شبی خفته بود ابراهیم
 ناگه از بام، بانگ و نعره شنید
 بانگ زد گفت های بر سر بام
 پاسبانید یا که دزدانید
 تو مدان خود فرشتگان بودند
 شاهشان گفت هی چه می جوئید

همه گفتند در تکاپوئیم
 شه جو بشنید آن سخن خندید
 بر سر بام کس شتر جوید
 همه گفتند این عجایب تر
 شده‌ای طالب وصال آله
 کس نبرده است با حجاب هوا
 کس نخورده است نعمتی ز نعیم
 چون حجاب است مُلکت دنیا
 در بن چاه، باغ می‌جوئی
 در چنین نار نور جوئی تو
 این تمنا کز است از این بگذر
 تا رسی اندر آنچه می‌جوئی
 خود همان بود این سخن چو شنید
 گشت در حال ناپدید از خلق
 کوه و صحرا گرفت چون شیدا
 گرچه از چشم خلق بد مستور
 عوض ملک چند روزه ورا
 برهید از جهان مرگ و فنا
 عوض قلب، زَر نقد ستند
 عوض ملک و تخت دار غرور^۱
 رست از شاهی دروغ مجاز
 خود شه راستین کنون است او
 عقل او را عقیده بود و عقال
 رفت از خاطرش غم دنیا
 گرد عالم چو چرخ می‌گردید
 روز و شب در طواف بُد هر سو
 ناگهان بر کنار بحر آمد

شتر یاوه^۱ کرده می‌جوئیم
 گفت کای ابلهان خام پلید
 هیچ عاقل چنین سخن گوید
 که تو بر تخت شاهی و کر و فر
 نشنیده است کس طلب در جاه
 بوی از کردگار بی‌همتا
 در تک نار و شعله‌های جحیم
 کی نماید در او ترا عقبی
 راست بشنو که کز همی‌بوئی
 در صف دیو حور جوئی تو
 سوی جان رو برون شو از پیکر
 تا در آن روضه همچو گل روئی
 کرد ترک شهی و فقر گزید
 کرد زربفت را بدل با دلخ
 مست و بیخوش گشت از آن صها
 شد چو سیمرخ در جهان مشهور
 داد حقیقش شهی هردو سرا
 زندگی یافت در سرای بقا
 در چنین سود هرکسی نفند
 ملک باقی شدش ز حق مقدر
 پادشاه حقیقتی شد باز
 که چو مجنون در این جنون است او
 بگشود آن عقال را چو رجال^۲
 گشت دلشاد و خرم^۳ از عقبی
 هر دمی صد جهان نو می‌دید
 بعد ده سال آن شه حق خو
 شست تا لحظه‌ای بی‌ارامد

۱- یاوه = گم

۲- اشاره به آیه قرآن: و ما الحیوة الدنیا إلا متاع الغرور؛ سورة آل عمران (۳) آیه ۱۸۵.

۳- عقل او را عقال بد هم بند آن‌چنان بند را برون افکند، خ عقال = ریسمانی که بدان زانوی شتر بندند. عقیده = ریسمانی که بدان ساق شتر بندند = پای‌بند، مایه گرفتاری

۴- مست، خ

همجو آتش ز عشق می افروخت
 از غلامان شاه و آن را دید
 ترك كردی شهی شدی اینسان
 رو بدین دلخ کهنه آوردی
 و آنچنان سروری و دولت را
 هر طرف چون گدا همی گردی
 بی توقف فکند در دریا
 بدر آرید سوزنم را زود
 سر بر آورد ز امر او به شتاب
 داشت آورد پیش شاه که هان
 گفت کاین شاهی است به یا آن
 گفت ای خاص خاص خاص اله
 لیک اکنون ز شرم درماندم
 که نبودم ز سر کار خبیر
 که از ایشان بود، فلك گردان
 ور تو خواهی که بالذ ایمانت
 همچنانکه به نزد شاه گدا
 منگر خوار عشق کیشان را
 بعد از آن از لبان شکر ریزی
 الله الله در این مکن تأخیر
 نرسی بعد از آن به وصل آله
 وز نه بیخت اجل گند از بن
 نتوان کردنش جدا آسان
 همجو دو کاغذ از سریش ای عم
 بگشا و مگیر آسان تو
 درد خود را کنون دوا نکنی
 بر تو عضوی درست نگذارد
 هستی تو شود قوی ویران
 علف دوزخ و عذاب شود
 تا که جان را زتن کنی آزاد
 اولیا را همه همین قال است

دلخ خود را گرفته بد می دواخت
 اتفاقا یکی امیر رسید
 گفت بهر چه آخر ای سلطان
 اطلس و نخ ز تن برون کردی
 آنچنان تخت و بخت و ملک را
 می نگوئی چرا رها کردی
 شاه در حال، سوزن خود را
 بانگ کرد و به ماهیان فرمود
 در زمان صد هزار ماهی ز آب
 هر یکی سوزنی ز زر به دهان
 روی بامیر کرد پس سلطان
 میر در حال سر نهاد به شاه
 گر چه الفاظ بی ادب راندم
 از کرم عذر بنده را ببذیر
 پس نشاید گرفت بر مردان
 گر بود صدق همره جاننت
 با ادب باش پیش مرد خدا
 مکن از خود قیاس ایشان را
 پیش ایشان بیفت تا خیزی
 رو ز خود میر و شو از ایشان میر
 تا نمیرانند اجل ناخواه
 کار خود پیشتر ز مرگ بکن
 جسم را بسته اند سخت به جان
 سخت چفسیده اند هر دو به هم
 اندک اندک ز همدگرشان تو
 ور به تدریج تو جدا نکنی
 ملك الموت چون هجوم آرد
 چون کند جسم را جدا از جان
 جان و دل همچو تن خراب شود
 مهل در عمر بهر آنت داد
 همه قرآن بیان این حال است

بنمودند با تو فاش و عیان
 بیشکی جان شود ز جسم جدا
 آن طرف باشدت به معنی سیر
 بنهی رو ز سو به بیسو تو
 غیر حق را چو موی سر، ستری
 رسد از طاعتت هزاران کام
 عمر تو با خدای صرف رود
 جز به سوی خدا نپوتی تو
 در خور و خواب و در ذبول شوند
 برهند از ذبول و زنده شوند
 هست ذکر جهان عظیم خَلق
 متنفر بود از آن و جهان
 گوش بگشاید و ز جان شنود
 خاکیان را زخاک نشو و نماست
 کعبه خاکیان گه و صحرا
 هر چه این خواهد او نخواهد آن
 اهل عقبی سوی سرای نعیم
 زآنکه بودند آن حق ز سبق
 هر یکی را جزا مطابق خوست
 کی بر اهل جفا وفا آید
 لعنت آید بسوی مرحومان
 چونکه او هست در خور محنت
 هرچه گوئی جواب آن شنوی

بک بیک چاره جدائی آن
 گر بگیری تو آن اوامر را
 رو چو با حق کنی بُری از غیر
 اندک اندک به حق کنی خو تو
 انس از عالم فنا ببری
 از عبادت شود ترا آرام
 خُلق تو عکس خُلق خُلق شود
 جز رضای خدا نجوئی تو
 خلق از ذکر حق ملول شوند
 چون سخنهاى این جهان شنوند
 عکس ایشان به نزد طالب حق
 ننگش آید ز گفتگوی جهان
 چون سخنهاى آن جهان شنود
 ماهیان را حیات از دریاست
 قبله ماهیان بود دریا
 ضد همدیگرند روز و شبان
 اهل دنیا روند سوی جحیم
 اهل حق هم شوند ملحق حق
 هر یکی را مقام، لایق اوست
 در خور هر عمل جزا آید
 رحمت آید بسوی مرحومان
 سوی ظالم کجا رود رحمت
 هرچه کاری برش همان دروی

در بیان آنکه عالم چون کوهی است. و افعال و اقوال آدمیان چون صداها که بشخص وامی‌گردد
 بدی را بدی، و نیکی را نیکی که اَنَا لَا تُضِيعُ اجْرَ مَنْ احْسَنَ عَمَلًا^۱

این جزا را تو چون صدا می‌دان
 گر بود بانگ سخت هم ز صدا
 غرّش شیر را صدا از کوه
 بانگ روباه را مناسب او
 کز گه آید به وقت بانگ و فغان
 بانگ سخت آیدت به‌گاه ندا
 لایق غرّشش رسد به شکوه
 همصدا باشد ای رفیق نکو

که ز ما صادر است در هر حال
 هم جزا از خدا عظیم شود
 ور بود اندک، اندک است سزا
 پس بخویش آ و سوی بد کم ران
 دوزخ از فعلهای زشت سرشت
 زاد از خیرت آن و این از شر
 زنده و ناطقاند همچو بشر
 وز دم مؤمنان فراخته شد
 در و بامش ز جوشش و فکر است
 در وبامی که اندر آن کوی است
 عمر را کن به ذکر حق مقرون
 چند دلشاد در جحیم شوی
 بانگ وافغان کنی ز غم بسیار
 بودت خوف بی‌امان در نشر
 چون که اینجات درد و ناله نبود
 تخم ننداختی ز جهل بدان
 مست از کیمیش زرداری
 چون بکاری ترا چه بر زاید
 از چنان کاشتن چه برداری
 باده پیما که تا بیاسائی
 ملک و سروری ز سلطان جو
 ظل او در جهان هما آساست
 شمارش تو همچو خویش بشر
 دل و جانهای زنده را جان است
 نیست او را مقام و نام و نشان
 کرده باشی به سوی آن شه پشت
 مست مشمار خود که مخموری
 که تو جانی و نور هر دینی
 هست با تو جو در زبان گفتار
 بی ز جان دیده‌اند جانان را
 مانع آن کنار و وصل و تلاق

مثل بانگهاست این اعمال
 ور بگوئی اگر عظیم بود
 ور میانه رسد میانه جزا
 در بدی نیز همچنین می‌دان
 حق از اعمال خوب ساخت بهشت
 اصل هر دو تویی نکو بنگر
 زآن سبب در بهشت شاخ و شجر
 کز عملهای زنده ساخته شد
 سنگ و خشتش ز طاعت و ذکر است
 لاجرم زنده و سخن گوی است
 گر نخواهی تو خویش را مغبون
 چند سوی هوا و نفس روی
 چون که گردی تو عاقبت بیدار
 دست خائی چو ظالمان در حشر
 ناله‌ات آن زمان ندارد سود
 در زمینی که غله روید از آن
 کز یکت صد هزار برداری
 در زمینی که تخم برناید
 خود به جد اندر آن همی‌کاری
 تا کی از جهل باد پیمائی
 باده عشق را ز مردان جو
 چشمه باده خود ولی خداست
 لیک او را به چشم حس منگر
 کز ملایک ز لطف پنهان است
 سر حق است و سر بود پنهان
 بر سر هر چه تو نهی انگشت
 تا که هستی به هوش از او دوری
 رو فنا شو ز خویش تا بینی
 خودی تست پرده، ورنی یار
 هوش در بیهشی است مردان را
 هوشیاری است پرده عشاق

از رخ خوب یار بی‌خبری
 بند خویشی نه بند دلداری
 نیست شد زو نماند هیچ آثار
 دل او صید گشت چون خرگوش
 گشت از تیغ غمز هاش افکار
 گر بتن زنده است بیجان است
 کز بخار تن است او جنبان
 چون تنش مرد از او حیات مجو
 خویش را زین حیات زود جهان
 کاین بود پیش آن حیات، ممت
 فارغ از رفته و ز آینده
 این جهانی است تا به وقت اجل
 ورنه آنجا نه نقش و نی نام است
 بی زبالا و زیر و شک و یقین
 مست و بی خویش و واله و حیران
 همه بر پات سر نهند افلاک
 روی بیچون حق عیان بینی
 شاه مرغان شوی تو چون عنقا
 خویش را کل بی‌عدد بینی
 چون که با عقل کل بود سر و کار
 در حقیقت نه خیر و شر بینی
 آنکه يك بين بود ولی باشد

زآن سبب با خودی که کز نظری
 می نخوردی از آن تو هشیاری
 آنکه او گشت قابل دیدار
 چونکه رویش بدید شد بیهوش
 شد شکار چنان امیر شکار
 هر که عاشق نگشت حیوان است
 جان بی‌عشق را مخوانش جان
 تا تنش قایم است جنبید او
 چند روز است این حیات، جهان
 تا بیابی جز این حیات، حیات
 يك حیات لطیف پاینده
 وصف ماضی و حال و مستقبل
 آن و این در جهان اجسام است
 بی پس و پیش و بی یسار و یمین
 در جهانهای روح کن سیران
 چون که گردی از این صفتها پاك
 چه جهانها که بعد از آن بینی
 پُروی بی فنا به قاف بقا
 نيك و بد را تو جزو خود بینی
 عقل جزوی شود به پیشت خوار
 دو جهان را یکی گهر بینی
 دیدن يك دو احولی باشد

در بیان آنکه موحدان در هر چه نظر کنند احد را بینند

دمبدم از عدد ورا مدد است
 آفریده است خالق جبار
 از برون چون زراز درون چومس است
 او ز وحدت کجا شود دلشاد
 می‌نماید ورا یکی سه و دو
 نگری در جهان تو ای سره مرد
 هم بدان را و نیکوان را تو
 ورنه آنجا نه زرد بد نه کبود

این عدد از تن است کان عدد است
 زآنکه ترکیب او ز عنصر چار
 بسته درشش جهات و پنج حس است
 چون از اعداد زاد و از اضداد
 نظر از خود همی‌کند زآن رو
 همچنانکه از آبگینه زرد
 زرد بینی همه جهان را تو
 عالمت ز آبگینه زرد نمود

که از او می‌کنی همیشه نظر
 گاه در کفر و گاه در دینی
 گاه در کار و گاه بیکاری
 هست يك شخص منکر و زندیق
 در جهان احد قدم ننهی
 نعتُه طاهرٌ من الاضداد
 هو اصلُ الحیوة و الافراح
 وصفُه لا ینالُ بالاقواه
 کلُّهم کالطیورِ فی شَرکِه
 هکذی انبیاءُه اعلم
 علمُه بالعقول لا یدری
 قد گری فی چنانه و جری
 حلٌّ عن ان یراه غیر جلیل
 در چنان نور کی بود ظلمت
 دید در روز کس شب ديجور
 گرچه باشند جمله طیر و سمک
 گرد فقر و فقیر گرد از جان
 وز حقیران خس و حقیر شوی
 در پی تن مپوی اگر جانی
 مثل ابرها که سدّ مه‌اند
 هست با تو همیشه مونس و یار
 نیست جز حق کسی درون و برون
 می ببازانندت بهر در و کو
 گه کند طالبت گهی مطلوب
 گاه دونت کند گهی والا
 هر زمان از وئی تو دیگرگون
 آدمی نیستی مگر که خری
 آنکه پستی وی است و بالائی
 وز صفت نقش ذات می‌خوانند
 نیست از نیک و بد ز ارض و سما
 هر چه بینی صفات ذات خداست

تن خود را چو آبگینه شمر
 لاجرم جز عدد نمی‌بینی
 گه در اقرار و گه در انکاری
 هست يك شخص پیش تو صدیق
 تا از این جسم پر عدد نرهی
 عالمُ الفقرِ خارجُ الاعداد
 هو سرُّ الآله فی الارواح
 هو فی حالة الکمال آله
 عَجَزَ الواصلونَ من درکه
 منه فخرُ الرسولِ فی العالم
 حرفُ سرِّالفقیر لا یفرا
 من محی العلم و العقولِ دری
 لیس للغير فی هواه سبیل
 غیر کی گنجد اندر آن وحدت
 غیر او ظلمت است و او همه نور
 در نمکسار او شوند نمک
 همچو دونان مرو پی دو نان
 کز فقیران شه و امیر شوی
 عاقبت آن شوی که جوئیانی
 تن و هستی تو حجاب ره‌اند
 پرده جسم است ورنه خود دلدار
 جنبشت زاوست دائما و سکون
 همچو يك لعبتی تو در کف او
 گه کند غالبت گهی مغلوب
 گه بپستت برد گهی بالا
 لحظه‌ای از کفش نئی بیرون
 حق چنین ظاهر و تو بیخبری
 گشت پنهان ز فرط بیدائی
 ذات را از صفات می‌دانند
 بنما چیست کان صفات خدا
 زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست

بی خیال و گمان صفات وی است
 همه عالم پر است از بویش
 مر ترا پس چراست پیچاپیچ
 ز ابلهی هر طرف همی نگری
 حاضر است آب لیک تشنه نئی
 از خدا دائماً همین می خواه
 چون نباشی گرسنه ای مهمان
 ورنه معشوق ظاهر است و عیان
 نتوانند دیدن ای جويا
 عشق آراست مذهب و دین را
 هر که اش آن مشعل است بیند یار
 نردبان است آسمان را عشق
 که جمادات از او شوند روان
 ورنه بی عشق جمله نیست بدند
 هو کالبدر فی الدجی شارق
 کیف یاتی له سعادتنا
 هو ان کان سایلا راکد
 فی سماء البقاء و الارواح
 هو دان و امره غالب
 مُذ سكرت یزیل منك البین
 لیس فی یومه غدُّ او امس
 هو فی الارض منبع الاسرار
 غیر وجه الحبيب لایدی
 روّحه من شرایه سکران
 هو فی العشق غارق تباه
 اینما راح روّحه و اتی
 هو للغیر فی الهوی سواق
 مُنقِذُ الروح من بد الاشباح
 هو کالسّیف لامع قاطع
 مظهر المنکرین و الاخیار

هر چه معدوم محض و هر چه شی است
 هر کجا رو کنی بود رویش
 نیست ممکن از او جدائی هیچ
 در کف تست او تو بیخبری
 ز آن شکر پر همیشه همچو نئی
 طلب تشنگی کن ای گمراه
 چه بری ذوق از کباب و ز نان
 پس برو عشق جوی از دل و جان
 زآنکه بی عشق روی خویش را
 عشق چشم است مرد حق بین را
 عشق چون مشعل است در شب تار
 پر و بال است مرغ جان را عشق
 همه هستی تن است و عشق چو جان
 همه اشیا ز عشق هست شدند
 کل من کان یافتی عاشق
 روح من لاله صبابتنا
 عقل من لاله هوئ جامد
 سیران الرجال بالاشباح
 اطلب الصبّ انت یا طالب
 قرقف العشق یفتح العینین
 عاشق الحق شارق کالسّمس
 عاشق الحق معدن الانوار
 عاشق الحق وحده یسری
 عاشق الحق دائماً حیران
 عاشق الحق دائماً اوّاه
 عاشق الحق یحیی الموتی
 عاشق الحق فارش سباق
 عاشق الحق مسکر الارواح
 عاشق الحق نوره ساطع
 عاشق الحق فاتح الابصار

عاشقُ الحقِّ قائم بالله
عاشقُ الحقِّ عرشه عالی
عاشقُ الحقِّ کامل وافی
عاشقُ الحقِّ زبده‌الموجود
هو ببقی و غیره یفنی
عاشق حق امیر رحمان است
لیک کی می‌رسد بهر کس عشق
تا به حق پرده‌هاست بس بسیار

در بیان این حدیث مصطفی صلی‌الله علیه و آله که انّ لله سبعین الف حجاباً من نور و ظلمة

و انه لو كشفها لاحرقت سبحات وجهه کلّ من ادرك بصره

نیم از نور و نیم از ظلمت
گشت او قطب آسمان و زمین
پرده‌های ظلام وصف تن است
وصف جان پرده‌های انوار است
مانده قومی به زیر هر پرده
زآنکه آن پرده‌شان بزرگ نمود
همه پروانه‌وار و پرده چو شمع
پیش‌ران تو ممان پس پرده
تا رسیدن به پرده انوار
چون که آنجا رسی مباش مقیم
همچو عیسی بتاز سوی فلک
چون محمّد گذر کن از دو جهان
که آنچه چشمی ندید دیده است او
هیچ کس با مقام او نرسید
باقیان جمله گرد خرمن او
چون ز جمله گذر کنی تو تمام
اولیا از تو مایه‌ها گیرند
تا کنیشان ز نور خود زنده
بر فلک ذره را چو خورساز
معدن لطف و بحر جود شوی
همه فانی شوند و تو مانی
ذات پاکت به حق بود قائم

هر که بگذشت یافت صد دولت
در دو عالم بزرگوار و گزین
که پراز کبر و کین و ما و من است
چون از آن بگذرند دیدار است
هستی خود بدان گرو کرده
هر گره کرد پرده‌ای معبود
در میان جمله گرد آن شده جمع
گر شدی صاف بگذر از دُرده
جهدها کرد بایدت بسیار
زود بگذر از آن مثال کلیم
تا شوی سرور و امیر ملک
تا ببینی جمال الرحمان
راه عشاق را بریده است او
اوست تنها در آن مقام فرید
برده یک، گنج یک، ز گنج تسو
دو جهانت ز جان شوند غلام
همه در زیر پای تو میرند
تا دهیشان حیات پاینده
اختر خُرد را قمر سازی
زنده جمله وجود شوی
در دو عالم کنی جهانبانی
دولت تو چو حق شود دایم

از سپوی تنت روانه روان
سوی آن بحر که حیات از اوست
بعد از آن قطره‌ات شود دریا
وصف ذاتت بود جهان وجود
پیچ‌پیچان رود چو آب روان
همه را عاقبت نجات از اوست
فایغ آتی ز زیر و از بالا
کَلّ موجود از تو باید جوداً
.....

پیش آدم ملک چو کرد سجود
پس یقین شد که پیش آن مردان
زانکه مردند پیشتر ز اجل
تا نمیری ز خود نگردی آن
کمی تن فزونی جان است
مرگ پیش از اجل همی‌باشد
گر شوی فانی و ز خود میری
چون شود انس تو به طاعت و ذکر
نقل کن از بشر به مُلک مَلک
گرد فانی تو پیشتر ز اجل
از دل و جان به امر ربّ و دوداً
همه افلاک چاکراند به جان
تا که گشتند شاه و میر اجل
ترك تن گوی تا شوی همه جان
ترك كُفران ز نور ایمان است
تا مقامت ز حق بیفزاید
در جهان بقا کنی میری
هر دمی زاید از تو نکته بکر
تا شوی بر مَلک مَلک به فلک
تا شوی در بقا امیر اجل

در معنی این حدیث مصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم که موتوا قبل ان تموتوا
بو حدیثی بویردی پیغمبر
گندی زیندن گَرک گُم اول اوله
بگذر از گفت ترکی و رومی
لیک از پارسی و از تازی
گر چه سِرّ در سخن نمی‌گنجد
قنقی کیشی که دِر لِگِن اِستر
دِر لِگِن مَعنِیسین اولوب بوله^۳
چون از آن اصطلاح محرومی
گو که در هر دو خوش همی‌تازی
کی ترازوی عقل آن سنجد

۱- از اینجا تا بینی که می‌فرماید:

بگذر از گفت ترکی و رومی چون از آن اصطلاح محرومی
لیک از پارسی و از تازی گو که در هر دو خوش همی‌تازی

حدود نود و سه بیت ترکی با فارسی آمیخته از رونویس نسخه اصل ما یعنی نسخه‌ای که برای دوست
فاضل دانشمند آقای محمد باقر الفت از روی نسخه بسیار کهنه به شرحی که در مقدمه گفته‌ام نوشته‌اند
حذف شده است و چون نسخه مجلس هم در این ترك جوش مغشوش و مضامین اشعار هم تا حدی که
قابل خواندن و فهمیدن و صرف وقت بود عین مطالب ابیات فارسی پیش و دنبال است، نگارنده به گفتار
خود ناظم رحمه‌الله از گفت ترکی و رومی گذشت و از نقل کلمات لایقراً بی‌معنی صرف‌نظر نمود. تا پس از
این انشاء‌الله اگر نسخه قابل اعتمادی به‌دست آورد اشعار را تصحیح و ضمیمه نسخه سازد

۲- از اینجا تا صدر عنوان خارج از نود و سه بیت ترکی فارسی است که در حاشیه پیش گفتیم.

۳- یعنی این حدیث را پیغمبر فرمود که هر فردی که زندگی و حیات می‌خواهد باید خویش را گم کند و معنی
حیات را در مرگ بداند.

کی زیادی چو گه گهی جنبید
 بحر از کوزه چون شود پیدا
 گنگ از آن شد ز وصف حق گویا
 کز زبان شرح حق بود بازی
 نشود از زبان بیان سخنش
 شمس از ذره کی بود مفهوم
 از ره بیرزه نهان گوید
 تا از آن جوششش شوی جالاک
 تنت از لطف او روان گردد
 کار جان است در گذر از تن
 چون بیابی نگاهدار و مگوی
 وز ره محو زود نحوش شو
 خانه زو شد خراب و در بشکست
 نی چپ و راست هم نه خشک و نه تر
 ترك ما کن به هیچ هیچ مبیح
 از می بی نشان خراب شدیم
 نیست صورت نه نقش بنگر نیک
 نقش حیوان نماند الا آن
 نبود هیچ جز نمک آنجا
 نقش نبود در آن چو پردازی
 کل نمک بود و هیچ نقش نبود
 همه معنی و سر قرآن است
 شود او محو معنی قرآن
 همچو قطره که اوفتد در جو
 گل و ریحان و لاله زو روید
 موج دریای عشق هو گردی
 نکنی در صور نظر دیگر
 همه از نور تو بپرهیزند
 گر به زفتی هزار بسته شود
 بشنو این را ز لطف ای موقن
 تا نگردم ز نور صدق فنا

ور به حرف و بیان کسش سنجد
 حرف چون کوزه است و سر دریا
 کی در این مشگ گنجد آن دریا
 گذر از پارسی و از تازی
 گر بگویم به صد زبان سخنش
 بحر از لوله چون شود معلوم
 مگر او با تو بی زبان گوید
 از تو جوشد چنانکه چشمه ز خالک
 علم او از دلت روان گردد
 چشم دل بیند آن نه چشم بدن
 سر حق را ز گفتگوی مجوی
 گذر از نحو و صرف و محوش شو
 قلم اینجا رسید و سر بشکست
 نی پس و پیش ماند و زیر و زبر
 عور گشتیم نیست ما را هیچ
 زآنکه ما در گذار آب شدیم
 می نمائیم نقش پشت لیک
 در نمکسار چون فتد حیوان
 نمک محض باشد ای دانا
 گر تو در دیگ از آن بیندازی
 پس یقین گردد آنچه نقش نمود
 این کتابم چو آن نمکلان است
 هر که دل را بدین دهد از جان
 چون گدازد در او رود با او
 هر کجا جو رود به هم پوید
 زآن گدازش تو عین او گردی
 عین معنی شوی رهی ز صور
 بل صور از لقات بگریزند
 زآنکه از نور نار کشته شود
 گفت دوزخ صریح با مؤمن
 زود بگذر ز من برای خدا

نار از نور مؤمنان میرد
 دان که ویرانی صور گردی
 مثنوی گرچه صورت است به حرف
 لیک او آفت صورها شد
 مثنوی معنوی است غیر صور
 چون شود آفتاب نور افشان
 زآنکه جان غالب است و تن مغلوب
 می‌نگنجد سخن در این اشعار
 گرچه خار است همره گلشن
 لیک در خار لطف گل نبود
 چیست چاره بگو که خار سخن
 بی سخن آن نمی‌چهد ز دهان
 آن‌قدر فهم می‌شود کاین خار
 فهم این می‌دهد به ما یاری
 این سخن را که نور تابنده است
 اندر این مثنوی همه پند است
 مثنوی را به صدق خوان نه به لب
 چون به صدق و صفاش برخوانی
 اندر آن خوان بیحد و باقی
 بی‌کف و بی‌قدح شراب خوری

نور را باز نور جان گیرد
 خصم ظلمت چو ماه و خور گردی
 آمده همجو آب اندر ظرف
 قوت و قوت علم بیجا شد
 مثنوی آفتاب و غیر اختر
 همه استاره‌ها شوند نهان
 هر دو محوند در یم مطلوب
 زآنکه سر را بود از اینش عار
 ورجه دارند يك مقام و وطن
 فهم گلشن ز خار می نشود
 می‌نگردد جدا از آن گلشن
 که بگیرند حظ حس و اذهان
 از قدم بوده است با گلزار
 همجو از صنع دانش باری
 جو که جوینده زود یابنده است
 مونس اوست کاندرا این بند است
 تا عطاها بری ز حضرت رب^۱
 دانك همچون ملك در آن خوانی
 دائماً باشدت خدا ساقی
 بی‌دهن نقل و هم کباب خوری

در بیان آنکه سراج الدین مثنوی خوان شبی در خواب دید که چلبی حسام الدین قدس سره بر سر تربت مقدس مطهر مولانا قدسناالله بسره العزیز ایستاده بود و این مثنوی را در دست گرفته خوش به آواز بلند و ذوق تمام می‌خواند و در شرح مدح این نظم مبالغه‌ها می‌فرمود. بعد رو به سراج الدین کرد و گفت می‌خواهم که این مثنوی را بعد از این همچنین خوانی که من می‌خوانم. و در اثنای آن ابیات دیگر در وصف این از خویشتن می‌فرمود. چون بیدار شد از آن همه ابیات همین يك بیت در خاطرش مانده بود

هر کرا هست دید این‌را دید که برین نظم نیست هیچ مزید

همین بیت را چون بر این وزن است جهت تبرك در میانه ابیات نبشته شد

دید در خواب آن مرید گزین مثنوی خوان ما سراج‌الدین

پارسا و موحد و عابد
 داشت دایم نصیب از عرفان
 در ره فقر آگه و حاذق
 بر سر تربت ایستاده به پا
 شده ز ابیات آن خوش و سرمست
 شور می‌کرد و ذوقها می‌راند
 که از امروز آشکار و نهفت
 بگشا زین سخن ره دین را
 گفت شیرین و خوش چو شهد و نبات
 ز آن همه نظم بیحد و بسیار
 شد فراموش غیر آن او را
 تا بری ز آن طریق و منزل بو
 که براین نظم نیست هیچ مزید»
 که بد او مرد هم به قال و به حال
 که براین گفت گفت کس نفزود
 چشم بگشا ز جان و دل کن فهم^۱
 غیر این دُر مجوی ای جويا
 خنك آنرا که دایم این ورزد^۲
 تا رسد زین سخن به حضرت رب
 می‌نماید جهان بیجا را
 تا ببینند بی‌حجب رخ دل
 نام تو بر فلک از آن بر شد
 دیو را می‌کند چو حور و ملک
 ظلمت محض سر بسر همه نور^۳
 نکنند فهم این کسی به قیاس
 بنماید خدا ز لطف و ز جود
 در جهانی که نیستش پایان

کز صغر بود صالح و زاهد
 خشک زاهد نبود چون دگران
 عاشق اولیا بد آن صادق
 که حسام‌الحق آن شه والا
 مثنوی ولد گرفته بدست
 بر ملا پیش مردمان می‌خواند
 بعد از آن کرد روبدو و بگفت
 همچو من خوان تو بعد ازین این را
 وانگه از ذوق این ز خود ابیات
 چون که از خواب گشت او بیدار
 مانده بیتی به یاد او تنها
 هست آن بیت این شنو نیکو
 «هر کرا هست دین اینرا دید
 چون چنین شاه و سرور ابدال
 در حق نظم ما چنین فرمود
 در گذر از خیال و ظن و ز وهم
 که چه دُر هاست این از آن دریا
 که یکی زین دو صد جهان ارزد
 خواند این نظم را به روز و به شب
 ز آنکه این رهبر است جويا را
 رهروان را برد سوی منزل
 ای ولد مثنویت رهبر شد
 همه را می‌برد بسوی فلک
 چون از او دیو می‌شود چون حور^۴
 قدرتش را از این سخن بشناس
 مگر او را ورای گفت و شنود
 کندش جذب سوی خود یزدان

۱- که تا کنی خوش فهم، خ

۲- این زجان ورزد

۳- چون از او دیو می‌شود حوری، حص

۴- نوری، حص

بیش آن خور بود چو ذره مهین
 هست بیرون ز عقل و وهم و گمان
 تا نگردی چنان ندانی آن
 بی قدم در جهان بیچون راند
 که بود از ازل از آن احرار
 در دو عالم بدان که حیوانی است
 زین معانی شود بعید و بری
 عاقبت چون علف رود به تلف
 نزد پاکان دین بود مکروه
 همچو خر مانند اندرون خلاب
 چون که این عشق را نمی‌ورزند
 خوار و مردود چون خر معیوب
 مرگ ایشان مرا بهین نعمت
 طالب وصل ذوالمنن باشد
 چشم او در لقا بود نه به‌خود
 متنفر بود ز آب و ز گل
 گرده او خاک پای صاحب‌دل
 رسد از مرگ هر دمش بر و برگ
 بل حیاتش بود ز عین ممات
 آید از موتش از خدای صلوات
 تا ابد بیقرار از مستی
 بی‌خطر سازد اندر این مأمَن
 به‌سوی حق ز جان و دل پوید
 گفتگویش بود ز عالم جان
 دایماً عشق حق بود وطنش
 جان پاکش ز حق نعم باشد
 مشکلات جهان بر او مکشوف
 هرچه گوید همه ز دید بود
 باشد از اصل کار او به‌اساس
 زندگی بخشد او به‌گاه بلاغ
 پیشوا و خلیفه چون آدم

که هزاران چو آسمان و زمین
 ورنه در شرح و وصف ناید آن
 سرّ او را مجو ز راه زبان
 قدم اینجا چو در رسید بماند
 آن کسی بو برد از این اسرار
 هر که با این کتابش انسی نیست
 چون نباشد در این هوس ز خری
 حیوانی بود مرید علف
 بر مثال حدیث شود مکروه
 میرد او عاقبت به سان کلاب
 گر برادر بود و گر فرزندی
 همچو دیوند پیش من مغضوب
 باشد از من نصیبشان لعنت
 خویش من اوست کو چو من باشد
 انس او با خدا بود نه به‌خود
 باشد اندر طلب ز جان و زدل
 در طلب نفس را کند بسمل
 دائماً سیرها کند سوی مرگ
 بیند اندر فنا بقا و حیات
 بودش موت و فوت ذکر و صلوة
 باشد اندر فرار از هستی
 نیستی را کند ز جان مسکن
 هر چه گوید همه ز حق گوید
 نبود پیش او حدیث جهان
 حکمت و علم زاید از دهنش
 دل او منبع جگم باشد
 قال و حالش بلند چون معروف
 نیک و بد پیش او پدید بود
 نبود گفتنش ز نقل و قیاس
 در ظلام جهان بود چو چراغ
 مظهر حق بود در این عالم

خویش من اوست که این چنین باشد
 درد دل را بود چو درمان او
 خاک او توتیای چشم بود
 قطره چون شد به بحر، بحرش دان
 خنک آن کس که بهر درویشان
 عین ایشان شود ز خود گذرد
 هرچه آن گفتنی است من گفتم
 گر زجان توه به گفتم من گروی
 قصد آن کن که نفس را بکشی
 در نگر کز چه روست مستولی
 تا که حاکم شد او و تو محکوم
 هست او چون امیر و تو چو اسیر
 این چنین عمر بی بها را چون
 قوت از قوت دارد آن ملعون
 قوتش از جوع ساز نی از نان
 بپر او را ز لذت دنیا
 هیچ نوعش مراد و کام مده
 قوت او را ز رنج و محنت ساز
 گرسنه باش تا در آخر کار
 کم خور این میوه را که در عقبی
 چون کنی ترک رخت و ملک و مال
 بگذر از خورد و خواب و روبیدار
 قوت حق را بجوی اندر جوع
 چست می ران در این طریق دقیق
 بی ریاضت قدم منه در راه
 مصطفی گفت عین جوع طعام

سر هستی و مغز دین باشد^۱
 وصل حق را مدام جویان او
 قطره جان از او به بحر رود^۲
 زآنکه شد محو اندر آن عمان^۳
 می کند ترك جمله خویشان
 پرده نفس را ز عشق درد
 درهای گزیده را^۴ سفتم
 راه حق را نمایمت که روی
 تا زتلخی رهی و از ترشی
 تا شود بر تو مکر هاش جلی
 کرد چون خویشتن ترا محروم
 می کشد سو به سوت بی زنجیر
 می کنی ضایع از پی آن دون
 قوت او را ببُر بریزش خون
 زآنکه این درد راست این درمان
 تا رسد صد چنانش از عقبی
 جز غم و رنج بر دوام مده
 تا گذارد نمازها به نیاز
 سیر گردی ز نعمت بسیار
 رسدت بیش میوه طوبی
 صد چنانست رسد به روز مأل
 تا رسی عاقبت در آن دیدار
 تا روی چشم سیر وقت رجوع
 تا که گردی یگانه در تحقیق
 تا رسی همچو انبیا به آله
 می شود از خدا برای کرام

۱- هر کس این است خویش من باشد مرهم زخم وریش من باشد، خ

۲- خاک پایش دو چشم من باشد قبله روح مرد و زن باشد، خ

۳- خ، این بیت را ندارد

۴- گزین بسی، خ

۵- گرتو کلی، خ

زنده گردد از آن تن صدیق باز و سگ را مدام صیادان تا که از جوع صیدها گیرند صید را گرسنه بود طالب آن سگ سیر، کی بجوید صید بسته‌اش دارد از طلب سیری همچنین نفس را تو کم ده نان هیچ از اینش مده که آن طلبد زودش از سنگ نیستی مرجوم تا نکوبی سرش به گرز جهاد تا بود با تو هم‌ره آن بیراه او پلید است بی‌پلید برو نی به جامه چو می‌رسد سرگین حدث ظاهری چو شد مانع حدث باطنی که اصل آن است تا نگردي تمام از وی پاك پاك كن ظاهر از برای نماز چون شوی پاك و صاف در ظاهر^۲ که اصل در آدمی سراسر نه سر آنچه با پا روی هزاران سال تن به‌پا می‌رود دوان در راه پر جان عشق باشد ای دانا هر کرا عشق بیش برش بیش هر که عاشقتر است افزون است^۵ عاشقان صف صف‌اند در ره حق و آن امامی که پیش این صفهاست همه زو می‌برند و او از حق از طبقها گذشت چون احمد محو حق است و غرق آن دیدار

با ملایك شود مدام رفیق قوتشان کمترک دهند بدان بهر صیاد دائماً گیرند در شکار آید و شود غالب شود آن سیریش بر او چون قید نتواند نمود او شیری تا بگیرد شکارهای نهان از تنش کن جدا که جان طلبد کن که بعد از فنا شود مرحوم نشمارد ترا خدا ز عباد ره نیابی به منزل الله بی قدم در جهان پاك بدو می‌شود مانع از نماز یقین مر ترا از ثواب ای سامع^۱ مانع قرب وصل جانان است کی روی چون مسیح بر افلاک پاك كن باطن از برای نیاز هم بکن سرّ خویش را طاهر سر بود همچو باد و سیر چون پر بیشتر زآن روی به پر در حال جان به‌پر می‌برد بسوی آله جان بی عشق کی برد^۳ آنجا بیش باشد^۴ یقین ز کمتر پیش از همه بهتر است و موزون است^۶ صف پس می‌برد ز پیش سبق او به محراب وصل حق تنهاست برتر است از بروج و هفت طبق دیده را کرد پر ز حسن احد ذات او را چو دیگران مشمار

۱- طامع، خ ۲- چونکه گردی تو پاک در ظاهر، خ ۳- ره نبرد، حص ۴- ما شد، خ

۵- افزونتر، خ ۶- موزونتر، خ

گر چه ماند به دیگران شکلش
 لیک سرش گذشته از عرش است
 هر که دید آن جمال بی‌پرده
 نی‌چنان زنده کآخر او میرد
 زندگی کز خداست، پاینده است
 تا خدا هست با خدا باقی است
 زنده باشد از او یقین هر شی
 مردگی ظلمت است و نور، حیات
 مرده ماند جهان و هرچه در اوست
 زآنکه از نور او پُراند اشیا
 مثل خانه‌هاست این اشیا
 نور را چون نهان کند ز ایشان
 کلّ اشیا فنا شوند و هلاک
 تا بدانند کان صفا و حیات
 عاریه بود باز رفت به اصل
 گشت خالی ز نور او اشیا
 لیک جانی که شد فنا در نور
 ذات او باشد از شعاع لطیف
 آن‌چنان نور را فنا نبود
 تا خدا هست باشد او داتم
 تن او گر فنا شود میرد
 از سمک تا سماک نور دهد
 شود اندر جهان جان والی
 از عدد هر که رست گشت ولی
 انبیا را از او توانی دید
 نبود هیچ چیز از او بیرون
 زآنکه حق باوی است و بی‌او نیست
 چون خدا گفت در زمین و سما
 در دل مؤمنان بگنجم لیک
 تا بیایی مرا در آن دلها
 دامن شیخ گیر ای جويا

جنس خلقان بود تن و اکلش
 گرچه از روی جسم بر فرش است
 زنده شد گرچه بود پژمرده
 هرچه دارد کسی دگر گیرد
 همچو خور روشن است و تابنده است
 جانها را شراب و هم ساقی است
 میرد اشیاء و او بماند حی
 چون رود باز نور ازین ظلمات
 چون از ایشان نهان شود رخ دوست
 همه را زآن خور است تاب و ضیا
 گشته روشن ز عکس نور خدا
 همه مانند قالب بیجان
 از بد و نیک و از پلید و ز پاک
 چون از ایشان نبد نداشت نبات
 نور خورکی ز قرص خور شد فصل
 همه مردند و ماند حق تنها
 یافت بعد از فنا بقا در نور
 تافته عام بر وضع و شریف
 چون ز حق است جز به حق نرود
 دائماً با خدا بود قائم
 جان او ملک لا مکان گیرد
 مؤمنان را بهشت و حور دهد
 همه اسفل روند و او عالی
 شیر حق دان و تو همچو علی
 بر تو گردند بی‌حجاب پدید
 بخشدت صد جهان ز راه درون
 در او را گزین و آنجا بیست
 می نگنجم مرا مجو آنجا
 در دلشان بکوب از جان نیک
 برهی ز آنها و از گلها
 زآنکه حق است از آن زبان گویا

فعل و قول وی است جمله زحق تا که گردی از آن سبق سابق بس بود بعد از این خموش کنم سوی بیسو صلا زدم بسیار هر کرا سعد بخت خواهد بود از جهان بهر حق شود بیزار از فنا بگذرد رسد به بقا نیست این را کران خموش ولد مطلع این بیان جان افزا گفته شد اول ربیع اول مقطعی هم شده است ای فاخر شد تمام این نمط در این دفتر نیست این را نهایت و غایت زآیتی می شود نماز تمام نی نوازش کنم دگر نه عتاب

دمبدم گیر از او به صدق سبق بر همه سابقان توای لاحق بی دهان زآن شراب نوش کنم گه ز راه درون گه از گفتار فارغ از تاج و تخت خواهد بود طلبد او دکان در آن بازار رود از خود به سوی وصل خدا بنه آئینه را درون نمود بود در ششصد و نود یارا گر فزون گشت این مگو طول چارمین مه^۱ جمادی الاخر تا چه آید از این سپس دیگر ختم کن چون تمام گشت آیت چون شدم مست بنهم از کف جام لب ببندم چو شد تمام کتاب^۲

۱- چارمین شنبه جماد آخر، حص بخط الحاقی
 ۲- موقعی که مقدمه مثنوی ولدنامه را برای طبع می نوشتیم روز یکشنبه ۱۴ ربیع الاول ۱۲۵۷ قمری هجری و ۲۵ اردیبهشت ۱۳۱۷ شمسی هجری بود. از تاریخ شروع ولد تا کنون حدود ۶۶۷ سال می گذرد:
 ششصد و شصت و هفت سال بود که ولد گفته است این اقوال چون بها از جلال بود پدید هم در آخر پدید شد. ز جلال (جلال همانی)